

بحر الجواهر معجم الطب الطبيعي

تأليف:

محمد بن يوسف الهروي

تحقيق:

مؤسسة احياء طب طبيعي

به سفارش:

مؤسسة مطالعات تاريخ پزشکی، طب اسلامي و مکمل

بسمه تعالی

پیشگفتار

بحرالجوهر نامی کاملاً آشنا برای پژوهشگران طب ایرانی و اسلامی است. این اثر ارزشمند را محمدبن یوسف هروی پدر بزرگوار یوسف بن محمدبن یوسف هروی معروف به حکیم یوسفی صاحب کتب متعدد طبی^(۱) برشته تحریر در آورده است.

بحرالجوهر یک کتاب جامع و فرهنگنامه پزشکی ارزشمند است که متجاوز از ۵ قرن توسط دانش جویان و دانش پژوهان طب ایرانی - اسلامی به عنوان یک تکیه گاه مطمئن مورد استفاده قرار گرفته و هم اکنون نیز، در دوره احیاء میراث پزشکی ما، می تواند مورد کمال بهره گیری واقع شود.

مؤسسه مطالعات تاریخ پزشکی، طب اسلامی و مکمل، مفتخر است که با ارائه نسخه تصحیح شده از کتاب مورد اشاره، دسترسی آسان پژوهندگان طب سنتی را به این گنجینه میسر سازد و امیدوار است انتشار این اثر گرانبها که به سفارش این مؤسسه توسط مؤسسه احیاء طب طبیعی (قم) تصحیح و آماده نشر شده، زمینه استفاده بهتر از مجموعه آثار طبی را فراهم نماید.

مؤسسه مطالعات تاریخ پزشکی طب اسلامی و مکمل

۱. آثار مهم طبی فرزند برومند مؤلف کتاب بحرالجوهر عبارتند از جامع الفوائد (معروف به طب یوسفی)، رساله منظومه علاج الامراض، بدایع الانشاء، سته ضروریه، دلایل البول، دلایل النبض، ضروریات البحران، قصیده حفظ صحت بدن، رساله مأكول و مشروب، ریاض الادویه، و... (به نقل از دیپاچه کتاب طب یوسفی، انتشارات ویژه مؤسسه مطالعات تاریخ پزشکی، طب اسلامی و مکمل - ۱۳۸۲).

سخن آغازین

ارزش طب سنتی چه از لحاظ علمی و کاربردی و چه از لحاظ فرهنگی و تاریخی بر هیچکس پوشیده نیست. ولی متأسفانه در صده اخیر که تاخت و تاز تمدن جدید کشورمان را در نوردید، مورد بیمه‌ری و بعضی اوقات مقابله و تخریب واقع گرفت.

در صورتیکه اگر با سعه صدر و بدون طرفداریهای کورکورانه در کنار طب جدید و دیدگاههای جدید از آن بهره‌برداری می‌شد هم جلوی کجرویهای طب جدید گرفته شده و طب قدیم هم دیگر طب قدیم نمی‌ماند و با نیازهای روز رشد می‌کرد و از دست کاسبان حکیم‌نما در امان می‌ماند. و با کمترین هزینه اقتصادی و خسارت اجتماعی تأمین‌کننده شرايطی مطلوب برای حفظ سلامت عمومی جامعه و تقویت فرایند پیشرفت علمی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی را در این شاخه فراهم می‌کرد.

پس از انقلاب شکوهمند اسلامی علی‌الخصوص در دهه اخیر مجدداً با تلاش تعدادی از محققان بارقه‌های امید دوباره در دل محققین روشن شد و قدمهای مثبتی در این زمینه برداشته شد تا شاید بتوان دوباره با اتکاء بر منابع علمی کشور و تلاش محققین، این علم مهجور را به شکل علمی آن رواج داد. این مؤسسه نیز علی‌رغم همه محدودیتهای با توکل بر حضرت صاحب‌العصر و الزمان (عج)، و حمایت جمعی از علاقمندان بسهم خود تلاش نموده تا قدمهایی در این زمینه بردارد که خلاصه‌ای از اقدامات انجام شده بنظر می‌رساند.

۱- تأسیس کتابخانه تخصصی طب طبیعی در چهار قسمت خطی، چاپ سنگی، آرشیو نسخ خطی و کتابخانه عمومی.

۲- تدریس دوره‌های مقدماتی و دوره‌های تکمیلی طب طبیعی.

۳- تألیف و تدوین متون درسی طب طبیعی.

۴- ایجاد ارتباط، خدمات رسانی و همکاری با سایر مراکز طب طبیعی.

۵- ایجاد بانک گیاهان دارویی (هرباریوم).

۶- تحقیق و تصحیح متون اصلی طب طبیعی که این کتاب یک نمونه از آن می‌باشد.

این کتابها توسط مؤسسه مطالعات تاریخ پزشکی، طب اسلامی و مکمل مورد توجه و مهرورزی قرار گرفت و برای اولین بار به حلیه طبع مزین گشت و تقدیم محققان و علاقمندان گردید و جا دارد اذعان گردد بدون توجه آن مؤسسه شاید این تحقیقات به مرور زمان به بوته نسیان سپرده شده و سالیان سال مهجور می‌ماند. لذا بدینوسیله از دست‌اندرکاران آن مؤسسه تشکر و قدردانی می‌گردد. در خاتمه از خداوند متعال برای کلیه محققینی که در تصحیح این کتاب ما را یاری نموده‌اند اجر جزیل خواستاریم.

مؤسسه احیاء طب طبیعی

مجتبی هائف قوچانی قم المقدسه

بسم الله الرحمن الرحيم

هر علمی دارای الفاظ و اصطلاحاتی خاص است که گاهی در همان مراحل ابتدایی فراگیری آن دانش تبیین، می‌شود و دانش پژوه را بدون هیچ ناهمواری به سر منزل مقصود رهنمون می‌شود و نقاب از رخ مضامین علمی کتاب به سادگی بر می‌افتد اما گاهی از اصطلاحاتی استفاده می‌شود که در مباحث پیشرفته یک علم تبیین کامل می‌شود اما در همان مباحث ابتدایی ذهن دانشجو با آن درگیر شده و بلافاصله به دنبال مجموعه‌یی می‌گردد که شاهد مقصود را در آن بیابد. چنانچه دانش آموختگان و فارغ التحصیلان هر رشته علمی هم بی‌نیاز از چنین دستمایه‌یی در یادآوری و دستیابی سریع به معانی واژه‌ها و اصطلاحات مورد نیاز نمی‌باشند و همواره از آن بهره می‌برند.

طب سنتی، به جهت ضرورات مذکوره و نیز به جهت کمبود استاد متخصص و آگاه به شمار فنون آن که به سادگی ذهن‌ها را راهنمایی کند که این امر، زائیده قرن‌ها بی‌اعتنایی به این ذخیره و زین علمی و در نتیجه انقطاع سلسله استاد و شاگردی در آن می‌باشد این نیاز در آن دو چندان می‌باشد و لذا احیای متون مورد نیاز در این بخش و بلکه تکمیل آن‌ها و تألیف متون کامل‌تر و منطبق با متد جدید در تألیف این گونه متون و اصطلاح نامه‌ها، از نیازهای حقیقی در راستای ترویج و آموزش این مکتب درمانی می‌باشد.

از هر کسی که مختصر آشنائی با کتب طب سنتی در دوران متأخر داشته باشد اگر از منبعی در لغت‌شناسی طب سنتی سوال شود، بدون شک کتاب شریف «بحر الجواهر» از تألیفات حکیم گراندقدر «محمد بن یوسف هروی» رحمة الله علیه است که سرانگشت اشارت‌ها به سوی آن اشاره می‌شود و طالب این علم را در بسیاری لغات که حتی جنبه طبی ندارند و صرفاً لغتی نامأنوس هستند که البته در کتب معتبر طبی هم چون «قانون» و «شرح الأسباب والعلامات» به کار رفته‌اند دستگیری می‌کند.

این کتاب، مجموعه‌یی از اسامی اطبای بزرگ و اسامی ادویه و الفاظ طبی و... می‌باشد که البته با وجود کم و کاستی‌ها چه در روش خاص آن که عربی و فارسی را در هم آمیخته و چه در

عدم استقصاء کامل الفاظ و حتی کوتاه گویی در برخی موارد که توقع شرح بیشتر است و یا مسائل دیگری که شرح آن‌ها طولی دارد ولی باز هم این کتاب شریف بارها به شکل چاپ سنگی در ایران و هند و پاکستان به چاپ رسیده است و هنوز هم شایستگی احیاء و تحقیق و عرضه به جامعه علمی امروزه را داشته و امید است که ارائه این کتاب شریف بتواند قدمی در راستای محصولات کامل تر و پربارتر در این زمینه باشد.

حکیم محمد بن یوسف الطیب الهروی رحمة الله علیه از طبیبان حقیقتاً محقق در فنون طب سنتی و پیروان و دوستان اهل بیت عصمت و طهارت^(۱) علیهم السلام می باشد که متأسفانه از سال تولد و وفات وی آگاهی دقیقی در دسترس نیست ولی آن چه مهم است این است که تألیفات وی چون بسیاری دیگر از بزرگان تاریخ ما نتوانسته از گوشه های پیدا و ناپیدای زندگی ایشان چیزی برای آیندگان به میراث نهد. در مورد زندگی وی ابهام زیادتر است چون تذکره نویسان و فهرس نسخ خطی کتابخانه ها دو شخصیت متشابه را به ما معرفی می کنند که در یک عصر و با تألیفاتی مشابه و همنام می باشند که پس از معرفی آنها احتمالات قابل قبول جهت شناخت ایشان را به حضور خوانندگان گرامی تقدیم خواهیم داشت:

«محمد بن یوسف هروی» و «یوسف بن محمد بن یوسف هروی» همان دو شخصیتی هستند که تاریخ آن‌ها را بسیار نزدیک به هم نشان می دهد وای بسا اصلاً یک نفر باشند و یا پدر و پسر باشند یا دو شخصیت کاملاً بی ربط به همدیگر. این‌ها احتمالاتی است که درباره این دو نفر به ذهن می رسد و بررسی فهرس نسخ خطی کتابخانه آستان قدس رضوی سلام الله علیه و کتابخانه آیه الله العظمی مرعشی نجفی - رحمة الله - علیه و کتابخانه آیه الله العظمی گلپایگانی - رحمة الله علیه - و نیز ابتدا و انتهای کتب موجود از ایشان در آرشیو موسسه احیاء طب طبیعی هیچ یک از احتمالات مذکوره را در این زمینه برای ما قطعی نمی کند. اما انتساب کتاب «بحر الجواهر» به یوسف بن محمد هروی امری یقینی است.

کتبی که به یوسف بن محمد هروی نسبت داده اند به این شرح می باشد:

فوائد الأخیار، مجموعه رسائل یوسفی، حفظ الصحة، دلائل النبض، دلائل البول، اسماء اجناس ادویه و جامع الفوائد.

و آنچه به محمد بن یوسف هروی منسوب است به این شرح است:

۱- او بارها این کتاب را به نام دلنشین آنان مزین نموده و با تجلیل و تکریم از آن پیش تازان قافله علم و تقوا و کمال یاد می کند. درودهای بی کران بر آنان و بر پیروان راستین ایشان چه در گذشته و چه در آینده. «وإن من شیعتیه لإبراهیم».

بحر الجواهر: که این کتاب حاضر است.
 عين الحيوۃ: که در مقویات حرارت غریزی می باشد و به نام «المعمرة» در کتابخانه آستان
 قدس رضوی - سلام الله علیه - به ثبت رسیده و عکسی از نسخه آن در آرشیو مؤسسه احیاء طب
 طبیعی موجود است و مؤلف در همین کتاب بحر الجواهر از این رساله یاد کرده است.
 جواهر اللغة: که کتابی در لغات طبی است و بسیار مشابه بحر الجواهر و حتی در همین حجم
 می باشد و چندان فرقی با آن ندارد.
 حل الاسامی: که این هم رساله‌ی مختصر در لغات طبی است و نسخه منحصر به فرد آن در
 آرشیو مؤسسه احیاء طب طبیعی می باشد.
 البته با توجه به اینکه تألیف کتاب بحر الجواهر در سنه ۹۳۸ به پایان رسیده و اکثر کتبی که به
 یوسف به محمد هر وی نسبت داده می شود در اواخر قرن ۱۰ و ابتدای قرن ۱۱ می باشد به
 احتمال قوی آنها باید پدر و پسر بوده باشند.

نسخه‌های مورد استفاده در تصحیح

نسخه‌های خطی و چاپی این کتاب بسیار زیاد و متفاوت با یکدیگر بوده اما پس از بررسی ۲
 نسخه به عنوان اصل قرار گرفته شود و از باقی نسخ نیز در تصحیح کتاب به صورت موردی
 استفاده به عمل آمد.
 ۱- نسخه خطی از اواخر قرن ۱۰ هجری در ۶۲۰ نسخه که شاید قدیمی‌ترین نسخه موجود
 باشد که در کتابخانه مؤسسه احیاء طب طبیعی نگهداری می شود. این کتاب از ابتدا یک برگ
 افتادگی دارد.
 ۲- نسخه چاپ سنگی تهران که به امر آقا سید رضی حکیم باشی در تهران سنه ۱۲۸۸ به
 چاپ رسیده است مجموع صفحات این نسخه ۳۸۲ صفحه می باشد.
 اکنون که این کتاب، پس از مقابله و اصلاح اغلاط تایپی و نیز تحقیق و تصحیح متن و ویرایش
 متن به عرصه علم و تحقیق قدم می نهد امیدواریم بتواند رضایت خاطر خوانندگان عزیز را فراهم
 نماید.

مؤسسه احیاء طب طبیعی

صفحة اول نسخة خطی قرن ۱۰ هجری

صفحة آخر نسخة خطى قرن ١٠ هجرى

روی جلد نسخه چاپ تهران

صفحة اول نسخة چاپ تهران سنه ۱۲۸۸

مقدمة المؤلف

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد العلامة أعطى ذوي الأفهام تحقيق دقائق اللغة^(١) العربية، وشكر الوهاب أبدى على أولى الألباب تدقيق حقائق النكات الأدبية. سبحانه من مبدع أبدع نوع الإنسان وكرمه بالميامن والمواهب، ومن صانع قديم، أدرج في بنيان بدنه أنواع الغرائب وأصناف العجائب. والصلاة والسلام على شافي أمراض الصدور ومزيل آلام القلوب وخلاصة العناصر ونقاوة الجواهر في ممالك الشهادات وأقاليم الغيوب «محمد» الذي قانون شفائه حاوٍ لكليات المعالجات وموجز تقويمه مغن عن الأسباب والعلامات وعلى آله المؤثرة محبتهم بالخاصية في تحصيل الأغراض وأصحابه المفيدة متابعتهم بالكيفية لدفع ما يضر في الدارين من الأعراض.

وبعد، فيقول العبد الفقير المحتاج إلى الله القوي، «محمد بن يوسف الطبيب الهروي»: لما كان علم الطب أشد ما يحتاج إليه الطالبون إشتغالاً لكونه وسيلة إلى الصحة المبتنية عليها العبادات، المفضية إلى سعادة الدارين مآلاً، ويؤيد ذلك ما روي من الثقات الأعيان: «العلم علمان: علم الأبدان وعلم الأديان» إشتغلت به فافتقرت إلى تحقيق ما يبحث فيه عنه، من بدن الإنسان كلاً وجزءاً، ومن الأدوية والأغذية المفردة والمركبة مع أمزجتها ودرجاتها وبعض فوائدها المجربة ومن الأمراض إسماء واحداً، من الالفاظ المستعملة ولم أجد مجموعةً إجتمع فيها ذلك فجمعتها من الكتب المعتمدة مثل «الشفاء» و«القانون» وشروحه، و«القاموس» و«الدستور» و«الحاوي الكبير» و«الموجز» وشروحه و«المنهاج» و«الجامع» و«التقويم» و«مجموع اللغة» و«الينابيع» و«المهذب» و«المغرب» و«التاج» و«الديوان» و«نزهة الأرواح» و«عين» الخليل و«الصحاح» و«الصراح» وما لم أجده فيها إكتفيت بالسَّماع من الأطباء العالمين والعلماء العاملين المتبحرين

وبيّنت فيها بعضها باللّغة العربية المبيّنة وبعضها بالفارسية الجديدة المبيّنة، وذكرت فيها بعض أسماء الحكماء وأقوالهم لئلا تكون المجموعة خالية من بركاتهم. حين فرغت عن تسويدها إلتمس مني أجلّة الأحباب وأعزّة الأصحاب أن أرتبها ترتيباً وأهدبها تهذيباً فلم أرغب عن تحصيل ملتسمهم ولم أنهض إلى تحقيق مقترحهم؛ إذ قد صعب في ذلك الزمان التدبير اللائق لتكاثر العلائق وتلاطم أمواج الفتن بين الخلائق خصوصاً ما وقع في بلاد خراسان فأنّه قد جرّد الدهر على أهلها سيفَ العدوان وأهلك من كان فيها من السكّان فطرح الأوراق في زوايا الهجران ونسجت عليها عناكب النسيان وقد ضربت بيني وبينها حجاباً مستوراً وجعلتها كأنّ لم تكن شيئاً مذكوراً.

ثم ورد الأمر المطاع ممن شرفه الله تعالى بالنفس القدسية وخصصه بفضله الشامل بالرئاسة الأنسية العالم المتفرد بتحقيق مشكلات العلوم لا سيّما علمي الطب والنجوم ولقد تفحص عن زينهما وشينهما بنظره الصائب وتصفّح غنهما وسمينهما بحدسه الثاقب، فاز فيهما على حقائق هي خلاصة أفكار المتقدمين وعلّق عليهما دقائق ما رأتها عيون المتأخرين وهو أظهر الوزراء فضلاً وكمالاً، وأطهرهم ذيلاً وجمالاً، وأصوبهم رأياً ورؤيةً، وأحسنهم دريةً ودرايةً، وأوفرهم عدلاً وأكثرهم ميلاً، المؤيّد بالعنايات الرحمانية، المنصور بالألطف الربّانية، ذو الجود والجلالة والعزّ والعلا والفضل والسماحة والمجد والبها، ظهير الدولة والسعادة والدنيا والدين «محمد» المشتهر «أمير بيك وزير» شعر:

كأن الشمس فوق جبينه مهلهل^(١) الأصباح والامساء

مكّنه الله تعالى في دولة واضحة المناهج والمعالم وأبقاه في رفعة راسخة القواعد والدعائم بترتيبها وتهذيبها وتنقيحها، فبادرت إلى الإمثال مع تشتت البال وتوشّح الأحوال، وإبتدأت مما أوّل الألف إلى حرف الياء مع ملاحظة ثاني حروفه على ترتيب الهجاء تسهيلاً للطلاب وطلباً للثواب وسميتها «بحر الجواهر». وأرجو أسيال أذيال العفو على هفواتي وإصلاح ما وقع في مطاوى الكلمات من عثراتي. ﴿فَمَنْ عَفَى وَأَصْلَحَ فَأَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ﴾ ولوليه الحمد في أولاه وأخراه. (ربّنا لا تُزغْ قلوبنا بعد إذ هدّيتنا وهبْ لنا من لدنك رحمةً إنك أنتَ الوهابُ)^(٢).

١- خ. ل: متهلهل.

٢- آل عمران آية ٨.

حرف الألف

- آنس:** قال جالينوس: إذا علق في منزل حفظ صحة أهله، وإذا جمع في عشرين من تموز وخلط في طعام من فزع من الماء لم يفزع منه. وقال صاحب التذكرة: إذا شد في خرقة صوف حمراء وعلقه انسان على رأسه، أفاده محبة وقبولاً عند جميع الناس. وقال المالقي: إذا شرب طبيخه سكن النافض الذي من غير حمى.
- أطريلال:** نباتيست كه تخم او مستعمل است وتخم او مانند كرفس بود وگياه وي را رجل الطير و رجل الغراب و حرز الشيطان خوانند. گرم و خشك است در آخر مرتبه دوم، در تداوی برص و بهق به غایت سودمند است اكلاً و ضماداً. واگر وی را بكویند و بیزند و در بینی حامله دمنند، جنین بیندازد. (۱)
- آب:** عبارت از سنبله است [نام یکی از برجهای شمسی]. (۲)
- الآبزن الرطب:** هو النطول الذي يجلس فيه المريض. وقد يطلق الآبزن على الآبزن
- اليابس أيضاً.
- آبكون:** هو النشاء، أجوده الأبيض الهش. بارد رطب في الأولى. لزج مغرئ ملين نافع من الكلف، طلاء مع الزعفران.
- آبنوس:** معروف است وآن دو نوع است سیاه و ملمع ودرخت آن به درخت عناب مانند و هر دو نوع را چون در آب اندازند فرو رود و بهترین آن سیاه است املس. و طبیعت آن گرم و خشک است در دوم. (۳)
- آثاناسیا:** معجون ینفع من أوجاع الكبد وغيرها، ومعناه المنقذ وقيل: [می آیم]
-
- ۱- نبت يستعمل منه البذر. بذره يشبه الكرفس و نبتة يسمي بـ«رجل الغراب»، «رجل الطير» و«حرز الشيطان». حار يابس في آخر الثانية. جيد جداً في البرص و البهق اكلاً و ضماداً. ان سحق و انخل في انف الحاملة أسقطت الجنين.
- ۲- السنبله [احد البروج].
- ۳- معروف. و هونوعان: اسود و ملمع. شجرة شبة العناب. كلا نوعيه اذا اسقطا في الماء غاصا فيها. أجوده الأسود الأملس. حار يابس في الثانية.

الدمعة، ويحبس الاسهال والعرق وكل نزف
وسيلان، وليس في الأشربة ما يعقل وينفع من
أوجاع الرئة والسعال غير شرابه، ويمنع صنان
الابط يابسسه، وإن صب على كسر العظام التي
لم تلتحم، نفعها، ويجفف قروح الرأس، ويمنع
نفث الدم وسيلان الفضول إلى المعدة، وينفع
ورم الخصية وخروج المقعدة ويديره. ودهنه
يقوي اصول الشعر، ويمنع التساقط، ويطيله
ويسودّه، ويمنع ما ينحدر إلى العين إذا طلي
على الجبهة.

آسموسا: نوع من المرّو.

آسمانجون: معرب آسمانگون أي: لونه
يشبه لون السماء وهو سواد مع بياض مائل
إلى زرقة صافية، مثل لون الجوّ الذي يظن أنه
لون السماء.

آسيه: هي آلة تسمى [عند] اهل البادية
خاتنة.

آصيه: لطعام من برّ كالحسو وللدهاية.

الأكلة: هي تعفن وتآكل، يعرض في
الأعضاء فارسيته خوره باد.

الآلة: ما كان واسطة بين الفاعل والمفعول
في وصول أثره إليه كالممنشار للنجار. وآلة
الحركة هي العضل والعصب، وآلة اللعاب
لحم غددي تحت اللسان يكون اللعاب منه.

أملج: ثمر شجرة أسود اللون، يُجلب من

وبهتر كنم، وقيل معناه دواء الذئب والمعز، لأن
في تركيبه كبد الذئب وقرن المعز.

آجر: خشت پخته.^(١)

آدر: باد خصيه.

آدم: سياه گونه و سخته سفيد. در
«خلاصه» مذكور است وصاحب «كشاف»
گوید كه آدم از ادمه است يعنى گندم گون
بودن و از اديم زمين يعنى روى او و روى اول
أنبياء و رسل است، و اول حكما نيز. چون از
بهشت بيرون آمد فرموده: «من يطع المرأة لا
يأكل الثمرة» يعنى هر كس كه فرمان برداري
زن كند از درخت اميد بر نخورد.

آذان الفار: مرز نجوش است.

آذان الجدي: هي لسان الحمل.

آذان الفيل: هي اللوف.

آذان القيس: نوع من حي العالم.

آذريون: نوعی از بابونه است بيخ آن را در
حلوا کنند و به آن نيز جامه شويند.^(٢) وفي
«التذكرة»: إن تحمّلت به المرأة الحامل،
أسقطت، وإن تحمّلت به العاقر بعد الطهر،
حملت.

الآرمّة: دندان.^(٣)، جمعه آرم بالضم
والتشديد.

الآريّة: بالمدّ وكسر الراء وتشديد الياء
المنقوطة بنقطتين من تحت: هي الثقبه التي
يرتكز فيها السن. جمعها آوارى.

الآس: مورد. وفي المغرب، الآس: شجرة
ورقها عطر، يقوي المعدة والقلب، ويزيل

١- لبن مهري.

٢- نوع من البابونج، يدخل أصله في الحلواء و يغسل
به الثياب.

٣- أسنان.

- إيد: ما بين الفخذين.
إبر: لسع.
إبرة: سوزن ونيش مار.
إبراهيمية: هي طعام كالزيرباج، إلّا أنها تتخذ من ماء الحصرم والخل المروق بالسמיד أو المصعد ويكثر تعطيها بالعود والسنبل، وحكمها حكم الزيرباج إلّا أنها أكثر تقوية للقلب.
إبردة: بكسر الهمزة والراء، علة معروفة من غلبة البرد والرطوبة تعتري الجماع. وهمزتها زائدة وإنما أوردناها هنا حملاً على ظاهر لفظها.
أبردان: الغداة والعشي.
أبرش: لمن بجلده نُقط بيض.
أبرص: يبس.
أبرنج كابلي: هو برنج، كابلي وسيجيء.
ابريسم: بكسر الهمزة والراء، وفتح السين المهملة، مُعَرَّب ابريشم. وهو مفرح مقوٍ مسمّن نافع من الخفقان، ولا يسخن كالقطن، وأجوده المقرض.
ابزار: هي ما يطيب بها الغذاء، وكذا التوابل، إلّا أن الأبخار تستعمل في الأشياء الرطبة، والتوابل في اليابسة.
أبط: باطن المنكب، وبكسر الباء يذكر ويونث. جمعه إباط، فارسية بغل.
أبطي: هو عرق موضوع على الجانب الوحشي من الذراع، سمي به لأنه من الأبط.
ابطريطاوس: هو شطر الغب، وهي حمى الهند، مُعَرَّب آمله. بارد في الثانية، وقيل حار، وهو يابس بلا خلاف. أجوده الأسود، يقوي العصب والقلب والمعدة، ويُشهي الطعام، وينفع من البواسير، ويطفئ حرارة الدم، إذا أخذ منه درهمان ورض وُثِّع في ماء عذب ساعتين ثم عُصر وُصِّفِي وقُطِر في العين ثلاث مرات نفع من البياض وهذا مجرب. وإذا سُحق وُخِلط بمثله سكر وُلِّت بقليل دهن اللوز واستف على الريق منه وزن خمسة دراهم، نفع من ضعف البصر ومن اللعاب السائل.
آنك: بالمد وضم النون [هو الأسرب].
آنبورسما: بالنون وقيل بالباء الموحدة ترجمته بالعربية: سيلان الدم. وهو ورم يحدث من دم وريح.
ابتداء المرض: هو وقت ظهور ضرر الفعل قبل التزايد وهو أول زمان حدوث المرض وهو الوقت الذي لا جزء له ويقال على الأيام الثلاثة الأولى. قال «نفس»: هو وقت ظهور ضرر الفعل، لا الوقت الذي يطرح العليل نفسه على الفراش فيه، فإن من الناس من لا يطرح نفسه على الفراش في المرض.
الإبتداء الكلي: هو الزمان الذي لا تظهر فيه دلائل النضج.
الإبتداء الجزئي: هو الزمان الذي تظهر فيه أعراض النوبة.
أبحل: لعروق في باطن الذراع.
أبخر: نتن الفم.
أبخر كنده دهان.

حادثة عن بلغم وصفراء متميزين، وسيجيء.
الابق: بالتحريك، كنب.

ابقراط: وجاء بحذف الهمزة تخفيفاً، كان طبيباً حاذقاً وهو أول من افشى هذا العلم، وكان قبله محفوظاً من الاغيار والأجنبي، مات وله خمس وتسعون سنة. من كلامه: إن المحبة قد تقع بين العاقلين من باب تشاكلهما في العقل ولا تقع بين الاحمقين من باب تشاكلهما في الحمق، لأن العقل يجري على ترتيب فيجوز أن يتفق بين اثنين على طريق واحد والحمق لا يجري على ترتيب فلا يجوز أن يتفق بين اثنين.

وقال: الجسد يعالج على خمسة أضرب: ما في الرأس بالغرغرة، وما في المعدة بالقيء، وما في البدن بالاسهال وما في الجلد بالعرق وما في العمق وداخل العروق بارسال الدم. وقال: من كثر نومه ولانت طبيعته وندي جلده طال عمره، ومن كلامه الاقلال من الضار خير من الاكثار من النافع.

الأبلق: من الطير والكلاب، بمنزلة الأبلق من الخيل.

ابكم: گنگ، جمعش بكم.

ابل: بكسرتين وبالسكون شتر. (١) قال «ابن زهير»: إذا وقع بصره على سهيل، مات لوقته، وإذا أحرق وبرة وذُرَّ على الدم السائل، قطعه. وقراده يربط في كم العاشق فيزول عشقه. وإذا شرب السكران بوله، أفاق من ساعته. ولحمه يزيد من الباه ويُنعظ بعد

الجماع أيضاً. ولبنه ويوله ينفعان الإستسقاء.
أبله: نادان وسليم دل بله وبلاهة مصدران، منه بُلّه بالضم، جماعة بلهاء مؤنث، وفي الحديث: أكثر اهل الجنة بُلّه، يعني البله في أمر الدنيا لقلّة إهتمامهم بها وهم أكياس في أمر الآخرة.

ابلوج: هو السكر الأبيض.

ابن الأعلم: هو بغدادى المولد والمنشأ، وكان شريفاً من أولاد جعفر الطيار، ومما نقل عنه (كن إما مع الملوک مکرمًا وإما مع الزهاد مُبتلى).

ابن أوي: شغال.

ابن حيه: نان.

ابن طائر: كيبك.

ابن عرس: راسو.

ابن الماء: مرغ أبى، والجمع بنات الماء، وكذلك في أخواته وان كان مذكراً.

ابنه: بالكسر دختر.

أبنة: بالضم، علة تحدث لمن اعتاد ان يطأه الرجال وبه شهوة كثيرة، وهمية ومنى كثير غير متحرك فهو يشتهي أن يرى مجامعة تجري بين اثنين واجراء ما كان معه فحينئذٍ تتحرك شهوته.

أبو ادراس: فرج المرأة.

أبو خلسا: بيخ باشه.

ابو الشفا: مستى.

أبو بلقيا: هو الفالج، الذي يعم شقي البدن

كله سوى اعضاء الوجه.

أبو الفرج: علي بن الحسين، بن هندو و كان اديباً فاضلاً حكيماً، من تلامذة أبي الخير، وله مصنفات كثيرة، منها «المفتاح» وذكر فيه أن متكلماً في جوارنا صنف كتاباً في إبطال علم الطب وحث تلامذته على درسه فعرض له صداع فبعث تفسرته إلى «أبي الخير» فقال «أبو الخير»: ضع تصنيفك في إبطال علم الطب تحت وسادتك، فإنه لا حاجة لك إلى الطبيب والطب، فما عالجه أحدٌ من الاطباء حتى اعترف ببطلان كلامه ومزق تصنيفه وتاب ثم عالجنه وشافاه الله تعالى. وقال «حسين ابن اسحاق»: كان واحداً من البطالين في جوارنا فعرض له خناق فعُدته فقال: ما ينفعني من طريق الطب؟ فقلت: ماء الشعير الفاتر مع ماء الرمانين و رب التوت وخل الجوز وماء الهندباء مع فلوس الخيار شنبر وفصد القيصال. فقال: ما يضرني؟ قلت: ما فيه حرارة. فقال: كيف يكون العسل المصفي والعصيدة التمرية؟ فقلت: نعوذ بالله، فيه هلاكك. فقال لتلامذته: أنا أخالف رأي الاطباء عقيدةً ومذهباً، وما غفر الله لي أن خالفت عقيدتي وأطعت طبيباً، فقممت من عنده فتناول ذلك ومات قبل غروب الشمس.

أبو نصر الفارابي: الشيخ الكامل، كان اسمه محمد بن محمد، وهو من فاراب تركستان، وهو الملقب بالمعلم الثاني ولم يكن حكيم افضل منه من حكماء الإسلام، وكان

بين وفاته و ولادة أبي علي ثلاثون سنة، وكان أبو علي تلميذاً لتصانيفه. قال أبو نصر الفارابي: ينبغي لمن أراد الشروع في الحكمة أن يكون شاباً صحيح المزاج متادباً بآداب الأخيار وقد تعلم القرآن واللغة وعلوم الشرع أولاً ويكون عفيفاً صدوقاً معرضاً عن الفسوق والفجور والغدر والخيانة والمكر والحيلة ويكون فارغ البال عن مصالح معاشه مقبلاً على آداب الوظائف الشرعية غير مخلٍ بركن من أركان الشريعة ولا بأدب من آدابها معظماً للعالم والعلماء ولا يكون لشيءٍ عنده قدر إلا للعلم وأهله ومن كان بخلاف ذلك فهو حكيم زور ولا يُعد من الحكماء. وقال: من لا يهذب علم أخلاقه في الدنيا، لا يسعد في الآخرة. وقال: تمام السعادة بمكارم الاخلاق كما أن تمام الشجرة بالثمرة. وقال: من رفع نفسه فوق قدرها صارت نفسه محجوبة عن نيل كمالها.

أبو علي حسين بن عبد الله بن سينا البخاري: كان أبوه رجلاً من اهل بلخ، من الكفاة والعمال، وانتقل إلى بخارا في أيام الأمير الحميد ملك المشرق نوح بن منصور واشتغل بالتصرف وتولى العمل بقرية يقال لها خرمين من ضياع بخارا وهي من امهات القرى وبقربها قرية يقال لها افشنة وتزوج أبوه منها من امرأة إسمها «ستارة» و ولد أبو علي بهذه القرية في صَفَر سنة سبعين وثلاث مائة ثم ولد محمود أخوه بعده بخمس سنين ثم إنتقلوا إلى بخارا وحضر أبو علي معلم القرآن

محمد خوارزم شاه^(١)، فلما استولى «محمود ابن سبكتكين» على «خوارزم»، حمله إلى «غزنة» وعرض عليه الإسلام فأبى وعمره جاوز المائة، فمر يوماً بمعلم في مكتب فقراً ألم. أحسب الناس أن يتركوها أن يقولوا آمناً وهم لا يفتنون، فوقف وبكى ساعة ومر، فرأى في هذه الليلة في منامه النبي صلى الله عليه وآله وسلم وهو يقول له: «يا أبا الخير! مثلك مع كمال علمك يقبح أن ينكر نبوتي.» فأسلم على يده صلى الله عليه وآله وسلم. فلما إنتبه من نومه، أظهر الإسلام وتعلم الفقه وحفظ القرآن وحسن إسلامه.

وقال الشيخ «إبن سينا» في بعض كتبه: «فأما أبو الخير؛ فليس من عداد هؤلاء ولعل الله يرزقنا لقاءه.» وبعض الناسخين كتب «فأما أبو نصر» فهو غلط لأن أبا نصر، مات قبل ولادة أبي علي بثلاثين سنة.

أبو زيد البلخي: كان من حكماء الإسلام وفصحائه وبلغائه وله تصانيف كثيرة في كل فن. ومن كلامه: «ولابد من الموت فلا تخف منه. وإن كنت تخاف مما بعد الموت فأصلح شأنك قبل موتك. وخف سيئاتك لا موتك.» الإبهام: بالكسر. في اليد والقدم، أكبر الاصابع؛ أي أغلظها خلقاً. وقد يذكر فيقال جمعاً: أباهم وأباهيم. وفي حديث التشهد: «وضع صلى الله عليه وآله وسلم إبهامه على إصبعه الوسطى» والهمزة فيه زائدة لأن

١- خ. ل: مأمون بن محمد خوارزم شاه.

ومعلم الآداب فلما بلغ عشر سنين حفظ أشياء من أصول الآداب وقال: «كنت أفتي في بخارا ثم شرعت في علم الطب وصنفت القانون وأنا ابن ستة عشر سنة.» ولما بلغ ثمانية عشر سنة فرغ من العلوم كلها وكانت تصانيفه قريب المائة تصنيف. ومات في يوم الجمعة الأولى من رمضان، سنة ثمان وعشرين وأربع مائة ودفن بهمدان.

أبو الحسين الأنبيري: كان حكيماً والغالب عليه الهندسة والهيئة وكان «عمر الخيام» يستفيد منه. قال بعض الفقهاء للأنبيري: ما تدرس؟ فقال: أفسر آية من كتاب الله تعالى. فقال الفقيه: وما تلك الآية؟ فقال الأنبيري: قوله تعالى ﴿أولم يروا إلى السماء كيف بنيناها﴾. فأنا أفسر كيفية بنائها.

أبو سهل المسيحي: كان حكيماً استولى عليه الطب. وتصانيفه في الطب كثيرة مفيدة، منها «المائة» وكان نصراني الملة.

أبو القاسم عبد الرحمن بن أبي صادق: نال في الحكمة وأجزائها مرتبة عظيمة خصوصاً في الطب وهو الملقب بـ«بقراط الثاني» وإختار الإنزواء. وقيل ان السلطان بعث إليه خواصه ودعاه إلى خدمته فقال: «القنوع بما عنده لا يصلح لخدمة السلطان، ومن أكره على الخدمة لا ينفع لخدمة، كالبازي الذي يُكره على الصيد.»

أبو الخير الحسن: بغداديّ المولود وقد حمله إلى «خوارزم» شاه محمود قاموت بن

«أترج: مُعْرَب ترنج. في «عين الخليل»: «الترنج لغة في الأترج». قشره حار يابس في الثانية. ولحمه بارد رطب في الأول، وقيل حار رطب في الثانية. وحماضه بارد يابس في الثالثة وهو الحمض الذي يحتف بالبزر. كذا قال «النفيس». وقال «الأفسرائي»: «المراد بحماضته ماؤه الخارج بالعصر». قال «الزهري»: ^(١) «الجن لا يدخل بيتاً فيه الأترج. ولهذا ضرب النبي صلى الله عليه وآله وسلم المثل للمؤمن الذي يقرأ القرآن بالأترجية؛ لأن الشيطان يهرب من قلب المؤمن الذي يقرأ القرآن فناسب ضرب المثل به؛ بخلاف سائر الفواكه». إذا ألقى قشر الأترج في الخمر صار حامضاً سريعاً. وحماضه يزيل اليرقان إذا اكتحل به. وماء حماضه يقلع الحبر ^(٢) من الثياب إذا أبخرت بالكبريت. وورقه إذا أكل أسهل بلغمًا. ورائحته تصلح الوباء وفساد الهواء. ودهنه ينفع إسترخاء العصب والفالج. وحرافة قشره طلاءً جيّد للبرص. والمرّبّي منه مقو للمعدة والحرارة الغريزية. في «الجامع»: «الأترج كثير بأرض العرب وهو ما يغرس غرساً ولا يكون برياً. شجرته تبقى عشرين سنة. تحمل وحملها مرة واحدة في السنة تبقى ثمرتها عليها سنة.»

اتساع: عبارت است از گشادگی ثقبه عنبیه

«الجوهري» أوردها في فصل الباء مع الجيم. أبهر: كأحمر. في «القاموس»: «الأبهر الظهر، وعرق فيه، ووريد العنق». و في «الصحاح»: «الأبهر، عرق إذا انقطع مات صاحبه وهما أبهران يخرجان من القلب ثم ينشعب منهما سائر الشرايين.» قال «مولانا نفيس»: «هو الشريان الذي تسلك فيه الروح من القلب إلى جميع البدن.»

أبهل: كأحمر. قال «صاحب القاموس»: «حمل شجر كبير ورقه كالطرفاء وثمره كالنبق وليس بالعرعر كما توهم الجوهري». وقال «الشيخ»: «شجرة صنفان صنف ورقه كورق السرو وكثير الشوك يستعرض فلا يطول، والآخر ورقه كالطرفاء وطعمه كالسرو.»

حار يابس في الثانية وقيل في الثالثة وهو مذهب جالينوس. مسقط للأجنّة. وإذا سحق وخلط بعسل وطلّي به على اللثة المتقرحة، أبرءها. وإذا غلي في دهن خل في مغرفة حديد حتى يسودّ وقُطر في الأذن نفع من الصمم جدًّا.

أبيذيميا: هو كتاب صنفه «أبقراط»، في الامراض الوافدة.

أبيليما: قيل هو الصرع وقيل هو تشنج مانع من الحس والحركة.

أتان: الحمارة ولا تقل أتانة. لبنها ينفع المسلولين.

أتراز: بالفتح. زَرَكَ. خ. ل: أنزار: بالفتح. زرك زر ورق.

١-خ. ل: الزهيري.

٢-خ. ل: الخبر.

ويوافق حرارة القلب ويضعف المعدة. واليابس منه يذهب شهوة الطعام وينفع نقيعه من أنواع السعال حيث يضر النخل. بارد رطب في الثانية. والحلو منه يرخي المعدة لحرارة يسيرة فيه. والشربة منه خمس أستار».

إجانه: بالكسر تغار جمعه اجانين. قال «الشيخ»: «هي موضع عند حرف الجفن».

أجدع: بريده بينى.

الأجدل: الصقر، جمعه اجادل. فارسيه

شاهين.

أجرد: كأمرد بى موى. (٣)

أجرم: فتاده انگشت (٤).

الأجل: بالتحريك، هو الوقت المضروب

المحدود في المستقبل.

الأجل الطبيعي: عند الاطباء عبارة عن

انتفاء الحرارة الغريزية لأنطفاء الرطوبة

الغريزية. والأجل العرضي هو أن لا يكون

إنطفاء الحرارة بانطفاء الرطوبة ويقال له

الموت الإخترامي كما يجيء.

أجلح: أن كه موى از دو سوى سر رفته

باشد. (٥)

١- عبارة عن وجود اتساع في فتحة عنبية العين أكثر من الحد الطبيعي.

٢- هو المرّ في «كنز اللغات». وفي «الصحاح» الملح

المرّ، وفي «المقاييس» الماء المرّ وفي «المقاييس»

الماء المالح.

٣- أصلح.

٤- مقطوع الإصبع.

٥- ذلك الذي سقط شعره من طرفي رأسه.

زياده از وضع طبيعى. (١).

الاتون: گلخن [آتش خوان حمام] جمعش اتانين.

الأثال: بالضم. هو قدر طولاني واسم جبل.

أثاناسيا: معجون ينفع من أوجاع الكبد ومعناه المنقذ. وهو كبير وصغير.

أثل: بالفتح. قال «جالينوس»: «هو ضرب من طرفاء بارد يابس». وقال «صاحب النهاية»:

«الأثل شجر شبيه بالطرفاء إلا أنه أعظم منه.»

إثمد: سنگ مرمر وهو حجر يؤتى به من

«اصفهان» ومن «المغرب». بارد في الأولى

يابس في الثانية. في الحديث: «خير أكحالكم

الأثمد، يجلو البصر، وينبت الشعر».

إثنى عشري: وهو أمعاء متصل بقعر المعدة

وله فم يلي المعدة يسمى «بواباً» يندفع النجو من

المعدة إليه. وهو مقابل للمريء إلا أن المريء

للدخول في المعدة وهو للخروج منها. ويسمى

الاثني عشري؛ لأن طوله في عرض البدن هذا

القدر من أصابع صاحبه إذا كانت منضمة.

أجاج: تلخ، در «كنز اللغات» مذكور است.

ودر «صحاح» نمك تلخ گفته ودر «مقاييس» آب

نمك تلخ گفته، ودر «مقاييس» آب نمك. (٢)

الإجتماع: عبارة عن اجتماع القمر مع

الشمس في دقيقة واحدة من درجة برج.

إجاص: بالكسر وتشديد الجيم ألوى سياه

وأجوده البخاري. ومأوه يلين الطبيعة ويسهل

الصفراء. قال «الشيخ»: «هو يسهل اللزوجة

- أجله وأجلي: لمن إنحسر الشعر عن مقدّم رأسه.
- أجمه: بالتحريك بيثه ونيستان. الأجمات والأجم، جمعها والأجام، جمع الجمع.
- الأجنة: مثلثة. ما ارتفع من الخدين، والهمزة منقلبة من الواو. وماء آجن أو آجن إذا تغير طعم الماء ولونه وقيل تغيرت رائحته من القدم، وقيل غشاء^(١) الطحلب والورق.
- الأجوف: عرق ينبت من محدّب الكبد لجذب الغذاء منه إلى الأعضاء. وإنما سمي به لأنّ تجويفه أعظم من باقي العروق. وهما أجوفان: الأجوف الصاعد والأجوف النازل وكل واحد منهما ينشعب بشعب مختلفة. والأجوفان أيضاً البطن والفرج. والعصبان المجوفان اللذان كائنان في العينين وليس في البدن غيرهما عصب مجوّف نابت من الدماغ.
- الأجهر: روزكور.
- الإحتقان: هو احتباس المواد في البدن.
- احتباس: باز ايستادن وباز داشتن.
- إحتواء الرطوبة على القلب: هذه علة يحسّ صاحبها كأنّ قلبه يسبح في الماء.
- الاح: سرفيدن. من باب نصر.
- أحرار البقول: ما يؤكل غير مطبوخ؛ كالخس.
- الإحراق: هو أن تميّز الحرارة الجوهر الرطب عن الجوهر اليابس بالتصعيد والترسيب.
- إحريض: بالكسر. هو العصفر.^(٢)
- الأحشاء: جمع حشاء وسيجيء.
- الأحص: اندك موى.^(٣)
- أحقب: الحمار الوحشي.
- إحليل: مخرج البول من ذكر الإنسان ومخرج اللبن من الثدي والضرع. جمعه أحليل. وفي «النهاية»: «الإحليل يقع على ذكر الرجل وفرج المرأة.»
- أحمر: بيّن الحمرة سرخ. وأحمر قاني وناصع وارش سخت سرخ. أحمران: مى وگوشت.
- إحنة: بالكسر كينه جمعه احن وأحنات.
- الأحوال: أعلم أن الأحوال تطلق بالإصطلاح العام على كل عارض وبالإصطلاح الخاص بالأطباء على ثلاثة فقط وهي الصحة والمرض والحالة الثالثة هي المتوسطة؛ فلا تكون العلامات والأسباب بهذا الاصطلاح من الاحوال.
- أحوص: تنگ چشم. جمعش حوص.
- أخبثان: بول وغايط.
- الإختلاج: حركة عضلانية بغير إرادة قد يتحرك معها ما يلتصق بها من الجلد ويسرع إنقضاؤها.
- الإختلاف: هو الإسهال الكائن بالأدوار.
- إختلاف الدم: يطلق تارة على السحج وتارة على الإسهال الكبدي. والفرق بينهما من

١- خ. ل: غشبية.

٢- خ. ل: إحريض.

٣- قليل الشعر.

الأخذ: گرفتن من باب نصر.
 الأخذة: هي الجمود وستجيء.
 أخرة العين: ما ولى اللحاظ.
 أخرم: بدانکه در دو سر کتف گودی است که زائد سر استخوان بازو در آن است و طرف این گود و [دو] زائده دارد یکی بالا و دیگری زیر که مانع اندازد از انخلاع استخوان بازو از کتف. و این زائده را اخرم خوانند وهما أخرمان.

أخرز: آنکه به گوشه چشم نگرد.
 الأخرم: مار نر^(٣).

الأخشم: هو الذي لا يجد ريح الشيء.
 والمرض الخشام.

أخصام العين: ما ضمت عليه الأشفار.
 أخصص: أنجا از زیر قدم که بر زمین نشیند. جمعش أخامص^(٤).

أخن: آن که سخن از بینی گوید^(٥).

أخنس: بینی بازپس جسته.
 أخيروس: هو الحنطة البرية التي لا تزرع ولا تحصد.

أخيف: آن که یک چشم وی سبز بود و یکی سیاه^(٦).

١- تشویش و شوریدگی را گویند که به سرحد جنون نرسیده باشد و چون شوریدگی بی اندازه باشد آن را جنون گویند.

٢- آنکه یک دوش فروهشته دارد و دیگر افراشته.

٣- ذکر الثعبان.

٤- الجزء الذي لا يلتصق على الأرض من القدم.

٥- هو الذي يتكلم من أنفه.

٦- ذلك الشخص الذي تكون إحدى عينيه خضراء والأخرى سوداء.

وجوه: أحدها، أن الخارج من جهة الكبد تكون رائحته شديدة التتن لحرارتها ورطوبتها وأما الخارج من جهة الأمعاء فقليل التتن. الثاني، أن الكبدي يكون مقداره متوافر لكثرة الدم هناك والمعوي يكون قليلاً لقلته هناك. والثالث، أن الكبدي يكون خروجه بعد خروج البراز لبعده المكان، والمعوي يكون مخالطاً للبراز. الرابع، أن الكبدي يكون خالياً عن الوجد لعدم إحساس الكبد عند الجمهور وقلته عند المسيحي والمعوي قوي الوجد لقوة إحساسه.

إختلاط العقل: (١)

الإختناق: في اللغة: خفه کردن. وفي الطب: هو امتناع نفوذ النفس إلى الرئة والقلب أو تعسره.

إختناق الرحم: قال «ثابت بن قرّة»: «هو سعي الرحم بالتقلص إلى فوق أو ميله بالإسترخاء إلى أحد الجانبين». وقيل هذه علة شبيهة بالصرع والغشى تنوب كنوائبه، لإستحالة المادة إلى كيفية سميه تلدغ الدماغ عند إرتفاعها إليه وتؤذيه وتحصل من ذلك حركة تشنجية تؤذي القلب ويحصل له من ذلك غشي متواتر. وهذه العلة تعرض للنساء اللواتي يحتبس فيهن الطمث والمني.

أخدع: عرق في موضع الحجامة، وهما أخدعان جمعه أخداع. قال «العلامة»: الحجامة على أخدعي المحتجم ربما أحدثت رعشة الرأس». قال «صاحب النهاية»: «الأخدعان: عرقان في جانبي العنق».

أخدل: (٢)

أدر بين الأدر بفتح الهمزة والدال وهي التي يسميها الناس قبيلة فارسيها دبه». الأدرج: صاعقة.

إدريس (عليه السلام): يقال له المثلث بالحكمة. ومعناه انه نبي ثم ملك ثم حكيم؛ أي هو متصف بهذه الصفات الثلاثة الممدوحة.

ادكن: تيره گون.

إدلاع: اللسان^(١) عبات است از بزرگ شدن زبان به مرتبه بي که در دهان ننگند. و «شيخ» فرموده اند که اين از جنس اورام است و بعضی گفته اند که از جنس اورام نيست.

الأدمة: بالتحريك باطن الجلد وهي خلاف البشرة جمعها أدم وأدمات. ويقال أدم الطعام بالسمن إذا خلط ومنه الادمه بالضم: سواد يسير مع إشراق فارسيها گندم گون. أذن: أوقية.

الأدوية المفردة: هي الأدوية التي ليس فيها تركيب صناعي.

أذارقي: كچله. سم مجموع حيوانات است که دنبال داشته باشد. اگر بر کلف و جرب تر وقوبا و عرق النسا ضماد کنند نافع باشد.^(٢) إذخر: بالكسر، يسمى الخلال المأموني؛

١- المتورم إلى حد لايسعه الفم. يقول «الشيخ»: هو نوع من الأورام و يقول البعض هو ليس كذلك.
٢- ويقال له كچله هو سم يؤخذ من الحيوانات التي لها ذيل، ويفيد لعلاج التورم والجرب وعرق النساء.

أخيل: بوقلمون است وآن مرغی است که عرب آن را شوم گیرند و وی را شقران نیز گویند.

أخيلوس: ورم في موق الإنسي من العين. أداة: دست افزار. جمعها أدوات. وأدى اللب أن أي خثر.

إدام: بالكسر وأدم بالضم. ما يؤكل بالخبز، أي شيء كان فارسيه «نان خورش». جمعه أدم بضمين. و في الحديث: «نعم الإدام الخل». وهو عام في المايغ وغيره وأما الصبغ فمختص بالمائع.

الأدب: حسن الأحوال في القيام والقعود وحسن الأخلاق وإجتماع الخصال الحميدة. أدبس: چیزى که با سیاہى زند.

الإدراك: قال «العلامة»: «الإدراك في اللغة هو اللقاء والوصول وأما عند الحكماء حضور المدرك عندما به يدرك. ولما كان امتياز الحيوان عن النبات بالإدراك والحركة الإرادية، فقوته المختصة ما يكون مبدأ لهذين الامرين».

الأدرة: عظم كيس الأنثيين. قال «العلامة»: «إن المريطاء إذا اتسعت حتى ينزل فيها شيء مما فوقها إلى الخصيتين يسمى قبيلة وادرة وفتقاً. وأدرة الماء هي المسماة بأدرة الدوالي وهي إنصباب رطوبات متوفرة إلى عروق الخصيتين». قال «الشيخ»: «إذا وقع ذلك بحيث إذا سلك النافذ يأوي إلى الخصيتين سمي أدرة وقيلة وما سوى ذلك يسمى بالإسم العام وهو الفتق. قال «صاحب النهاية»: «الأدرة بالضم نفخة في الخصيتين. يقال رجل

فوهتي مدخل الدم والنسيم كالاذنين
يسترخيان عند حركة الإنقباض ويتواتران عند
الإنبساط.

الأذن: هو الذي لا يزال تقطر منه رطوبة
من أذنه.

أذنب الخيل: هي نبات يسمّى لحيه
التيس.

أراقو: هو بذرأسود اللون يكون بين
الحنطة و العدس كثيراً. فارسيه جنغلنك.

أراك: بالفتح درخت شوره^(١) وهو أفضل
ما استيك بأصله وفرعه من الشجر. في
«النهاية»: «هو شجر معروف له حمل كعناقيد
العنب.»

الأرب: بالفتح، فرجه انكشت شهادت
وميانه.

الإرب: بالكسر، العضو. جمعه آراب.
أربية: بالضم، أصل الفخذ. وأصلها أربوة
فاستثقلوا التشديد على الواو وهما أربيتان.
أربيان: بالضم، هو بواسير الأنف. وبالفتح،
هو الجراد البحري وهو حار يابس يزيد في
المني.

إرتباك: به هم نشستن.

إرتعاد: لرزيدن.

الارة: القديد. وقيل هو أن يغلى اللحم
ويحمل في الأسفار. وقيل هو الحفرة توقد
فيها النار.

الإرتعاش: هو كالتشنج يقع في الأعضاء

لأنه كان يخلل به الأسنان، قد يستعمل منه
فقاحة وهي حشيشة طيبة الرائحة إذا تشقق
صار فرفرياً وقبل التشقق ضارب إلى الحمرة،
وقد يستعمل أصله وهو أقوى في العمل من
زهرة وجرمه. وهمزتها زائدة وإنما ذكرت
ها هنا حملاً على ظاهر لفظها. حار رطب في
الأول، وقيل في الثانية، وقيل حار في الثانية
يابس في الأولى. يحلل الأورام الظاهرة
والباطنة تحليلاً قوياً أكلاً وضماداً. ويدفع
تشنج الإمتلاني ووجع الاسنان إذا كان سببه
برودة. ويقوي المعدة ويدر البول والحيض و
يفتت حصة الكلى والمثانة.

الأذرك: بالفتح، نوع من الإجاجص الصغير.

الأزدرد: نوع من زبد البحر.

أذرياس: هو ثافسيا.

إذفر: بكسر الفاء وفتحها، شديد الرائحة.
في «الطبيي»: مسك إذفر أي طيب. والزفر
بالتحريك يقع على الطيب والكريه والفرق
بالمضاف إليه والموصوف سيجئ.

الأذن: بضم الهمزة وسكون الوسط
وتحريكه. گوش. وهي مؤنثة وتصغيرها أذينة
ولو سميت بها رجلاً ثم صغرت، قلت أذنين فلم
يؤنث لزوال التأنيث عنه بالنقل إلى المذكر؛ فأما
قولهم «أذينة في الإسم العلم»، فإنما يسمى بها
مصغراً. والجمع آذان. قال «العلامة»: «كل أذون
ولو د وكل صموخ بيوض». والمعنى أن كل ما
له أذن بارزة يلد وكل ما له أذن غائرة بيوض.

أذنا القلب: هما زائدتان عصبيتان على

١- الشجرة المالحة.

معمول من «أرد» وهو الدقيق ومن اهالة وهي السمن المتخذ من الزبد المذاب. وقيل أردهالجة بالمد وقد ذكر.

الأرز: برنج. وفيه ست لغات: أرز وأرز تتبع الضمة الضمة، وارز وارز، مثل رسل ورسل، ورز ورنز. بارد يابس في الثانية، وقيل معتدل وقيل حار. قال «الشيخ»: إنه حار يابس، ويبسه أظهر من حره. وقيل أنه أحرّ من الحنطة. وقال «الشيخ نجيب الدين السمرقندي»: «يستدل على حرارته من جهتين: إحداهما طعمه والأخرى تأثيره وفعله. أما الاستدلال من جهة الطعم فهو عذوبة طعمه، وأما تأثيره وفعله فإنه حامي أبدان المحرورين ويلهبها». وهو سريع الهضم، يسمن البدن، ويحسن البشرة، ويعمر، ويغذو غذاءً صالحاً، ولا يعقل إلّا مع اللبن، ومع السماق يحبس جداً، والأحمر الغير المغسول أحبس. والحقنة به تدفع سحج الأمعاء. وإذا أكل بالسكر كان إنحداره عن المعدة سريعاً، وإذا طبخ باللبن وأخذ مع السكر أخصب البدن وغذى غذاءً كثيراً وزاد في المنى ونضارة اللون وإذا صنّع من دقيقه حسو دقيق وبولغ في طبخه مع شحم كلى الماعز، نفع من السحج وهو مجرب.

الأرزيه: كرنج با. [آش برنج].

الآلية التي تتحرك بإرادة. والإختلاج يقع في كل عضو يتهيأ منه الإنبساط والإنقباض كالأعصاب والعروق والكبد. وقيل الفرق بينهما أن الإختلاج يحدث دفعة ويزول دفعة، بخلاف الارتعاش وأن العضو في الارتعاش يميل إلى أسفل، و في الإختلاج يتحرك إلى جهات مختلفة مانلاً إلى فوق.

ارح اريح: دميدن بوى خوش.

ارحنجان: ميل كردن.

أرجوان: بالضم، معرّب أرجوان يتخذ من نوره شراب ينفع المخمورين. وكل لون يشبهه فهو أرجواني. في «الجامع»: «خشبه رخو سخيف تحرقه النساء فيكون منه رماد أسود يتخذونه خضاباً للحواجب يسودها ويحسن شعرها. ولحاء أصله من أدوية القيء يشرب ماؤه ويتقيأ به وهو مجرب».

ارجاب: هي الأمعاء لا واحد لها وقيل واحدها رجب محرّكة أو كقفل.

أرجوجه: هي جبل مثنى يعلّق ويقعد عليه ويحرك ويرجع مأخوذ منه. فارسيتها كاز. ارحاء. (١)

الإردب: بالكسر، مشدد الباء، مكيال تسع أربعة وعشرين صاعاً وهي أربعة وستون مناً. والهمزة فيه زائدة.

ارسطا: هو البنج.

ارميان: هو النشادر. (٢)

ارماتيقون: هو بزر البنج.

اردهالجه: هي حسو غليظ كالعصيد

١- دوازه دندان كه از پس ضواحك بود. وأحدها رحي.

٢- هو النشادر.

العدس، تأكل الخشبة والكتاب. فارسيها خوره.

أرطميسا: يقال إنه البرنجاسف.

أرق: بيدارى^(١) من باب علم.

الأرقان: هو اليرقان، وسيجي.

أرقب: بالفتح، بزكوه^(٢).

أرقط: بلنگ^(٣)، وكل سواد تشوبه نُقَط

بيض فهو أرقط.

أرقم: هو الحية التي فيها بياض وسواد كأنه

رقم ٥.

أركاكيا: هو بيت العنكبوت.

الأركان: أجزاء أولية لمركبات هذا العالم،

وهي أربعة: خفيفان هما النار والهواء. وثقيلان:

هما الماء والأرض. والركن في اللغة هو الجزء،

لكن الأطباء خصصوه بأحد هذه الأربعة. قال

«العلامة»: «الجسم باعتبار كونه جزءاً للمركب

بالفعل يسمى ركناً. وباعتبار إنقلاب كل منها

إلى الغير يسمى أصلاً؛ لأن كل واحد من

الأجسام كالأصل لغيره. وباعتبار إبتداء

التركيب منه عنصراً. وباعتبار إنتهاء التحليل

إليه اسطقساً؛ لأن معناه في اليونانية ما ينحل

إليه الشيء».

الأرم: ملتقى قبائل الرأس، وجند من

جنوده.

أرمد: أي الذي عرض له الرمذ.

أرز: بفتح الهمزة وسكون الراء وفتحها،

ذَكَرَ شجرة الصنوبر وهي التي لا تثمر.

أرساطون: هو اختلاج الذكر دائماً وتمدد

أوعية المنى ويقال له عاقوناً وسيجي.

أرسطوطاليس: معناه في لغة اليونانيين

«الكامل الفاضل» و أرسطو مخففه. هو تلميذ

أفلاطون ويقال له المعلم الأول لأنه نَقَحَ العلم

والحكمة ووضع علم المنطق وخالف أستاذه

أفلاطون وأبطل التناسخ وكان أستاذا الإسكندر

وزيره فأخذ الإسكندر برأيه الأرض كلها.

من كلامه: إذا أردت الغنى فاطلبه بالقناعة

فإن من لم تكن له قناعة فليس المال يغنيه وإن

كثر.

ومن كلامه: العدل ميزان الله تعالى في

أرضه يأخذ به الضعيف من القوي والمحق من

المبطل؛ فمن أزال ميزان الله عما وضعه، فقد

جهل أعظم الجهالة واغتر بالله سبحانه أشد

اغتراراً.

قيل له: ما أخف ما حمله الانسان؟ قال:

السكوت.

وسئل: لم حركة الإقبال بطيئة وحركة

الإدبار سريعة؟ فقال: لأنّ المقبل مصعد

والصعود يكون من مرقاة إلى مرقاة والمدبر

كالمقذوف من علوّ إلى أسفل.

أرسطون: هو معجون ينفع أعضاء التنفس،

رُكِبَه «أرسطو».

الأرض: زمين وهي باردة يابسة.

الأرضة: محرّكة، دويبة صغيرة كنصف

١- الإستيقاظ.

٢- عنز الجبل.

٣- النمر.

أرمنيّة: شهري است از روم. ارمني: منسوب به وی^(۱).

أرن: نشط، من باب علم.

أرنب: واحد الأرناب، وهو حيوان يشبه العنق، قصير اليدين، طويل الرجلين، عكس الزرافة، يطأ الأرض على مؤخر قوائمه. وهو إسم جنس يقع على الذكر والأنثى ويكون عاماً ذكراً وعاماً أنثى.

والحيوان الذي يحيض: المرأة والضبع والخفاش والأرنب وقيل أن الكلبة كذلك.

حارّ يابس في الثانية. أجوده المائل إلى السواد. ودمه إذا طلي به الكلف والبهق أزالهما. ولحمه إذا أطمع لمن يبول في الفراش نفع. ودماعه ينفع من الرعشة الحادثة عقيب المرض.

أرنيّة: عبارت از آن است که جفن بالا برگردد یا زیر [به زیر]. وی را ارنبه از آن خوانند که چون خرگوش در خواب شود چشمش باز باشد و برهم ننشینند پلک های وی. و آن کس که جفن بالایش برگردد یا زیر [به زیر] چون در خواب شود پلک هایش نیز برهم ننشینند و چشمش باز باشد مانند خرگوش.^(۲)

أرى: عسل

أريكة: يقال: ظهرت أريكة الجرح، وذلك إذا ظهر لحمه صحيحاً أحمر.

أزج: بفتحين وتشديد الجيم ابرو والبطن الأوسط من الدماغ ويسمى مجمع البطنين.

أزدران: دو رگی است که میان دنبال چشم وگوش.

أزر: بالفتح پشت وقوت. قال الله تعالى: (أشدد به أزرى) أي ظهري.

أزار: بالكسر، شلوار ومانند آن وكذا ميزره. و از سخن جناب سیادت مأبی چنان معلوم شود در «روضه الأحباب» که إزار را إطلاق می کنند برشیب جامه [شب جامه] که دوخته نباشد چنانچه فرموده اند آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم در حجة الوداع از ثياب مخیط متجرد گشته وازاری و ردائی پوشید از خانه بیرون آمد.

أرزق: گربه چشم.

أزل: حبس، من باب ضرب.

أزم: عض وامسك عن الغذاء، من باب ضرب. قال «عمر بن الخطاب» ل«حارث بن كلدة» وهو كان طبيب العرب: «ما الطب؟ قال: الازم»؛ يعني الوجبة.

أسارون: حشيشة ذات بزور كثيرة عقد الأصول، معوجة، تشبه النيل، طيبة الرائحة، لدّاعة اللسان، لها زهر بين الورق عند أصولها، لونها فرفرى يشبه بزهر البنج. حارّ يابس في الثالثة وقيل يبسه أقل من حرّه. يسكن أوجاع الباطن كلها، يلطف ويسخن ويفتح سدد الكبد، ويفيد وجع الورك، ويسهل البلغم. نافع

۱- مدينة في الروم. والأرمني هو المنسوب إليها.

۲- الجفن الذي لا يغمض مثل الأرنب أي عند نومها لا تغمض عينيها بل تبقى مفتوحتان. وكل شيء يشبه ذلك يقال له أرنيّة.

في البدن المؤثرة بواسطة. وإنما سميت سابقة لسبقها على المرض بالزمان.

الأسباب الواصلة: هي الأشياء البدنية المؤثرة في البدن من غير واسطة، كالعفونة الموجبة للحمي، ولذا سميت بهذا الاسم.

الأسباب الستة: هي الأمور الضرورية في أمر الحياة ويقال لها الستة الضرورية والأسباب العامية أيضاً. وهي: جنس الهواء المحيط بالأبدان، وجنس ما يؤكل ويشرب، وجنس الإستفراغ والإحتباس، وجنس الحركة والسكون، وجنس النوم واليقظة، وجنس الحركات النفسانية.

الإستظهار: طلب امنية كردن. واعلم إننا نأمر بالإستفراغ للإستظهار وإن لم تكن الأخلاط زائدة زيادة شديدة توجب الإستفراغ ولكن زيادة ما يستحب فيه الإستفراغ ليحصل أمن من حصول الإمتلاء القوي الموجب للأمراض دفعةً وفجأةً. والفرق بين الإستظهار والتقدم بالحفظ أن الإستفراغ في الإستظهار يكون خارجاً عن حد الاعتدال وفي التقدم بالحفظ لا يكون خارجاً عنه، بل يكون إلى حد يقطع السبب فقط من غير أن ينقل البدن إلى الهيئة المضادة للهيئة التي بها التهيؤ لذلك المرض. فالإستظهار هو أقوى من التقدم بالحفظ وكلاهما يكون لمن يعتاده مرض قبل حدوثه به؛ كذا قال «النفيس». وقال «الأفسرائي»: «والفرق بين الإستظهار والتقدم

١- دخول الطعام والماء في مجرى التنفس.

من الإستسقاء مدرّ مقو للمثانة والكلية والمعدة والكبد، مفرّح مفتح لحصاة الكلية، و شرب مثقال منه بالشراب ينفع عرق النساء، و وجع الورك. الشربة منه ثلاثة دراهم.

أسارينوس: اسم طبيب يوناني.

الأساس: اصل وبنیاد.

أساعة: رفتن آب و طعام به گلو. (١)

أسامة: بالضم شير. هذه علم للأسد لا تدخلها الألف واللام. في المثل: أجزاً من أسامة.

الإسب: بالكسر، العانة. وقيل شعر حَلقة الدبر. جمعه إسباب.

الأسباب الكلية: هي الأشياء التي يلزم من وجودها حدوث الكائنات.

الأسباب الفاعلة: هي الأشياء المغيرة أو الحافظة لحالات بدن الإنسان؛ إما طبيعية وإما مخالفة للطبيعة.

الأسباب الصورية: هي الأمور التركيبية والمزاجية وما يتعلق بهما.

الأسباب المادية: هي الموضوعات التي يتقرر فيها الصحة والمرض.

الأسباب التمامية: هي الأشياء التي أفادت البدن الكمال.

الأسباب البادية: هي الأشياء الواردة على البدن من خارج، المؤثرة من غير واسطة. وإنما سميت بادية لظهورها بحيث يعرفها الطبيب وغيره، من «بدا الشيء»: إذا ظهر.

الأسباب السابقة: هي الأشياء الموجودة

معنى عام. وسقى بطنه واستسقى أي: اجتمع فيه ماء أصفر. وفي الطب: هو مرض ذو مادة باردة غريبة تدخل الأعضاء فتربوا بها إما في الأعضاء الظاهرة كلها أو في مواضع تدبير الغذاء والأخلاط. وأقسامه ثلاثة: لحمي وزقي وطبلي. وإنما صارت ثلاثة لأن المادة الموجبة له إما أن تكون ذات قوام أو لا تكون والثاني هو الطبلي والأول إما أن تكون شاملة لجملة البدن أو لا تكون والأول هو اللحمي والثاني هو الزقي.

وهو ينقسم إلى مفرد ومركب وذلك لأن كل إستسقاء فتحققه إما أن يكون من نوعين فصاعداً من أنواع الإستسقاء وذلك هو المركب أو لا يكون كذلك وهو المفرد. والإستسقاء المركب أنواعه أربعة وذلك لأن تركيبه إما أن يكون من اللحمي والزقي، أو من اللحمي والطبلي، أو من الزقي والطبلي أو من الزقي واللحمي والطبلي. و الزقي إستسقاء تنصب فيه المائية إلى فضاء الجوف. وإنما سمي زقياً تشبيهاً لبطن صاحبه بالزق المملوء ماء. ولهذا يحس خضخضة الماء عند الحركة والانتقال من جانب إلى جانب. وهذا أردأ الإستسقاء وفي هذا يطلب الماء الكثير بخلاف النوعين الآخرين. قال «الشيخ»: «وجميع أنواع الإستسقاء لا تخلو عن العطش المبرح».

١- عشرة دراهم. وعند البعض ستة ونصف درهم باختلاف المواضع.

بالحفظ أن الأول في غير المعتاد والثاني في حق المعتاد».

الإستفراغ: إنتقاص المواد من البدن. والإستفراغ الكلبي قد يُعنى به ما يكون من البدن كله فيكون الإستفراغ الجزئي ما يستفراغ من عضو مخصوص؛ كالسعوطات والعطوسات المستفرغة من الرأس وحده. وقد يعنى به ما يستفراغ الأخلاط كلها فيكون الإستفراغ الجزئي ما يستفراغ خلطاً خاصاً؛ كما يكون بالإسهال والقيء.

الأستاذ: إذا ذكر الأستاذ في الطب أريد به «أبو البركات» صاحب كتاب «المعتبر».

الأست: الأسته، وسيجيء. جمعه أستاه. **استار:** هو أربعة مثاقيل أو ستة دراهم ودانقان أو أربعة مثاقيل ونصف. قال «الأقسرائي»: «هو ستة دراهم وثلاثة أسباع الدرهم». قال «صاحب التذكرة»: «الأستار الطبي ستة دراهم وثلاث دراهم». قال «الشيخ»: «الاستار ستة دراهم ونصف». وفي «الصراح»: «الاستار ده درهم سنك باشد ودر بعض موضع شش ونيم درهم سنك دارند به اختلاف مواضع»^(١). جمعه اساتير.

الإستحالة: قال «القرشي»: «يقال على التغير في الكيفيات ويقال على الكون والفساد.»

الإسترخاء: وهو مخصوص بالفالج إذا كان في عضو من البدن لا في شفه.

الإستسقاء: في اللّغة طلب الماء وهذا

أسرنج: هو الأُسربة يحرق وتشد عليه النار حتى يُحمرّ ويجعل عليه شيء من الملح. وقد يكون من الإسفيداج إذا أُحرق.
 الأُس: بالضم بنياد. في «القاموس»: «الأُس: قلب الإنسان، لأنه أول عضو يتكون في الرحم». قال «الشيخ»: أول عضو يتكون في الرحم هو الكبد وقيل القلب وقيل السرة.
 أسطام: كفجه.

أسطقس: قد ذُكر في الأركان.
 الأسطوانه: بالضم، الشريان. وايضاً يقال لشكل مجسم يحدث عن سطح متوازي الأضلاع قائم الزوايا إذا ثبت أحد أضلاعه وأدير السطح حتى يعود إلى موضعه.

الأسطوخودوس: بالضم، معناه موافق الأرواح. وهو نبات له سفافة دقيقة كسفافة الشعير وهو أطول منه ورقاً وفيه قضبان غبر كما يكون في الأفتيمون بلا نور. وهو حريف مع مرارة يسيرة. حارّ في الأولى يابس في الثانية. قال «الشيخ»: «خاصيته إسعال الخلط السوداوي خصوصاً من الرأس والقلب وهو يفرح ويقوي القلب والدماغ بتصفية جوهر الروح. وفيه قبض يسير فهو بذلك يمتن جوهر الروح والقلب ويشبه أن يكون له خاصية خارجة عن هذا الوجه في تقوية القلب وتزكية الفكر. ويسبرئ الصرع والماليخوليا إذا أديم الاسهال به. وقد يسعّط منه بوزن درهم مع العسل فينقي الدماغ تنقية

واللحمي إستسقاء يفشو فيه الماء مع الدم إلى جملة الأعضاء فيحتبس في خلل اللحم فيترهل ويربو. وإنما سمي لحمياً لزيادة لحم صاحبه من حيث الظاهر؛ بخلاف السمن فإنه إزدیاد بحسب الحقيقة وهذا الترهل يشبه الإزدیاد الحقيقي.

والطبلي إستسقاء تفشو فيه المادة الريحية في فضاء الجوف محتقنة فيها ولا تخلو تلك المواضع من الرياح عن قليل رطوبة أيضاً. وإنما سُمي طبلياً تشبيهاً لبطن صاحبه بالطبل في الإمتلاء من الريح. والإستسقاء اليابس هو الطبلي.

الإستلقاء: برقفا خفتن. (١)

الاستنكاع: سخت شدن. (٢)

الأسد: شير. جمعه أسود وأسد وآساد، والأنثى أسدة. لحمه ينفع من الفالج. وإذا وُضعت قطعة من جلده في صندوق مع ثياب لا يصيبها السوس ولا الأرضة.

الأسدران: المنكبان.

أسر البول: هو إحتباسه.

الأسراش: سريش.

الأسرع: كعصفور: واحد الأساريع. وهي دودة حمراء تكون في البقل وقيل في الرمل. إذا سُحق ووضِع على العصب المقطوع، نفعه في ساعة منفعّة عظيمة. قال «الرازي»: «إذا غُسّلت وجففت وسُحقت ناعماً و ديفت في دهن السمسم وطلي بها الذُكر فإنها تغلظه».

الأسرب والأسرف: بالضم، معرب سرب.

١- النوم على الظهر.

٢- الذي صار قوياً.

منه، وهو دواء شقاق المقعدة. بارد يابس في الثانية، وقيل يابس في الثالثة. يجفف القروح ويسكن الأورام الحارة طلاءً، والأنكي ينفع الرمد بأدوية العين ويدمل قروحها وينفع من حرق النار مع الأدهان وبياض البيض ويزيل الصداع مع الخل طلاءً.

الإسفيدباجة: هي مرقة اللحم التي لا يطرح فيها شيء من التوابل والأبازير والأشياء التي لها طعوم غالبية من حرافة وحموضة وغيرهما لئلا يكتسب الدم كيفية رديئة. قال «الاقسرائي»: «أصله اللحم والبصل والحمص. لا طيبخ للصحيح المعتدل المزاج أوفق منه».

إسفيوش: هو قطونا، ويطلق على بذر قطونا أيضاً وسيجيء.

الإسقاط: انزلاق الجنين.

الإسقع: سبز كرا.

إسقتقور: بالكسر، هو ورل مائي يقال أنه من نسل التمساح، يصطاد من نيل مصر. إذا وضع خارج الماء نشأ خارجاً، ويقال هو دابة بمصر شكلها كالوزغة. قال «أرسطو» في كتاب «الحيوان الكبير»: «إن شربه يهيج الباه ويزيد في الإنعاض في سائر البلاد إلا بمصر». حاز في الثانية رطب في الأولى.

الأسقورديون: هو الثوم البري، فارسياً «سيريازك».

اسقولوجندريون: معناه مذيب الطحال. قيل انه نبات صخري ينبت في المكان الكثير الفيء. وقال قوم: أنه ضرب من الإسقيل، وقيل

١- سحاب ميت.

تامة. وإذا طبخ طبخاً يسيراً مع الصعتر وبزر الكرفس ويشرب مع الدواء المسهل. منع المغص لمن يصيبه ذلك. ونطول طبيخه نافع لأوجاع المفاصل. وإذا سحق وسقي أياماً أبرى إرتعاش الرأس. وهو مع ذلك شديد النفع من السموم المشروبة ولنع الهوام شرباً. وهو مكنسة للدماغ، محلل ومفتح وجال ومنضج ويدفع مرض العصب الكائن من البرودة ويفتح السدد. والشربة من نفسه درهمان إلى ثلاثة وفي المطبوخ استار.

اسف: محرقة. حزن است وغضب با هم وبر هريك از آن اطلاق رود. ومنشأش غليان دم قلب است [كه اين امر، فرد] قادر بر انتقام را سبب غضب مي گردد و عاجز را سبب اندوه.

إسفانخ: من البقول المعروفة. بارد رطب في الأولى، وقيل معتدل بين الحرارة والبرودة.

إسفند، إسفيد: هو الخردل.

إسفنط: بالكسر، هو الخمر.

إسفع: سياه.

إسفلنج: هو لحية التيس.

إسفنح: جسم بحري رخو متخلخل كالكبدة وعامة الفرس تقوله انه ابر مرده^(١). وإذا ألقى في الماء نشفه، وحمل منه حبشه. وهو جسم خفيف يميل إلى السواد غالباً، ينبت في صخور السواحل. ومنهم من يظن أنه حيوان لإنقباضه وتجمعه إذا لمس.

إسفيداج: هو رماد الرصاص أو الأنك. فارسياً سفیده. ملطّف، غوّاص، ملين الأورام الباردة والصلبة، وينبت اللحم ويأكل الرديء

وبلغ الظلمات ومغرب الشمس ومطلعها وسدّ
يأجوج ومأجوج كما أخبر الله تعالى عنه.
والثاني «الإسكندر بن دارا ابن بهمن الرومي»،
المشهور بـ «الإسكندر الأول»، لأنه ذهب إلى
«الصّين» و«المغرب»، ومات وهو ابن اثنتين
وثلاثين سنة، وسبعة أشهر. والأول كان مؤمناً
والثاني كان على مذهب أستاذه أرسطو،
واستوزره فكان عاملاً برأيه وانقاد له ملوك
الترك والروم والهند وبين الأول والثاني دهر
طويل. كذا في «آثار البلاد».

أَسْل: محرّكٌ، هو النبات الذي يتخذ منه
الحصير. فارسيّه «دلوخ».

أَسْلَة: من اللسان، طرفه المستدق ومن
الذراع، مستدقه.

أَسَلت: نيمه بينى بريده^(٣).

أَسلم: هو الباسليق الإبطي ويقال له
الأسلم، لأن تحته لا يكون شرباناً؛ بخلاف
الباسليق الأصل فإن تحته شريان يخاف أن تقع
الإبرة عليه.

أَسلوب: بالضم، الأصل.

أَسمر: گندم گون.

إسماعيل الهروي: كان حكيماً اديباً فاضلاً
له أشعار وتصانيف في الحكمة وكان يدارس
كتب «أبي نصر» ولم يخُص في تصانيف «أبي
علي» وله تلامذة حكماء فضلاء. وتشاجر يوماً

انه اصف رومي، وقيل أصله، وقيل ثوم برّي.
حارّ في الأولى يابس في الثانية.

إِسْقُولوس: اسراش:

إِسْقِيل: هو بصل الفأر، سمى بذلك لأنه
يقتل الفأر. ورقه كورق السوسن وله زهر
[مائل] إلى السواد. حارّ يابس في الثالثة، يدفع
الثآليل طلاءً وإذا طلي مع العسل على داء
الثعلب وداء الحية أنبت الشعر. ويفيد الربو
وضيق النفس والسعال المزمن والصرع.
الشربة منه مثقال والمعمول منه هو المشويّ.

الأسكنان:^(١) بفتح الهمزة وسكون السين
وفتح الكاف: شفر الرحم أو جانباه مما يلي
شفره أو قذاته. كذا قال «صاحب القاموس»
في «تهذيب الأسماء واللغات»: «قال
الجوهري: الاسكنان بكسر الهمزة، جانب
الفرج، وهما قذاته. واما قول أبي اسماعيل بن
أبي البركات أن الأسكتين بفتح الهمزة، و ان
الجوهري نص عليها بالفتح، فغلط صريح
وجهل قبيح جَمَع فيه باطلين أحدهما زعمه
الفتح والثاني نسبة ذلك إلى الجوهري، وهو
برئ منه فقد صرح في صحاحه بكسر
الهمزة».

الاسكلف و الاسكوف: كفش گر. جمعش
اسكافة.

الاسكف: بالضم، پلك زيرين چشم^(٢).

الإسكندر: كان حكيماً ومملكاً. اعلم أنّ
الإسكندر إثنان: الأول هو «ذوالقرنين اسكندر
ابن سلوكوس الرومي»، الذي حال الأرض

١- خ. ل: الأسكتان.

٢- الجفن الاسفل.

٣- الذي قطع نصف أنفه.

المندفع من الكبد يكون كثيراً غير مخالط بالبراز بل الخلط يخرج من بعد البراز من غير مغص وسحج والذي يخرج من الأمعاء يكون معه مغص وسحج مؤلم ويكون قليلاً على الاتصال.

أسهران: دو رگی است در اندرون بینی.

آسى: حَزَنَ فهو آسٍ وأسوان.

أسيّف: كربيح، سريع الحزن ورقيق القلب.
أسيلم: بالتصغير، هو الوريد الذي يظهر بين الخنصر والبنصر من اليدين معاً، وهو طرف باسليق الإبطي. وإِنَّمَا صُغِرَ لأنهم يسمّون باسليق الإبطي بمعنى أنه اسلم من الباسليق الآخر، وقد ذُكِرَ وجه تسميته به. وقيل بطرفه أسلم. يفصد من اليد اليسرى لأمراض الطحال لأنه شعبة منه تدخل فيه تخدمه.

أشب: مَزَجَ من باب ضرب.

أشتر: دريده چشم. واندى اين مرض خلقى مي باشد. (١)

أشترغار: هو أصل الأنجدان الخراساني. حار يابس في آخر الثالثة وقيل في آخر الثانية. ينفع الحمى السوداوية المتولدة من البلغم المحترق. ويوافق المعدة ويفتق الشهوة الزائلة من الطعام ويهضم الغذاء الغليظ. والمعمول منه خَلَّه وجرمه يَغْثِي. ويخرج العرق المدني ضماداً. الشربة منه درهم. وخَلَّه قريب من خَلَّ العنصل في الخواص.

١- هو مرض يصيب العين ويكون صاحبها كحالة الغضب وعادة يكون من أصل الخلقة.

مع خطيب هرات فقال له أنا أدعو عليك بين الخطبتين. فقال له تيقنت أن لا إستجابة لدعوتك لأنك تقول كل جمعة أصلح الله الأمير والله ما أصلحه.

أسنان الفأر: هي زوائد دقيقة حادة نابثة عند أصل الظفر.

الأسوة: بالضم والكسر ييشوا در مهمات، ويقال في فلان أسوة وأسوة أي قدوة. وقد أسوت الجرح يأسوه اسواً؛ أي: داويته فهو مأسوّ.

اسون: بالضم، مزه وبوي گردانیدن [يعني مزه برگشته]. أب آسن: نعت منه. وكذلك آسن من باب نصر أو علم.

الأسود: نقيض الأبيض. ويقال أصبْتُ أسودَ قلبه أو سويداء قلبه بمعنى [واحد]. و الأسودان: التمر والماء. والأسود: العظيم من الحيات وفيه سواد ويقال الأسود السالخ لأنه يسليخ جلده كل عام ولا يقال للأثني سالخة.

الإسهال: مرض يحدث في المواد البدنية حركةً إلى طرف المعاء المستقيم ليفضل عنه أزيد من المقدار الطبيعي. والإسهال المعوي قد يكون تارةً معه سحج وتارة لا يكون كذلك. وما كان منه بغير سحج فإنه يختص باسم الزلقي فلذلك إذا اطلق لفظ الإسهال المعوي فانما يبادر إلى فهم الاطباء ما يكون من ذلك مع سحج. والفرق بين الإسهال الكبدي والماساريقي أنّ الكبدي يتغير معه اللون والبول. والفرق بينهما وبين المعوي أن الخلط

الأشج: هو الأشق.

أشجع: پى پشت پنجه دست وپنج انگستان كه به پشت دست متصل است، جمعه أشجاع. قال «الجوهري»: «عقد الأصابع ثلاثة»: أولها أشجع، وثانيها برجمة، وثالثها أنمله.

أشر: بالضم تيزى دندان.

أشرح: آن كه يك خايه وى بزرگ بود ويكى خرد و آن كه يك خايه ندارد.

أشراس: قال «صاحب المنهاج»: هو الأصل الخنثى ويشبه أصل اللوف في أفعاله. قال «صاحب الجامع»: ليس هو أصل الخنثى كما زعم جماعة من المفسرين وإنما هو نبات آخر غيره يشبهه بعض الشبه. إذا جعل الأشراس بالخل و وضع على القوبا فيبرأها. حارّ يابس في الثانية. فارسيه سريش.

الأشربة: هي السوائل التي يطرح فيها السكر.

الأشراص: آن كه پلك بسيار برهم زند^(١).

أشرم: سر بينى بريده^(٢).

أشعب: بالباء الموحدة، اسم رجل يضرب به المثل في الطمع.

أشعران: دو كناره فرج^(٣).

أشق: كصرد كندل. و «صاحب المهدّب» أورده في الألف المفتوحة. وهو صمغ الطرثوث. حارّ في آخر الثانية يابس في الأولى. نافع لصلابة الأنثيين طلاءً بالخل. يدرّ حتى يبول الدم. ينفع من الربو وعسر النفس

إذا لعق بالعسل أو بماء الشعير. وينفع من الخوانيق البلغمية والسوداوية. ويحلّل صلابة الطحال والخنزير طلاءً ويفني اللحم الفاسد وينبت الجيد طلاءً. ويدفع الحيّات. وإذا طلي أخرج المعبله من البدن. ويسهل البلغم. ويخرج الجنين حياً وميتاً. الشربة منه ما بين نصف مثقال إلى مثقال بعد نفعه في المطبوخ. والمحلول منه بالخل ينفع المزمّن من القوبا. وان طلي على العانة والإبط وغيرهما في الحمام ويصبر عليه ساعة، فانه يسهل نتف الشعر.

أشقاقل: هو بزر الجزر البري. حارّ يابس في الثانية، وقيل حارّ رطب في الأولى و رطوبته أكثر من حرارته. وهو مهيج للجماع، زائد في الباه والإنعاض، وخاصة إذا كان مربّى بالعسل. ويزيد في المنى واللبن زيادة كثيرة، إذا أدمن ويقوي الأعضاء الباردة وينفع الإستسقاء في الإبتداء ويزيد في لذة الجماع طلاءً وينفع إختناق الرحم. وينفع من السموم والهوام الباردة، والكلب الكلب والسباع. ويسقط الجنين احتمالاً ويضّر الرئة ويصلحه العسل.

أشنه: هي قشور دقيقة لطيفة تلتف على شجر البلوط والصنوبر والجوز، ولها رائحة طيبة. وهي معتدلة في الحر والبرد وقيل أنها

١- الكثير الرمّش.

٢- من قطع رأس أنفه.

٣- شفرتي الفرج.

أصابع هرمس: گلرنگی. قوته كقوة السورنجان.
أصبع: مثلثة الهمزة، ومع كل حركة، مثلث في الباء، والعاشر أصبوع، بالضم انكشت يذكر ويؤنث. جمعه أصابع وأصابع.
أصدران وأصدغان: هما عرقان تحت الصدغين.

الإصطباع: نان خورش كردن.
أصطرك: هو الميعة اليابسة وهو صمغ شجرة رومية.

أصطقلين: هو الجزر الذي يؤكل.
أصعصموس: هو الشيح.
الأصغران: اللسان والفؤاد.
الأصف: في «الينابيع»: الأصف الكبّر وإما التي تنبت في أصله فهي للصف. حارّ يابس.
الأصفر: بيّن الصفرة زرد.
أصفر فاقع: سخت زرد.
أصفر سليم: معجون إتخذه «السليم». قيل

لهذا المعجون أصفر لما فيه من الزعفران.
أصفران: زرد وزعفران^(٣).
أصل: بيخ. جمعه اصول. استيصال از بيخ برکندن ويقال ليس له أصل ولا فصل؛ أي: حسب و لسان. الأصل، الحسب والفصل، اللسان.
أصيل: شبانگاه. وبا اصل.

١- البياض المائل إلى السواد.
 ٢- ذو عين كعين الشاة.
 ٣- [در نسخه يي ظاهراً چنین به نظر مي رسيد: زرورد و زعفران].

حارّة يابسة في الأول. تأخذ من طبيعة الشجر الذي تنبت عليه. تقوّي المعدة وأجزاء العين وتنفع أوجاع الكبد. وفي بعض البلاد يطحنونها في الهاون بماء حتى تنعم فإنها لا تدق إلّا مرطوبة بالماء، يعجنونها بالدقيق ويخبزونها كما يفعلون بالحلبة في سائر البلاد. وهي طيب لأرض الهند. فارسيّها الك ودوم الك.

أشنان: بالضم، معروف. وهو أنواع أطفها الأبيض ويسمّى خرو العصافير. وأجودها الأخضر الذي يغسل به الثياب. الشربة منه لإسقاط الجنين خمسة دراهم، وللإستسقاء ثلاثة دراهم، ولعسر البول نصف درهم. والشربة القاتلة منه عشرة دراهم. حارّ يابس في الثانية، وقيل في الثالثة. جلاء، منقّ، مفتح، حاد ينفع من الحكة والجرب. وماؤه المطبوخ علاج سُم العقرب نطولاً، هذا مجرب.
أشهب: سفیدی كه غالب بود بر سیاہي^(١).

أشهل: ميش چشم^(٢).
أشياف: جمع شياف، وسيجيء.
أصابع العذارى: هو صنف من العنب كأنه البلوط يشبه بأصابع العذارى المختضبة. فارسيّيه: أنگور بخشى.
أصابع صفر: هو أصل نبات شكله كالکف، أبلق، من صفرة وبياض، صلب، فيه يسير من حلاوة، ومنه أصفر مع غيرة بغير بياض. حارّ يابس في الثانية. فارسيّيه پنج انگشت.

من خشونة الصدر وقصبة الرئة والحلق. ويسكن العطش. وينفع من حرقة البول. وعسر الولادة ومن الإختلاج ووجع العصب.

أصله: بالتحريك، حية خبيثة لها رجل واحدة تقوم عليها ثم تدور ثم تثبت. وقيل هي الأفعى وقيل هي الحية العظيمة الضخمة القصيرة.

أصلح: سخت كر.

أصلح: رجل أصلح بين الصلح. وهو الذي إنحسر مقدم رأسه من الشعر. وموضعه الصلعة بالتحريك وكذلك الصلعة بالضم.

الأصم: كر.

أصن: بوى [بد] بغل.

الأصهب: شقرة تميل إلى الحمرة.

أصير: كركردن. (١)

الإضافة: هي النسبة العارضة للشيء بالقياس إلى نسبة أخرى، كالأبوة والبنوة.

أضراس الخلم: هي أربعة في أقصى الأسنان بعد الأرحاء تسمى أضراس الحلم لأنها تنبت بعد البلوغ ويقال لها النواجذ أيضاً وستجيء.

إضطجاع: بهلو بر زمين نهادن.

أضغاث الأحلام: خواب های شوریده (٢).

أضلاع الصدر: هي سبعة عظام من كل جانب من البدن على عدد عظام الصدر متصلةً عليه ويقال لها الأضلاع الخالصة والأضلاع المقفولة.

الأصول الأربعة: هي الكرفس والرازيانج والنخطي والكبر.

أصل اللفاح: يبروج است وأن تاتوره باشد.

أصل الخنثى: هو الاسراش وقد ذكر.

أصل السوسن الأبيض: بيخ سوسن سفيد است. و در روم وى را درمـيان بنفشه مى پرورند و به اطراف مى برند وأن مشهور شده به بيخ بنفشه.

أصل السوسن الآسمانجوني: عليه زهر مختلف مركب من بياض وصفرة، وآسمانجونية وفرقية ولهذا يقال له أيرسا باليونانية، أي قوس قزح. وهذه الأصول عقدية وورقها دقاق. حارّ يابس في آخر الثانية. منضج ملطّف وينبت اللحم على العظم. ويزيل الكلف والنمش طلاءً. ويسهل الماء الأصفر والخلط اللزج. ويخرج الأخلاط الغليظة من الصدر والرئة. ويرفع عرق النسا حقنةً، ويدرّ البول والطمث، ويقاوم السموم، وينفع من الإستسقاء، وينقي القروح الخبيثة والوسخة. وطبيخه يحلّل الخنازير. والتمضمض به يسكن وجع الأسنان. الشربة منه من درهم إلى درهمين، ومن طبيخه من مثقال إلى أربعة. في الإنضاج هو قريب الفعل من الغار. يقون ويفتح سدد الصدر الكائنة من الأخلاط اللزجة الغليظة.

أصل السوس: بيخ مهك معتدل بين الكيفيات الأربع، وقيل رطب في الأولى. ينفع

١- خ. ل: كركردن.

٢- الأحلام المضطربة.

أطروغيا: هزال البدن، لعدم الغذاء.
أطروش: گران گوش وكذا أطرش. جمعه اطارشة.

إطريّة: بكسر الهمزة وسكون الطاء وكسر الراء وتشديد الياء. ضرب من الطعام يقال لها بالفارسيّة «لاخشه». كذا في «الصحاح» و«الصرح». وفي «الأساس»: إتخذوا لنا أطرية بفتح الهمزة وكسرها. ويطلق في الطب على الطعام الذي يتخذ من العجين الفطير المعمول رقاقاً، المقطوع دقاقاً، يطبخ بلحم أو بغيره فارسيها اكراب و بر رشتة نشاسته نيز اطلاق كند.

إطريفل: معرّب «إطري پل» وهو لفظ هندي معناه بلسانهم أما ترى. فثلاثة وهي إهليلج كابلی وأصفر وأسود. وإما پل فهو الدواء.

إطل: بالكسر وبكسرتين، الخاصة جمعه اطل.

الاطمماط: دواء هندي قوّته كقوة البوزيدان. حارّ رطب يزيد في الباه، كذا في «المنهاج». وقيل إنه ورق دواء هندي ينفع من أوجاع المفاصل والنقرس شرباً وضماداً. كذا في «التقويم».

اطراب: قيل هو أربع أسنان خلف النواجذ وهذا غلط لأن أرباب التشريح صرّحوا بأن بعد النواجذ لا يكون سنّاً ولم يقل به أحد من الفضلاء غير «الشيخ صاحب الرضى».

أضلاع الزور: خمسة عظام أقصر منها [أي من أضلاع الصدر] رؤوسها متصلة بغضاريف لتأمن الإنكسار عند المصادمات. وإنما سميت بها لأن الزور هو الكذب وهو الميل عن الحق والإستقامة وفيها ميل عن جانب إلى آخر. وتسمى هذه الأضلاع الخلف أيضاً وإنما سميت بها لأنها باقية في جانب الخلف غير محيطة بجانبى القدم ومجموع الأضلاع من الجانبين أربعة وعشرون.

أضم: حزن من باب علم.
الأضمدة: جمع ضماد. وسيجيء.

إطار الشفة: كناية لب جمعه الأطر. في «النهاية»: هي ملتقى جلدتها ولحمتها. وذكر «الأظهري» أنّ «عمر بن عبد العزيز» سئل عن السنّة في قص الشارب فقال: أن يقصّه حتى تبدو الاطار. في «الينابيع»: هو عطف الشيء على الشيء واحاطته به وكل شيء احاط بشيء فهو اطار له. منه إطار الشفة والمنخل والحافر والظفر.

أطبّاء: الكلبة. جمع طيبة وهي سبستان.

الأطحل: هو الذي لونه لون الرماد.

أطراف: عبارت است از دست وپای^(١).

الأطراطيقوس: خوبه كلان است وهو نبات معروف بالحالي. سمّي بذلك لأن له خاصيّة في شفاء أورام الحالب ضماداً وتعليقاً. وهو المركب القوي كالورد.

أطره: بالضم، زه بن ناخن وكناره حشفه.

اطراغو ليديطس: طير يقال له بالفارسية

سيره.

١- الايدى والارجل.

والعروق. وقيل الأعضاء الأصلية هي التي تتولد من المنى.

الأعضاء الآلية: هي المركبة التي لا يصدق اسم الكل وحده على جزئها. قال «الشيخ» في «الشفاء»: تسمى أعضاء آلية لأنها هي من آلات التنفس وتتمام الحركات والافعال. والأعضاء المفردة بخلافها، وهي العظم والغضروف والعصب والرباط والوتر والوريد والشريان والغشاء واللحم الأحمر والشحم والسمين والغدد والجلد والظفر والدشبد والشعر. ويقال لها «البيسط» و«متشابه الأجزاء» أيضاً وما عدا ذلك فهي المركب.

الأعضاء الرئيسية: أعلم أن الأعضاء إن كانت مبادئ وأصولاً للقوى التي يحتاج البدن إليها في بقاء الشخص أو النوع تسمى رؤوساً. أما بحسب بقاء الشخص، فالرئيسة ثلاثة: القلب والكبد والدماغ. وأما بحسب بقاء النوع، فالرئيسة هذه الثلاثة أيضاً و رابع يخص النوع وهو الأثنان.

الأعضاء الخادمة للرئيسة: هي التي تنتفي فيها المبدئية دون الإعانة. وأما الأعضاء المرؤوسة بلا خدمة: هي التي ينتفي فيها الأمران دون القبول.

الأعضاء الغير المرؤوسة ولا الرئيسة: هي التي تنتفي فيها الأمور الثلاثة.

الأعضاء الخادمة: يطلق على كل ما يتم به

أظفار الطيب: هي أقطاع صدفية في مقدار الظفر، طيبة الرائحة، تستعمل في العطر. أجودها الواقعة إلى القلزم حيث يكون السنبل؛ لأن هذه الصدفية تكون غطاء^(١) لحيوان يرعى السنبل فلذلك يكتسب جوهرها عطرية. فارسيها «ناخن ديو». حارة يابسة في الثانية. دخانها يدرّ الحيض، وينفع الصرع وإختناق الرحم. وقد يشرب بالخل فيسهل البطن.

الازل: بطن الإصبع.

الإعتدال: هو تكافؤ الطبائع الأربع.

الإعتدال النوعي: هو المعتبر بحسب أبدان الناس. والصنفي: المعتبر بحسب صنف من الناس. و الشخصي: هو المعتبر بحسب شخص من الناس. والعضوي: هو المعتبر بحسب عضو من الشخص من صنف من الناس.

الاعتقال: بستة شذن زيان. (٢)

الأعراض النفسانية: هي كفيئات تعرض للنفس تبعاً لإنفعالات تحدث لها لما ترسم في بعض قواها من النافع والضار. وهي ستة على ما قاله «المسيحي»: الغضب والفرح والغم والهّم والخجل. أقول الظاهر انها ليست منحصرة فيها؛ لأن الحزن منها وهو خارج عن الستة.

الأعضاء: أجسام متولدة من أول مزاج الأخلاط.

الأعضاء الأصلية: العظام والأعصاب

١- خ. ل: عظام الحيوان.

٢- عقل اللسان.

والمثانة والقضيب وفم الرحم والمقعدة.

الأعفاج: الأمعاء.

الأعفر الأبيض: وليس بالشديد البياض.

أعمى: عبارت است از سوراخ استخوان

حجری. ونیز نام یک قسم است از دو قسم زوج پنجم از زوج های عصب ها که از دماغ رسته. «شیخ» می فرماید که احتمال دارد که نام آن رهگذر باشد که این قسم پی در آنجا می گذرد ونیز به معنی «یک چشم» آمده، ونیز به معنی نابینا آمده. (۱)

أعمش: آن که ببیند واز چشمش آب می ریزد (۲) ويقال هو أعمش. وأرمش، اتباع.

إعوجاج الذکر: هو تشنج يقع في الذکر فيميل دائماً إلى جانب واحد.

أعور: یک چشم. ونام روده يي که متصل است به دقاق و از بهر آن که او را یک منفذ بیش نیست مسمی است به اعور. آنچه از این منفذ در رود بعد، از زمانی هم از آن منفذ بیرون آید.

إعیاء: کلال مفرد يعرض في المفاصل والعضلات ويسمى في العرف تعباً. قال «القرشي»: كل إعیاء فحدوثة إما ان يكون بتوسط الحركة ويسمى الإعیاء الرياضي، أو لا

١- ثقب العظم الحجري. وكذلك هو اسم للزوج الخامس من أقسام الأعصاب التي تأتي من الدماغ. يقول «الشيخ»: يحتمل أن يطلق على المعبر الذي يعبر منه. وكذلك يأتي بمعنى ذات العين الواحدة. وكذلك بمعنى العين وكذا بمعنى الأعمى.

٢- هو الذي يرى وينزل ماء من عينه.

عمل آخر، وهي بهذا الاعتبار إما ان تخدم خدمة مهیئة وهي يتقدم فعل الرئيس وتسمى منفعة. وإما ان تخدم خدمة مؤدیه وهي تتأخر عن فعله وتسمى خدمة على الإطلاق.

الأعضاء المولدة للمني: قيل الأنثيين عند الأطباء وهي الأوردة الملتفة المحشوة الخلخل بلحم غددي وهي موضوعة بقرب الانثيين فهي تهیئ الدم لأن يصير منياً إذا حصل في الأنثيين، فيصدق عليها أنها مولدة إذ لا يشترط في المولدة للشيء أن تكون مكتملة له غاية التكميل وعلى هذا يجوز أن تتولد في الأوعية التي قبل الأنثيين رطوبة منوية غير كاملة التوليد ثم يحصل لها كمال التوليد عند الحصول في الانثيين؛ لأن هذه الأعضاء إنما تصلح لأن تسمى مهیئة، إذا كان الأمر على ما ذكرنا؛ لأنها لو كانت مولدة للمني على نعت الكمال على ما ينبغي، فلا تكون مهیئة بل كانت مبدء فاعلية لتوليد وكماله والحال بخلاف ذلك؛ لأن الكمال في التوليد والنضج وقبول الصورة النوعية إنما يحصل له عند حصوله في الأنثيين.

أعضاء التناسل: عبارت است از خصيتين وعروقی که قریب به اوست وقضیب.

الأعضاء الطرفية: هي أعضاء واقعة في أطراف البدن بعيدة عن المدبر الأول.

أعضاء الغذاء: هي المعدة والكبد والطحال.

أعضاء النفض: هي الأمعاء والكلية

في الثالثة، وقيل يابس في آخر الأولى. يسهل السوداء والبلغم والصفراء، وإسهاله لل السوداء أكثر. في «الإيضاح»: يسهل السوداء إسهالاً أبلغ من سائر الأدوية. والشربة منه أوقية إما باللبن الحليب، أو بماء الجبن، وربما سقي بالسكنجيين. ينفع من الصرع والتشنج الإمتلائي والنفخ وأصحاب السرطان، والجرب المتقرح خاصة مع زهر البنفسج. ويخرج الدود، ويسبرئ المالمخوليا. أجوده المبزر الضارب إلى الحمرة الحادة الرائحة. مضرّ بالرئة يصلحه الكثيرا. وقيل الشربة منه ثمانية دراهم إلى عشرة. هذا إذا كان مطبوخاً وأما إذا كان اكل نفسه فمن درهمين إلى أربعة دراهم. وينبغي أن لا يطبخ طبخاً قوياً، بل لا يطبخ ويمزج في المطبوخ بعد الطبخ حتى يفتت ويمرس ويصفى. ولو أكل جرّمه بعد ذلك دقه بدهن اللوز.

الإفراط: هو التجاوز عن حد الكمال. والتفريط هو النقصان من ذلك وهو في اللغة التقصير لقوله تعالى «على ما فرطت في جنب الله».

أفرغما: هو الغشاء الحاجز بين آلات النفس وآلات الغذاء.

يكون كذلك وهو الإعياء الحادث من ذاته ويسمى الأعياء الذي لا يعرف له سبب وهذا هو مقدمة المرض. وقيل الأعياء إذا اشتد، وجد قشعريرة وإن زاد، عرض نافض وحمى.

أعين: فراخ چشم.

أعبر: هو مركب ينفع من جرب العين ومن السبل والقروح في العين. ويطلق على الحية أيضاً.

الأعبر والأعثر: گرد رنگ^(١).

أغبس: كرك. وهو طير معروف.

أغتم: أن كه سخن ناپیدا گوید.

الأغضب: ما بين الذكر إلى الفخذ. جمعه أغازب.

أغطش: روزگور^(٢).

أغلف: بين الغلفة. ختنه ناکرده^(٣).

الإغماء: ضعف القوى لغلبة الداء. يقال أغمى عليه فهو مغمى عليه. وقد يطلق على الصرع الخفيف.

الأغم: أن كه موى بسيار دارد بر پیشانی و قفا^(٤).

الأغنم: أن كه سخن هویدا گوید^(٥).

أغن: أن كه سخن د ربینی گوید^(٦).

أفاوية: هي الأدوية العطرية الطيبة الرائحة التي يعالج الطبيب المريض بها. يقال فوه وأفواه مثل سوق وأسواق، ثم أفاوية.

أفتيمون: هو بزور، و زهر و قضبان صغار. وهو حارّ حرّيف الطعم، أحمر البزور، وهو أقوى من الحاشا، وقيل هو نوع منه. حارّ يابس

١- الذي لونه عليه غبار.

٢- اليوم المشثوم.

٣- الذي لم يختن.

٤- هو كثير الشعر في الجهة والقفا.

٥- هو الذي يتكلم بوضوح وصراحة.

٦- هو الذي يخرج الكلام من أنفه.

والكاغد عن القرص والثياب عن السوس؛ لأنه يحلّل ما فيه من الرطوبات الفضلية المحدثّة للتكرج ونحوه. قال «ابن هبل»: إذا ديف بزيت ومسح به البدن، منع البق أن يقربه. وإذا بلّ بمائه المداد، منع الكتب التي تكتب به من الفأر أن تقرضها. جيد لنفخ المعدة والبطن وأوجاعهما. وينفع من وجع الأذن ومن سيلان رطوباتها و من السكّنة شرباً بالعسل. ويحلل الأورام التي في أصولها. وينفع ضماداً من الرمّد المزمن ومن الآثار البنفسجية ويقتل الديدان. ومع النطرون والتين ودقيق الشيلم ضماداً نافع للطحال وأورام المعدة. والشربة منه مطبوخاً من خمسة دراهم إلى سبعة ومن نفسه وزن مثقال إلى درهمين. وبخار طبيخه نافع لوجع الأذن. وإن شرب على الريق لم يسكر شاربه ذلك اليوم ولو أكثر الشراب.

أفشرح: معرب افشره جمعه افشرجات. وهي التي تتخذ من النبات الذي له مياه فتدق ويعصر ماؤها ولا يطبخ ويشمّس حتى يصير رباً.

أطيقوس: معناه الثابتة باليونانية. وهي الحمى الدقية.

الأفعال النفسانية الحسية: هي الحواس الظاهرة. والسياسية: هي الحواس الباطنة. **أفعى:** ضرب من الحيات معروف. وهو أفعل وينون. جمعها أفاع. والأفحوان بالضم، ذكر الأفاعي. حارّ يابس مجفّف. الشربة من لحمه ثلاثة مثاقيل. وإذا طبخ لحمه وأكل يميل

أفريون: ويقال له فريون بإسقاط الألف، ويقال فرفيون بالفاء في موضع الباء. هو صمغ حارّ حارّ يابس في الرابعة، وقيل في الثالثة. الشربة منه قيراط إلى دانق. يجلو البصر إكتحالاً. ويقطع الماء النازل في العين لكن تبقى حرقة يومين. ويقتل منه ثلاثة دراهم في ثلاثة أيام. في «الإيضاح»: الشربة منه نصف درهم إلى مثقال بماء العسل وإصلاحه أن يخلط مع الصمغ العربي.

الإفرنج: هو بلد الروم.

إفرنجمشك: هو بادرنجبويه.

أفريق: هو ما بين سبعة عشر أوقية إلى عشرين أوقية. وايضاً هو بلد في جانب الروم ينسب إليه «الإصطرك» فيقال «الإصطرك الإفريقية».

أفستين: هو حشيشة تشبه ورق الصعتر، فيها مرارة وقبض وحرافة. حارة في الأولى يابسة في الثانية. وهو نوع من الشيخ الأرمني يقوّي المعدة الباردة ويضّرّ الحارة. قال «الاقسرائي»: أشرف ما فيه من الآثار، نفعه من المعدة جداً، فإنّه يقوّيها وينقّيها ويصلح الشهوة، ويسهل الصفراء والسوداء عن المعدة والكبد، ويدر البول والحيض، ويفتح سدد الكبد، وينفع من اليرقان والحميات المزمنة والبواسير خاصة عصارته، ومن الإستسقاء وتهيج الأطراف والوجه شرباً وطلاءً وضماداً. وينقّي الأوردة بالإدرار، ويحلل صلابات الأحشاء ضماداً. ويمنع المداد عن التغير

ومن كلامه أيضاً: أعظم المصائب فوت الوقت بلا فائدة والتلميذ يأخذ منه الحكمة قائماً لاحترام الحكمة.

أفلونيا: معجون، نسب إلى أفلون وهو طبيب رومي إتخذه أولاً، خاصيته تسكين الأوجاع.

أفليون: هو الشيخ الجبلي.

أفنيكان: ^(١) بكسر الهمزة والفاء والنون. والتاء بعد الفاء تصحيف.

أفيون: بالفتح. قال «الشيخ»: هو عصارة الخشخاش الأسود مشمسة. قال «القرشي»: ليس كما يظن أنه عصارة الخشخاش الأسود بل هو صمغ ذلك النوع من الخشخاش ويتخذ بأن يشرط بساق ذلك الخشخاش بالقرب من الخشخاشية فيخرج منه هذا الصمغ. قال «الشيخ»: بارد يابس في الرابعة، وقيل يابس في الثالثة. قال «فولس»: إنه أحد السموم القتالة التي تقتل بالبرد.

قال «السيد الشريف» قدس سره في «شرح المواقف»: إن الأفيون مع مرارته يبرد تبريداً عظيماً، فيتخيل أنه بارد فينقض به ما ذكرناه من أن فعل المرارة هو الحرارة لكنه تخيل فاسد كما بينه «القاضي» بقوله: فربما كان لك التبريد لأن الأفيون بحرارته وتسخينه يبسط الروح ويحللها أيضاً؛ إذ من شأن الحرارة إحداث الميل المصعد؛ والتحليل وإذا تحلل بعض من الروح الحاملة للحرارة الغريزية

الفضول من جميع البدن إلى الجلد، ويحدّ البصر ويحفظ الشباب والحواس. ويقوي المعدة. نافع من أوجاع العصب والخنزير والجدام. وإذا دقت كما هي ووضعت على نهشتها سكنت الوجع. وإذا أحرقت حيات البيوت وطلّي رمادها مع الزيت على الخنازير حلّها.

أفق: خط الإستواء، وأفق: نصف نهار القبلة. وأفق: خط وسط الأرض، هي الفاصلة بين النصف الظاهر من الأرض والنصف الخفي منها.

الأفقه: بالضم، أن پوست است كه بيرند در وقت ختنه.

أفكل: لرزه.

أفلاطون: الحكيم الإلهي، معناه في لغتهم العميم الواسع. وكان إسم أبيه «أرسطن» وكان أبوه من أشراف اليونانيين وهو تلميذ «سقراط» الحكيم وأستاذ «أرسطو» يحبّ الجلوس في الصحارى والوحدة. وكان يُستدل في الأكثر على موضعه بصوت بكائه، وكان يُسمع منه على نحو مثلين في الفيافي والصحاري والبراري.

من كلامه: الغضب والشهوة وكل خلق من أخلاق النفس فله مقدار يصلح بحال الشخص الذي يكون فيه؛ فإن زاد فيه على ذلك أخرجه إلى الشر؛ لأن الغضب يشبه الملح الذي يطرح في الأطعمة فإن كان بقدر صالح أصلح الطعام وإلّا أفسده.

١- دو كناره استخوان زنج كه به هم رسند.

واعلم أن كل أدوية مركبة فيها الأفيون فانها تستعمل بعد ستة أشهر، ولا تستعمل قبل ذلك وكذا ما فيه البنج واللفاح.

أقاييا: قال «الشيخ»: عصارة القرظ. وقال «جالينوس»: هو صمغه. وقال «بولس»: هو رُبّه. وقيل صمغه هو الصمغ العربي. وفيه لذع يزول بالغسل؛ لأنه مركب من جوهر ارضي قابض وجوهر لطيف منه لذعه، ويبطل بالغسل. بارد في الثانية مجفّف، وغير المغسول بارد في الأولى يابس في الثالثة. قابض يمنع سيلان الدم، ويسودّ الشعر وينفع من الشقاق العارضة من البرد ومن إسترخاء المفاصل وقروح الفم ومن السحج والإسهال الدموي. ويقوّي البصر ويلطّفه، ويسكّن الرمّد، ويدخل في أدوية الظفرة، ويعقل مشروباً وحقنَةً وضماً، ويردّ نتوء المقعدة وينفع من إسترخائها، ويُطلى على الأعضاء المكسورة فيقوّيها.

الأقتاب: الأمعاء.

الإقتضاض: إزالة البكارة وهي إنتهاك الأغشية المنتسجة على فم الرحم. أقحوان: بالضم گل سگی، له ورق شبيهة بورق الكزبرة و زهره شبيهه بزهر الاذريون وله رائحة فيها ثقل، و في طعمه مرارة. حارّ في الثانية يابس في الأولى. قال «ابن هبل»: إذا شرب هذا الدواء وهو يابس بالسكنجيين والملح كما يشرب الأفيون، أسهل بلغمًا و مرّة السوداء. الشربة منه ثلاثة دراهم. جمعه

وإنبسط بعض الباقي حتى يخلو مركز الروح فيحصل بالعرض من الأفيون تبريد، فإنّه لمّا زال المسخن عادت أجزاء البدن المقتضية للبرودة بطبائعها إلى تبريده؛ فهذا التبريد ليس فعلاً للأفيون حتى يلزم كونه بارداً بل هو من فعل آخر، أزال عنه الأفيون بحرارته ما كان يمنعه من فعله، فلا نقض أصلاً.

اقول هذا القول مخالف لجمهور الحكماء، والقاعدة التي «إنّ أسخن الطعوم الحرافة ثم المرارة ثم الملوحة» ليست كليّة؛ لأنهم إعتراضوا بأن الكافور مع شدة برودته مرّ وكذلك الشاهترج وبعض القثاء والخيار، وأجابوا بأن غلبة البرد على المرّ أما لتكوين الحامل من أجزاء مختلفة الطعوم، وإما بعارض أورثه ذلك، و «السيد الشريف» قدس سره- إعتترف بذلك في «شرح المواقف» أيضاً.

قال «صاحب الحاوي»: قليله ينفع وينوم، وكثيره يقتل. الشربة منه مقدار عدسة، ولا يزداد على دانقين. إلّا أن يعتاد شربه. قال «صاحب التلخيص»: الشربة القاتلة منه درهمان، وقيل مثقال، مصلحه الزعفران في الضماد، والمعاجين والجندبيدستر في المعاجين. مخدّر مسكّن للوجع طلاءً وشرباً. مجفّف للقروح. ويسكن وجع الأذن إذا حل في دهن الورد وقطر في الأذن حاراً. و وجع العين مع لبن الفاطمة. ويدفع السحج ويسكّن السعال المزمن ويحبس الإسهال.

إلى المشتري و هو بلاد الصين. والثالث: إلى المريخ و هو بلاد الترك. والرابع: إلى الشمس، و هو بلاد خراسان. والخامس: إلى الزهرة و هو بلاد ماوراء النهر. والسادس: إلى عطارد و هو بلاد الروم. والسابع: إلى القمر و هو بلاد البلخ.

إقليميا الفضة: ثفل يعلوها إذا سبكت. وكذا إقليميا الذهب.

أقليمون: كان من حكماء يونان، دوّن رسالة في علم الفراسة.

أقماع الرمان: قشره، كذا قال «الأقسرائي».

وفي «المهذب»: القمع كلاهك سر خرما جمعه اقماع ودر صراح كفته كه قمع سر ظرفها تنگ و غلاف خرما وبا تنكان ومانند آن و قال «نفس»: اقماع الرمان هي زهر الرمان المثمر وهي عقد ورده في أول طلوعه وهي التي تنثر من الشجر عند هبوب الرياح. وفي «تقويم الأبدان»: من أكل من أقماع الرمان ثلاثة أمن من الرمذ سنة.

أقماوس: هي حمى يوم.

الأقمر: الأبيض.

الأقن: الأصن.

أقديومس: پرده ای است واسطه شده میان دو بیضه خصیه مردان. (٢)
أكالة: بالضم، خارش (٣).

أقاحي بحذف الألف والنون و اقاح. الأقرء: قال «المسيحي»: هي باطن الرحم. أقول لم أجد هذا فيما عندي من الكتب. أقراماطيقان الأكبر: هو ذرور أصغر وأكبر. إقراب: هو دخول الحامل في زمان قريب من الولادة.

أقرع: هو الذي ذهب شعر رأسه من آفة قبيحة. جمعه قرعان وقرع بالضم.

أقروقوما: ثفل الزعفران. الإقشعرار: موى بر اندام برخواستن. ومنه القشعريرة.

أقط: ككتف و حبر، لبن حامض يرفع دهنه ويطبخ حتى يشتد. بارد يابس. فارسيه قروت. و فيه قوة محللة وهو أقل ضرراً بالمعدة من الجبن والماست.

أقط: بالفتح ماست در طعام كردن (١) من باب ضرب.

أقطيعوس: هو الدق.

أقعوما: هي قرحة ذات خشكريشه، في تنقيتها مخاطرة، فتأكل الأغشية وتفسد معها العين.

أقليدس الحكيم: كان واضع الأشكال الهندسية و البراهين اليقينية و المقالات العجيبة و الأشكال الموقوفة بعضها على بعض.

الإقليم: كشور، والأرض سبعة أقاليم مقسومة على عدد الكواكب السبعة. فالأول منها: ينسب إلى زحل و هو بلاد الهند. والثاني:

١- وضع اللبن في الطعام.

٢- الغشاء الواقع بين خصيتي الرجل.

٣- الحك.

على الشوك والشجر، يشبه الليف المكّي، لا ورق له، ولا زهر له، صغار أبيض، وفيه مرارة وغفوصة، والغالب عليه الحرارة. و ماؤه ينفع اليرقان نفعاً عظيماً، ويدرّ البول والحيض وينفع المغص والحميات العتيقة، ويخرج الفضول العفنة من العروق برفق. لطيف ويقوّي المعدة خصوصاً المغلي منه. وإذا شرب بالخل سكّن الفواق ويفتح سدد الكبد والمعدة.

الاكل: بالضم وبضمّتين، ثمر النخل والشجر.

الأكلة: بالضم، اللقمة. وبالفتح، المرّة من الأكل.

الأكّال: هو الذي يبلغ من تقريحه وتحليله إلى أن ينقص من جوهر اللحم.

الأكلف: لون بين السواد والحمرة.

الإكليل: كزنديق، تاج، وما أحاط بالظفر من اللحم. وأيضاً هو الحد المشترك بين السواد والبياض من فوق العين والإكليلي: هي قرحة عليه، فما على السواد رؤى بيضاء وما على البياض رؤى حمراء.

إكليل الملك: قال «الشيخ»: هو زهر ونبات تبني اللون، هلالى الشكل، فيه مع تخلخله صلابة ما. قد يكون منه أبيض و قد يكون منه أصفر. في «المنهاج»: هو نبات حار

١- هو من الأدوية المركبة التي تستخدم لعلاج العين التي تراكم اللحم عليها، والبعض يقول بمعنى أصل العمل، والبعض الآخر يقول هو بمعنى الشافي والنافع. والاكسير هو اصل العمل عند الكيميائيين.

إكتنز: الشيء إجتماع وإمتلاء.
الأكل: سياه چشم، وعرق موضوع في وسط الذراع، مركّب من القيصال والباسليق. سمّي بذلك لأن كل مركّب من أشياء مختلفة يسمّونه باليونانية كحلاوس، فاشتق منه الأكل وأطلق على هذا العرق لتركيبه. وقال قوم لأنه شديد الصبغ كحلي اللون، لكثرة ما فيه من الدم لإنتزاعه من العرقين. قال «صاحب مجموع اللغة»: وهذا العرق الواحد قد دار على جميع أعضاء الإنسان: فهو في اليد، الأكل وفي الرجل، النسا وفي الظهر، الأبهر وفي البطن، الأبحر وفي العنق الوريد. قال «الشيخ»: يوصف هذا العرق بالأكل ولا يُضاف إليه، فلا يقال عرق الأكل. فارسيه رگ هفت اندام.

أكروفس: هو الجوز الرومي.

أكرم: كوتاه بينى.

أكسونافن: بالنون وقيل بالياء، وهو إثنا وعشرون درهماً ونصف، وقيل ثلاثة عشر درهماً. قال «ابن هبل»: هو من الزيت ثمانية عشر درخمي و من الشراب أوقيتان ونصف درخمي ومن العسل ثلاثة أواق و ربع وثمان.

إكسيري: مركبي باشد در داروهاى چشم كه گوشت بروباند. وبعضى گویند معنى وى اصل كار است وبعضى گویند معنى وى شافى است و نافع. واكسير، أصل كار است نزدیک اهل كيمياء^(١).

اكشوث: بالهمزة وبدونها، شيء يلتف

ظهر لي أنّ الألم أعم من الوجع؛ فإنه إدراك المنافي بأية قوة كانت والوجع إدراكه بحسّ اللمس. قال «نيس»: قد تصفحت كثيراً من كلام المتقدمين والمتأخرين فلم أرا اختلافاً في موارد استعمالهما. أقول قد فرّق «المسيحي» أيضاً بين الألم والوجع.

الماس: جوهر حجريّ يكون في الأودية عند مسيل المياه بالهند ويتقب به الجواهر ويقطع وينقش. وأظن أنّ الهمزة واللام فيه أصليتين كالياس وليس بعربي فإن كان كذلك فبابه الهمزة، وإن كانتا للتعريف فبابه الميم، ولهذا أورده «ابن هبل» في حرف الميم.

النجوج: هو العود الذي يتبخر به، يقال النجوج والنجيج، والالف والنون زائدتان كأنه ملح في تسرع رائحته، وانتشارها، كذا في «القاموس». قال «الخليل»: الالنجوج واليلنجوج: العود الجيد.

الإلهام: هو أنّ يلقي الله في النفس أمراً يبعثه على الفعل والترك وهو نوع من الوحي يختص الله به من يشاء من عباده، كذا في «النهاية». وفي «شرح المطالع»: الإلهام إلقاء معنى في القلب بطريق الفيض.

ألى: بالفتح والكسر والقصر، نعمة، آلاء جماعة وتكتب بالياء، مثاله معي وأمعاء. **الإلية:** بالفتح دنبه وهي ما ركب العجز من

يابس في الأولى، وقيل معتدل بين الحرارة والبرودة. وفيه قبض مع تحليل. نافع للأورام الحارّة والقروح الرطبة. و عصارته نياً مع الميخنتج تسكّن وجع الأذن تقطيراً وضماً. والنطول بمائه يسكّن الصداع، ويسكّن وجع المعدة. نافع لورم المقعدة. قال «القرشي»: وإنما سمّي به لأنه كان تُتخذ منه أكاليل يضعها الملوك على رؤوسهم. وأظن أنّ سبب ذلك ما في النبات من النفع من أوجاع الرأس.

أكمه: نابيناى مادرزاد^(١).

أكهب: سياه خاكّ گون^(٢).

الإلتصاق والإلتراق والإلتصاق: چسبيدن به چيزی^(٣).

إلتصاق الجفن: هو أن تلتزق الأجفان بالمقلة.

أكتمكت: فندق هندي.

الإلتواء: هو زوال من الفقرات إلى أحد الجانبين.

الثغ: أن كه سين با ثاء گرداند وراء با غين.

الألثع: أيضاً السريع اللسان.

الإلحاح: ستيهيدن^(٤) يقال ألحّ عليه بالمسئلة. وألحّ السحاب؛ أي دام مطره وأقام.

الألسن: بالفتح، إختلاط العقل. وقد ألس الرجل فهو مألوس، أي: مجنون. وماذقت أوساً أي شيئاً.

الألف: كند زبان وانگشت كهين.

الكن: گنگ.

الألم: هو الوجع. قال «القرشي»: الذي

١- الأعمى ولادة.

٢- الأسود المتروپ.

٣- الإلتصاق بشيء.

٤- يعنى اصرار.

الأمراض المزمّنة: هي التي تمتدّ مقدار أربعين يوماً فصاعداً وليس لها طرف ينتهي إليه في الزيادة، لإمكان إمتداده طول العمر.

الأمراض الحادّة: أعلم أنّ الحادّة قد تكون حادّة في الغاية وهي التي لا تتجاوز بحرانه الرابع وقد تكون دون الغاية وهي التي لا تتجاوز بحرانه السابع وقد تكون حادة بقول مطلق وهي التي تنقضي إما في الرابع عشر أو العشرين وما تأخر عن العشرين يُسمّى حادّاً منتقلاً. لِإنتقاله من مراتب الأمراض الحادّة إلى المزمّنة.

الامراض المؤمّنة: هي التي فيها أمان من أمراض آخر.

الأمراض المسلّمة: هي التي لا مانع لتدبير الصواب فيها. ومن الأمراض ما ليس بمسلم بل هو ذو قرينة ربما منعت عن تدبيره بالواجب؛ مثل أنّ يكون صداع ونزلة فيعارض النزلة الصداع في واجبه من التدبير.

الأمراض المتعدّية: هي التي تتعدى من شخص إلى آخر بالمجاورة كما قيل شعر:

به تو مي رود هشت نوع از مرض

حذر كن ازو تا نيابي ضرر

جذام وبرص آبله سرخچه

وبا وجرب، مانيا وبخر

قال «الشيخ»: الإيلاوس يتعدى من بعض

إلى بعض ومن بلاد إلى بلاد، انتقال الأمراض

الوافدة.

شحم أو لحم. يقال «رجل ألي» على وزن أفعل أي عظيم الإلية. وإذا ثنيتها حذفت التاء وقلت إليان. جمعها إليات. و الإلية اللحمية التي في ضرة الإبهام، كذا في «القاموس». وقال «الجوهري»: الإلية اللحمية التي في أصل الإبهام، والضرة التي تقابلها. وقال «الزمخشري» أيضاً كذلك. وفي «التاج»: الضرة گوشت پستان وگوشت بن انگشت خرد حارة في الأولى رطبة في الثانية. تضرّ المعدة وتلين الصلابات والعصب الجاسي.

الإمتلاء: هو أنّ يمتلئ البدن من خلط من الأخلاط الأربعة ويشرف الإنسان على العلة. وقد يطلق الإمتلاء على رداءة الأخلاط في الكيفية والإمتلاء من الطعام أو الشراب، فقلّ اطلاقه في كلام الأطباء بهذا المعنى. الإمتلاء بحسب الأوعية، هو أنّ يكون الأخلاط والارواح وإن كانت صالحة في كفيّاتها لكن قد زادت في كمّيّتها حتى ملأت الأوعية ومدّتها.

أمحق: مسكه.

أمخط: آن كه دائم از بيني وي آب رود^(١).

الأمراض الطارئة: على نوعين: عامّة وهي

التي لا تختص بقبيلة أو بناحية وتسمى وبائية. وخاصّة وهي التي تختص بأحدهما وتسمى وافدة وهي التي تفد أسبابها على افق ما فتعم أهله بمرض ما.

الأمراض الماديّة: هي الأمراض المتشبهة

بالمواد ويقال لها الأمراض الكلّيّة.

١- هو الذي ينزل من أنفه المخاط دائماً.

مفرد فلا يخلو اما أن يكون عروضه أولاً للأعضاء المتشابهة، وهو مرض سوء المزاج، أو للأعضاء الآلية وهو أمراض سوء التركيب. الأمراض المشاركة: هي على قسمين: لأن حركة العضو إلى جاره أو عنه إما أن تكون على ما يجب فلا تكون في المشاركة مرض، أو لا على ما ينبغي؛ فإما أن تكون الحركة إلى الجار متعذرة أو متعسرة، أو الحركة عنه كذلك، فتكون على التقديرين في المشاركة مرض. الأمراض المشتركة: هي أمراض يمكن عروضها لكل واحد من الأعضاء المفردة والمركبة؛ كتفرق الاتصال وتسمى الأمراض العامة.

الأمراض الشريكة والأصلية: قال «العلامة»: اعلم أن كل مرض مخصوص له من العضو الذي هو فيه، إما أن يكون تبعاً لحصول مرض في عضو آخر أو لا يكون. والأول هو الحادث بالشركة ويسمى المرض الشريكي، والثاني هو الأصلي، سواء أوجب مرضاً آخر يقال أنه حادث بالشركة أو لم يوجب، لكن في غالب الأمر لا يُسمى أصلياً إلا بالنسبة إلى المرض الذي بالشركة.

الأمراض الجزئية: هي الأمراض التي يسهل علاجها.

الأمراض الكلئية: بخلافها.

الأمراض البحرانية: هي التي تحدث بسبب الانتقال في البحران.

الأمراض العصرية: هي التي تعصر فيها

الأمراض المتوارثة: هي التي تتوارث من الأبوين إلى الأولاد؛ كما قال الشاعر:

متوارث الامراض عد حروفها بنساجم

وحروف جبرق حج و ج تلك التي تعدى الجسد فالباء من المتوارث، البرص. والنون النقرس. والسين، السل. والألف، الإبيليما وهو الصرع، وقيل الأبنة. والجيم، الجذام. والميم، المايلخوليا. والداد، الدق. والجيم من المتعددي هو الجرب. والباء، البخر. والراء، الرمـد. والقاف، القروح المتعفنة. والحاء، الحصبة. والجيم، الجدري. والواو، الوباء. والجيم، الجذام. قال «الشيخ»: ان حصة الكلى والمثانة مما يورث.

الأمراض الفصلية: هي مخصوصة بزمان من أزمنة السنة.

الأمراض المفردة والمركبة: قال «العلامة»: كل مرض إما أن يكون تحققه بإجتمع أمراض كثيرة حتى يتخذ ويحصل من المجموع مرض واحد أو لا يكون كذلك، والأول هو المرض المركب، والثاني المفرد. ومعنى هذا الإتحاد أن تلك الأنواع تكون موجودة، ويلزم من مجموعها حالة أخرى يقال أنها مرض واحد، كالورم لما فيه من سوء المزاج وسوء التركيب وتفرق الإتصال؛ فلو اجتمعت أمراض كثيرة ولم يحصل للمجموع حالة زائدة يقال أنها مرض واحد كالحميمع الإستسقاء، والسعال مثلاً. لم يكن ذلك مرضاً مركباً، بل يكون أمراضاً مجتمعة. وكل مرض

الطبيعية كالظفرة وكما ينبت لبعض الناس ذنب أو شبه القرن؛ فإن في بعض موضع الترك طائفة يوجد لها ذنب صغير، يغطي المخرج ويتحرك بالارادة وطائفة في بلاد الصين يوجد لها ذنب صلب لا يتحرك وهو ينكسر بسرعة وكسره قاتل وقد ينبت لبعض ملوك دمشق شبه القرن.

أمراض المقدار: إما أن يكون أزيد مما ينبغي أو أنقص وكل واحد عام أو خاص. فهذه أربعة أقسام.

إمرد: بالكسر عجب.

إمرد: مرد.

إمردة: زن.

أمرد: بي ريش^(١)، جمعه مُرد.

أمرد: موى ابرو ريزيده^(٢).

أمروسيا: معجون ينفع من أمراض الكبد.

أمريات: هي آلات البطون.

الأمشاج: المشج بالكسر أب مرد وزن به هم أميخته^(٣). جمعه أمشاج. والمشج بالفتح أميختن. قال «القرشي»: الأمشاج بمعنى الأخلاط، والمراد بالأخلاط هاهنا المختلطات لا الأخلاط الأربعة التي هي ما يستحيل إليه الغذاء أولاً؛ فيقال نطفة أمشاج لماء الرجل إذا اختلط بماء المرأة وما يتكوّن منه المنى أخلاط لامتزاج بعض ما فيه من الدم وغيره بالبعض،

المواد وتحبس تحت المسام بسبب البرد. **أمراض الشكل:** هي فساد في هيئة الأعضاء بحيث تضر الأفعال.

أمراض المجاري: هي إنسداد فيها، أو تضيق أو إتساع.

أمراض الأوعية: كذلك.

أمراض صفائح الاعضاء: هي الملاسة في العضو الذي خلق خشناً، مثل المعدة، والخشونة في العضو الذي خلق ملساء مثل الرئة.

أمراض الوضع: وهي ما يقتضي الوضع والمشاركة، وهي أربعة، الأولى: زوال عضو عن موضعه بخلع أو بغير خلع. الثانية: حركته فيه، حيث يجب سكونه كالرعدة. والثالثة: سكونه حيث تجب حركته كتحرّج المفاصل. الرابعة: إمتناع حركة العضو إلى جار أو عنه أو تعسرهما.

أمراض العدد: قال «القرشي»: عدد الأعضاء إما أن يكون كما ينبغي ولا يكون من جهة مرض، أو لا يكون كذلك. وما لا يكون كذلك، فإما أن يكون أكثر مما ينبغي أو أقل مما ينبغي وكل منهما، إما أن يكون طبيعياً أو غير طبيعي. والطبيعي إما أن يكون كلياً أو جزئياً، أعني بالكلي أن يكون الزائد أو الناقص عضواً كاملاً، كالإصبع، وبالجزئي أن يكون ذلك جزء عضو كالأنملة. فالزيادة الطبيعية كالإصبع الزائدة وكزيادة أنملة كمن تكون لبعض أصابعه أربعة مفاصل. والزيادة الغير

١- من ليس له لحية.

٢- الذي سقط شعر حاجبه.

٣- اختلاط ماء الرجل وماء المرأة.

الشريان، يسمّى أم الدم. وقوم يقولون أم الدم لكل إنفجار شرياني.

أمّ الدماغ وأمّ الرأس: هي الجليدة التي تجمع مخ الرأس. أعلم أنّ الدماغ كله مجلج بغطائين: أحدهما، رقيق يحيط بظاهر جرم الدماغ ويسمّى الرقيقة. والثاني، صفيق مماس العظم ويسمّى الغليظة والجافية.

أمّ الطعام: گندم وميده. جمعش امات الطعام.

أمّ ملدم: تب.

أمّ غيلان: شجر الصمغ العربي. صمغه أجود الصموغ ويقال لثمره قرمق.

أمّ السويّد وأمّ غرمه وأمّ غرمل: للاست.

أمّ نافع: الدجاجة.

أمّ الخبائث: مي^(٢).

أمّ الصبيان: هو الصرع الصفراوي.

إمت: بالكسر نعمت^(٣).

أمّنيّة: كام ودروغ وخواندن. جمعش أماني.

الأمر الطبيعية: هي المبادئ التي يبتني عليها وجود البدن وبها يكون قوامه ولو فرض عدم شيء منها لم يكن له وجود أصلاً. وهي سبعة: الأركان والأمزجة والأخلاق والأعضاء والأرواح وقولها الطبيعية والحيوانية والنفسانية والأفعال. وإنما سميت بها لإنتسابها إلى

١- الشخص الذي ليس لديه رأي وتابع لأي شخص كان.

٢- الخمرة.

٣- النعمة.

فصح التعبير عنها بالأمشاج. وقيل: الأمشاج المائعات والتي تتركب منها الأعضاء تركيباً أولياً.

الأمعاء الدقاق: هي الأمعاء العليا، وهي الإثنا عشري والصائم والدقاق.

الأمعاء الغلاظ: هي الأمعاء السفلى، وهي الأعور والقولون والمستقيم.

أمع وأمعة: بالفتح والكسر أن كس كه او را رأى نبوده وتابع همه كس بود.^(١) ومنه قول «ابن مسعود» (ره): «ولا يكونن أحدكم امعة.» ولا يقال النساء امعة.

أمغر: سرخ تيره.

أمقيمارينوس: هي الحمى البلغمية الدائرة.

أملس: هو الذي يكون سطحه مستوياً لا خشونة فيه.

رمان أملسي: انارى كه او را دانه نبود.

الأم: بالضم، مادر وأصل هر چیزی. واصل الأم امهه ويجمع على أمهات ويقال الأمهات للناس والأمات للبهائم. وأمّ: سرشكست وقصد كرد از باب نصر. وآمه بالمدّ: شكستگی سر كه به پوست دماغ رسیده باشد.

أم الدم: هو تفرق الاتصال [الذي] يكون في الشريان. قال «السديدي»: تفرق الإتصال إن كان في الشريان ولم يلتحم وكان الدم يسيل منه إلى الفضاء الذي يحويه حتى يمتلئ ذلك الفضاء وإذا عصر ذلك الفضاء عاد الدم إلى

الأترج والهليلج ونحو ذلك. قال: وقد سألت الهنود الذين طَبَّوا في بلادنا عن الأنج فذكروا مثل ما ذكر في «كتاب الخليل».

الإنبساط: حركة من مركز القلب إلى ظاهر البدن.

الإنقباض: حركة من ظاهر البدن إلى المركز.

أنبرباريس: بالنون. وجاء أمبرباريس بالميم أيضاً. بارد يابس في الثانية، وقيل في الثالثة. يدفع الصفراء جداً ويمنع القيء ويفيد السحج ويقبض ويقوّي المعدة والكبد والقلب وينفع سيلان الدم من أسفل. فارسيه زرك^(١).

إنبطح العليل: إنكب على وجهه.

أنبوبة: لما بين العقدتين و في ورائه وكل طريقة أنبوبة. جمع: أنبوب، أنابيب. أنبوسيمما: هو السلاق.

أنبوشه: هي ما ينبت من الأرض أي يقلع من الفصيل وغيره. جمعها أنابيش.

إنبيق: بالكسر، شيشه ای است چون شيشه حجام كه آن را بر سر قرع نهند تا آبی كه مقطر شود از نائزه وی به قابله آید.

إنتشار: هو صيرورة الثقبه العنبيه أوسع مما هي في الطبع. ويطلق على نعوظ الذكّر وإنتفاخ عصبه الدابة من تعب وهو عيب.

إنتشال: يقال أنتشل من المرض إذا خفت أعراضه وقارب أن يفارق.

الطبيعة. و زاد بعض الأطباء أربعة أخرى هي: الأسنان والألوان والسحنات والفرق بين الذكر والأنثى وأراد من الأمور الطبيعية المنسوبة إلى الطبيعة الداخلة في بقاء الإنسان وما يجري مجراها. ولا مشاحة في الإصطلاحات.

أموريدوس: هو جريان الدم من البواسير.

الأمهق: الأبيض الكريه البياض.

أميوس: هو النانخواه.

الإناء: بالكسر، وعاء الماء والجمع القليل إنية، والكثير أواني. ونظيره سوار وأسورة وأساور.

الأناة: اللحم والوقار، ومنه تان في الأمر.

أناب الدهن: من نصف.

أناب العسل: رطلان ونصف.

أنابيب الرئة: مخارج النفس، منها أنب كفرس. وقيل كقفل، الباذنجان.

أنبجات: هي مربيات وهي الأشياء التي تربى بالعسل أو غيره. حتى تتخذ مثل الجلنجبين. قال «نجيب الدين السمرقندي»:

الأنبجات مثل المربيات، إلا أنها متخذة بالعسل، وتلك غير متخذة. وقد أورد «الأستاذ أبو الفرج بن هندو» و في «مفتاح الطب» أن

الأنبجات واحدها أنبجة وهي فارسيّة معرّبة أصلها أميخته وقال الأصل في ذلك ما ذكر في كتاب «الخليل» المسمّى بـ«العين» أن الأنج

حمل شجرة بالهند على خلقة الخوخ يربى بالعسل وكان يجلب إلى العراق فمن هناك إستعاروا إسم أنبجة التي تربى بالعسل... من

١- در نسخهها همين ضبط شده ولي صحيح آن «زرشك» است.

أنجرة: گونه محلّل ملطّف ملين للأورام الصلبة، خصوصاً الورم الذي خلف الأذن. ويقطع الرعاف ورقه مدقوقاً، ويسهل البلغم اللزج. حارّ يابس في الثانية، وقيل حرارته في الثالثة. لو سُحق بزرها بدهن وذلك به موضع التنف، لم ينبت الشعر بعد ذلك. الشربة منه دانقان إلى درهم.

أنح: سعل كذا في «الخلاصة». و في «التاج»: الأنوح والأنح والأنيح، ناليدن من باب ضرب.

إنحدار: فرود آمدن.

الإنحطاط الكلبي: هو استيلاء القوّة البدنية على المادة المرضيّة. وقد يُراد بالإنحطاط سكون المرض وهو الإنحطاط الغير الحقيقي. **الإنحطاط الجزئي:** هو زمان الراحة وهو من أزمان الصحة كما يجيء.

إنحلال الفرد: هو تفرق الإتصال في الأعضاء المتشابهة.

الإنخلاع: هو زوال العضو عن موضعه.

أندروماخس: كان حكيماً وطبيباً حاذقاً، زاد في الترياق أقراص الأفاعي التي هي أوفق فيه من جميع الأدوية المفروض المقصود فيه وهو مقاومة السموم.

أندروهارن: تلخه يبي كه در میان گندم باشد.

الأنزروت: معرّب عنزروت. كذا في «الصحاح». و في «الخلاصة» و «عين الخليل» و «مجموع اللغة»: عنزروت. بالعين هو صمغ شجرة شائكة و فيه مرارة. منه أبيض ومنه

إنتصاب النفس: هو النفس الذي لا يتأتى لصاحبه إلّا أن ينتصب ويستوي ويمدّ رقبتة مدّاً إلى فوق فينفتح بسببه المجرى.

الإنتقال المحمود: هو أن تندفع المادّة من عضو شريف إلى عضو خسيس.

أنثى: بالضم ماده جمعها إناث وأنث، وإيثار... ماده زادن وإذا كان ذلك عاداتها فهي مئناث، و رجل مئناث أيضاً، لأنهما يستويان في مفعال تأنيث الإسم، خلاف تذكيره. **أنثيان:** هما أذنان، أو خصيتان.

إنجبار: بالفتح، هو عصارة حمراء تعصر من أصل شجرة مشهورة ببلاد الشام. ينفع لنزف الدم من قصبه الرئة والصدر والسحج والإسهال المزمن والبواسير وإنفتاح العروق. قال «القرشي»: الإنجبار وشرابه عظيم في قطع الدم من أيّ عضو كان ويمنع القيء. قال «جالينوس»: قوّته حارّة محلّلة مع رطوبة إن كان رطباً، فإذا جفّ تجفّف تجفيفاً بليغاً. وقيل بارد يابس.

أنجدان: معرّب أنكدان. وهو نبات أبيض اللون وأسود. والأسود لا يؤكل والحلثيت صمغه. حارّ يابس في الثالثة. ملطّف جدّاب بقوّة. أصله ينفع الخنازير، وإذا خلط بدهن إيرسا أو دهن الحنا نفع من الأوجاع، خاصّة المفاصل، ويعقل البطن، ويسخّن المعدة ويقويها. وإذا طُبّخ مع قشر الرمان بخلٍ أبرد البواسير ويدرّ، ويضرّ المثانة وهو فادزهر السموم.

الإنضاج: عند الأطباء هو ترقيق الغليظ وتغليظ الرقيق وتقطيع اللزج.
الأنطاكي: هو السقمونيا.
أنطونيا: هو الهندباء الشامي.
أنطيقوس: وقيل أفطيقوس، وهو حمى الدق. وقد ذكر معناه: الراسخة المتمكنة في البدن.

أنف: بينى، جمعه أنوف وآناف، وأنف.
أنف البرد: سختى سرما^(٣).
إنفتاح: إنشقاق العرق في رأسه.
إنفجار: هو تفرق الإتصال في وسط الوريد.
أنفحه: بكسر الهمزة وفتح الفاء وتخفيف الحاء، وتشديدها ينير ما به جمعه أنافح. قال «الاقسراي»: «الأنفحة: لبن في كرش ما له كرش من الحيوانات كالحمل والجدى في أوائل التاج قبل أن يطعم غير اللبن. وشربها لتحليل اللبن الجامد في المعدة بالخل». قال «القرشي»: كل الأنافح حارة يابسة في الثالثة، حادة ملطفة محللة مجففة، يحلل الدم واللبن الجامدين في المعدة وتجمد كل ذائب. وتحمله مع الزبد بعد الطهر تعين على الحمل وشربها يمنع الحمل. فيها ترياقية جداً إلا أنها لا تدخل في التفريح لإفراط التسخين فيها. قال «ابن زكريا»: «إني جرّبت شيئاً عظيماً من أنفحة الجدى من دانق إلى دانقين، أو إلى

أحمر. حارّ في الثانية، يابس في الأولى وقيل رطب في الثانية. مغرّ مجفف بلا لدع وينبت اللحم في الجراحة وينضح المادة ويحللها وينفع الرمذ إن سحق في لبن الجارية أو بياض البيض. وإن سحق في السمن وقطر في الأذن نفع من وجعها ويزيل الوسخ من العين ويسهل الصفراء والبلغم والأخلاط الغليظة من المفاصل وخصوصاً الورك. قال «الشيخ»: إن إتخذت فتيلة بعسل ولوثت في الأنزروت المسحوق وتدخل في أذن المقتيح، أبرأتها في ثلاثة أيام. وتستعمله النساء في الخبز المجفف المسمّى الفتيت فيسمن. وإذا شرب المشايخ منه شرباً متواتراً أصلعهم.

الأنزع: أن كه موى سر او از پيش سر او [ريخته] شده باشد^(١).

إنزعاج: بر انگیخته شدن واز جای شدن عضو.

إنسان: مردم و سر انگشت. جمعش انس وأناس بالضم.

إنسان العين: مردم دیده. وآن، صورت بیننده است که بر رطوبت بیضیه در طبقه عنبیه نماید^(٢).

إنسلاال البدن: إنهزاله.

الإنسي: اليسار من كل شيء. وقال «الأصمعي» وهو اليمين وقال: كل إثنين من الإنسان مثل الساعدين والزندان والقدمين، فما أقبل منها على الإنسان فهو إنسي وما أدبر فهو وحشي.

الإنصداع: إنشقاق عرق في غير رأسه.

١- هو الذي سقط شعر رأسه من المقدمه.

٢- هو الذي يرى الناس با حال وقوع الصورة علي الرطوبة البيضية التي فوقها الطبقة العنبيه.

٣- شدة البرد.

إنقراس: هو لحم رخو حول الجداول، تستند إليها العروق الضوارب وغير الضوارب التي تزدهم هناك.

إنقرديا: وهو لفظ رومي معناه الشبيه بالقلب، وهو البلادر. يصفى الدهن ويدفع النسيان وينفع الفالج.

إنقلاب الجفن: وهو أن يميل الهدب إلى داخل وتنحصر المقلة.

إنقلاب المعدة: هو أن يقذف الإنسان ما أكله منهضماً.

أنقليس: بالفتح والكسر، سمك شبيه بالحيات. رديء الغذاء، فارسيه «ماز ماهي».

إنقيماريوس: هي الحمى البلغمية النائبة كل يوم.

إنكسار الأذن: قال «الشيخ نجيب الدين»: هو أن ينكسر الغضروف من حيث يظهر للحس. قيل أن الإنكسار لا يطلق على تفرق الإتصال للغضروف إطلاقاً. قال «المسيحي»: قد بان أن جوهر الغضاريف لئن قابل للإنعطاف والانحناء، فلذلك لم يقبل الكسر من الكاسر، لأنه إنما يقبله ما لم يقبل الانحناء كالعظم. و«الشيخ» أيضاً قد صرح بذلك حيث قال: الأنف أعلاه عظم وأسفله غضروف ولا يعرض للغضروف الكسر بل الرض، لكن بعضهم جعل حكمه حكم العظم، وأطلق الكسر عليه.

١- أحد الأغشية الثلاثة التي فوق الجنين وهو أقرب غشاء له.

نصف درهم في حبس الإسهال العتيق؛ فإنها تحبسه من ساعته، وينبغي أن تسقى بالتدرج لثلاً يعرض القولنج: تسقى أولاً دانقاً، فإن لم ينجع فتسقى في اليوم الثاني دانقين. قال «الشيخ»: الشربة منه دون عشرة قراريط. وقيل من الحمل دانق ومن الإرنب من قيراط إلى نصف مثقال. قال «العلامة»: إذا ديفت أئبة أنفحة كانت ولطخ بها الجبين والمنخران عند خروج الدم بالرعاف قطعه من ساعته. وأنفحة الإرنب إن سحق جزء منها مع جزء من أصل الكبر ويغلى بالماء حتى يغلظ ويطلق به السرطان قلعه ونفعه نفعاً عجبياً.

أنفس: كأحمد يكي از سه غشا را گویند که بر جنین پیچیده و نزدیک ترین غشا است به وی^(١).

إنفصال العظم: هو تفرق إتصال عظم من عظم آخر ملصق به؛ كتفرق اتصال الزندين من غير كسر.

إنقيالوس: هي الحمى التي يبطن فيها البرد ويظهر الحر.

الإنقباض: هو عكس الإنبساط. قال «الرازي»: الإنقباض هو إدخال الهواء والإنقباض هو إخراجة. والانبساط من النبض ظاهر، والإنقباض منه خفي لا يحس به إلّا قليل من الناس وهما من التنفس تبيينان. والإنبساط هو علو الصدر والإنقباض هو لطأه. **أنقد:** كأحمر، القنفذ هي معروفة كما يقال للأسد أسامة. يقال بات فلان بليلة انقد؛ أي: سهر لأن القنفذ لا ينام.

أوتيش: أوقية.
 أبولوس: وجاء ابولولو، وقيل أوسولوسين.
 ثلاثة قراريط. قال «الشيخ» هو دائق ونصف.
 أودرافيون: نوع من زبد البحر، يكون
 لاصقاً بالقصب. حار جداً.
 أوزيما: هو الورم الرخو.
 اوراطيس: هو الشرناق.
 أورده: عبات است از رگها که رسته اند از
 طرف جگر و مجموع آورده یک طبقه بود مگر
 ورید شریانی که دو طبقه است، وبه ریه و قلب
 می رود، و غذای ایشان از اوست بر سبیل
 ترشح، و چون دم کبد غلیظ بود دو طبقه واقع
 شده تا آنچه از آن ترشح شود لطیف و صافی
 بود و مناسب غذای ایشان باشد. و اصل آورده
 دو عرق است: یکی از مقعر کبد رسته و آن را
 باب گویند چنان که بیاید و دیگری از طرف
 محذب رسته و آن را أجوف خوانند بنا بر آن
 که جوف آن وسیع افتاده^(١).
 أورطي: وهو الأبهر، وقد ذكر.
 أوز: مرغابی، الواحد أوزة جمعه أوزون،

١- وهو عبارة عن مجموعة من العروق: كلها تصل الي
 طرف الكبد. وجميع الاوردة تتكون من طبقة واحدة إلا
 الوريد الشرياني فاءدته يتكون من طبقتين. يذهب الي
 الرئة والقلب، و غذائها يكون عن طريقه علي سبيل
 الترشح، لان دم الكبد غليظ فصار الوريد الشرياني ذو
 طبقتين لابل ان يترشح منه الغذاء اللطيف الصافي لكي
 يتناسبه الغذاء. واصل الأوردة عرقان الاول اصله من
 جانب المقعر في الكبد ويقال له الباب والثاني ما
 الجانب المحذب في الكبد ويقال له الأجوف ولا بد
 ذلك يكون اورع.

أنملة: بفتح الهمزة وضم الميم، واحدة
 الأنامل، وهي رؤوس الأصابع.
 أنمोज: معرّب نمودار.
 أنوش دار: وهو دواء هندي، ويقال بغير
 الهمزة أيضاً.
 أنوق: هي الرخمة.
 أنوميا: لالة كوهي، حارّ يابس في الأولى.
 أنياب: چهار دندان ريش.
 أنيث: نرم آهن. وقد ذكر.
 أنيسون: باديان رومي. حارّ يابس في
 الثالثة. محلّل للرياح ومدّر للبول والحيض.
 ويزيل سدد الكبد والطحال. ويسكّن العطش
 البلغمي. ويكثر اللبن والمني ويدفع ضرر
 السموم. ويعقل البطن ويعين على عقله
 إدراره، لأن كل مدّر فيه قبض ما، كما أنّ كل
 مسهل فيه نفع مامن سيلان البول. وإن قطر مع
 دهن الورد في الأذن سكّن وجعها. وينفع من
 التهاب ورم الأطراف والسبل المزمن إكتحالاً.
 وبخاره مسكّن للصداع البارد. ولو أخذ: منه،
 درهم ومن بزر الخشخاش، عشرة دراهم
 وجوز السرو، درهم وكندر، نصف درهم
 وطباشير، درهم مع شراب الخشخاش، أبطأ
 الإنزال. والشربة منه درهم إلى مثقال. بدله بزر
 الرازيانج.
 أنيض: لحم نيء.
 أوتاد الفم: أسنانه.
 الأوتار: أجسام تنبت من أطراف العضل،
 شبيهة بالعصب في البياض واللدونة.

المرض من أوله إلى آخره وتسمى «الأوقات الكلية» وقد تكون بحسب نوبة واحدة وتسمى «أوقات جزئية». وقد تظهر الأربعة في الأورام. أوقات السنة: هي فصولها.

أوقية: عند الأطباء وزن عشرة دراهم وخمسة أسباع الدرهم، وهو استار وثلث استار. جمعها أواق بالتشديد، مثل اثنية وأثاني، وإن شئت خففت الياء من الجمع. وفي «التذكرة»: الأوقية عند قوم سبعة مثاقيل. وعند قوم ثمانية مثاقيل. وقيل الأوقية بوزن الفضة ما ذكر أولاً وبالمثقال أربعة ونصف. قال «صاحب النهاية»: وكانت الأوقية قديماً عبارة عن أربعين درهماً، وفي غير الحديث نصف سدس الرطل، وهو جزء من إثني عشر جزءاً، أو تختلف باختلاف وإصطلاح البلاد. و الأواق عند الأطباء أربعة وعشرون أوقية.

الأول: نخستين، جمعه الأولون والأوائل والأولى والأثنى وهي الأولى. الأون: هو الأوقية.

أوان: هنگام، جمعه آوانه؛ مثل زمان وأزمنة.

الإهاب: بالكسر، الجلد ما لم يدبغ، جمعه آهب وأهب.

الإهال: بالكسر، هو مرقة السكباغ المبردة المصفاة عن دسمها. قال «الشيخ نجيب الدين»: وهو بلحم البقر عظيم النفع للبرقان.

الأهالة: قال «أبو يزيد»: الإهالة كل دهن من الأدهان مما يؤتدم به ومنه الحديث: كان

كذا في «التاج». و في «الصحاح» وفي «الدستور»: «الأوز: البط، وقد جمعه بالواو والنون فقالوا أوزون». هو حار رطب في الأولى يخضب النخفاء.

أوس: طائر، فارسيه كرك.

أوسند: هو ضرب من النيلوفر الهندي. وهو حار يابس.

أوشميدس الحكيم: كان واضح علم أعداد الوفق على وجه عجيب، وهو أن يخرج شكلاً جميع أضلاعه الطولية والعرضية متساوية، ويكون عدد جميع سطوره متساوياً، زعموا أن لهذه الأشكال خواص إذا ضربت في أوقات معينة: أما شكل ثلاثة في ثلاثة فمجرية لسهولة الولادة وإخراج العدد عن مكانه وهو أول الأشكال. وشكل مائة في مائة مجرب أيضاً لظفر العسكر، إذا كان ذلك على رؤيتهم. أوعية الروح: هي القلب والشرايين.

أوفيلوس: هو الغرب قبل إنفجاره.

أوقات الأمراض: قال «الشيخ»: لأكثر الأمراض أربعة اوقات: ابتداء وتزيد وإنهاء وإنحطاط. فالابتداء: هو الوقت الذي يظهر فيه المرض يكون كالمتشابه في أفعاله لا يستبان فيه تزيد هو في الأكثر إلى الرابع. والتزيد: هو الوقت الذي يستبان فيه إشتداد كل وقت بعد وقت. والانتها: هو الوقت الذي يقف فيه المرض في جميع أجزائه على حالة واحدة. والإنحطاط: هو الوقت الذي يظهر فيه إنتقاصه. وهذه الأوقات قد تكون بحسب

يُخلط بالسكر أو بالترنجبين ليمنع من شدة قبضه وإذا شُرب مطبوخاً فيخلط به مثل العنّاب والسبستان.

قال «الغافقي»: مَنْ أخذ كل يوم من الإهليلج الكابلي منزوعاً النوى وأمسكه في الفم حتى يذوب وابتلعه وأدمن ذلك، أبطأ شبيهه جداً، وهو مع ذلك يشدّ اللثة ويقوّي الأسنان جداً والدماغ ويزيل ضرر كثرة الماء وهو من أكبر أدويته.

اهيف: باريك ميان^(١).

أيار: جوزاء.

أيارج: بكسر الهمزة، وهو إسم للمسهل والمصلح، وتفسيره «الدواء الآلهي». وقد يسمّون كل مسهل دواءً إلهياً إذا كان إنّما يسهل بالخواص والقوى التي جعلها الله تعالى فيه، وهو أول مسهل مركب في القديم والغرض منه تنقية الرأس والدماغ.

أيارج الفيقرا المشحّم: معنى الفيقرا المرّ النافع والمشحّم هو الذي فيه شحم الحنظل. واعلم أنّ الأيارجات حقها عند الإستعمال أن تحل في ماء الأفتيمون.

الأيام الأولى: هي ثلاثة أيام من أول المرض.

أيام باحوريّه: روزها باشد كه در آن بحران واقع شود:

بحران تام، وأن دراين دو بيت مذکور است:

١- وهو متوسط الضيق.

يدعى إلى خبز الشعير. والإهالة السحنة المنتنة فيجيب.

الأهدب: دراز مژه.

الأهول: زن خواستن وبا اهل شدن، من باب حسن تأهل كذلك.

الأهون: التعب.

إهليلج: قال «ابن الأعرابي»: هو بفتح اللام الأخرى إذ ليس في الكلام أفعليل بالكسر، ولكن يكون بالفتح مثل أبريشم وأطريفل. معرّب هليله. وهي ثمرة شجرة معروفة. الأصفر منه بارد في الأولى يابس في الثانية، وقيل حارّ. يصفى الصوت ويسكّن وجع الأسنان وينفع الدمعة والخفقان ويسهل الصفراء والبلغم والسوداء المحترقة وإسهاله للصفراء أكثر. الشربة منه سبعة دراهم إلى عشرة منقوعاً وغير المنقوع منه درهمان إلى خمسة دراهم بدهن اللوز والسكر. والأسود منه بارد يابس في الثانية، يصفى الصوت وينفع الجذام ووجع الطحال والبواسير ويسهل السوداء. ومقدار الشربة منه مثل الأصفر. والكابلي منه بارد يابس، يسهل البلغم والسوداء.

في «الجامع» أن الإسهال الأصفر لصمغيته الموجودة فيه وما لم تظهر فيه هذه الصمغية إذا كُسر كان فعله ضعيفاً. ومن الأدلة على ذلك أنه إذا نقع في الماء كان إسهاله أقوى، وإذا طُبخ قلّ إسهاله، لإذهاب النار قوّته الخاصة في جوهره. وإصلاح الهليلج إذا شرب مدقوقاً أنّ

د زیدک وکاکد وکزمی دان یقین
لابالد ولزم ایام بحارین را کزین
یاغیر تام، وآن را ایام زور و واقع در وسط
نیزگویند وآن در این بیت مذکور است:

ج و ه و و و ط و یا

بازیج است و یز همچنین

ایام انداز: روزها باشد که خبر دهند به
آمدن بحران در روز دیگر؛ مثلاً روز چهارم
خبر می دهد به آمدن بحران در روز هفتم
و نهم خبر می دهد به یازدهم و یا به چهاردهم
و چهاردهم خبر می دهد به هفدهم یا به
بیستم و هفدهم خبر می دهد به بیستم و بیستم
خبر می دهد به چهلم. و گفته اند پس از چهل
روز بحران نباشد لیکن بیماری به تحلیل
گذرد. و بهترین روزهای بحران، روز هفتم
است. و «شیخ» فرموده: روزهایی که در آن
بحران نیست اول و دوم و دهم و دوازدهم
و شانزدهم و نوزدهم است و پانزدهم نیز از این
جمله است. و «صاحب ذخیره» فرموده که: در
روز هشتم نیز بحران کم است. و در «اغراض»
گفته که: گروهی روز اول و دوم را نیز ایام
بحران شمردند از بهر آن که حمی یوم از روز
نخست است و دوم نگذرد^(۱).

آییس: (۲)

الایجار: هو ان يجعل الوجود في وسط
الفم.

ایدع: زعفران.

ایدمامید: شجرة على أغصانها مثل
الصوف.

الایر: الذکر، جمعه آیور.
ایرسا: هو أصل السوسن الاسمانجونی،
وقد ذکر. وینبغی إذا قلعت أن یحفظ فی الظل
وینظم فی خیط کتان.

ایطاماس: هو شجر الغرب.

الایطل: الخاصرة.

الایلاوس: قال «العلامة»: هو وجع معوي
يعرض في الأمعاء العليا فيمنع نفوذ الثفل
حتى يخرج من الفم. و تفسیره علی ما ذکره
«جالینوس»: «یا رب ارحم» وعلیما ذکره
«بقراط»: المستعاذ منه، وقال فی «فصول»: ه: إذا
حدث عن القولنج المستعاذ منه قیء و فواق
وإختلاط ذهن فذلک دلیل سوء. وقال: من
حدث به من تفتیر البول القولنج المعروف

۱- وهي الأيام التي يُخبر بها عن مجيء البحران في
يوم معني، فمثلاً في اليوم الرابع يُخبر فيه بمجيء
البحران في اليوم السابع و يخرج اليوم التاسع عن
مجيئه فالیوم الثاني عشر، او یخبرنا اليوم الرابع عشر
بمجيئه في اليوم السابع عشر، او العشرون، او یخبر في
اليوم الثامن عشر بمجيئه، في اليوم العشرين، او یخبر
في اليوم العشرون بمجيئه في اليوم الاربعين. وقيل بعد
الاربعين يوماً اذا لم یکن هناك بحران موف یضمحل
المرض ویزول بالتدریج. وفضل ایام البحران هو اليوم
السابع. وقال الشیخ ان الایام التي لیس فیها البحران هي
اليوم الاول، والثاني، والعاشر، والثاني عشر، والسادس
عشر، والتاسع عشر، و من جمله یوم الخامس عشر
ایضاً. وقال صاحب «الذخيرة» في اليوم الثامن یكون فيه
البحران قليلاً ایضاً. وقال فی «الاغراض» ایضاً: ان
البعض قد عدّ اليوم الاول والثاني من الأيام البحران.
ومن البحران حمی اليوم في الاول والثاني في لا تترك
المريض فیهما.

۲- آنجا که گوشت نبود به ران از ساق.

الباءة: مثل الباعة. والباء والمباءة: النكاح أي الجماع، يقال باء يبيء بوءاً مثل قال يقول قولاً، إذا رجع. والباءة والمباءة هي الموضوع الذي تبوء إليه الإبل، هذا أصلها ثم جعلت عبارة عن المنزل مطلقاً ثم كني بها عن النكاح، لأن الرجل يتبوء من أهله كما يتبوء من داره. والباء مثل الجاه لغة في الباء وهو الجماع.

الباب: هو أول عرق ينبت من مقعر الكبد لجذب الغذاء إليه، وهو عرق كبير ينشعب كل واحد من طرفيه إلى شعب كثيرة، فما يكون منها متصل بالكبد تتصغر شعبه وتتضايق جداً لكثرة الإنشعاب الواقع فيها حتى لا يخلو شيء من الأجزاء المحسوسة للكبد عن شعبة منه فينفذ لطيف الكيموس بتلك الشعب إلى جميع الكبد ويصير كله ملاقياً لكلها، وينهضم ويستحيل إلى الاخلاط الأربعة.

بايلاوس فإنه يموت في سبعة أيام.

اييل: في «الأقسرائي» بكسر الهمزة وتشديد الياء وفتحها، وفي «المغرب» بضم الهمزة وكسرها وتشديد الياء. وقد أورد الأيل في الخلاص في الهمزة المفتوحة والمكسورة، وهو الذكر من الاوعال، فارسيه گوزن وی راگاوغوزن نیز گویند. جمعه ايايل وقرنه مصمّت بخلاف سائر الحيوانات فإنها مجوفة.

ايلول: قوس.

الاييم: مار، وكذا الأين.

اييم: بيوه، بكسر الهمزة وتشديد الياء بيو مرد وزن در اين يكسان بود^(١) جمعه ايامي.

الأين: حصول الشيء في المكان. وأين: سؤال عن مكان مبهم.

ايفان: ^(٢) هو الجزر البري.

١- المرأة الأرملة، والرجل الذي ماتت إمرأته.

٢- خ. ل: ايهقان.

حرف الباء

بابلس: هو الخشخاش البري. حار جداً مسهل بقوة.

بابونج: معرّب بابونه. حار يابس في الأولى، وقيل حار في الثانية، يابس في الثالثة. مفتّح ملطّف يسكّن الأورام، ويسهل النفث، ويذهب اليرقان، ويدرّ البول، ويخرج الحصاة. نافع من الصداع البارد لاستفراغ مواد الرأس، لأنه محلل بلا جذب وهذه خاصيته ويقوّي الأعضاء العصبية والدماغ. ويوسع المسام. ويحدر الجنين عند الولادة. وينفع الحميات العتيقة والنفخ والقولنج. جيد للجرب طلاءً. و وضع الأذن على بخاره نافع من الطرش وغسل العين بماءه يسكّن وجعها. والشربة من طبيخه خمسة دراهم ويبرئ الغرب المنفجر ضماداً.

باجات: معرّب ناهان⁽¹⁾، يعني ألوان الأطعمة، واحدها باج.

باحور: قال «الجوهري»: والأطباء يسمّون التغير الذي يحدث للعليل دفعة في الأمراض الحادة بحراناً، يقولون هذا يوم بحران بالأضافة ويوم باحوريّ على غير قياس فكأنه

منسوب إلى باحور وهو شدة الحر في تموز وجميع ذلك مولّد.

الباد: بالتشديد، أصل الفخذ. بادأورد: لفظ فارسي لأنه إذا احتبس من فوق الأرض تدرجه الريح. وهي الشوكة البيضاء وتشبه الحسك ويشبه ورقها ورق الحماما إلّا أنه أرق وساقه قد يبلغ ذراعين و زهره فرفري وبزره كحب القرطم لكنه أشدّ استدارة من القرطم. حار يابس في الأولى وقيل أنه بارد في الأولى. ينفع الإسهال المعدّي ونفث الدم والأورام الرخوة. وطبيخه ينفع وجع الأسنان والحميات المتقدمة. وبزره لطيف محلل ينفع التشنج ويفتح ويشفي لدغ العقارب ضماداً والشربة منه درهم ونصف.

بادرة: هي اللحمية التي بين المنكب والعتق، جمعها بوادر، في حديث الوحى: «ترجف بوادره» يعني گوشت میان دوش وگردن آن حضرت از بیم ميلرزید.

بادرنجبوية: وقيل بادرنبويه. معروف، ينفع الأمراض البلغمية والسوداوية، ويطبّب

١-خ. ل: ماهان.

وهم «الجوهري» جمعها بادل.

البادنجان: معروف، وهو حارّ يابس في الثانية وعند بعضهم في الثالثة وقيل بارد. يولد السوداء والسدود والدوار والسرطان والجرب السوداوي والبواسير والصلابة والجذام. ويفسد اللون ويسودّه ويصفّره ويبثر الفم ولاخير في أكله إلّا مخللاً فإنه ربما فتح السدد ومع ذلك فهو غذاء لذيذ حبيب عند الطبيعة وتقبل عليه الطبيعة وتجيّد هضمه وتدفع عنه ما لا يصلح البدن لولا الاكثار منه. وأقماع البادنجان إذا خلطت مع مثلها من لب اللوز المرّ ودقاً وعُجنا بدهن بنفسج وطلبت بها البواسير، دفعها، هذا مجرّب. وأقماع المجففة في الظل إذا سحقت وطلت بها على البواسير بعد أن تدهن بدهن مسخن نفعت منها نفعاً بليغاً.

البادنجاني: هو سواد مخلوط بزرقه.

بادزهر: إسم فارسي معناه مقاوم السم. يحفظ قوة الروح. واسم البادزهر وإن كان عاماً لكل دواء دافع لضرر السموم، فقد يختص بحجر يعرف بحجر الحية وهو حجر يوجد في الحية؛ كذا في «المنهاج». قال «الشيخ»: «إسم البادزهر بالمفردات الواقعة عن الطبيعة أولى واسم الترياق بالمصنوعات؛ فيقال: البادزهر ترياق طبيعي والترياق بادزهر صناعي. ويشبه أن تكون النباتات من المطبوعات أحق بإسم الترياق والمعدنيات

١-خ. ل: التندوة.

النكهة ويصفّي الذهن، وينفع من الجرب خصوصاً السوداوي ومن سدد الدماغ ومن الفواق والمغص والغشي والبواسير والصلابة والجذام والكابوس. ويذهب البخر والخفقان، مفرّج مقو للقلب والدماغ وفم المعدة والكبد. ويطرد الرياح من المعدة والأمعاء ويعين على الهضم ويسهل السوداء ويلطّف الدم. ومن خواصه الجليلة أنّه إذا أخذ شخص شيئاً من ورقه وأصله وبزره وجفّف الجميع وصيّره في خرقة وشده بخيط ابريسم ووضعه في جيبه كان محبوباً مقبولاً عند كل من يراه، منجحاً في حوائجه، مسروراً نشيطاً ما دام عليه، نافع من الهم والوحشة. وإذا طليت بمائه النملة والنار الفارسية أزالهما. وإن استفّ من بزره نصف مثقال أو طلى بماء ورقة في البيت الأوسط من الحمام أزال الإقشعرار الشديد والحمى النافض من البلغم والسوداء. وإذا ضمّد به مع الملح حلل الخنازير ونقى القروح وسكّن وجع المفاصل. وإذا وضعت في مائه النساء، كان صالحاً لإدرار الطمث. وإذا تمضمض به كان صالحاً للأسنان، ويطيب رائحة العسل وطعمه إذا طبخ به. ويقال له مفرح قلب المحزون. حارّ يابس في الثالثة، وقيل في الأولى، وقيل معتدل في الحرارة، يابس في الثانية. الشربة منه عشرة دراهم. ويسميه بعضهم بحشيشة السنور لأنه يفرح به ويلعب. **البادلة:** بالفتح، اللحمة التي بين الإبط والتندة^(١) أو لحم الثدي. وقيل هي ثلاثية و

باريطون: غشاء بعد المراق وفوق الثرب وهو يحوي جميع الأحشاء.

بازي: باز من اكتحل بمرارته أمن من نزول الماء في عينه. وإذا سَعَط الملقو بحبة من مرارته في الجانب العليل، أبرأه.

بأس: بالفتح، عذاب وسختي وسخت حرب شدن من باب حسن. وعادة الأطباء جارية بأن الشيء إذا لم يكن كثير النفع مقطوع الفائدة يقولون لأبأس بكذا.

باسليق: هو العرق الموضوع على الجانب الإنسي من مفصل المرفق، مائل إلى أسفل الساعد. والباسليق في لغتهم الملك العظيم، ولأن هذا العرق شعبة كبيرة من شعب الإبطي، مختلطة بشعبة من الكتفي وإنه أشرف العروق النابتة من الكبد، لإتصاله بالقلب والدماغ والرئة والحجاب والصدر، سمي به تشبيهاً بالملك.

باسليقون: معناه الكحل الروشاني وهو إسم رجل.

باسوري: هو الدواء المستعمل في البواسير.

باسليوس: (١).

الباصور: وداروئي كه چشم را روشن

بإسم الباد زهر ويشبه أن لا يكون بينهما كثير فرق». قال «محمد بن محمود الأملي»: «البادزهر هو ما يدفع غائلة السموم بالطبيعة والترياق ما يدفع غائلتها بالصناعة، فالترياق مرگب والبادزهر مفرد.»

بادزهر الحيواني: قال «الدميري»: الإيل مولع بأكل الحيات، يطلبها حيث وجدها، وربما لسعته فتسيل دموعه إلى نقرتين تحت محاجر عينيه يدخل الإصبع فيهما فتجمد تلك الدموع وتصير كالشمع يتخذ ترياقاً لسم الحيات وهو البادزهر الحيواني. وقيل يوجد في كرش الوعل بجبال «شبانكاره». حار يابس. الشربة منه لضعف القلب وقوة الأعضاء دائق ولدفع السموم إثنا عشر شعيرة.

بادشنام: حمرة منكرة تشبه حمرة من يتدئ به الجذام تظهر على الوجه وعلى الأطراف خصوصاً في الشتاء وفي البرد وربما كان معها قروح.

بأذق: معرب باده.

البارد: سرد، جمعه بوارد.

البارد بالقوة: هو الذي إذا انفعل من الحرارة الغريزية، أحدث في البدن برودة لم تكن.

البارد بالفعل: هو الذي توجد فيه البرودة باللمس.

بارزد: صمغ شجرة تكون بالشام ويقال له بالعربية قنة وسيجيء.

بارنج: هو النارجيل.

باريطوس: ورم أصل الأذن.

١- یکی از حکماء ما تقدم است. از سخنان اوست: چنان که ملاح به هبوب هر بادی سفینه را اطلاق نهد و روان نگرداند، مرد عاقل نیز می باید که نفس خود را به هرکاری یا به هر خواطری که سانح گردد پیش از تأمل و تدبر بدان نسپارد. وفرمود: چنان که سواران به فرمان ستوران بودن زشت نمایند، بودن نفس نیز متابع و فرمان بردار تن، زشت و ناپسندیده است.

كند^(١).

البالغ: رسيده.

البالغاء: الأكارع.

بان: ضرب من الشجر، واحدها بانه، ومنه دهن البان، وحبّه أكبر من الحمص في شكل الفستق، إلى البياض، وله لبّ دهني وفيه مرارة قوية يخالطها قبض. وهو حار يابس في الثانية، وقيل رطب، وقيل إن حرارته في الثالثة. فيه جلاء وتقطيع وتنقية. حبه ودهنه ينفع من الكلف والبهق وآثار القروح والصلابات والتآليل. وحبّه إذا شرب بالعسل يسهل بلغمًا، وإذا احتمل فتيلةً مغموسةً فيه يفعل ذلك. وإن شرب إنسان من عصارتيه وزن مثقال بالعسل والماء، يهيج القيء كثيراً وأسهل أيضاً. بئر: شير خطائي^(٤).

بيّغا: بثلت بأت أولاهن وثالثهن مفتوحتان والثانية ساكنة وبالغين المعجمة طوطى. هرکس كه آب پس مانده وى را بخورد فصيح زبان شود وزبان وى نیز این خاصیت دارد. ومغز سروى لکننت آرد در زبان.

البتتر: هو القطع في العصب والعروق عرضاً. ويطلق أيضاً على كشف الجلد عن الشريان وتعليقه بصنارات وشد كل واحد من طرفيه بخيط ابريسم ثم يقطع بنصفين وتوضع عليه الأدوية القاطعة للدم.

باضعه: عبارتست از جراحتى كه به گوشت سر رسد^(٢).

باطوخ: عذاب وسختى وسخت حرب شدن^(٣).

باطية: معرب پاتيله.

باقة: دسته تره.

باقر: جمع بقرة وسيجيء.

البائل: زنخدان سبز شده.

باقلاء: إذا شددت اللام قصرت، وإذا خففت مددت. بارد في الأولى يابس في الثانية، وقيل قريب من الاعتدال، وميله إلى البرد واليبس أكثر، وفيه رطوبة فضلية. يولد أخلاطاً غليظاً ويجلو قليلاً وينفخ جداً. وإذا ضمدت به عانة الصبي منع نبات الشعر. وينفع الكلف ضماداً. ويضمّد بالشراب على ورم الخصية. مصدع. جيد للصدر ونفث الدم والسعال مع العسل، وينفع من أورام الحلق والسحج أكلاً. ودقيقه إذا طبخ وضمّد به وحده أو مع السويق، سكن الورم الحار العارض من ضربة. ولو قُشر الباقلاء ودُقّ ودُرّ على موضع نزع الدم، حبسه. وإذا خلط بدقيق الحلبة وعسل، حلّل الدماميل والأورام العارضة في أصول الأذن.

الباقلاء المصرية: ثمان و أربعون شعيرة، وهي إثنا عشر قيراطاً. و الإسكندرية، تسعة قراريط. واليونانية، أربعة وعشرون شعيرة.

باكوره: نوباوه.

١- اللحم و دواء للعين يجعلها واضحة وصحيحة.

٢- عبارة عن الجراحات التي تصل الي لحم الرأس.

٣- قرن.

٤- أسد خطائي.

في الخطاب، أي الخطاب الذي به يكون الفصل بين الخصمين، أعني الطبيعة والمرض. قال «جالينوس»: هو الحكم الفاصل؛ لأنه به يكون إنفصال حكم المرض، إما إلى الصحة وإما إلى العطب. وعند الأطباء هو ما يلزم ذلك الفصل وهو تغير عظيم يحدث في المرض دفعةً إلى الصحة، أو إلى العطب. وذلك التغير يكون على ثمانية أصناف:

الأول: التغير الذي يكون دفعةً إلى الصحة ويقال له البحران الجيد، والبحران الكامل، والبحران المحمود.

الثاني: يكون دفعةً إلى العطب ويقال له البحران الرديء.

الثالث: الذي يكون في مدة طويلة إلى الصحة ويقال له التحلّل.

الرابع: الذي يكون في مدة طويلة إلى العطب ويقال له الذبول والذوبان.

الخامس: الذي يكون دفعةً إلى حال أصلح ثم يتم الباقي في مدة طويلة حتى يصح البدن.

السادس: الذي يكون دفعةً إلى حال أردأ ثم يتم الباقي في مدة طويلة حتى يؤدي إلى الهلاك.

السابع: الذي يكون قليلاً قليلاً إلى حال أصلح ثم يؤول إلى الصحة دفعةً.

الثامن: الذي يكون قليلاً قليلاً إلى حال

البتل: بريدن وجدا كردن^(١).

بتول: هي العذراء المنقطعة من الأزواج. ويقال هي المنقطعة إلى الله عن الدنيا، وهي نعت فاطمة الزهراء (رضي الله عنها).

البتع: كشجر وعنب، شراب مسكر يتخذ من العسل باليمن، يقال له بالتركية بال.

البتيلة: كل عضو بلحمه جمعه بتائل.

البث: بالفتح، اندوهي كه آن را پنهان نتوان داشت از شدت وی^(٢).

البشر: والبشرة واحدة، وقد بشر وجهه بشرًا، وكذلك بشر وجهه بالكسر، وبشر بالضم، ثلث لغات. وتبشر جلده تنفط. جمعه: البثور وهي أورام صغار.

البثور اللبنيّة: روى خار.

البثق: بالفتح، انفجار الأوردة. في «الصحاح»: بثق السيل موضع كذا؛ أي: خرقة وشقه، وانبتق أي: انفجر.

بحت: يقال طعام بحت يعني بى نان خورش وشراب بحت يعني خالص^(٣).

البُحّة: بالضم، غلظ في الصوت، يقال بَحَّ يبَحُّ بحوحاً، وإن كانت من داء فهو البحاح، ورجل أبَحَّ: بيّن البجح إذا كان فيه خلقة. ويقال لها بالفارسيّة گرفتگی آواز.

البحر: بالفتح، قعر الرحم. يقال دم بحراني شديد الحمرة وقد نسب إلى البحر وزيد في النسب الف ونون للمبالغة يراد الدم الغليظ الكثير.

البحران: بالضم، في لغة اليونان هو الفصل

١- القطع والفصل من باب ضرب.

٢- الغم الشديد الذي لا يمكن خفائه، من شدته.

٣- يقال للأكل الذي ليس فيه خبز، وكذا شراب بحت أي خالص.

ونحوهما، ومن الأول الشعر.

البخاع: بالكسر، العرق الذي في الصلب.
البختية: الأنثى من جمال البخت، والذكر
بختي وهي جمال طوال الأعناق. وتجمع على
بُخت وبختاتي، واللفظ معرّب.

البختج: بالضم معرّب بخته، أي: مطبوخ،
وقيل هو إسم لما حمل على النار وطبخ إلى
الثلث. وعن «الدينوري»: الفختج بالفاء، قال:
وقد يعيد عليه قوم الماء الذي ذهب منه ثم
يطبخونه بعض الطبخ ويودعونه الأوعية
ويخمرّونه فيأخذ اخذاً شديداً ويسمّونه
الجمهوري كما يجيء، ويقال على السمسم^(١)،
وقد يطلق على الشيرج. جمعه بخاتيج.

البخدق: بزر قطونا.

البخر: كفرس، هو تغير ريح في الفم. وفي
حديث «عمر»: «إياكم ونومة الغداة فإنها
مبخرة محفرة مجفرة». وبخر گنده شده من
باب علم. وبخر يبخر بخور كرد.

البخور: بالفتح، واحد البخورات. وهي
الأدوية التي يتبخّر بها على الماء والنار، مثل
العود وغيرها. واعلم أن بخورات البواسير كلّها
لا تكون إلّا بنار أوقدت ببعر الجمال.

بخور مريم: هي شجرة مريم، وهي
حشيشة وأصلها العرطنيثا، فارسية بنجه مريم.
في «التلخيص»: بخور مريم، شبيه اللون
بالكمثرى. حار في الثالثة، يابس في الثانية.

البخص: محرّكة وكفلس، لحم أسفل

أردأ ثم يؤول إلى الهلاك دفعةً ويقال لهذه
الأصناف الأربعة الأخيرة لما فيه من تغير
دفعي «بحارين مركبة» إما جيّدة ناقصة، وإما
ردئية ناقصة. وبحران الإنتقال هو ان تدفع
الطبيعة المرض عن القلب والأعضاء الشريفة
إلى بعض الأطراف. والبحران التام ما ينقضي
به المرض، سواء كان باستفراغ أو بإنتقال.

البخار: بالضم، هو المتحلل من الماء.
واعلم ان الريح من شأنها التحرك إلى جهات
مختلفة، وذلك موجب للتمديد، وليس كذلك
البخار، فإنه من شأنه التصعد إلى الإستقامة
وإن أوجب تمديد إلّا أنه يسير جداً لا يبلغ إلى
حد يوجب الإعياء.

البخار الدخاني: قال «العلامة»: اعلم أن
الحرارة إذا عملت في الجسم الرطب كالنار
في الماء، فما ارتفع منه يسمى بخاراً وإذا
عملت في الجسم اليابس كالنار في الحطب
فما ارتفع منه يسمى دخاناً؛ فالبخار هواء فيه
اجزاء مائية تلطّفت بالحرارة واختلطت بها
اختلاطاً، والدخان هواء فيه اجزاء أرضية
تلطّفت بالحرارة واختلطت بها الإختلاط
المذكورة. وعلى هذا إذا عملت الحرارة في
الرطب واليابس كحرارة أبداننا فإنّ فيها من
اخلاط الرطبة واليابسة؛ فما ارتفع منها: إما
بخار دخاني وذلك إذا غلبت الأجزاء الأرضية
على الأجزاء المائية؛ وإما بخار ضبابي وذلك
إذا غلبت الاجزاء المائية على الأجزاء
الأرضية. ومن الثاني يتولّد الوسخ والعرق

١- خ. ل: السمسم.

من فضلاته ثم خصص في عرف الطب بما يبرز من طرف المعنى المستقيم المعروف بالمرحج. و في «النهاية»: البراز بالفتح، إسم للفضاء الواسع فكثرت به فضاء الغائط كما كثرت عنه بالخلاء؛ لأنهم كانوا يبرزون في الأماكن الخالية من الناس. قال «الخطابي»: المحدثون يروونه بالكسر وهو خطأ؛ لأنه بالكسر مصدر من المباراة في الحرب. وقال «الجوهري»: البراز المباراة في الحرب والبراز أيضاً كناية عن ثفل الغذاء وهو الغائط. ثم قال: والبراز بالفتح، الفضاء الواسع وتبرز الرجل أي خرج إلى البراز للحاجة وقد تكرر المكسور في الحديث، و«صاحب الخلاص» أورده في الباء المكسورة، و«محمود الشيباني» أورده في الباء المفتوحة.

برنج: موری ابخانه. و در طب، عبارت است از وریدی که از کلیه به عتق مثانه متصل شده تا مائیتی که بدو رفته غذای اعضا کرده باشد و باز به جگر رجوع کرده در تجویف این ورید منحدر شود به مثانه و هما بربخان. و «شیخ» در زوج سیّم دماغ یک تجویف را بدین نام می خواند به واسطه ضیق وی. جمعش برنج و برانج البول: مجاریه. **البرجمة**: بالضم، بند انگشت^(٢)، جمعه براجم.

١- هو بذور أحد الفلات الاربع. وكل بذر ينشر علي الأرض يقاله بذر.
٢- عظم الاصبغ.

القدم، ولحم أصول الأصابع مما يلي الراحة. وكفرس، لحم تحت جفن الأسفل يظهر عند تحديق الناظر إذا نكّر شيئاً وتعجب منه. **البخل**: بالضم، أن يأكل بنفسه ولا يؤكل غيره.

البدن: تن. قال «الجوهري»: بدن الإنسان جسده. و في «القاموس»: البدن محرّك، من الجسد ما سوى الرأس. في «عين الخليل»: البدن من الجسد ما سوى الشوى والرأس. **البدنة**: في اللغة من الإبل خاصة، ويقع على الذكّر والأنثى، والجمع البدن والقليل البدنات. وإنما سميت بدنة لضخامتها، من بدّن بدانةً إذا ضخّم. وقد يطلق على البقرة وهي بالإبل أشبه.

البذاء: بيهوده گفتن، من باب حسن، وأصله بذاءة، لأن مصادر المضموم إنما هي بالهاء مثل خطب خطابة وصلب صلابة.

البذج: ولد الضأن، جمعه بذجان. **البذر**: تخم غله وهر تخمی که افکنده شود^(١).

برأ: به شدن من باب فتح و روی من باب نصر. أبرء من المرض به کرد از بیماری او را، وبرأ منه براءة بيزار شد فهو برأ وبرئ و از بیماری به شدن باب علم.

البرادة: بالضم سونش آهن. وبرد الحديد برداً: سحقه بالمبرد، ومنه يبرد السن، والبرادة ما يسقط منه بالسحق.

البراز: قال «المسيحي»: لفظ البراز مشتق

برح: بالفتح سختی وکزند. برح بارح: تأكيده، يقال صداع مبرح أي: مؤلم شديد.

البرد: نقيض الحر، ويجيء بمعنى النوم. والبرد محركٌ تگزرگ، والبرودة هي رطوبة تغلظ وتتحجر في باطن الجفن يكون مائلاً إلى البياض يشبه البردة في شكلها وصلابتها ولذا سميت بها. ويطلق على التخممة يقال أصل كل داء البردة. وإنما سميت بهذه لأنها تبرد المعدة فلا يستمر الطعام. والبردية هي الرطوبة الجلدية.

بردان: هر دو کناره روز. وي را ابردان نيز گویند چنان که گذشت^(١).

بردي: نبت رخو ينبت في ديار مصر كثيراً يمزغ أصله كقصب السكر ويتخذ منه القرطاس. وقيل له ورق كخوص النخل. فارسيه لوخ.

البردون: بكسر الباء الموحدة وبالذال المعجمة المفتوحة، جمعه براذين. الفرس الفارسي وكنيته أبو الأخطل كني لأخطل أذنيه وهو استرخاؤهما؛ بخلاف اذن الفرس العربي. إذا شربت إمراة دم بردون لم تحبل ابداً. وزيله يخرج المشيمة والجنين الميت إذا أدخنت به المرأة. وإذا خفف وذر منه على الأنف حبس الرعاف وإذا دُرَّ على الجراحات حبس الدم.

البر: بالضم، الحنطة وبالكسر الفؤاد. ولد الثعلب والفأرة في المثل: لا يعرف هراً من بر؛ أي لا يعرف من يكرهه ممن يعزه. ويقال: الهر دعاء الغنم والبرسوقة. قال في «المجمل»: هر:

گره بچه. بر: روباه بچه.

البرس: بالكسر، القطن. عصارة ورقة تنفع من إسهال الصبيان.

البرسن: كقنفذ، الكف مع الأصابع.

البرسام: في «الينابيع» بالكسر وفي «التهذيب» بالفتح. قال «الشيخ نجيب الدين»: هو تورم يعرض للحجاب الذي بين الكبد والمعدة. قال «نفيس الملة والدين»: انه قد خالف جمهور القوم في تعريف هذا المرض، فإنهم إتفقوا على أنه ورم في الحجاب الحاجز نفسه وهو الحجاب المعترض الذي بين القلب والمعدة، واما الحجاب الحائل الذي بين المعدة والكبد فما لم يقل به أحد الفضلاء غير «الطبري».

برسياوشان: هو جعدة قناة. سيجيء.

البرش: بالتحريك، نقط صغار سوداء أكثر ما تعرض في الوجه وربما كانت إلى حمرة وكمودة. فارسيه كنجدك.

برشعنا: معناه النافع في الحال. يقوي الحرارة الغريزية ويفيد أكثر الأمراض الباردة، وينفع الحميات العتيقة ونفس الإنتصاب والسعال البارد السبب ومنفعته بليغة، وفيه منافع كثيرة، ذكرت بعضها في «عين الحياة». وصنعته: فلفل أسود وأبيض وبزر البنج، مكد^(٢)، عشرون درهماً؛ أفيون، عشرة

١- يقال لطرفي النهار وكذلك يقال له «أبردان» كما سبق.

٢- يعني از هر کدام.

شيئاً غير الفستق، يسمّى البرغند.
البرق: بالفتح، ما يلمع من السحاب.
وبرق البصر: تحير فلم يطرف.
برق: معرّب بره.
برقاء: تانيث. ابرقّ چشم را أبرق و برقاء خوانند؛ زیرا که سیاهی و سفیدی در او جمع شده و هر چه سیاهی و سفیدی در او جمع باشد ابرق و برقاء گویند^(٢).
البرك: كفلس والبركة بالكسر: گرداگرد سينه وبعضى گفته اند میان سينه، جمعها بروك، وايضاً هي موضع الماء كالحوض.
البركارية: هي ذيابيطس وسيجيء.
برمة: بالتحريك، نور شجرة أم غيلان، وهو كالبهرامج في أفعاله.
البرمه: ديگ سنگين، جمعش برام.

البرام: بالضم، القراد.
برنج كابللي: ويقال أبرنج بالألف أيضاً، وهو حب هندي في قدر الأس يرقط بسواد وبياض، مدور أملس، لا رائحة له، و في طعمه مرارة، وهو نوعان: كبار وصغار. والكبار مقيء، حار في الأولى يابس في الثانية. أفضله الصغار، يقطع البلغم من المفاصل ويسهله من

١- يقال له: سبتان افروز. ويقال أيضاً: نبات ورقه يشبه ورق الحماض، كان لونه اسود واكبر حجماً في ورق الحماض وورق هذا النبات اكثر من ورق الحماض الحامض.

٢- تقرأ ابرق و برقاء لأنه جمع السواد والبياض فيها وكل شيء جمع السواد والبياض عليه يسمى بالبرقاء أو الأبرق.

دراهم؛ زعفران، خمسة دراهم؛ سنبل، عاقرقرحا و فرفيون، مكدرهم، يدق وينخل ويضاف عليه العسل مقدار ضعف الأدوية. الشربة درهم وقيل دانق ونصف.
البرص: بياض يظهر في ظاهر البدن و يغور ويكون في بعض الأعضاء دون بعض وربما كان في سائر الأعضاء حتى يصير لون البدن كله أبيض ويقال لهذا النوع «المنتشر».
البرص الأسود: سواد يحصل في البدن لإستيلاء مواد سوداوية غليظة. قال «الشيخ»: البرص الأسود هو المسمى القوباء المنتشر.
البرصة: جمع سام أبرص إذا جمع على آخر لفظيه وذلك جائز.
برص الأظفار: هو نقط بيض صغار على الأظفار.

برطانيقي: گویند بستان افروز است وگویند نباتي است ورق وی مانند ورق حماض است لیکن سیاهی ودرشتی در وی بیشتر است از ورق حماض.^(١)

البرعومة و البرعم: غنچه ناشكفته.
برغز: ولد البقر الوحشي. جمعه براغز.
برغست: بالفتح، بجند. حار رطب وقيل يابس. يزيل البهق والبرص الأبيضان اكلاً ونطولاً. و ماؤه يطلق الطبيعية. جيد للمعدة والكبد. ويضمّد للبواسير. ويفتق الشهوة.
برغوث: بالضم كيك، جمعه براغيث.

برغند: بالضم، ثمر شجر الفستق، فإنه يحمل سنة فستقاً وفي السنة الأخرى يحمل

برنية بنار لينة وتنزع رغوته حتى يصير له قوام، هذا مجرب لتقوية العين.

البرهان: بالضم عند الاطباء، هو الطريق القياسي الذي يليق بالطب، لا القياس المؤلف من المقدمات اليقينية، وهو نوعان: برهان لمي وبرهان إنسي، فالاول هو إنتقال الذهن من المؤثر إلى الأثر، وهذا طريق معرفة الخواص لله تعالى كقوله: (اولم يكف بربك انه على كل شيء قدير). والثاني هو إنتقال الذهن من الأثر إلى المؤثر، وهو معرفة العوام لله تعالى كقوله: (او لم يتفكروا في ملكوت السموات والارض).

بريقه: طعامي است كه بسازند از شير و روغن^(١).

بريوما: هو دواء ينفع العين في يوم واحد. صفته: ورد أحمر، خمسة عشر درهم؛ زعفران، ثمانية دراهم؛ أفيون وسنبل، كمد^(٢) درهمان؛ صمغ عربي، ثمانية دراهم، يدق وينخل ويسقى بماء المطر ويستعمل ببياض البيض.

البزاق: بالضم آب دهن^(٣). وبزق بالفتح، مصدر منه، من باب نصر. قال «جالينوس»: ينفع القوباء مسوحاً وينفع الطرفة والبياض ويقتل الحية والعقرب وأكثر الهوام التي تقتل الناس.

١- الطعام الذي يصنع من الحليب والدهن.

٢- يعنى از هر کدام.

٣- ماء الفم.

الأمعاء، ويخرج الديدان وحبّ القرع وهو القوي في ذلك جداً حتى أنه يلقي غشاؤها كاملاً ثم لا يعود. مضرّ بالأمعاء، إصلاحه بالكثيرا. والشربة منه ثلاثة دراهم وعشرة دراهم مع اللبن لحبّ القرع.

برنجاسف: بوى مادران، وهو القسيوم وقيل بلنجاسف باللام. يفتت الحصة من الكلية ويدرّ البول والحيض أكلاً وجلوساً في طبيخه. ويفتح الرحم ويسقط المشيمة والجنين. حار في الثانية يابس في آخر الأولى. وشربه مع العسل يقتل الدود وينفع احتباس البول. الشربة منه ثلاثة دراهم.

البرنج والبرني: من أجود التمر. البرنية: اناء من خزف، وقيل من قوارير. في المهذب البرني قدح سرتنگ.

بروق: نبت، الواحدة بروقة، وفي المثل: اشكر من بروقة. لانها تخضر إذا رأت السحاب.

البرود: كل دواء مبرد، وأكثر ما يستعمل في أدوية العين، إذا كان أكثرها من أشياء باردة، يقال بردت عيني مخففاً كحللتها بالبرود، جمعه برودات.

البروز: بيرون آمدن، وجاء بمعنى الابرار في بعض اللغات، من باب نصر.

برود النقاشين: هو برود الرمان، وهو أن تأخذ رماتين وتدق حبهما بشحمهما، وتعصره وتأخذ ماءه، وتصفيه وتجعل من من هذا الماء مائة درهم عسل مصفى، ويطبخ في

الجنب والرئة. ويفتت حصة الكلى. ويزيل خشونة الصدر. وينفع من السحج والزحير الكاذب وقروح الأمعاء.

بزر البنج: معرّب بنگ است. قوته قوة الأفيون. أجوده الأبيض و أرداه الأسود، وهو قاتل وأما الأدكن، فمتوسطه بين الرذائة والجودة. وهو بارد يابس في آخر الدرجة الثالثة. ينفع من نفث الدم المفرط و يخدّر ويسكّن الأوجاع، ولكنه يسبب ويفسد العقل. وقد يحدث الخفقان^(١) ويداوى بالقيء باللبن الحليب ومرق الإسفيداج بالدجاج.

بزر الخس: تخم كاهو، بارد يابس في الثانية. يجفف المني ويسكّن شهوة الجماع. وينفع من كثرة الإحتلام إذا ضمّد به.

بزر البصل: حار يابس فيه رطوبة فضلية يحرك الباه في الأمزجة الباردة. الشربة منه درهمان.

بزر الجزر: تخم زردك است، حار يابس في الثانية. مدرّ للحيض منفّخ مهيج للباه. الشربة درهم إلى ثلاثة دراهم.

بزر الكشوث: دواء غذائي، وهو بزر نبات مقطوع الأصل، أصفر اللون يتعلق بالنباتات أمثال الخيوط، وهو برّي وبستاني، أجوده البرّي. حار في الأولى يابس في آخر الثانية. يسهل الصفراء بخاصية. مقو للمعدة والكبد، مدرّ للبول والحيض. الشربة منه درهمان.

بزر البطيخ: حار رطب. مدرّ يزيد في

البزاة: بالضم، ما صقّى من الشيء، ومنه بزلت الشراب.

بزر: تخم، جمعه بزور وأبزار. جمع الجمع: أبازير.

بزر الكتان: حار في الأولى معتدل في الرطوبة واليبوسة. يفتّح ويحلّل ويلين الأورام الحارة، وإذا خلط بالماء حلل الأورام العارضة في أصول الأذن والأورام الصلبة. نافع للتشنج. دخانه نافع للزكام. ويعقل البطن مقلباً. وإذا حقن طبيخة مع دهن الورد، عظيم المنفعة في قروح الأمعاء هذا مجرّب. ويسكّن الوجع دون الباونج. ويطرد الولد بسرعة ويسهل الماء. رديء للمعدة لعسر الإنهضام، قليل الغذاء. وإذا ضمّد به مع الطين والنظرون، قلع الكلف والبثر اللبني، وإذا طبخ بالشراب قلع النملة. و إذا رض وأغلي غلياناً جيداً وشرب من طبيخه ثلاثة أواق، سهّل القيء على من تعسّر عليه القيء. وإذا خلط بالبورق والرماد وعمل منه ضماداً، قلع الثآليل. واعلم أنّ الأطباء إذا أطلقوا البزر أرادوا به بزر الكتان. في «المغرب»: البزر من الحبّ ما كان للبقيل. ويقال لبزر دود القز بزر على التشبيه، ومنه لو اشتري بزرأ معه فراش أي دود جاز.

بزر الخطمي: أجوده الأسود البالغ. وهو بارد يابس، وقيل معتدل في الحرارة والرطوبة. ينفع البهق إذا طلى به مع الخلّ وجلس في الشمس. وينفع السعال الحار ويسهل النفث ويمنع نفث الدم ونزفه. ويقع في أضمدة ذات

١- خ. ل: الخفقان والخناق.

شتويّ وصيفي، والشربة من أيهما كان وزن
متقال إلى درهمين. والإكثار من شربه ليس
بمحمود. والمقلو منه بدهن الورد قابض نافع
للسحج خصوصاً للاطفال. وهو مع الخَلّ نافع
للحمرة والأورام الحارة والنقرس ويسكّن
الأوجاع ويضمّد به الرأس فيسكن الصداع.
قال «الايلاقي»: إذا أراد أن يمنع البخار من
الدماغ ويسكن الحرارة، فليس شيء أوفق له
من بزر قطونا بالسكّر. ويسكّن العطش
خصوصاً لعبه مع دهن اللوز ولهيب الحميات.
وغير المقلو لئِن الطبيعة. وأجوده الأسود
الرزين الذي يرسب في الماء، والأبيض منه
أشدّ برداً من الأسود. وهو بارد رطب في
الثانية، وقيل في الثالثة. وإذا قلي و دقّ ونخل
بعد دقه بحرير، قتل شاربته. ولو غسل به نَعْم
البشرة و لئِن الشعر. والمدقوق منه ينفع
للأورام يفجرها إذا ضمّدت به.

بزر الرطبة: تخم سبست است، حار
رطب.

بزر لسان الحمل: بارتنگ، بارد يابس في
الثانية. قابض، يمنع نفث الدم من الصدر.
وينفع من السحج و ذوسنطاريا. الشربة منه إلى
ثلاثة دراهم.

بذر الخمخم: خوب كلان. وي را خبه نيز
گويند. أورام حالب و بناگوش را نافع است.
بزر المرو: گنيچه حار رطب. يجمع المدّة
في الأورام وينضجها ويفجرها. نافع من
الخفقان السوداوي وأوجاع الرحم. والمقلو

الجماع. وينقي الأمعاء. وحليبه ينفع السعال
وأوجاع الصدر ويسهل نفث الدم. الشربة منه
من درهم إلى خمسة دراهم.

بزر الكرفس: حار يابس في الثانية،
وحرارة الجبلي في الثالثة. يدرّ البول
والحيض، ويفتّح سدد الكلى والكبد، وينفع
من الفواق الإمتلائي و وجع الجنين ونهش
الهوام، والجبلي ينقي الأعضاء الباطنة.

بزر اللفت: تخم شلغم، وهو بزر أحمر
مدور مائل إلى السواد، نافع من السموم. نفّاح
يزيد في الباه. الشربة منه درهمان.

بزر البقلة الحمقاء: بارد في الثالثة رطب
في الثانية، والمقلو منه حار يابس، وغير المقلو
يسهل الطبيعة. قال «الشيخ»: بزر البقلة المنقوع
في الخَلّ ليلة يدق ويشرب كما كان، نافع من
أمراض الطحال. محرق، ينفع من وجع الكبد
الحار ومن الحميات الحادة والمزمن والسعال
ولذع فم المعدة وقلاع الصبيان ومبدء الحصاة.
ويدرّ البول ويقطع شهوة الجماع والطعام إذا
أفرط. وقدر ما يؤخذ منه خمسة دراهم إلى
عشرين درهماً. يدقّ ويمرّس ويصفى ويشرب
بسكّر.

بزر الحماض: تخم ترشك، بارد يابس في
الثانية، وقيل برده في الأولى قابض، ينفع من
الإسهال والتهاب الصفراء والعطش وقروح
الأمعاء والغثيان الصفراوي. وإذا أكل قبل لدغ
العقرب ولذعته لا يضر به.

بزر قطونا: هو بزر الأسفيوش وهو صنفان:

بزر الكراث: إن ألقى منه كف في خل حامض، أذهب حموضته.

بزر برنجان: (٢) هو البادرنجبوية.

بزر السفرجل: تخم بهي. «صاحب ذخيره» فرموده كه: تخم بهي به معده بد نيست با وجود لعابيت و اين خاصيت را از بهي كسب کرده به سبب مجاورت.

بزر الهليون: تخم مارچوبه، حار رطب في الثانية. مفتح يزيد في المنى ويحرك شهوة الجماع. ويدّر اللبن والبول. وشربه مع الخل ينفع من عرق النساء. الشربة منه درهم.

بزر القطف: هو بزر السرمق. مقيء يخرج الصفراء والبلغم.

بزر الفرفير: خرفه.

بزر الكرنب: حار يابس في الأولى. جال منضج يفعل في الأورام ما يفعل ورقه. ينفع النمش والكلف. وشربه يقتل الدود وحب القرع. وأكله يبطيء بالسكر ويزيد في المنى. الشربة منه درهم. بدله في جلاء الكلف بزر الفجل وفي منع السكر اللوز المرّ.

بزر جمهر: كان وزير أكاسرة، وكان ذا علم وعقل و رأي و فطنة، وكان بالغاً في الحكم الخطابية. ولما وضع حكماء الهند الشطرنج وبعثوه هدية إلى كسرى ولم يذكروا كيفية اللعب به، فاستخرج بزر جمهر و وضع في مقابلته النرد وبعثه إلى الهند.

منه نافع من ذوسنطاريا والسحج، ويقوي الأمعاء. وغير المقلو مسهل للبلغم.

بزر الحناء: قال «التميمي»: إذا استودع ما بين طي ثياب الصوف، طيبها ومنع السوس من فسادها.

بزر الفجل: هو أقوى من سائر أجزاء الفجل. حار في الثالثة يابس في الثانية. ينفع من النمش والألوان الغريبة والكلف وآثار الضرب والبهق الأبيض مع الكندش خصوصاً في الحمام ومن وجع المفاصل. ويحلل نفخ البطن ويقيء. وقدر ما يؤخذ منه درهمان.

بزر الشبث: حار يابس. يدّر اللبن ويقطع البواسير الناتئة إذا أحرق وضمد به. وينفع من السوداء. ويسكن المغص والنفخ والفواق. ويقيء البلغم والصفراء إذا طبخ وضم مع العسل. والشربة منه درهمان.

بزر الخبازي: تخم نان كلاغ. وى مانند تخم خطمي است (١).

بزر الريحان: حار رطب. مقو للحرارة الغريزية. إذا شرب منه مقلواً وزن مثقال بماء السفرجل أو بماء بارد، قطع الإسهال المزمن وهذا مجرب.

بزر الشاهسفرم: هو بزر الريحان.

بزر الفقد: هو حبّ الفنجنكشت؛ أي خمسة أصابع لأن ورقه خمسة، سمّي به لأنه يفقد النسل.

بزر النعنع: هو بزر الفوتنج. قال «أبو الريحان»: لم أر للفوتنج والطرخون بزرّاً إلّا في «غرين».

١- بذور خبز الغراب. وهي تشبه بذور وردة الخطمي.

٢- خ. ل: بزرتنجان.

عن بعض، والبسد أصلها، والأسود منه قتال.
البسر: بالضم خرماى ترش وشيرين^(٤)،
 مقوٍ للحرارة الغريزية. قال «القرشي»: إنه بارد
 يابس. قال «ابن ماسويه»: البسر حار في
 الدرجة الأولى ويابس في الثانية، ودليل
 حرارته الحلاوة التي فيه، ودليل ييبسه
 عفوصته.

البسطة: بالسین وبالصاد أيضاً گستردن
 وعذر پذیرفتن من باب نصر. بسطه: فراخى
 ودسترس. وبسط النفس حالة يكون صاحبها
 مفراحاً انبساط: گسترده شدن چیزی.
بسطون: كبيره ثلاث أواق، وصغيره ست
 درخميّات.

بسفايح: هو عود أغبر ذو عقد إلى السواد
 والحمرة اليسرة، رقيق^(٥) ذو شعب كالدودة
 الكثيرة الأرجل. قال «الشيخ»: وفي مذاقه
 حلاوة مع قبض ومفرح، لا بالذات بل
 بالعرض، لأنه يستفرغ الجوهر السوداءى من
 القلب والدماغ والبدن كله. قال «ابن
 سرافيون»: يسهل الخلط اللزج المخاطي من
 المعدة والمفاصل. حار في الثانية يابس في
 الثالثة، وقيل حارّ في الأولى معتدل في
 الرطوبة واليبوسة. يحلّل النفخ ويسهل
 السوداء والبلغم والمائية بلا كرب ومغص

بزل: بالفتح والزاء المعجمة شكافتن
 وصافي كردن شراب، من باب نصر يقال بزلت
 الشراب أي صفتته والبزاله ما صفى من
 الشيء.

بزول الكلب: سپستان.

البساق: بالضم، البزاق.

البسالة: دلیری نمودن، من باب حسن فهو
 باسل بسل جماعة مثل بازل وبزل.

البسباسة: بزباز يشبه أوراقا متراكمة
 متعصية^(١) يابسة قيل أنها قشور جوزبوا
 يحذي اللسان كالكبابة. حار يابس في الأولى
 وقيل في الثانية. وفيها قبض يحلّل النفخ
 ويطيب النكهة وينفع الصداع الكائن من رياح
 غليظة والشقيقة والسحج ويقوي المعدة
 والكبد. وهي جيدة للرحم وينفع من سلس
 البول خصوصا إذا ضمدت به المثانة.

البستج: پسته^(٢).

بستوقة: خنبره.

بس: ترکرد و ریزه کرد و خرد مرد کرد.

البسد: بالكسر والتشديد. في «المنهاج»:
 هو أصل المرجان و قال «ابن هبل»: يقال أنه
 أصل المرجان وليس بصحيح، وهو شديد
 الشبه به. منه أسود ومنه أبيض ومنه أحمر.
 بارد في الأولى و يابس في الثانية. نافع من
 نفث الدم ونزفه. ويصلح من ذوسنطاريا
 ويحبس الدم. ويجلو الأسنان. وهو يجلب من
 بحر أفرنجية، وهي شجرة تنبت في البحر،
 ذات فروع وأغصان وأصول ينشعب بعضها

١- خ. ل: متعصبة.

٢- فستق.

٣- خ. ل: ترك.

٤- التمر الحامض حلو.

٥- خ. ل: دقيق.

قيام نمودن.

بشارة: بالضم والكسر مژده. وبالفتح شاد شدن، من باب علم. وبالكسر المطلقة لا يكون إلا بالخير وإنما يكون بالشر إذا كانت مقيدة كقوله تعالى: (فَبَشِّرْهُم بِعَذَابٍ أَلِيمٍ). بشرليون: (٢) هو بزر قطونا.

البشيش: الوجه.

البصاق: بالضم، البزاق.

بصبصه: تحريك الكلب ذنبه وتملّقه.

البصر: بينائي ودانش. وچشم را نیز بصر می گویند بواسطه آن که محل آن است. قال «الزمخشري»: هو الجوهر اللطيف الذي ركبته الله تعالى في حاسته النظر به يدرك المبصرات. والبصر بينائي، جمعه الأبصار، والبصيرة بينش دل (٣)، جمعها بصائر.

بصرة: بالفتح سنگ سفید ونرم ونام شهري، هي صخرة بيضاء وناعمة، وهي اسم لمدينة. فاذا سقطت منها الهاء قلت بصر، بالكسر بصرتان: بصره وكوفه. بصره، شهري است در طرف شام (٤).

البصاص: هو الذي إذا سحق باليد تفتت. والبصاصة: العين.

البصل: يياز حار يابس في الرابعة، وقيل في الثالثة. وفيه رطوبة فضلية ملطّف مقطّع وفيه مع قبضه جلاء وتفتيح قوي وفيه نفخ

١- الطعام الذي يصنع من الطحين والدهن.

٢- خ. ل: بشوليون.

٣- رؤية القلب.

٤- البصرة والكوفة. البصرة، مدينة في اطراف الشام.

وأذى. وخمسة دراهم مع مرقة الديك تسهل البلغم وتحلل القولنج. ومن خواصه أنه يجمد اللبن الحليب ويحلل الجامد. قال «أحمد بن أبي خالد»: إذا سقي منه كل يوم درهمان ونصف مع مقدار سكرجة من ماء لب الخيار شنبز سبعة ايام، نفع أصحاب المايخوليا والجذام. الشربة من نفسه إلى درهمين و في المطبوخ إلى أربعة دراهم.

البسيس: بالفتح طعامي كه بسازند از آرد وروغن (١).

البيسط: هو الذي لا ينقسم إلى أقسام مختلفة الصور، فالأرض على هذا التعريف بسيط. وكل جزء بسيط نوعي فحقيقته متألفة من ثلاثة جواهر متخالفة الحقائق: الهيولي والصورة الجسمية والنوعية، فلذا إعتبر في البسيط عدم انقسامه إلى أجسام مختلفة الطباع، لا إلى الأشياء المختلفة الحقائق وإلا لم يكن الشيء من الأجسام بسيطاً.

البشاعة: قال «السيّد» في «شرح المواقف»: فمن الطعوم المركبة ماله اسم على حدة، نحو البشاعة المركبة من مرارة وقبض، كما في الحضض. قال «الجوهري»: شيء بشع أي: كربه الطعم يأخذ بالحلق.

البشر: ظهور الشيء مع حس وجمال. والبشر والبشرة: ظاهر جلد الإنسان. و بشرة الأرض: ما ظهر من نباتها وسمي الخلق البشر لظهورهم. مباشرة المرأة: ملامستها. في «التاج»: المباشرة با كسى جماع كردن وبه كار

البصم: بالضم، ما بين طرف الخنصر إلى طرف البنصر.

البضاضة والبوضضة: ترايدين^(١) آب^(٢).

البضعة: بالفتح، يارةً غوشت.

البضع: بالكسر، الشق والقطع، ومنه مبضع الفصّاد، وهي في العدد ما بين الثلاث إلى التسع. والمباضعة: المباشرة لما فيه من نوع شق، والبضع اسم منها بمعنى الجماع، وقد كُنِيَ بالبضع عن الفرج في قولهم «ملك فلان بضع فلانة» إذا عقد لها.

بطانة: بالكسر أستر هر چيزی، خلاف ظهاره.

بطانة المريء: هو السطح الذي يجري فيه الطعام والشراب.

بطوء: بالضم، درنگ کردن من باب حسن وآهستگی، نقيض سرعت. إبطاء: كذلك وهو البطيء.

بطوؤ الهضم: هو عدم إنحدار الطعام عن المعدة بسرعة. وأقل مدة لبث الغذاء فيها ست ساعات وأكثرها إثني عشر ساعة.

البطح: بر روی در افکندن، يقال بطحه فانبطح.

بطر: بالتحريك، سرگشتگی ودهشت وطغیان نزدیک نعمت و سخط شادی نمودن من باب علم.

بطر: بالفتح كفانیدن ریش و جراحت، ومنه

وجذب للدم إلى خارج. و بزره إذا طلي به أذهب البهق ويقطع البياض من العين مع العسل. نافع لداء الثعلب إذا دلك حوله. وهو بالملح يقلع التآليل ويفتح أفواه عروق البواسير. مهيج للباه جداً. ويصدع والإكثار من أكله يسبب ومضر بالعقل. و يقوي المعدة ويشهي ويعطش. وشمه ينفع الغثيان من شرب الدواء. ونصف درهم من العروق الدقاق أو ربعه مقيء قوي. وإذا دق وعجن بالعسل ووضع على الظفر الغليظ والقوابي والبهق قلعها. وإن أكل في الأسفار والمواضع المختلفة المياه نفع من ضرر إختلافها. وماؤه يدرّ الطمث، ويلين الطبيعة في «الجامع»: إذا قطر ماء البصل وحده في الأذن، نفع من ثقل السمع وطنينها وسيلان القيح منها ومن الماء إذا وقع فيها.

البصليّة: يياز با.

بصل الزعفران: هو أصله المندفن في الأرض.

بصل الزير: هو البصل البري. وهو يشبه بصل الفأر في قوته وطعمه، ويستعمل بدله، وهو أضعف منه. إذا دق وشرب بماء حار قيّاً قيّاً حسناً.

بصل الفأر: هو بصل العنصل، وهو الإسقيل وقد ذكر.

بصل النرجس: إذا شرب منه ثلاثة دراهم قيّاً قيّاً حسناً. وإذا نعتت منه ثلاثة دراهم في اللبن الحليب و دقّ وضمّد على ذكر العينين، يقويه ويصلبه.

١- [يعني تراويدن].

٢- نضح الماء.

إذا أدمن به. والبطم أيضاً بثور صغار تعرض في الساق، سوداوية كأنها ثمرة الطرفاء أو الحبة الخضراء الكبيرة.

البطن: شكم وهو خلاف الظهر وقد يجيء بمعنى البراز، جمعه أبطن وبطن وبطنان: والبطنة: بالكسر، الكظة؛ يقال: ليس للبطنة خير من خمصة تتبعها.

البطن الأعلى: هو الحاوي لأعضاء النفس.
البطن الأسفل: هو الحاوي لآلات الغذاء وقد يطلق البطن الأعلى على فم المعدة: وبطن الكف: اندرون پنجه.

بطون الدماغ الثلاثة: هي الأفضية التي في داخل القحف تجري فيها الروح النفساني، إذا وقعت فيها سدة أوجبت الصرع أو السكتة؛ بخلاف البطون التي في داخل القحف وخارج الغشاء الموضوع على الدماغ؛ لأنها إن وقعت فيها سدة لم توجب الصرع ولا السكتة. قال أفضل المتأخرين «نفيس الملة والدين»: إن بطون الدماغ قد يطلق على الأفضية التي في داخل القحف، وقد يطلق على التي في داخل آلام الجافية، وقد يطلق على التي في داخل المخ، وبطون القلب أيضاً ثلاثة. قال «جالينوس»: بطن وسط القلب دهليز البطنين. **بطراساليون:** معناه الكرفس الصخري؛

لأن بطن باليونانية صخر وساليون كرفس. **البطيخ:** خربزه أجوده السمرقندي. مدرّ منضج خصوصاً للسوداء، وملطف وجمال ويزيل الكلف والبهق طلاءً. وهو أنفع شيء

البيطار. والمبيطر: نعت منه. بيطرة: مصدر منه. **بط:** شكافتن ريش، من باب نصر. ونوعى از مرغان آبی. بطة: يکی. مذکر ومؤنث در وی یکسان است مانند دجاجة وتای وی از برای تانیث نیست بلکه از برای وحدت است از این جنس. قال «الشيخ»: هو أسخن من جميع الطيور الأهلية.

بطلان الهضم: هو أن لا يستمرئ الطعام في المعدة اصلاً.

بطلميوس: شاگرد جالينوس بود ودر نجوم وهندسه بی نظير بود وكتب بسيار در اين دو فن تصنيف کرده بود واز آن جمله كتابي است مسمى به «ماغاطس» ومعنى آن عظيم تام است وحالا آن را «مجسطی» گویند. ومولد ومنشأ وی «اسکندريه» «مصر» بود و رصد بسته است و زعم قومی آن است که او پادشاهی داشت.

از سخنان اوست: مرد عاقل باید که صحبت ملوک اختیار نکند وچون بکند می باید که اگر در اخلاق و افعال او چیزی مشاهده کند که مضرت نفس وبلاد و رعیت او در آن باشد، به ضرب أمثال و تعريض حديث بر آن منوال که عیبی بدو راجع نگردد او را از آن باز دارد.

البطم: هو الحبة الخضراء. حار يابس في الثانية وقيل يابس في الأولى إذا كان رطباً وإذا جف صار ييسه في الثالثة. فارسیه خنجک. والدهن المستخرج منه نافع من الفالج واللقوة

تقول فيها أيها العبد الأبطر.
البعر: بالفتح وقد جاء بالتحريك يشك
وهو لذوات الأخفاف والأظلاف.
بعر الضب: حار يابس في الثانية. جلاء
ينفع من البياض في العين ومن النمش
والكلف.

بعر الماعز: يحلل الخنازير.
بعر الغنم: ينفع من الإستسقاء طلاءً.
بعر الجمال: يقطع التأليل ويمنع أن يبقى
من الجدرى أثر، ويقطع الرعاف. ويحلل الثور
والقروح والخنازير. ويسكن أوجاع المفاصل.
وإذا شرب مع أدوية الصرع نفع.
البعل: بالفتح، الزوج. والبعال: النكاح.
والمباغلة: المباشرة.

بعلة النعام: وهي التي تصير فيها جلدة
الرأس كأنها جلدة طائر قد نف ريشه ويصير
الشعر ليناً وتصفر البشرة كأنها قد نضجت.
بعوض: بفتح الموحدة وضاد المعجمة،
يشه وهو أصغر من البق دميرى ميغويد: وى
مانند فيل است چهارپای وخرطوم دارد
وخرطوم وى مجوف است واز فيل مصمت
اما آنچه مشاهده شده از قبيل نيز مجوف
است.

البعير: اشتر، يقع على الذكر والأنثى من
الإبل. جمعه: أبعرة وبعران.

البغل: استر، إذا جفف قلبه وسقيت إمراة
من نحاته لم تحبل ابداً. وكذا وسخ أذنه إذا
تحملت به. ورماد حافره إذا سحق وعجن

للسوداويين ويفتت حجر المثانة والكلبي
خصوصاً الحكاني منه، هذا مجرب. وعشر
دراهم من أصله يابساً إذا طبخ في الماء
وشرب، يقىء الصفراء بلا عنف. بارد رطب
في الأولى، وقيل الحلو منه حار رطب، وهو
مسمن للبدن.

البطيخ الرقي: بالراء هندوانه، والرق
موضع في أرض الشام، وقيل الرق قرية من
قرى بغداد، وقيل إنما سمي به لرقه جرمه
لغلبة المائية عليه، كما يسمي الصابون إذا
عمل بالزيت بدل الشحم رقياً لرقه جرمه
بالنسبة إلى النوع الآخر. وبعض الناس يقولونه
بكسر الزاي تشبيهاً له بالزق لكثرة مائته
وعظم جرمه. وقيل الرقي بالزاي تصحيف.
وقيل له البطيخ الهندي أيضاً. بارد رطب في
الثانية. ينفع الأمراض الحارة والحميات الحادة
منفعة بليغة. ويسكن العطش ويدرّ ويولد
البلغم ويوهن المعدة وإن سقي من مائه مع
السكر كان أبلغ في التبريد.

البظر: بالفتح والبظارة بالضم: الهنة التي
تقطعها الخافضة من فرج المرأة عند الختان.
وهي ما بين أسكتي المرأة. جمعه بطور. بظر
بفتحيتين: مصدره منه. أبظر وبظراء: نعت منه.
والبظارة أيضاً هنة ناتئة بالشفة العليا وهي
الحرمة مالم تطل، فإذا طالت قليلاً فالرجل.
جمعه أبظر. ومنه قول «أمير المؤمنين وامام
المتقين اسد الله الغالب علي بن أبي طالب»
(عليه السلام) لـ «شريح» في مسألة سألها: ما

يابسة في الأولى. تنفع من المرة الصفراء ويعقل البطن وتشهي المحرور.

البقلة اليهودية: هي الأحمر من الخبازي. مائلة إلى الحرارة، يابسة. **بقلة الملك:** شاه تره.

بقم: بفتح الأول وتشديد القاف، معرّب، وقيل عربي. وهو خشب أحمر يضرب إلى الصفرة، يؤتى به من بلاد الهند، يستعمله الصباغون، ويصبغ بطبخه. حار يابس في الثانية.

البُقيلة: بالتصغير، كل ما يتخذ من البقول، كقلية الاسفاناخ والخيار وغيرهما.

بقي: زيست وزندگانی كرد وماند در جهان. من باب علم: بقيه مانده، ويقال بقي الشيء بقاء، وبقي من الشيء بقيه وباقيه، يوضع موضع المصدر في قوله تعالى: (فهل ترى لهم من باقية) أي بقاء. ابقاء باقى گذاشتن، يقال أبقاه الله وأبقيت عليه إذا دعوت عليه ورحمته.

بكاء: بالضم والمد غريه به آواز، يقال بكيته وبكيت عليه بالتشديد كذلك تباكى غريه دروغ نمودن.

بكير: لفظ هندي، معناه الخيار شنبير. **البكر:** بالكسر، خلاف الثيب. ويقعان على الرجل والمرأة. والبكر أيضاً گاو جوان جمعها

بدهن الآس وضمد على الرأس الأقرع والموضع الذي لا شعر فيه، أنبت الشعر. وركوبه لا يعير لا يعنى.

بقبقة: بانك كردن ومنه بقبق الكوز. وقيل البقبقة حكاية صوت الجوز.

البقر: محركة گاو، ويطلق على الذكر والأنثى، وانما دخلته الهاء للوحدة. جمعه: بقرات وباقر وبقور وبيقور وأبقور.

البقر: بالفتح شكافتن، من باب نصر تبقر. فراخى درمال و علم^(١) وكان «محمد بن علي زين العابدين» رضي الله عنه يسمّى باقراً لتبقره في العلم.

البقص: درخت شمشاد^(٢).

البق: بالفتح، عظام البعوض.

بقل: وجه الغلام. يبقل بقولاً خرجت لحيته. والبقل بالفتح تره، الواحدة: بقلة. وكل نبات أخضر له الأرض فهو بقل.

البقلة الحمقاء والبقلة الرجلية: خرفه. ويقال لها بقلة مباركة. باردة رطبة في الثالثة. ينفع الأورام الحارة والجمرة طلاءً ويمنع من البثور في الرأس غسلها بمزوجة بشراب. ويذهب بالضرس.

بقلة الخطاطيف: هي العروق الصفرة.

البقلة اليمانية: سرخ مرد وسفيد مرد، باردة رطبة في الثانية. نافعة من السعال والعطش الحارين مطبوخة بدهن اللوز.

بقلة العدس: هي الفوتنج البري.

البقلة الخراسانية: بادام تره^(٣)، باردة

١- الوسعه في المال والعلم.

٢- شجرة الأثل.

٣- اللوز الأخضر.

أبكار باكوره نوباوه. وبكور: پگاه خواستن
وبامداد كردن، وبامداد رفتن؛ من باب نصر.

البكلة: سرشت يقال غير بكلمته أي طبعه.
والبكيلة: السويق والتمر، وقيل هي أقط
المطحون المخلوط بالماء.

بكم: گنگ شدن من باب علم. بكم
بالتحريك: گنگی. أبكم بكيم: گنگ.

بلادر: ثمرة شبيهة بنوى التمر، ولبه مثل
لب الجوز، حلوه، قشره متخلخل مثقّب في
تخلخله، عسله لزج ذو رائحة، وإذا إدخنت به
البواسير جففها. ومثقالان منه قاتل بعض
الأشخاص. حار يابس في الرابعة. والمستعمل
فيه هي الرطوبة الداخلة الشبيهة بالدم فيه.
الشربة منه نصف درهم. ومما يكسر عاديته
دهن الجوز. وعسله يقطع التأليل والقوباء،
ويبرأ من داء الثعلب البلغمي، ويذهب البرص
والنسيان، ويقطع الوشم، وترياقه مخيض
البقر.

بلاس: بالفتح پرده دوم از آن سه پرده که
بچه در آن پرده می باشد^(١).

بلبله: ضرب من البکران، في جنبه بلبل
يصب منه الماء. والبلبال: الوسواس^(٢).

بلبوس: هو بصل الزير، وقد ذكر.

البلح: محرکه، هو في النخل بمنزلة
الحصرم في الكرم. بارد يابس في الثانية. دابغ
للمعدة واللثة والفم. رديء للصدر والرئة
وللخشونة التي فيه.

بلحة: عبارت است از کران ریش تا به

گوش که موی نبود برآن.
البلخ: بیدمشک^(٣).

البلخية: هي قروح مع بثور وخشكريشات
وسيلان صديد. وهي متولدة من عض بق
البلخ، ولذا سميت بها.

البلدة: بالفتح سنه وكوسينه. جمعه
بلدات.

البلس: محرکه، التين. وقيل هو شيء
باليمن يشبه التين. وقيل هو العدس. وقيل
البلس بضمين. وقد يقال فيه البلسن بزيادة
النون. وفي «الصراح» و«الصحاح» هو بالضم:
حب كالعديس.

بلسان: بالتحريك، شجرة مصرية تنبت
في موضع واحد يقال له «عين الشمس». قال
«ابن هبل»: قيل انها لا توجد في موضع آخر،
وأنا أستبعده لأنني وجدتها في جبل مكة.
وأفضل ما فيها دهنها فيؤخذ بأن يشرط الساق
عند طلوع الشعري ويؤخذ بالقطن ما يسيل
ويجمع. الشربة منه نصف مثقال. حار يابس
في الثانية.

البلسون: قيل هو طير من طيور الماء، لونه
يضرب إلى الخضرة والزرقة كأنه من جنس
الكركي. وقيل هو طائر بالشام. وقيل نوع من
الضب.

البلع: بالفتح، به گلو فرو بردن وكذا

١- هو الغشاء الثاني من الاغشية الثلاثة التي تغلف
الجنين.

٢- خ. ل: الوسوس.

٣- نبات يسمى بالبيد مشك.

وقع هذا الشعاع عن القطن احرقه. كذلك تفعل نفس الفعل الزجاجية الدائرية الصافية الشفافة اذا مكثت بالماء. واذا حمل البلور نفع من ألم الانسان.

البلوط: بفتح الموحدة وتشديد اللام المضمومة، شجر له حمل يؤكل، ويدبغ بقشره، وتطلق العوام البلوط وتريد ثمرته. بارد في الأولى يابس في الثانية. رديء الغذاء ينفع النفث و رطوبة المعدة. ويعقل البطن وينفع قروح الأمعاء والسحج. ويمنع سعي القلاع والقروح الساعية. وإذا احرق واستعمل يغزّر البول لقبضه. وتستعمل النساء منه فرزجة يمنع سيلان الرطوبة المزمنة من الرحم. ويطلق البلوط أيضاً لما يتحمل في المقعدة. قال «الشيخ»: يجب أن يكون طوله ستة أصابع. **البليدة:** كند فهم وكاهل.

بليج: معرّب بليله. بارد في الأولى وقيل في الثانية، يابس في الثالثة. فيه قوة مطلقة وقوة قابضة. يقوي المعدة بالجمع والقبض وينفع من إسترخائها و رطوبتها ولا شيء أدبغ بالمعدة منه. جيّد للدمعة إكتحالياً ويقوّي العين. قريب الطبع بالأمليج.

بليناس الحكيم: شاگرد ارسطاطاليس است بيشر طلسمها ساختة او است. آئينة مناره اسكندريه كه هرچه در ملك فرنگ مي رفت در او پيدا بود او ساخته و جالينوس شاگرد او بود.

بناست: هو صمغ البطم. حار يابس.

الإبتلاع.

البلعق: نوع من التمر.

البلغم والبلعوم: مجرى الطعام في الحلق وهو المريء. جمعه بلاعم وبلاعيم، وقيل بالعين المعجمة فيهما.

البلغم: أحد الطبائع الأربعة.

البلغم الطبيعي: هو خلط بارد رطب، أبيض اللون، إلى الحلاوة.

البلغم المائي: هو الرقيق المستوي القوام.

البلغم الزجاجي: هو التخين الذي يشبه الزجاج الذائب.

البلغم المخاطي: هو الغليظ الذي يختلف قوامه.

البلغم الخام: هو الرقيق الذي يختلف قوامه. وإعلم ان البلغم أشدّ برداً من السوداء.

البلكند: بالضم، هو أن يجعل الخمير دقيقاً كما للأطرية ويمسح وجهه بدهن ويثني ثم يدهن ويثني ثم يدهن ويثني هكذا إلى أن يصير كالجردقة ثم يلصق في التنور ويخبز.

بل: تركرد و ابتل: ترشد و به شد، والبلبة بالكسر. نم وترى والبلبة بالفتح والتشديد نان كماج.

بلمون: هو من البتوعات.

البلند: كسمند، هو أصل الحناء.

البلور: بفتح الأول وبضم اللام وتشديدها وجاء بكسر الأول وفتح اصل اللفظ هذي و صد شفاف ومدور الشكل، واذا وضع في مقابل الشمس انعكس منه شعاع قوي، فاذا

الخمسة أوراق، وهو نبات يكاد لعظمه أن يكون شجراً، والمستعمل منه زهره. شديد المباينة للباه حتى إذا فرش من ورقه أو قضبانه شيء تحت الظهر، منع الاحتلام والإنعاط. حار في الأولى يابس في الثالثة.

البندق: بالضم، فارسيّ الجلوز. يزيد في الدماغ أكلاً.

البندقية: اسم ما يتحمل في المقعدة كالشيف. ويطلق أيضاً على درهم واحد. وبعض الأطباء يجعلها مثقالاً وبعضهم أربعة دوانيق. ويقال أيضاً على شيء أكبر من الحمص في هيئة البندق. وقد يطلق على البراز الذي يشتد جفافه وصلابته حتى صار بعرأً. والبندقية أيضاً طينة مدورة يرمى بها.

البندق الهندي: هو ثمرة في عظم البندق، متحرك. حار يابس في الأولى. يزيد في الدماغ والباه. يقوي الامعاء الصائم. ويقطع الخلط اللزج أكلاً. وبماء العسل يبرأ السعال المزمن. وإذا طلي على يافوخ الطفل الأزرق، أذهب الزرقة.

البنصر: بالكسر، الإصبع الذي بين الوسطى والخنصر. جمعه بناصر. **بنطاسيا:** هو الحس المشرك. **بنطر:** كقنفذ كناره فرج.

بنفسج: معرب بنفسه. وهي من جملة الأنوار، وهي على ضربين: آسمانجوني، وبيض وأجوده الأول. تنفع رائحته الصداع الحار. وينفع المحرورين. وينوم ويسهل

بنان: بالفتح، جمع البنانة وهي رؤوس الأصابع، وقيل أطرافها. يقال بنان مخضب؛ لأن كل جمع ليس بينه وبين واحده ألى الهاء فإنه يوحد ويذكر. وجمع القلة بنانات.

بنير: هو سبستان.

بنت الأبتة: جمعها بنات.

بنت الجبل: للصدى.

بنت الشفة: سخن.

بنت الكرم: مى.

بنت المنه: مرگ.

بنات القلب: عروق في القلب تكون منها الرقة.

بنات البطون: الأمعاء.

بنات الليل: هي حكة وخشونة وبثور صغار تعرض في البرد لاستحفاف الجلد بسبب البرد.

بنات الأذن:....

البنج: معرب بنك، وهو مسكر. وقيل مسبت ورقه وقشره وبزره. وإنما قال الكرخي لو شرب البنج، لأنه يمزج بالماء أو لإصطلاح الاطباء. والمبنج: الذي يحتال طعاماً فيه البنج. وقيل بشر المبنجين بطول العمر. في «المغرب» قال «الشيخ»: هو سم يخلط العقل، ويبطل الذكر، ويحدث جنوناً وحناقاً. أقول: مراد الشيخ بالبنج الذي ذكره في «القانون» هو نبت بارد يابس في الثالثة، فارسيه هربنك لا ورق القنب الذي هو حار. الشربة منه درهم. **بنجنجشت:** معرب پنجنگشت، وهو ذو

الصفراء إذا طبخ وشرب مائه قال «الشيخ»: إسهاله بالإزلاق. وقال «صاحب الكامل»: بقوة مسهلة فيه. قال «القرشي»: ويابسسه يسهل الصفراء. الشربة منه أربعة دراهم. ودهنه طلاء جيد للجرب اليابس. قال «الرازي»: المرَبّي منه يلبّن الحلق والبطن، غير أنه يرخي المعدة ويسقط الشهوة. نافع من ذات الجنب والرئة والتهاب المعدة ووجع الكلى. ملين، مدرّ، نافع من علل الرأس، لكنّه يحدث كرباً ويصلح برُبّ السوس وينفع نتوء المقعدة مع دقيق الشعير ضماداً. «صاحب ذخيره» فرموده كه وى سرد و تراست و دروى اندكى حرارتى هست و به قوت آن حرارت آماسها را تحليل دهد. وجربت منه أنّ ورقه الغض إذا دقّ وعصر مائه وخلط بالسكّر وشرب الصبيّ الذي يبرز مقعده، نفعه نفعاً بيناً.

بنفسجي: هو كحل ينفع من ظلمة العين وحكّتها ودموعها.

البنقة: من الحبوب الغليظة الجوهر وأكثرها ما يستعمل بعلف الدواب وقد يتغذى به الناس عند القحط فيجفف أبدانهم جداً.

بنك: بالضم مانند قشورى است كه از بيخ أم غيلان خيزد از يمن، بارد قابض يقوي الأعضاء إذا ضمّد به. ويمنع العرق ويطيب رائحة البدن. منه أبيض ومنه أصفر.

البُنّ: بالضم والتشديد، مركب يتخذ كاتخاذ المرَبّي، ألّا أنّه أقلّ ملحاً. وأبازيره مدقوقة منخولة.

البنية: بالفتح، بوى خوش وناخوش^(١)، جمعها بنان.

البئية: بالضم والكسر نهاد آدمى وجز آن، يقال هو صحيح البنية أي: صحيح الفطرة. البنية بضم الموحدة وتشديد النون: ماهى سياه، جمعه بناني.

البواب: بفتح الموحدة وتشديد الواو، فم الإثنا عشري متصل بالمعدة. وإنما سمّي به لأنه ينضم عند إمتلاء المعدة إلى تمام النضج ثم يفتح إلى تمام الدفع بحركة تسخيرية دون عصبية.

بوار: كقطام، هلاكى^(٢)، بور بالضم، أى: هالك فاسد لا خير فيه.

بوارد: كمساجد، هي أصول البقول المطبوخة الموضوعة في الأشياء الحامضة.

البواسير: زيادة تنبت على أفواه العروق التي في المقعدة من دم سوداوي وغلظ.

البواسير في الأنف: هي لحوم زائدة تنبت فربما كانت رخوة بيضاء ولا وجع معها وهذا أسهل علاجاً وربما كانت حمراء وكمدة شديدة الوجع وهذا أصعب علاجاً. ومفردها باسور ولذلك يقال للدواء المستعمل فيه باسوري وقد ذكر. وقد يعرض في الشفة السفلى غلظ وشقاق في وسطها يقال له بواسير الشفة.

البوّال: بالضم، آن علت كه بول بسيار آرد.

١- الرائحة الطبية وغير الطبية.

٢- هلاك.

يقال: أخذه البول.

البواتين: هي أن تقطر من العين في كل قليل من الزمان قطرات من الماء ثم تنقطع.

بوجا: بالضم، غياهي است كه بابيش رويد وترياق وي است. و از جمله زهرها نيز. بيخ آن جدوار است.

بوخل: خرفه.

بودج: هو خميرة الكوامخ المتخذة من دقيق الشعير العجين المعمول جرادق، المدفون في التين أربعين يوماً، حتى يربو ثم تطرح فيه الأبايزر ثم ينسب الكامخ إلى ذلك.

البوراني: منسوب إلى بوران، وهي امرأة. **بورق:** بالفتح، معرّب بوره. هو شيء يتكون مثل الملح في شطوط الأنهار والمياه. أجوده الأرمني الهشّ الخفيف الأبيض. حار في آخر الدرجة الثانية، يابس في أول الدرجة الثالثة. الشربة منه نصف درهم. قال «الشيخ»: لا يؤكل البورق إلا بسبب عظيم وإذا أكل درهمان مع الكمون أو طبيخ السذاب والشبت، سكن المغص. ولو أكل مع العسل والماء الحار، قيأ قيئاً كثيراً. ويحلّل القولنج درهمان منه في الحقنة. ويضر المعدة، مصلحه الصمغ العربي.

بورقيّة: قال «القرشي»: البورقي ضرب من المالح، لكن من المالح ما كان شديد الجلاء والغسل خص باسم البورقي وما ليس كذلك خصّ باسم المالح.

بوزيدان: هو دواء خشبي هندي تشبه قوته

قوت البهمن. منه دقيق ومنه غليظ أجوده الغليظ الكثير الخطوط الحديث، فأما الدقيق القليل البياض فرديّ حار يابس في الثالثة، وقيل في الثانية. وفيه رطوبة فضلية، يزيد في الباه. نافع من السموم وأوجاع المفاصل والنقرس. قال «الشيخ نجيب الدين»: الشربة منه في الحبوب من دانق إلى دانقين. قال «الرازي»: الشربة منه من درهم إلى مثقال، ومن ماء ثلاثة دراهم إلى أربعة دراهم. وهو مع اللبن ودقيق الأرز مسمن إذا طبخ حلواء.

بوش در بندي: هو أشياف تُجلب من «دريند» وهو بلد مشهور. قال «السديدي»: هو نبات يدق بجملته وتتخذ منه شياف. بارد يابس في آخر الأول ويستعمل منه في الأورام الحارة والنقرس الحار.

بوقلمون: طائر مائي يكون كثيراً في إقليم مصر يسميه أهل هذه الناحية ديك الماء وله ألوان مختلفة، أغلبها عليه الزرقة اللّاجوردية والخضرة، وألوانه تتغير بحسب أوضاعه من البصر.

البول: هو فضلة الهضم الثاني والثالث، خارجة من الإحليل وقُبَل المرأة. جمعه أبوال. حار يابس، يختلف بحسب مزاج الحيوان. جلاء يجلو القروح والسعفه والخزاز. وينفع من القشرة في أصابع القدم. وبول الجمال ينفع من الإستسقاء البارد، وكذلك بول الإنسان. ولو شرب المطحول من بوله أو بول الصبي، لم يأكل طعاماً ثلاثة أيام كل يوم ثلاثة كفوف،

بوربطوس: هو حجر المرقشيشا.

بوغلس: لسان الثور.

بولوديون: البسفياح.

بوقيصا: شجرة البق.

البهار: بالفتح گل هميشه بهار، حار يابس في الأولى وقيل حار في الثانية. من شربه بعد الخروج من الحمام قياً مرة الصفراء، وحسن لونه.

البُّهَار: بالضم، ثلاث مائة رطل.

بهت: ناگاه گرفتن، وبهت الرجل بالكسر إذا دهش وتحير. وبهت بالضم، مثله. وأفصح منهما بُهت مجهولاً؛ كما قال الله تعالى: (فَبُهت الذي كفر) لأنه يقال رجل مبهوت ولا يقال باهت ولا بهيت.

بهج: وابتهج بهجاً وبهجةً: حَسُنَ لونه من باب حسن، وهو بهج. وبهج: سَرَّ من باب علم.

وبهج وبهيج نعت منه. ابتهاج شادمان شدن.

البهر: بالضم، الربو وضيق النفس، كذا قال «الشيخ نجيب الدين». وقال «العلامة»: الفرق بين الربو والبهر أن الأول مادته محتبسة داخل العروق الخشنة، والبهر مادته في الشرايين. وأن في الثاني يكون ملمس الصدر حاراً وفي الأولى لا يكون كذلك، وفي الثاني يحمر الوجه عند السعال أكثر من إحمراه في الأول، لأحتباس الأبخرة الدخانية في الشرايين. قال «الجوهري»: البهر بالفتح، تتابع النفس.

البهر: بالفتح نگونسار وهلاكی، يقال بهراء القمر وقمر باهر إذا غلب ضوءه ضوء النجوم.

برئ، هذا مجرب. وإذا بال الصبي في إناء نحاس وانعقد، يقلع البياض من العين. وبول الإنسان مع رماد الكرم يقطع النزف إذا طلي عليه وينفع من التقشير والحكة والبرص طلاءً لا سيما ببورق وماء الحماض. ومن نهش الأفاعي خاصة الصخرية، شرباً وضماً. وينفع مع النظرون من كل عضة ومن عضة الكلب الكلب.

البول الدموي: هو المختلط بالدم.

بول الدم: هو أن يكون الخارج دماً صرفاً.

البول اليرقاني: هو الأحمر الضارب إلى السواد والصفرة.

البول الأبيض المشف: هو الذي يشبه البلور الأبيض الحقيقي، الذي يشبه القرطاس. **البول في الفراش:** هو أن يبول الإنسان في النوم.

بولوس: دائق بالثقال.

بوليموس: هو بطلان الشهوة للمعدة مع شدة إحتياج الأعضاء كلها إلى الغذاء، ويسمى جوع البقر، وسيجيء.

البوم والبومة: بالضم فيهما، طائر معروف إذا ذبح بقيت إحدى عينيه مفتوحة والأخرى مضمومة، فالمفتوحة إذا جعلت تحت فص خاتم أسهت، والمضمومة نومت. قال «الطبري»: إذا اشتبهت عليك العينان ولم تعلم المسهرة من المنومة، فاجعلهما في الماء؛ فالمسهرة ترتفع على الماء، والمنومة ترسب. والإكتحال بمرارته ينفع من ظلمة البصر.

يشابه ورقه ورق الخس، ينبت في بلاد «الصين» ولا يوجد في غيرها، ولا يضر لاهل تلك البلاد. وفي «الجامع»: قال بعض الأطباء: البيش نبت ببلاد «الصين» بقرب «السند» ومنه [نبت] يقال له هلاهله، لا يوجد في شيء من الأرض إلا هناك، ويتولد تحته حيوان يقال له بيش موش وفأرة البيش تأكل منه ولا يضرها وغيرها لو أكل منه يموت. وفي المثل: أعجب من فأرة البيش تغتذي بالسموم وتعيش. قال «الشيخ»: الشربة القاتلة منه نصف درهم وهو يقتل بالحرارة. ويذهب البرص طلاءً.

البيض: بالفتح تخم مرغ وخايه كردن مرغ وسخت شدن گرما، من باب ضرب. قشره إذا غسل وسحق ناعماً فهو الكلس، وهو يابس يجلو بياض العين ويقويها وينشف دمعها، ويمنع المواد المنحدرة إليها، وينفع من قروحها وبثرها، وإذا طلى به الكلف مع بزر البطيخ قطعه. والبيض يزيد في الباه إذا تحسى النيمبرشت، ويلين الطبيعة، ويسهل خروج أثقال الطعام ويغذو غذاءً يسيراً. وبياضه إذا قطر في الأذن الوارمة ورماً وحاراً، نفع وسكن الوجع. وقشره المحرق مع ماء الكزبرة يمنع الرعاف تقطيراً ويمنع من حرق النار لظوحاً في الإبتداء، وينفع الرمذ الحار طلاءً مع الخطمي. قال «الشيخ نجيب الدين»: هو غذاء يجانس اللحم، لأنه جزء من الحيوان بل هو حيوان بالقوة، وذلك لأن بياض البيض للفرخ بمنزلة المنى للجنين في كينونة الأعضاء الاصلية منه،

البهرم و البهرمات: گل كاجيره.

البهرامج: بالفتح، بيدمشك وهو ورد الخلاف البلخي وهو معتدل مفرح مقوٍ للقلب. الشربة من عرقه عشرون درهماً.

البهش: المقل المكّي.

البهط: بفتحيتين وتشديد الطاء، معرّب بهت، وهو إسم للأرز مع اللبن، كذا قال «الشيخ» في حاشية «القانون». قال «السديد الكازروني»: هي الأرز باللبن مع شيء حلو مثل التمر والديس. وقال «الشيخ نجيب الدين»: هي الحلواء المتخذة من دقيق الأرز. قال «مولانا نفيس»: هي طعام يصنع كالهريسة من اللحم والأرز واللبن، فاذا تكامل إمداده باللبن جعل معه شيء من السكر الطبرزد والمسحوق.

البهق: بالتحريك، قد حقق في البرص.

بهق الحجر: جوز جندم.

البهمن: قطع خشبية في أصول مجففة متشنجة متعقفة، وهو نوعان: أحمر وأبيض. وقيل أن الأبيض هو الجزر البري. حار يابس في الثانية، وقيل حار رطب. يقوي القلب جداً. ويزيد في المنى زيادة بيّنة. ويسمن وينفع من الخفقان البارد.

البهيمه: ستور، وكل ذات أربع من ذوات

البر والبحر تسمى بهيمه.

بياست: صمغ البطم.

بيحذق: هو اللوى، وسيجيئ.

بيش: بالكسر، قال «الأملي»: هو نبت

من الأمراض الحارة، وهو سريع الهضم قليل الفضول، نافع للسعال جداً.

البيضة: صداع مشتمل لابلث ثابت مزمن يهيج كل ساعة مع كراهة الضوء والكلام. وتطلق على الخصية أيضاً.

البياض: هو لون أبيض، وبياض رقيق في ظاهر القرنية أو غليظ في عمقها.

بياض العين: هو الملتحمة

بياض البيض الرقيق: هو الذي يلي الملح، فإن الذي يلي القشر أغلظ. وهو مائل إلى البرودة وهو مع الصفرة معتدل.

البيضانبات: هي طيور مثل الأوز والبط والقلولي، وهي جمع منسوب إلى البيض. جمع الأبيض.

والصفرة كدم الأقرء في تغذيته. وكما أنّ متوزع الدم ومقسم الغذاء في بدن الجنين من الوسط إلى الأطراف لورود الدم من كبد أمه إلى كبده بطريق السرة وانتشاره منها إلى جميع الأعضاء، فلذلك جعلت الصفرة وسط البيض مجتمعاً معداً لتغذية أعضاء الفرخ يتغذى منها إلى أن يعين تلك ويقوى على طلب الغذاء فيفرخ وكان ذلك ولادة له. وبيض السلحفاة البرية مجرب لسعال الصبيان.

بيض القصب: هو شيء متخذ من قصب السكر كالصمغ.

بيض الريح: الذي يكون من غير ذكر، ويسمى بيض التراب أيضاً. قال «الشيخ»: مححّ البيض وإن كان مائلاً إلى الحرارة؛ ينفع

حرف التاء

- تابل: بفتح الموحدة وكسرهما، واحد التوابل وهي الأشياء اليابسة التي يطيب بها الغذاء.
- تازي: يعني عربي. حضريان وى را مولده نيز گويند.
- تافسيا: هو صمغ السداب.
- تامور: خون دل است^(١) وبعضى غلاف دل گويند، والبعض يقول بمعنى غلاف القلب. جمعه توامير.
- تامول: هو تنبل وسيجئ.
- تنبان: سراويل يلبسها المصارعون.
- تبت: شهري است ملاصق چين^(٢).
- التبر: بالكسر، هو الذهب والفضة قبل أن يضربا دنانيراً ودراهم، فإذا ضربا كانا عيناً. وقد يطلق التبر على غيرهما من المعدنيات كالنحاس والحديد والرصاص واكثر إختصاصه بالذهب. ومنهم من يجعله في الذهب حقيقة وفي غيره مجازاً.
- التبرية: بالكسر، سيوسه سر. وقد يهمز.
- تين: كاه، يابس بارد. وتبن الحنطة إذا أحرق وصير رماداً وخلط بمثل نصفه ملح
- وعجن بخل وطلبي به على القروح التي في الساقين، أبراً من ذلك. وتبن الشعير إذا نيم عليه حفظ الأجسام وأنعشها وينفع ذلك المحرورين.
- تين مكة: هو الإذخر.
- التبني: هو لون مركب من صفرة يسيرة وبياض شفاف كماء التبن.
- التثائب: بالهمزة دون الواو باز كشيدن دهان بود از برای دفع بخارى كه در عضلات فكين محتبس شده، والاسم منه الثوباء بضم الثاء وفتح الهمزة. وقيل صواب هذا اللفظ تثائب، مشددة الهمزة، ولا تقل تثاوب.
- التجربة: إستعمال ما علم من القوانين الكلية في المشاهدات الجزئية.
- التجويف: فضاء في باطن العضو.
- التحجر: هو ورم يتجمد صغير ويتحجر في العين.
- التحديق: شدة النظر.
- تحذلق: الرجل إذا أظهر الحذق وإدعى

١- دم القلب.

٢- مدينة مجاورة للصين.

الجسم بسبب خروج جسم رقيق من بين أجزائه كالقطن المنفوش إذا جمع لخروج الهواء من بين أجزائه.

التخليط: هو الجمع بين الأطعمة المختلفة.

التخيل: الوهم.

التدبير: في اللغة التصرف، يقال فلان حسن التدبير إذا كان جيد التصرف. وفي اصطلاح الأطباء: التصرف في الأسباب الستة الضرورية، باختيار ما يجب أن يستعمل منها نوعاً ومقداراً ووقتاً. وكثيراً ما أراد به «أبقراط» التصرف في الغذاء خاصة. وقد يطلق على الحقنة مأخوذاً من الدُّبُر.

تدبير الروح: هو إصلاح جوهره الذي لا يصلح الّابغليين: أحدهما ترويح حاصل بالانبساط، وثانيهما تنقية حاصلة بالإنقباض.

التدرج: معرّب تدر وهو حيوان كالدرج. وهو حارّ. الجمع: تدرج.

التذكر: هو إسترجاع المنسي وهو من خواص الإنسان.

تراب: بالضم. وهو معروف لا حاجة لتوضيحه. خاك، جمعه: أتربه وتربان.

تراب: صمغ كنگرزد است. گرم وتربود در اول. قى آرد به آسانی چون به آب گرم وسكنجبن بياشامند يا با عسل. «صاحب ذخيره» فرموده كه اصلاح او آن است كه او را بكوبند واندى نمك طعام با او بياميزند وبا آب شبت بخورند واصلاح جوزالقي نيز چنين كنند. وبعضى گفته اند كه طريق وى آن است

أكثر مما عنده.

التحريك: هو نقل المادة من عضو إلى آخر؛ اما مع استفراغ كما في الحجامه على النقرة أو بغير استفراغ كما في وضع المحاجم عند الثدي.

التحزب: التقطع والتحزيب فرجه تنگى دندان، جمعه تحازيب يقال لكل واحد من العظمين تحازير كالمنشار فإنه ذات تحازير وأسنان.

التحلل والتحليل: هو استفراغ غير محسوس. وقوله: فعلته تحلة القسم أي لم افعل إلا بقدر ما حللت به يميني ولم ابالغ ثم يقال لكل شيء لم يبالغ فيه.

التحليل: بالكسر الإحليل.

التحميص: القلى يستعمل في قلى البزور.

التخ: بالفتح والتشديد، خمير ترش. تخوخه: مصدر منه.

التخمة: كحطمة، هي أن يفسد الطعام في المعدة ويستحيل إلى كيفية غير صالحة.

التخلخل: يقال على معنيين: أحدهما، حقيقي وهو أن يزيد مقدار الجسم من غير إنضمام جسم آخر إليه كالماء الذي يزيد مقداره بالغلان ويقابله التكاثر الحقيقي وهو أن ينقص مقدار الجسم من غير أن ينقص منه شيء كالماء المغلي إذا سكن غليانه. وثانيهما مجازي وهو أن يزيد مقدار جسم بسبب مداخله جسم رقيق بين أجزائه كالقطن المنفوش لمداخله الهواء بين أجزائه ويقابله التكاثر المجازي وهو أن ينقص مقدار

بدهن اللوز ثم يستعمل. و الأسود والأصفر منه رديئان، كذا في «التلخيص». وفي «الجامع»: إصلاح التبريد أن يحك قشره الخارج الرقيق حتى يبلغ إلى البياض لأن في قشره سمية، وقيل لأن فيه قبض. ويدق وينخل، فإن استعمل في المعجونات الكبار ينخل بحريرة سخيصة لتكون فيه جراحة يسيرة فلا يلصق بخمل المعدة وإن استعمل لمن به بلغم لزج في معدته، أنعم دقه ونخله ليزلق بالبلغم فيقلعه. قال «نجيب الدين»: وينبغي إن شرب نفسه مع المطبوخ أن لا ينعم دقه ونخله لئلا يلتصق بخمل المعدة ومع المعجون ينعم دقه.

في «الإيضاح»: يسهل البلغم والصفراء، فإذا شرب مطبوخاً أخرج من الصفراء أكثر

١- وهو صمغ الكدغر الكعوب مزاجه في الاولي حار رطب، وهو يجلب القيء بسهولة اذا خلط معه ماء حار وسكنجيين او عسل، ثم يشرب هذا المخلوط. قال صاحب الذخيرة: ان اصلاح هذه الصمغ يكون بالطبخ واخلط معه قليلاً من ملح الطعام ويشرب مع ماء الشبت، وايضاً يكون اصلاح جوز القوي بهذه الطريقة. وقال البعض: ان طريقه هكذا يكون ان تتأخذ اثنين ورم من صمغ الكسر ويصمن ثم يؤخذ من ورق الشبت سير بين اثنين ثم يوضع ماء ثم يغلي هذا الماء حتي يصل الي النصق، وبعد ذلك يضاف سير ونصف من السكنجيين العسلي، ويضاف اليه تراب القوي او جوز القوي المطحون مع قليل من ملح الطعام في ذلك المخلوط وبعد تناول هذا الدواء يشرب عليه حليب دافيء، وبهذه الطريقة موف يحصل استفراغ كثير. واصلاح بذر القطف يكون بهذه الطريقة ايضاً.

٢- [يمكن إن يكون الصحيح «بله»].

كه دو درم از وی نرم بکوبند و از ورق شبت دو سير بگيرند و در نيم من آب بجوشانند تا به نيمه آيد بعد از آن يك سير ونيم سکنجيين عسلي در وی کنند و تراب القوي يا جوزالقوي كوفته را نیز در آن مطبوخ کنند با اندك نمك طعام بعد از آن شیر گرم اختيار کنند [يعني نيم گرم بخورند] و با اين طريق قی بسیار آيد. واصلاح بزر قطف نیز به اين طريق است^(١).

التراب الهالك المعدني: هو تراب معدن الزئبق. سمّي هالكاً لأن مقتوله سم هالك.

التراز: بالضم والكسر، موت الفجأة.

التربة: محرّكة، والترائب عظام الصدر أو ما ولي الترقوتين، أو ما بين الشديين والترقوتين، أو أربعة أضلاع من يمنة الصدر، أو أربعة من يسرته، أو اليدان والرجلان والعينان، كذا في «القاموس». وفي «الصحاح»: التربة واحدة الترائب، وهي عظام الصدر ما بين الترقوة إلى التندوة. والتربة بالضم....

الثرة: كعدة، كينه.

التربات: الأنامل. الواحدة: التربة.

التبريد: كقنفذ. دواء خشبي الشكل، أجوده أحمر القشر، أبيض عند الكسر، الدقيق الأنوب، المصمغ الرؤوس، السريع التفتت، الأملس، ليس بغليظ. حار يابس في الثانية، وقيل في الثالثة. نافع من أمراض العصب. يسهل بلغمًا كثيرًا. شربته من نصف درهم إلى درهم.

ينبغي أن يبالغ في دقه وحكّه ويلته^(٢)

ومن البلغم أقل. وإذا شرب مسحوقاً أخرج من
البلغم أكثر ومن الصفراء أقل. قال «الشيخ»:
يورث استعماله يبساً وجفافاً في البدن، لأنه
يخرج الرطوبات الرقيقة ولذلك يستعمل مع
دهن اللوز. وينفع من أمراض العصب ويسهل

الترمسة: قيراطان.

الترنجان: بادرنجبويه.

الترنجبين: بالفتح، طَلَّ محبب جامد، أكثر سقوطه بخراسان وما وراء النهر على الشوك. قيل معتدل وقيل مائل إلى الحرارة. يلين الصدر، ويسهل الصفراء ومائية الدم اسهالاً ضعيفاً. يضر الطحال ويصلحه التمر الهندي. وجيده النقي الأبيض. قال «ابن ماسويه»: حار في الأولى رطب في الثانية ينفع من السعال ويسكن العطش. تتخذ منه الحلواء بالسمن فينفع لضعف الباه. الشربة منه سبعة دراهم إلى ثلاثين درهماً.

الترهّل: هو رخاوة اللحم واسترخاؤه. قال «الأملي»: هو إنتفاخ يحصل في الأطراف والأعضاء القليلة الدم بسبب غلبة بلغم رقيق عليها لضعف هضمها.

الترياق: بالكسر، لفظة يونانية مشتقة من تريوق، وهو اسم لما ينهش من الحيوان كالأفاعي ونحوها. قال قوم: إنما سمّي بهذا الاسم بعد ما القى فيه لحوم الأفاعي داخله في جملة الحيوان الناهش؛ كذا قال «العلامة». قال «مولانا نفيس»: أشتق هذا الاسم في لغة اليونان من اسم ذوات النهوش وذوات السموم وهو في لغتهم تريوق. ومن اسم الأدوية السمية القتالة وهو في لغتهم. فلأنّ هذا الدواء نافع من جميع تلك السموم سمّي ترياق، فأصلحته العرب وسمّته الترياق. وفي «التاج»: إنما سمّي به لأن فيه من ريق الحيات. قال

«الجوهري»: الترياق بالكسر دواء للسموم، فارسيّ معرّب، والعرب يسمّون الخمر ترياقاً لأنه يذهب بالغم. وفي «التلخيص»: الترياق بفتح التاء. وترياق الفاروق، وترياق الأفاعي، وترياق الأكبر، هي التي تحيل مزاج الروح العارض من دواء سمّي إلى مزاجه الطبيعي و يحفظ عليه بخاصية فيها وهي مما يحصل في أربع سنين ولا يجوز استعماله قبل ذلك. وهي منه إلى ثلاثين سنة حديث قوي في سائر الأفعال ومن بعد ثلاثين سنة إلى ستين سنة عتيق ضعيف العمل و يشبه العتيق بالشيخ والحديث بالشباب.

الترياق الأربعة: ترياق عمل من أخلاط أربعة.

الترياق الثمانية: عمل من أخلاط ثمانية. منافعه أتم من منافع ترياق الأربع.

ترياق المجانين: هو لحم القنفذ، لأنّه ينفع أصحاب الصرع والماليخوليا.

تريبة: استخوان سينه^(١) جمعه ترائب.

التزاريد: غصون الدماغ، لأن نظمها يشبه نظم زرد الجواش، لكن زرد المقدم أكثر افراداً من زرد المؤخر.

تززع الأسنان: تحركها. يقال تززع و تنزل إذا تحرك.

تززع الدماغ: حالة للدماغ كأنّه يتحرك فيدور مع وجع.

التسافد: قد يقال في غير الإنسان كالنكاح

١- عظم الصدر.

التعب: مانده شدن، من باب علم، إتعاب. متعدّ منه. وقد يطلق على المرض وقد يطلق على الرياضة القوية الكثيرة.

التعته في الكلام: التردد فيه من حصر أو عي.

تعجب: انفعالي است که عارض می شود نفس را نزدیک شعوری وبه امری که پوشیده باشد سبب وی، پس هرگاه که سبب ظاهر شود تعجب بر طرف شود از این جهت از این «حضرت حق» سبحانه وتعالی متصور نیست از جهت آن که هیچ چیز بر وی پوشیده نیست و آنچه در بعضی احادیث واقع شده که «عَجِبَ رَبُّكَ مِنْ قَوْمٍ يَسْأَلُونَ إِلَى الْجَنَّةِ فِي السَّلَاسِلِ» محمول بر مجاز است^(٢).

تعريب الإسم الأعجمي وإعرابه: هو أن يتفوه به العرب على منهاجها بتغيير ما. يقال عربته العرب وأعربته.

١- الأمعاء الوحيدة فوق الأخرى.

٢- الإنفعالات التي تعرض على النفس والتي سببها الأمور الغامضة التي لا يعرف سببها ولذلك عندما يتضح السبب للنفس تذهب تلك الإنفعالات ويزول التعجب، ولذلك لا يمكن أن نتصور بأن الله سبحانه وتعالى يعجب لأنه تعالى لا يكون شيء غامضاً عنده ولا يعرف سببه، أما الأحاديث التي تقول بأن الله تعالى يعجب كما في حديث: «إن الله تعالى يعجب من قوم يسألون إلى الجنة في السلاسل»، هذا الحديث يُحمل على المجازية ومعناه عظم ذلك عنده وكبر لديه. إعلم أنه انما يتعجب الأدمي من الشيء إذا عظم موقعه عنده وخفي عليه سببه فاخبرهم بما يعرفون ليعلموا موقع هذه الأشياء عنده. و له صنعتان: ما أفعله وأفعل به، نحو: ما أحسن زيد وأحسن بزيد.

والمجاعة والمباشرة في الإنسان.
تسقط الرأس: هو أن لا يوجد أحد نتويه أو كلاهما.

التشتت: پراکنده کردن.

تشرين الأولى: الميزان.

تشرين الآخر: العقرب.

التشريح: في اللغة إظهار الشيء وكشفه، يقول شرح الشيء الغامض إذا فسّرتة، ومنه تشريح اللحم. وفي الإصطلاح: عبارة عن علم تعرف به الأعضاء بأعيانها وأشكالها وأقذارها وأعدادها وأوضاعها ومنافعها والمناسبة من المعنيين لا تحتاج إلى التشريح.

التشنج: هو تقلص يعرض للعصب فيعضى عن الانبساط.

التشبهة: کسی را گفتن که چه آرزو می کنی تا بدهم. و هذا شيء يشتهي الطعام أي يحمل على اشتهاه.
تصحيف: خطا در نوشته.

تصويل الجواهر: شستن وآب سائی کردن جواهر است.

التطجين: أن يغلى الغذاء على الطاجن بالدهن بعد الطبخ. الطيجن والتاجن: الطابق الذي يغلى عليه وكلاهما معرب لأن الطاء والجيم لا يجتمعان في أصل كلام العرب. والطنجين والمطنجن بالنون تصحيف.

التطويس: هو خضرة يشوبها سواد.

تعاريج الأمعاء: التواء عبارات است از آن که روده ها بر یکدیگر پیچانیده شده باشد^(١).

الصفراوي ويعقل الطبيعة وله خاصية عظيمة في تفریح القلب و شمه يقوّي الدماغ. تفاح السّرو: جوزة.

التفاحية: رأس العظم الذي في الورك، وهما تفاحتان والتفاحية أيضاً مركبة جمعت وجعلت كالتفاحية.

التفاحية: سيبّ با وايضاً خروج الطبقة العنبية عند انخراق القرنية أعظم من العنبية حتى يجاوز الأجناف وتصاكّ الأشفار ويمنع الإنطباق.

التفتت: هو إفناء الحرارة الرطوبة الثالثة في الدق.

تضت الأسنان: شكسته شدن وريزه ريزه شدن دندانها است.

التفت: بالتحريك، الوسخ والقذارة، من طول الشعر والأظفار والشعث.

التفرة: بفتح الأول وكسر الفاء، الدائرة التي تحت الأنف في وسط الشفة العليا.

التفرق: پراكنده شدن.

التفسرة: هي القارورة التي فيها بول المريض ليعرض على الطبيب، وتسمى أيضاً دليلاً. قال «البيهقي»: التفسير هويدا كرد، ومنه التفسرة وهي نظر الطبيب إلى الماء وحكمه فيه وإنما سميت بها لأنها تفسّر وتُظهِر للطبيب أحوال البدن.

التفصّي: التخلّص من المضيق والبلية.

التفكّر: هو تحريك الذهن في المعاني التي عنده ليتوصل بذلك إلى معرفة ما يطلب

التعفين: هو أن تغيّر الحرارة المادة الرطبة التي تشتعل فيها عن صلاحها للغاية المقصودة عنها مع بقاء نوعها.

التعيف: التعويج، مأخوذ من العقاف وهو داء يأخذ الشياة في قوائمها حتى يعوجّها.

التغير: هو كون الشيء بحال ما لم يكن له قبل ذلك. واعلم ان التغير يقال على معنيين: أحدهما، أن يتغير الشيء في ذاته وحقيقته وهذا يسمّى «كوناً وفساداً» كالخبز إذا صار لحمًا. وثانيهما، أن يتغير في كيفيته مع بقاء صورته النوعية وهذا يخص باسم «الإستحالة». فالتغير الحاصل لذات الغذاء عند وروده لأكبادنا من قبيل الأول، فإنه عند وروده إليها يخلع الصورة الغذائية ويلبس الصورة الخلطيّة. والتغير الحاصل للدواء عند وروده إلى أبداننا من قبيل الثاني فإنه عند وروده إليها يتغير منها في كيفيته ويغيرها وصورته النوعية باقية.

التفاح: سيب، كرمّان، وهو حلو و حامض ومز و تفه. فالحلو النضيج: معتدل الحر والبرد، وقيل حار رطب في الأولى. والحامض: بارد يابس. والمز: معتدل في البرودة والرطوبة. والتفه: بارد رطب يقوّي القلب والمعدة. ويمنع القيء خصوصاً الحامض. و المز قاطع للعطش الصفراوي و المشويّ في العجين نافع من قلة الشهوة وذوسنطاريا و اذا ضمدت به العين الرمدة سكّن أوجاعها خصوصاً في الشتاء، هذا مجرب. وزُبّه جيّد للغثي والقيء

تعريفه و هو من خواص الإنسان.

التفل: بالفتح، ما يخرج من الفم على سبيل البزاق.

التفه: ككتف، لما لا طعم له، مشتق من التفه، محركة يعني بي مزه شدن.

التفه: كصرد سياه گوش. و قيل بتشديد الفاء.

التقدة: بكسر الأول وسكون القاف، الكزبرة، وقيل الكرويا وقد تفتح التاء وتكسر القاف. وقال «ابن دريد»: هي التقردة واهل «اليمن» يسمون الأبخار التقردة. وفي «المنهاج»: التقردة.

التقدم بالحفظ: هو القصد إلى ازالة سبب المرض قبل وقوعه.

تقدم المعرفة: هي الاستدلال من أحوال المريض بدلائل موجودة على ما يؤول إليه مرضه من عافية أو هلاك، ويقال له سابق العلم. قال «العلامة»: تقدمه المعرفة عبارة عن المعرفة بما سيكون من المرض ولهذا يتباين تقدم المعرفة لتلاحق الإنذارات، فإنها عبارة عن المعرفة بما سيكون في حالتي الصحة والمرض، وهذه عامة وتلك خاصة، والعام غير الخاص. وقيل تقدم المعرفة يطلق في الطب على الأزمنة الثلاثة ويُخص الماضي بالإخبار، والحاضر بالاستدلال، والمستقبل بالإنذار، وأطباء زماننا لا يعرفوا الحاضر من أحوال المرض فضلاً عن الماضي والمستقبل، أعوذ بالله من جهل الناس عامة وجهل الأطباء

خاصة. قال «الأفسرائي»: اما العلامة على المستقبل فتسمى تقدم المعرفة وسابق العلم، وإذا أخبر الطبيب بما يدل عليه سمّي ذلك تقدمه إنذار، وقد يخص باسم الإنذار ما كان من ذلك إخبار بأمر مدموم، وأما ما كان إخباراً بأمر محمود فيخص باسم البشارة.

التقريح: توابل در ديگ کردن.

التقشف: جامه درشت پوشیدن وبه دروزکاری کردن.

تقشر القلب: هذه علة يجد الإنسان معها كأن قلبه قد تقشّر بمجرّد، ويكاد أن يغشى عليه.

التقصع: قوس پشت^(١).

التقريع: هو أن يوضع الشيء في «القرع» و يوقد تحته فيصعد ماؤه إلى «الإنبيق» ويجمع فيه. والتصعيد مثله.

تقطير البول: هو أن يخرج قليلاً قليلاً في مرات كثيرة مع الإرادة المطلقة و هي حالة بين العسر والإسترسال.

التقير: هو وهدة في ظاهر العضو كما في أخمص القدم وباطن الراحة.

تقلب النفس: هو الغثيان اللازم إذا لم يكن شديداً. وقد يقال على ذهاب الشهوة.

التقلص: باهم آمدن^(٢) وگرد آمدن^(٣).

التقيح: هو إجتماع المدة في فضاء الصدر.

١- الحديبة.

٢- [به هم آمدن].

٣- جاء وامعاً، وجاءوا علي شكل دائري.

التماس: يكديگر را بسودن ومباشرت كردن.
التمارض: خود را به بهانه يي بيمار داشتن.
التمريض: بيمار ساختن وبيمار داري كردن.
التمتمة والتمتام: هي تردد المتكلم في التاء.

التمدد: قال «الشيخ»: «هو مرض آلي يمنع القوة المحركة عن قبض الأعضاء التي من شأنها أن تنقبض». وقال «الشيخ نجيب الدين»: «هو تشنج العصب من الجانبين فينتصب العضو ولا يميل إلى جانب فهو ضد التشنج». وفيه نظر لأن التمدد على تعريفه مركب من التشنجين فلا يكون ضداً له وأما على تعريف «الشيخ» فهو ضد التشنج من جهة أنه يمنع الإنقباض كما أن التشنج يمنع الإنبساط. فارسيه كرك^(٥).

تمر: بالفتح خرما، الواحدة تمر، جمعه تمور وتمر. إن أجوده السمين الصادق الحلاوة، المائل إلى الصفرة، الطري. يسخن البدن ويخصبه. صالح للصدر والرئة والامعاء. وينفع من وجع الظهر والورك. ويزيد في المني والباه. ويولد دماً غليظاً رديئاً يغلظ

وان كانت هذه اللفظة عامة تدل على جمع كل ورم وتقيحه كما فهم من كلام «أبقراط». **تقوير، اقتوار، اقتيار:** گرد بریدن چیزی را، ومنه قوارة القميص والبطيخ. **التكدر:** هو رمد خفيف. **التكدرج:** گره گرفتن^(١).

التكسر: حالة يجد الإنسان فيها إختلافاً في البرد ونخساً في الجلد والعضل. **تكليس:** نزد اطبا آن است که چیزی را در آتش به درجه ای رسانند که همچه آهک شود^(٢). **تلاشي:** نیست شدن^(٣).

تلايف الأمعاء: عبارة عن التفافها. يقال في أرض بني فلان تلايف من عشب؛ أي نبات ملتف.

التلين والتلبنة: حساء يعمل من دقيق أو نخالة و ربما يجعل فيها عسل، وانما سميت بهما تشبيهاً باللبن لبياضها ورقتها. وقيل يعمل من اللبن أيضاً، وحينئذ وجه التسمية ظاهر. **التلرز:** شدة الإلتصاق.

التلكع: الورم الذي يعلوه شبه حرق النار، كالنار الفارسية.

التلميذ: شاگرد، وهو اسم مولد. **التلويح:** به آتش گرم گردانیدن^(٤).

التلهوج: النضج الناقص، أي لا يتم نضجه. **التليسة:** كسكينة، الخصية وهما تليسان.

التليل: بفتح الأول وكسر اللام، العنق وقيل صفحته.

١- عَقَدَ.

٢- عند الأطباء هو وضع الشيء في النار حتى يصير نورةً.

٣- انعدام.

٤- التسخين بالنار.

٥- خ. ل: كرك.

شرب البنفسج والخشخاش.

تمر هيرون: تمر أحمر صغير فيه نواة صغيرة دقيقة.

التمرط: التناثر.

التمساح: بالكسر نهنگ، وهو لا يكون إلا في نيل مصر والسقنقور منه. قال «أبو حامد الأندلسي»: إن له ثمانين ناباً، أربعين في الفك الأعلى، وأربعين في الفك الأسفل، وهو أبداً يحرك فكه الأعلى. وفكه الأسفل عظم متصل بصدره. وليس له دبر وله فرج ينسل وهو شر من كل سبع.

تمطّي: خود را دراز کشیدن بود وسبب آن فضولی است که در عضلات بدن در می آید.

التململ: هو عدم الإستقرار والتملل بمعناه؛ يقال هو يتململ على فراشه ويتململ إذا لم يستقر من الوجع، كأنه على ملة^(١) أي رماد حار.

تموز: الأسد.

التناثر: هو سقوط الشعر لضعف نباته كما يكون عقيب الأمراض المتطاولة فيقل البخار المتولد منه الشعر أو ينعدم بسبب تقليل الغذاء أو بسبب أن الطبيعة إشتغلت بمقاومة المرض عن تدبير الشعر وحفظه عن التناثر. وقد يفرق بين التناثر والتمرط بأن يكون التناثر متفرقاً والتمرط يأخذ موضعاً مجتمعاً.

التنبل: وقيل تنبول وقيل تانبول. وهو ورق بارد في الأولى يابس في الثانية وقيل مائل إلى

الكبد والطحال ويهيج الصداع والرمد. مليّن للمفاصل يذهب بالإعياء وينبغي أن يجتنب إدمانه والإكثار منه يضر من يسرع إليه الصداع والرمد والقلاع ووجع اللثة و من به غلظ في كبده وطحاله. وينبغي لمن هو ضعيف الأسنان واللثة أن يغسل فاه بعد أكله بماء فاتر عذب قد نفع فيه سماق وبمضغ الطرخون مضغاً طويلاً. وإذا نفع في اللبن الحليب وأكل، أنعظ إنعاطاً قوياً سيما إذا طرح فيه شيء من الدارصيني. حار يابس وقيل حار رطب في الأولى، حرارته أكثر من رطوبته. والتمر المجزع هو الذي يكون بعضه نضيجاً وبعضه غير نضيج وهو أعم من المنصف.

تمر الهندي: سرد وخشك است، در دوم وبعضی گویند در سیوم. مسهل صفراست از جمیع بدن وبعضی گویند از معده وامعاء به طریق إزلاق ودافع قی وعطش ونافع تبهای صفراوی ودموی وغشی خصوصاً در وقت قبض ومقوی معده گرم بود ومضعف معده بلغمی، قال «الشيخ» في «الأدوية القلبية»: يظن أنه يقوي القلب ويشبه أن يكون خاصاً لمن ساء مزاجه ومال إلى الصفراوية، فهو معدّل له ببرده ومنقّ له لما فيه من الطبيعة الإسهالية، ويذهب بالحكة شرباً، وينفع من القلاع تمضمضاً. والشربة منه أوقيتان إلى خمسة. وهو ألطف من الإجاص. وأجوده الحديد الطري الأصفر الصادق الحموضة التي لم تزيل. مضر بالسعال والصدر مصلحه

١-خ.ل: فلة.

والأسنان والألوان والسحنات.
 توبال: بالضم افكنده آهن، وهو ما يتساقط
 من الطرق على الحديد، وكذا توبال النحاس.
 التوتة: بالتائين، قال «الشيخ نجيب الدين»:
 هي بثرة مستقرحة تأخذ في عمق الخد
 والوجنة: قال «العلامة»: هي غدد كثيرة وقيل
 غدة كبيرة مفروشة في الأجزاء العليا من
 العنق.
 التوت: تود. في «الصحاح»: ولا يقال توث
 بالمثلثة. وفي «المغرب»: التوت والتوث
 جميعاً: الفرصاد. عن «الجاحظ»: التوت لم
 يسمع في الشعر إلّا بالثاء. وعن بعض أهل
 «البصرة» أنهم يسمون شجرته الفرصاد
 وحمله التوث بالثاء المثلثة. الحلو منه حار
 رطب، والمختار منه الأبيض الكبار الحلو من
 غير حب والحامض منه، بارد يابس والمختار
 منه الكبار الأسود. ينفع أورام الفم والحلق. و
 ورقه يمنع الذبحة والخوانيق، فاذا خلط به
 زيت بعد أن يسحق ويضمده به لحرق النار أبرأ.
 فاعلم أن التوت إذا ورد على المعدة وهي
 خالية من الطعام نقيه من الخلط، أسرع في
 الإنحدار عنها وطرق لسائر الأطعمة ولم يولد
 خلطاً رديئاً إلّا أن يكثر منه. فإن لم يصادف
 المعدة خالية نقيه فسد فيها فساداً عجباً. وفيه
 جلاء وقوة إسهالية مستفادة من قشر شجرته.
 والفجّ الأحمر منه قابض كالسماق والمجفف
 منه يقوم مقام السماق يجمع الصفراء ويحبس
 البطن.

الحرارة. قابض مجفف يقوي عمور الأسنان
 وفم المعدة ويطيب النكهة ويفرح القلب
 ويشهي.
 التنفس: هو حركتان إراديتان وبينهما
 سكونان ليملاً نسيماً فيرسله إلى القلب.
 تنفس الصعاء: أي التنفس الممدود.
 تنكار الصاعة: هو شيء يلحم الصواع
 الذهب به، منه معدني ومنه مصنوع، وهو أن
 يؤخذ: الملح، جزء؛ والنظرون، ثلاثة أجزاء؛
 والقلبي، جزء، ويطبخ مع لبن البقر حتى ينقد
 ثم يعلق في الشمس حتى يرشح ويرفع، فينفع
 من وجع الأضراس وتآكل الأسنان بخاصيته. و
 زاد بعضهم النوشادر والملح الحادث من
 البول.
 تنوء: بضم تين مقيم شدن به جائي، ومنه
 الحديث: «من تناء في أرض العجم فعمل
 نبروزهم ومهرجانهم حشر معهم».
 تنور البدن: هو الجزء المشتمل منه على
 الأحشاء.
 تنورية: طعام يتخذ في التنور.
 تنوم: شهدانه.
 التنين: أعظم الحيات، فارسيه إژدها.
 التوابل: هي الأشياء اليابسة التي تطرح في
 القدر ليصلح طعم الغذاء، وقد ذكر.
 توأمتان: للعينين. وغلّام توأم كه باوى يكى
 ديگر زاده بود، وهما توأمان وهم توأم بضم
 التاء، والأنثى توأمة.
 توابع الأمور الطبيعية: هي الأجناس

وكحلت به العين والمطبوخ منه في شراب يزيد في الباه. الشربة منه نصف مثقال.

الثور: بالفتح، إناء يشرب فيه، كذا في «الديوان» و في «المهذب» و «التاج» ركوه كه بدان دست وروى شويند^(٢).

توريق: برگ بياوردن درخت^(٣).

توزيع: قسمت کردن بر جمعی برای کسی.

التوس: بالضم، الطبيعة.

التوقان: مصدر، تاقَت نفسه إلى كذا أي اشتاقت، من باب نصر، يقال المرء تواق إلى ما لم ينل.

التومة: مهرة سيمين. جمعش: توام.

التهيج: اعلم أن الريح إما أن تكون مداخلة لجوهر العضو أو لا، والأولى التهيج والثانية النفخة، إن كانت ساكنة. وايضاً التهيج يستلينه الحس والنفخة تقاوم المدافع مقاومة كثيرة أو قليلة. وايضاً التهيج يقبل الغمز والنفخة لا تقبل.

التهور: هو الإقدام على شيء لا يكون الإقدام عليه جميلاً.

التهوع: هو حركة المعدة لدفع ما هو مصبوب في طبقاتها لكن لا تصحبها حركة المدفوع.

التيس: بالفتح، تگه يعنى بز نرى كه بز

التوتة: نوع من البواسير.

توتيا: قال «الشيخ»: أصل التوتيا دخان يرتفع حيث يخلص النحاس من الحجارة التي تخالطه والآنك الذي يخالطه. وربما صعد الإقليميا فكان مصعده توتياً جيداً و رسوبه قليماً، وهو أبيض وأخضر وأصفر إلى الحمرة والمختار الأبيض الهندي ثم الأصفر الكرمانى الرقيق. بارد في الأولى يابس في الثالثة، وقيل بارد يابس في الثانية. مجفف في غير لذع، ينفع وجع العين وقروح السفلى والمذاكير و أورامها في المراهم. جيد للصبيان. ويمنع الفضول المحتبسة في عروق العين وهو أفضل المجففات للقروح الخبيثة حتى السرطان، خصوصاً الهندي. والهندي الغير المغسول لذاع جداً، والأدهان تسكن لذعه. في «الصراح»: توتيا سنگ سرمه وهو معرّب.

توذري: معرب تودرى وأن چهار نوع است: زرد وگلگون و سفید و سرخ^(١) حار يابس في الثانية. قال «ابن البيطار»: إن «الشيخ الرئيس» و «صاحب المنهاج» قد غلطا في هذا الدواء غلطاً فاحشاً، وتقولاً في الماهية على «ديسقوريدوس» ما لم يقله فيه، ثم إنهما نسبا إلى هذا الدواء منفعة دواء آخر، وهو الذي ذكره «ديسقوريدوس» في الثالثة، وسماه في اليونانية اورسمين. وهو ينفع من الأورام الصلبة التي تحدث في أصول الأذان وصلابة الثدي والخصية ضماداً بدقيق الشعير، وينفع من قروح العين وينقيها إذا خلط بالعسل

١- وهو أربعة أنواع: أصفر و وردي وأبيض وأحمر.

٢- إناء يغسل به اليد والوجه.

٣- الشجرة صار عليها أوراق.

ماده را آبستن می سازد.

التين: بالكسر انجير، حار في الأولى رطب في الثانية إذا كان رطباً، واما يابس فمعتدل في الرطوبة واليبوسة. والأجود منه الأبيض ثم الأحمر ثم الأسود. ينفع السعال المزمن، يعين على حبس البول، ويلين البطن، ويفتح السدد. والدم المتولد منه أحسن وأكثر من سائر الفواكه. ويجب أن لا تؤكل الفواكه فجأة خصوصاً التين. والفج منه يقلع أصناف الثآليل ويضمّد به البهق والخيلان. ولو أكل التين قبل الرياضة والحمام لم يضر البدن بخلاف باقي

الأطعمة. و إذا طبخ بالزوفا وشرب طبيخه نَقَى الصدر من الفضول. و إذا نفع منه رطل في خل الخمر تسعة ايام، ثم ضمّد به المطحول على طحاله بعد حله في الخل وأكل في كل يوم ثلاثة تينات منه، كان ذلك عجباً في تحليل صلابة الطحال وجسائته. والرطب منه إذا عجن بخلّ وضمّد به الطحال أذابه وهذا مجرب. والمطبوخ منه بدقيق الشعير محلّل للأورام الصلبة ضماداً. وبدقيق الحنطة منضج. **التيني:** هو النوع الثالث من أنواع جرب العين وصورته صورة حب التين ولهذا سمي به.

حرف الثاء

- ثابت بن قرّة الحرّاني: كان حكيماً كاملاً في أجزاء علوم الحكمة وكان من الصّابين وهو نادر في الطب.
- ثافسيا: وجاء بالثاء أيضاً في «المنهاج»: هو صمغ السذاب البري، وقيل بل صمغ الجبلي. وهو حار جداً، وقيل حرارته في الثالثة. قال «صاحب الجامع»: غَلَطَ من جعله صمغ السذاب، بل هو نبات يشبه النبات الذي يقال له برتعيش وهو الكلح وله إكليل شبيهه بإكليل الشبت فيها زهر و بزر إلى العرض وله أصل كبير غليظ القشر، حريف. الشربة منه درهم للإستسقاء والزيادة على هذا تحدث أعراضاً مهلكة.
- ثاسفيس^(١): هو الحرف البابلي. الثامر: اللوبيا.
- الثؤلؤل: بضم الثاء وسكون الهمزة، واحد الثأليل. وهي بثور صغار في الجلد، شديدة الصلابة، مستديرة كالحمص فما دونه. وقال بعض اهل اللغة: الثؤلؤل بالواو مكان الهمزة.
- ثبازريطوس: معجون ينفع من جميع الأدواء الهائجة.
- الشيح: محرّكة الوسط، ما بين الكاهل إلى الظهر، كما في «القاموس»، وفي «الخلاصة» شيح ميان سر و دوش و ميان پشت. جمعه أثباح.
- ثتن^(٢): محرّكة، گنده شدن گوشت بن دندان وبوی گرفتن آن.
- الثجرة: ميان سينه^(٣)، جمعها ثجر كذا في «المهذب». وفي «النهاية» ثجرة النحر وسطه وهو ما حول الوهدة التي في اللية^(٤) من أدنى الحلق. وثجرة الوادي: وسطه ومنتسعة. وفي «التاج»: الثجرة مغاكجة سينه.
- الثجيرة: ثفل كل شيء يعصر، فارسيته كنجارة. في «النهاية» الثجير ما عصر من العنب، فثجرت سلاقته وبقيت عصارته. وقيل

١-خ.ل: ثالسفيس.

٢-خ.ل: ثتن.

٣-وسط الصدر.

٤-خ.ل: اللية.

الثعبان: هو اسم للحية العظيمة، جمعه ثعابين، وهو أصغر من التنين. يقال له بالفارسية اژدر. الثعل: بالضم دندان افزون، ورجل أثل.

الثعلب: بالفتح، روباه. الثعلبان: بالضم روباه نر: الثعلبة: روباه ماده. واندرود دبر مردم. وپوستين كه از پوست وى سازند گرمترین پوستينها است وبعد از وى سمور است. اگرییه وى را بگذارند و بر نقرس مالند، دفع درد کند^(١).

ثع: قاء. وانثع إذا لم ينقطع فيه. وثع الجرح: انبعث دماً.

ثعثع: في كلامه غلب عليه العين والشاء، والثعثع بالكسر مرواريد، ويقال للصدف والصفوف الأحمر ثعثع.

الثعام^(٢): كسحاب، درمنه واحده بالهاء. **الثغر:** كفسلس، دندان پيشين^(٣)، في «القاموس» الثغر الفم أو الأسنان أو مقدمها. وفي «المهذب»: الثغر دندانهای نيشتر وأنچه از كتب لغت فهم ميشود آن است كه ثغر دندانهای پيش باشد نه نيش. و ثغرأى: سقط سنّه^(٤).

الثجير: ثفل البسر يخلط بالتمر فينبذ.

ثخن: سطر شدن فهو ثخين.

الثدقم: كزبرج، القدم.

ثدن اللحم: تغيرت رائحته.

الثدي: بالفتح پستان، يذكّر ويؤنث، وهو للمرأة والرجل أيضاً. جمعه ائدى وئدى على فعلى وئدى أيضاً بكسر الاء لما بعدها من الكسرة. وإمارة ثدياء: عظيمة الثديين، ولا يقال رجل ئدى.

الثرب: بالفتح، شحم رقيق قد غشي الكرش والأمعاء الدقيق أو المعدة والأمعاء هو يبتدئ من فم المعدة وينتهي إلى معاء قولون، فارسيه «چادريه». جمعه ثروب وجمع القلة أثرب، والاثارب جمع الجمع. و هو بطانة للصفاق ظهارة للمعدة.

الثرط: بالتحريك، سريش.

ثرملة: بالضم روباه ماده.

الثرم: محرّكة، سقوط سنّ من الثنايا والرباعيات، وقيل خاص بالثنايا، وقيل هو أن ينقلع السنّ من أصله مطلقاً.

الثريد: معرّب ترید، هو الخبز المؤدم بالمرق.

ثعارير: في «النهاية»: هي الغشاء الصغار.

قال «الجوهري»: الثعارير هي الثآليل، وحمل الطرائث أيضاً. في «المنهاج»: الثعارير شيء يشبه البطيخ الصغير، طيب الرائحة ملون القشر يسمونه اهل «اصفهان» دستنبويه روباه وهي معرفة.

١- الثعلبان يطلق على الذكر، والثعلبة يطلق على الأنثى، ومن جلده تصنع بعض الثياب... وجلده احمر جلد بعد جلد السنور، وإذا أخذ من شحمه ودهن موضع النقرس رفع الممه.

٢- خ. ل: الثغام.

٣- الأسنان المتقدمة (الضواحك).

٤- الأنياب، والذي يفهم من كتب اللغة هي الضواحك

الثلث: بالفتح، الشُّرط.
ثلثة: بالضم، رخنه. ثلم بالفتح، رخنه
 كردن من باب ضرب و رخنه شدن من باب
 علم. اثلم نعت منه.

الثمار: من اشجار الجبال، وقيل نبت يشبه
 الأثل.

الثمر: ميوه درخت وكناره زبان، جمعه
 أثمار وثمار وثمرات. جمع الجمع: اثمر. وثمر
 الورد هو الذي يخلفه بعد تناثر الورق. وثمره
 الشوك المصري هي الجلنار. وثمره الطرفا
 كزمازو.

الشمش: من النباتات ما قرب من الشجر.
الثنائيا: چهار دندان پيشين: دو زير و دو زير

الثنيتان: دو الثنية: يكي.
الثنذوة: بفتح الأول والواو وبالضم والهمزة
 مكان الواو والذال في الحالتين مضمومة، ثدي
 الرجل والمرأة، ولحم الثدي. جمعها ثنادي،
 كذا في «القاموس». قال «ابن فارس»: الثدي
 للمرأة ويقال من الرجل ثندوة بفتح الثاء بلا
 همزة، والثنذوة بالضم والهمزة.

ثنة البطن: بالضم والتشديد، ما تحت
 السرة إلى الفرج في داخل البطن، جمعها ثثن،
 في النهاية الثنة ما بين السرة والعانة، من أسفل
 البطن. وقيل هي موضع في الرحم يتعلق به
 الجنين.

الثور: بالفتح البقر. وثور أطحل اسم
 موضع. ومنه «سفيان الثوري» رحمة الله عليه.

وليست الأنياب.

الثغرة: كلقمة، مفاك بالاي سينه وگلو
 جمعش ثغر.

الثفاء: كقراء، الخردل وقيل الحرف،
 ويسميه اهل «العراق» حب الرشاد، والواحدة
 ثفاءة.

الثفروق: هو القمع الذي يلتزق بالبئر
 والعنقود إذا أكل ما عليه، جمعه ثفاريق.

الثفل: ما ثفل من كل شيء. وثفل الغذاء ما
 خرج من الدُّبُر. وثفل البول هو الذي تستفضله
 العروق عن الغذاء قبل الهضم الرابع وما
 يتخلف عن الغذاء عند الهضم والنضج. وقد
 يستعمل الثفل على عدم استعمال الطيب وقد
 يستعمل على خشونة العين.

الثقب: بالضم والفتح سوراخ. وبالفتح
 سوراخ وسوراخ كردن، من باب نصر. قال
 «الجوهري»: الثقب بالفتح واحد الثقوب،
 والثَّقْب بالضم جمع ثقبه ويجمع أيضاً على
 ثقب. والمثقب: ما يثقب به.

الثقيف: يقال خل ثقيف يعني سرکه تيز،
 وجاء للمبالغة ثقيف كشریب یعنی تيز تيز.

ثقل: كعنب گرانی وگران شدن، من باب
 حسن مثل صغر صغراً ثقيل: نعت منه.
 والثقليل: وهو الذي في طباعه أن يتحرك نحو
 المركز.

ثلبان: هو عنب الثعلب.

ثلج: برف، شرب مائه يسرع الشيب ويضر
 المعدة والعصب واذا وضع على اليافوخ، قطع
 الرعاف.

للرياح الغليظة، وينفع من تقطير البول للشيوخ.
وخير صنعته أن يسلق بالماء والملح ثم يخرج
ويطنجن بدهن اللوز ثم يؤكل ويمص بعده
الرمان والتفاح واذا أحرق وسحق وعجن
بعسل و وضع على لسعة الحية، أبرأها. وللثوم
منفعة عجيبة في قتل حب القرع.

الثومس: الحاشا.

الثيب: من ليس ببكر، ويقع على الذكر
والأنثى، يقال رجل ثيب يعني مرد زن ديدة
وامرأة ثيب يعني كالم. في «الصراح»: وذلك
إذا كانت المرأة مدخولة والرجل متزوجاً ثم
تركا.

ثوران: برآمدن كرد حصبه بر اندام، من
باب نصر، يقال ثارت بفلان الحصبة وثار ثأثره
أي هاج غضبه.

تثوير: برانگیختن.

ثولول: هو تؤولول، قد ذكر.

الثوم: سير، هو صنفان بري وبستاني. قال
«جالينوس»: حار يابس في الثالثة، وقيل في
الرابعة. ينفع كهبة الدم ويقتل القمل والصئبان
ويصدع ويضّر البصر أكثر من البصل لقوة
تحليله وشدة تجفيفه. وينفع من وجع الظهر
والورك وهو يقوم مقام الترياق في لسع الهوام
الباردة. وهو بالجملة حافظ لصحة المبرودين
والشيوخ جداً، مقوٍ لحرارتهم الغريزية، طارد

حرف الجيم

جالي: آن است که رطوبت را از مسام بتراشد و دفع کند مانند شربت عسل و سکنجبین.

جالینوس: از جمله هشت طبیب که مرجع و مآب رؤوس ارباب صناعت طب بودند یکی او بود. و وی ختم طبای کبار بود و در علم طب چهار صد کتاب تصنیف کرد و زنی را که در علم طب مهارتی داشت خصوصاً در معالجه زنان دریافت واز او ادویه بسیار قلیل الوجود به دست آورد و بعد از آن به جانب مصر سفر کرد و مدتی از برای تحصیل عقاقیر آنجا اقامت کرد.

از سخنان اوست: شرف نفس انسان را بدان توان شناخت که از ملاپست اعمال دون و مزاولت امور حقیر اجتناب نماید و پیوسته خواطر وی به عظام امور مقصور باشد.

چنین استماع افتاده که وی را اواخر عمر اسهالی شد و مدتی مدید هر چند در معالجه خود جد و جهد نمود آن مرض بیشتر می شد مردم طعن بسیار می کردند که با وجود کمال

الجاجن: عظام الصدر، الواحدة جنجن وجنجنه، وقد يفتح.

الجادى: الزعفران، وهو منسوب إلى «الجادية» وهي قرية بالشام ينبت بها الزعفران.

الجادب: هو محرک الخلط نحو السطح الذي يماسه، إما بالخاصية واما بالتسخين. وقيل الجاذبة هي القوة التي تجذب الغذاء.

الجارحة: واحدة الجوارح، وهي الأعضاء التي تعمل. وقيل هي اليد. **الجازن:** ولد الحية.

الجار النهر: نبات يشبه النيلوفر، يكون غائصاً في الماء، يظهر منه يسير. بارد قابض صالح للقروح الخبيثة والحكة.

الجاسوش: هو من السموم وطعمه أحد من الفرفيون.

الجاش: القلب والنفس. يقال فلان رابط الجاش أي ثابت القلب لا يرتاع ولا يزعج للعظام والشدائد.

الجالفه: سر شکستگی که پوست و گوشت سر رفته باشد^(۱).

۱- جرح في الرأس أدى إلى ذهاب الجلد واللحم.

طرفهای سینه رسته چنانچه اضلاع از پشت رسته (۲).

جاورس: معرّب کاورس، وهو خیر من الدخن في جميع أحواله إلّا أنه أقوى قبضاً. بارد في الأولى يابس في الثانية، وقيل أنه بارد يابس في الثانية. قابض مجفف، يسكن الوجع ويحلل النفخ إذا قلي وكمد حاراً. ويولد دمًا رديئاً. ولو طبخ باللبن قل ضرره. وهو قليل الغذاء بطيء الهضم.

۱- هو أحد الاطباء الثمانية الذين يعتبرون هم المرجع والأساس في صناعة الطب وهو أحد الكبار في الطب وقد صنف اربعمائة كتاباً في علم الطب. وهو أيضاً له مهارات أخرى في علم الطب وبالخصوص في معالجة النساء، وعمل أدوية جداً نادرة قليلة الوجود، سافر إلى مصر وهناك أقام مدة من أجل تحصيل العقاقير. من كلامه: شرف النفس وعزتها لا تكون الا باجتناّب الأمور الحفيرة.

في آخر عمره أصيب باسهال مدة طويلة وكلما أجاد بمعالجة هذا المرض لكنه تمادى أكثر، طعن الناس يشخصه كثيراً وتعجبوا منه لأنه يمتلك كمالاً في معالجة الأمراض وخصوصاً في هذا المرض (الاسهال) لكنه عجز عن معالجة نفسه. طعن الناس أثر به حتى غضب وقال اجلبوا لي وعاءاً مملوء بالماء فوضع فيه دواءً ثم شربه لكنه الآخر لم ينفع فكسر الوعاء وقال لقد شربت من هذا الدواء كثيراً ولم ينفعني، مما يؤكد ان العلم لله تعالى فقط؛ كما قيل شعر:

فأرسطو مات دقوقاً ضئيلاً

وأفلاطون مفلوجاً ضعيفاً

مضى بقراط مسلولاً ذليلاً

وجالينوس مبطوناً نحيفاً

هؤلاء فضلاء الناس وحكمائهم ماتوا أسوأ ميتة لتعلموا أنه هو القاهر فوق عباده.

۲- وهي العظام الاسفل من اطراف عظام الصدر. وكذلك الاضلاع التي تصل بالظهر.

در معالجهٔ امراض خصوصاً در اين مرض عجب در مانده است آخر الأمر از طعن مردم به تنگ آمد وايشان را بخواند وفرمود كه خمى بيارند وپر آب كنند واندك داروى بر آن آب زد وبعده از آن فرمود تا آن را بشكستند آن آب بسته شده بود فرمود كه از اين دارو بسيار خوردهام اصلاً نفع نكرد بدانيد كه علم وتجربه در حين قضاء حق تعالى بامرى هيچ نفعى نمي دهد (۱).

جاماسب الحكيم: صاحب الأحكام

النجومية وكان قبل مبعث «موسى» عليه السلام وحكم مبعث «موسى» و«عيسى» و نبينا صلوات الله عليهم اجمعين و بازالة الملة المجوسية وخروج الترك وامثال ذلك.

جامد: آن است كه سيلان كند و حال آن كه

بالفعل منجمد باشد چون موم. جمعش: جوامد، وتطلق الجوامد على الأشياء الصلبة المنعقدة في البدن كالعظام والغضاريف.

جاموش: معرّب گاو ميش، جمعه

جواميش. يقال انه لا ينام لكثرة حراسته لنفسه و أولاده. وشحمه إذا طلي بملاح اندراني، أزال الكلف والبرص والجرب. واذا أحرق قرنه ويعطى لصاحب العرق المدني مقدار نصف مثقال. بالماست في أول العلة، يسكن العلة.

الجان: بالتشديد مار خرد ومار سفيد كه

در خانه مى باشد، الثعبان الصغير والثعبان الأبيض الذي يسكن البيوت. جمعه جنان. في الحديث: «إنه نهى عن قتل الجنان».

الجانحة: استخوان های زیر ترکه از

بالأطعمة. وقد يطلق على الجبن اليابس.
جبلاهنك: ويقال جبلهنگ ويقال جبل
 هنج. قيل هو بزر التبريد الأصفر وقشور أصله
 هو التبريد الأصفر وربما قتل. وقيل هو
 التبريدان الأسود وفعله كفعل الخربق
 واستعماله خطر. الشربة منه نصف درهم.

جَبْن: بد دل شدن، جنباً فهو جبان، والجبن
 كقفل. والجبان بالفتح، الحذر مما لا يكون
 الحذر منه محموداً، وهو ضد الشجاعة.

الجبن: كقفل وعنق ويجيء بتخفيف النون
 وسكون الباء ينير. سرد وتر است در سيم.
 بدن را فربه كند ونفث الدم را موافق است اگر
 تب نباشد. مضعف معده ومسدد ومولد رياح
 وسنگ گرده ومثانه بود. ومصالح وی غسل یا
 دوشاب. وینیر بشلاق، گرم وخشک است در
 مرتبه سیم باید که با شیر وآن چه از وی
 سازند ترشی ضم نکنند^(٣).

الجبهة: بالفتح، پیشانی. جمعها أجباه.

الجبيرة: واحدة الجبائر، وقد ذكر.

الجبيز: نان خشک. وبعضی گویند فطیر
 است^(٤).

جاورسيّة: بثور صغار متقرّحة، بيض
 الرؤوس، سمر الأصول^(١)، وربما كان معها
 لذع شديد وورم وسيلان صديد. وهو من
 اصناف النملة.

جاوشير: هو صمغ شجرة ورقها كورق
 التين. حار يابس في الثالثة وقيل في الثانية.
 ينفع المفاصل وعرق النساء ووافق تقطير
 البول والصرع والاستسقاء وصلابة الرحم
 والقولنج وحبس الحيض والسعال المزمن.
 ويخرج الجنين الميت احتمالاً. ويحدّ البصر
 اكتحالاً. ويسهل البلغم الخام ويوضع على
 الأسنان المأكولة فينفعها. وينقي الطحال من
 الأخطا.

الجبا: بالفتح والقصر، ما حول الركبة.

الجب: بالفتح، القطع. ومنه المبوب
 الخصي: الذي استؤصل ذكره وخصيته وقد
 جبّ جباً.

الجبّة: موصل الوظيف من الذراع.

جبر: استخوان بست وبسته شده. وجبائر
 عبارت است از لوح هائی که برشکسته بندند
 واحدها جبیره. إجار: به ستم برکاری داشتن
 وبه مذهب جبریه منسوب کردن^(٢).

الجبسين: بالكسر، حجر الجصّ. بارد
 يابس في الدرجة الرابعة. مغرّ يوضع على
 نواحي النزوف فيقبض ويطلّى بالخل أو ماء
 السماق على الجبهة فيحبس الرعاف، لا سيّما
 مع الطين الأرمني والآس والعدس، وهذا
 مجرب وهو من جملة السموم الخانقة إذا خلط

١- خ. ل: حمر الأصول.

٢- العظم المشدود والجبائر هي الألواح التي توضع
 على العظم المكسور.

٣- بارد و رطب، فإذا لم توجد حرارة في البدن فهو
 مضعف للمعدة ويولد الغازات ويوجد الحصى في
 المثانة والذي يصلح ذلك هو العسل. أما جبن بثلاث
 فهو حار ويابس يستخدم مع الحليب لكن لا يؤكد بعده
 الطرشي الحموضات.

٤- الخبز اليابس والبعض يطلقونها على الخبز الفطير.

الجدِر: بالفتح والجدار بالكسر، الحائط يعني ديوار، جمع الجدار جدور وجمع الجدر جدران. وفلان جدير بكذا أي خليق. و الجدره محرّكة: السلعة، جمعها جدر.

جدران الرأس: جهاز استخوان سراسن: يكي بيش ويكي پس و دو بر دو طرف^(٢).

الجدري: بالضم والفتح لغة فيه. أبله، وهو بثور بعضها صغار وبعضها كبار تظهر على البدن لدفع من الطبيعة المدبرة لبدن الانسان فضلات طمئية منبثة في البدن عن إغذائه بها، ولذلك قيل إن هذا المرض لا بد أن يعرض لكل شخص، غير أن تلك الفضلات تبقى في البدن إلى حين يحصل محرّك فتنهض القوة الدافعة لدفعها ومن الناس من يجدر مرتين وذلك عند من لم يقو الطبيعة على دفع المادة في سن الصبي بل يبقى شيء منها ثم تتفق أسباب مسخنة مرطبة فتحرك المادة وتحرك الطبيعة لدفعها مرة ثانية.

الجدل: بالفتح، العضو، جمعه جدل. والجدل محرّكة، هو الخصومة بالباطل.

جدوار: بالفتح، اصول تشبه السعد، أثقل وأصلب منه، وهو خطائي وهندي، والمختار منه الخطائي الذي ينبت مع البيش، بنفسجي اللون. حار يابس في الثالثة، وقيل ليست حرارته مفرطة. الشربة منه نصف درهم إلى

الجبين: شقيقة، وهما جبينان. جمعه أجبان وأجبنه وجبن بضمين. جثة الانسان: شخصه.

الجثمان: بالضم، الجسم والشخص، والجسمان بالسين لغة فيه.

الجثوة: بالضم وبالكسر، جسد.

الجحام: بضم العين، بيماري كه چشم را آماسند^(١).

حجر: بالضم سوراخ. جمعه: حجر أحجار حجران. مثله في الحديث: إذا حاضت المرأة حرم الحجران.

الجحش: بالفتح، ولد الأتان. وجحش إصابة الشيء فانسلخ جلده.

الجحفلة: بالفتح، لذات الحافر كالشفة للإنسان.

الحجمة: بالفتح، العين بلغة اهل اليمن.

الجحوظ: بضمين، زوال جميع العين عن مكانها، من باب فتح.

الجدال: بفتح الجيم، البلح.

الجداول: هي عروق صغار ليفية.

جداول الأمعاء: هي أغشية فيما بين استدارتها تمرّ فيها العروق والشرايين والأعصاب التي تأتيها.

جداول الماساريقا: هي الشعب المتفرعة من الباب المتفرقة في جرم الكبد.

جدب: بالفتح تنگ سال، نقيض خصب.

ومكان جدب وجديب: بيّن الجدوبة. و أرض جدبة وجدوب خشك نبات.

١- مرض يورم العين.

٢- عظام الرأس الأربعة: واحد في الأمام و واحد في الخلف والإثنان الباقيان في طرفي الرأس.

الجراحة: بالكسر، هي تفرق اتصال في اللحم من غير قيح.

الجرح: بالضم، ريش وخستكي. جمعش جروح. وبالفتح: خسته كردن من باب فتح.

جرأة: دليري وهي الشجاعة، وهي حالة يكون الإنسان بها حسن الرجاء للخلاص، ومستبعد لوقوع المكروه فكأن المكروه عنده غير موجود أو بعيد الوقوع. وقد تحذف الهمزة منها فهي كجرعة وكرة.

جراد: بالفتح، ملح. جراد، يكي. حار يابس في الثانية.

الجرادة: بالضم، هي القشورة التي تنفصل من جرم الأمعاء. وايضاً ما يسقط من الشيء بجرده. قال «مولانا نفييس»: الجرد هو إزالة الشيء من ظاهر الجسم بملافاة جسم آخر، هو الفاعل لذلك. في «الصّراح»: الجرد بفتحتين صحراى بى نبات.

جراشة: بالضم، درشتي آنچه بيفتد از چیزی كه آن را بكوبند بعد از بيختن. وجرش: بلغور كرد ومنه الجريش.

جران: بالكسر درون كردن^(١).

الجرب: بالتحريك گر وگرين شدن، من باب علم. أجرب: نعت منه. جرباء ممدودة: مؤنثة. وهي بثور صغار تبدأ حمراء ومعها حكة شديدة وربما تقيحت. وهي على نوعين: رطب ويابس.

جرب العين: خشونة تعرض في داخل

نصف مثقال، وهو ترياق السموم بأسرها، نافع من صرع الصبيان بلبن أمه، والشربة له نصف دائق. بدله في الترياق ثلاثة أمثاله زرنباد. فارسيه ماه فرفين.

الجدى: بالفتح، بزغاله نراز وقت تولد تا يكسال. جمعش أجداء وجداء.

الجديلة: هي الشاكلة يعنى خو.

الجدام: بضم الجيم، مشتق من الجذم، وهو القطع: وهي علة رديئة تحدث من انتشار المرة السوداء في البدن كله، فتفسد مزاج الأعضاء وتغير هيأتها، وربما يفرق في آخرها إتصالها. قال «القرشي»: السوداء إذا انتشرت في البدن كله، فإن عفنت أوجبت حمى الربيع وإن إندفعت إلى الجلد أوجبت اليرقان الأسود وإن تراكمت أوجبت الجدام.

الجدب: بالسكون كشيدن، من باب ضرب، والقحط وبالتحريك، الحمار. الواحدة جذبة.

جذب القلب: علة يحس صاحبها كأن قلبه يجذب إلى الأسفل.

الجدوبات: هي الأدوية الجاذبة التي تجذب السلاء والشوك.

جذر: اصل هر چیزی بالفتح عن «الأصمعي». وبالكسر عن بني عمرو: از بيخ برکندن.

الجدع: بالكسر، تنه درخت. جمعش جذوع.

الجدم: كعنب، أصل وبن دندان وقد يفتح.

والجفن، وهو أنواع أربعة وجميعها يلازم الدمعة.
جرب الكلوية: عبارة عن انفجار بثور صغار عرضت لها.
جرجر: بالكسر، هو الباقلاء الصغيرة. وجرجر مصري هو الترمس. جمعه جراجر.
الجرجير: بالكسر بعضى گویند آن داوست در میان تخم کتان حاصل می شود وبعضی گویند که سپندان سفید است و بعضی گویند تراویزک است. «صاحب اختیارات» گفته که حب الرشاد را گویند به پارسی تخم سپندان و تریزک گویند. و در آخر گفته بدل وی خردل و تخم تراویزک یا تخم جرجیر. واز اینجا معلوم می شود که آنکه بعضی گفته اند که جرجیر تراویزک است غلط است. بدل وی تودری است با تخم گندنا^(١).

وسبعون رطلاً، ومن الشراب ثمانون رطلاً، ومن العسل مائة وثمانية رطلاً. وقيل الجرة مطلقاً أربعة وعشرون قسطاً. الجرة الصغيرة أربعة أقساط بالفتح، عله سرسام. وبالكر، زهر كشنده. **جرشي:** تن آدمي^(٣).

جرض بريقه: غص، من باب علم.
الجرع: بالفتح؛ شرب الماء. يقال جرعت الماء أجرعه. وفعل لغة، وأنكرها «الأصمعي». والجرعة بالضم پاره آب و شراب. تجريج: فرو خورانیدن خشم و جز آن. تجرع: جرعه جرعه خوردن.

الجرقة: بالتح، الخاصة وقيل عظمها.
جرو: بالثلاث بجه سبع چون سگ و گرگ وخرس ومانند آن، والجرو بالكسر خيار خرد، قال «ابن سيده»: الجرو: الصغير من كل شيء حتى من الحنظل والبطيخ والقثاء والرمان.
جريالي: بالكسر، می وگونه.
الجريث والجري: بالكسر والتشديد، ضرب من السمك ومنه قول النبي «محمد» صلى الله عليه وآله وسلم: «جميع السمك حلال غير الجريث والمار ماهيج. وقولهم

جرجيس: كقنديل، گل سیاه وپشه خورده.
جرجانيّة: بالضم، طعام يتخذ من حب الرمان والزبيب.

جردق: معرب كرده، وهو الرغيف. قال «الجوهري»: الجيم والقاف لا يجتمعان في كلمة إلا أن يكون معرباً أو حكاية صوت.

جرد: كصرد، موش دشتي، جمعه جردان بالكسر. وجردان بالضم: قضيب الفرس. وفي «المقاصد»: الجردان بالضم ذكر الرجل. وفي المثل: الجردان لا يدفعه الاسكان^(٢).

جره: بالفتح والتشديد سبوی، والجرة وهي المسمامة مادريمنون، من الزيت إثنان

١- البعض يقولون إن الحصول عليه هو من وسط حبة الكتان، والبعض يقولون ان الحصول عليه هو من الكراث الحار. يقول «صاحب الخيارات» هو حب الرشاد وفي مكان آخر يقول بدله الخردل وحبة الكراث الحار أو حبة الجرجير وعلى هذا الأساس نعلم أن الذين يقولون أن الجرجير هو الكراث الحار هم على خطأ.

٢- خ. ل: سكتان.

٣- بدن الإنسان.

تجسأً جسأً: صلبت. وقد تحدثت الجسأة في الجانب الذي يلي الطحال وذلك لجسأة الطحال. و لبرد مزاجه وتسخن الموضع الذي يتكى عليه الطحال. وقد تحدثت الجسأة في العضلات الموضوعه عليها من غير خلط غليظ. ويفرّق بينها وبين جسأت المعدة بالشكل، فإنّ صلابه المعدة مستديرة وصلابة العضلة مستطيلة، أحد طرفيها غليظ والآخر دقيق مثل ذنب الفأر، وبسلامة افعال المعدة إن كان الخلط في العضلة و يقول العوام لصلابة العضلة استونه.

والجسأة في الأجناف: هو أن يعرض للأجناف عسر حركة إلى التغميض عن انفتاحها والى الإنفتاح عن تغميضها مع وجع وحمرة بلا رطوبة في الأكثر ويقال لها صلابه الأجناف أيضاً.

جسأة الملتحمة: هي تعرض في العين كلها بحيث يعسر معها حركة العين ويعرض لها تمدد من شدة الجفاف.

الجسارة: بالفتح؛ ملكة يكون الإنسان بها حسن الرجاء للخلاص من المكاره مستبعداً لوقوعها.

الجسار: بالكسر، الزعفران ونحوه من الصبغ الأحمر والأصفر.

الجسد: محرّكة، جسم الإنسان. جمعه أجساد وجسود.

الجريث من الممسوخات، باطل لأن ما مسخ لا نسل له ولا يبقى بعد ثلاثة أيام.

الجريال: صبغ أحمر، وجريال الذهب خمرته. والجريال: الخمر.

الجريش: نيم كوفته^(١).

الجزء: ما يتركب منه و من غيره كل، وهو مجموع تلك الأجزاء.

الجزئي: هو تمام حقيقة الكل مع قيد زائد.

الجزارة: بضم الجيم، اليدان والرجلان والعنق.

جزر: بفتح الجيم وكسرهما زردك، وهو أحمر وأصفر، والمختار منه الأحمر الحلو. قال «جالينوس»: حارّ في الثانية يابس في الأولى. و قال «علي بن مظفر»: رطب في الأولى ملين يدّر البول والمرّي منه يقوّي الباه وينفع السعال و وجع الظهر.

جزر اقليطي: هو جزر برّي.

الجزع: محرّكة ناشكيبائي كردن، نقيض صبر.

الجزع: بالفتح مهره اي است معروف كه در او سواد وبياض هست مثل رگها در معدن عقيق يافت مى شود^(٢).

جزمازج: هو ثمرة الطرفاء.

الجزور: بفتح الجيم وضم الزاء: هو الإبل العربي الذي يذبح ويقع على الذكر والأنثى، جمعه جزر.

الجسأت: كجرعة، هي الصلابه وجسأت المعدة: صلابتها. يقال جسأت يده من العمل

١- نصف مطحون.

٢- ختمّ فيه سواد وبياض يشبه الخطوط التي تظهر في معدن العقيق.

تشبه كزبرة الرطبة وإنما سميت بها لأنها تشبه
الجعدة وتنبت في القناة، فارسيها پرسياوشان.
مفتّح ملطّف وهي بالخل طلاء لورم الطحال
وصلابته. تضر المعدة وتنفع اليرقان
والإستسقاء وتدرّ البول والحيض وتفتّت
الحصاة ورماده بالخل والزيت، تنفع الأقرع
وداء الحية والثعلب فتتفع عرق النسا مفعفة
بليغة وحب القرع والحميات المزمنة. وتسهل
البلغم والسوداء وتزكّي الصدر والرئة من
الفضول. والشربة منها من ثلاثة دراهم إلى
سبعة. وقال «جالينوس»: هي معتدلة. قال «ابن
هبل»: حارة يابسة في الثانية.

جعور: بالضم... خرماى خشك ريزه^(٤).

جعل: كصرد، سرگين گردان.

جمع الفاكهة: إشتهاها، من باب علم.

جغمين: قرية من قرى «خوارزم».

الجفاء: بالفتح والمد هجر وخلاف نيكي.

جفت آفريد: هو نبات صنوبري الشكل،

في رأسه كالشوكتين: يشبه اللوز، وربما إنشق
وإنفتح. وقيل هو خصي الثعلب الصغير.

جفت البلوط: بضم الجيم، هو جلده

الرقيق الذي تحت الجلد الغليظ، وهو قشره

الداخل. قابض ينفع من نزع الدم خاصة من

النساء ومن قرحة الأمعاء. ويحبس الطبع

١- عند اهل الهيئة هو الأمتداد في ثلاثة جهات وعند

المتكلمين هو الشيء المركب من جزئين أو أكثر.

٢- أكل الطعام من دون خبز.

٣- الدق والكسر.

٤- التمر اليابس الصغير.

جسر ودارو: خولنجان.

جسه: بيده واجتسه، أي: مسّه من باب
نصر.

الجسم: تن. جسمان، بالضم كذلك.
جسامه بالفتح، تن أورشدن من باب حسن
فهو جسم. ونزد اهل هيئت، جسم، امتدادى
است در سه جهت و نزد متكلمان چيزى
است مركب از دو جزء يا بيشتتر^(١).

الجشاء: كعطاس والجشاء كهزمة أروغ
وهي حالة تحدث عن ريح يستفرغ من المعدة
إلى طريق الفم.

جشب: نان بى نان خورش خوردن^(٢) من
باب علم.

الجشرة: بالضم، سعال وخشونة يجده
الإنسان في صدره.

الجش: كوفتن وشكستن^(٣) من باب نصر.

جشميزك: چشم خانه است وبعضى
گويند لاغيه است.

الجص: گچ وهو فارسي معرّب لأنّ الجيم
والصاد لا يجتمعان في كلمة واحدة في كلام
العرب. والجص بالكسر لغة فيه. والجصى هو
بياض مع القليل زرقة.

الجعبي: كزمكى، الدبر.

الজেة: كعدة، نبيذ الشعير.

الجعده: كفلس، نقيض البسط. يقال شعر

جعده يعنى موى درهم پيچيده.

الজেة: حبّ الصنوبر.

جعدة: قناة. نوع من الشيح وهي كزبرة البئر

تحرّك في الجمع إذا كان اسماً إلا أن يكون ياءً أو واواً فيسكن.

الجفنة: بالفتح كاسه چوبين. وبعضى گویند كاسه بزرگ^(١).

الجفيف: ما يبس من النبات.

الجللاء: بالفتح والقصر برهنه شدن سر از موی، وجلاء بالكسر والمد: الأئمد لأنه يجلو البصر. يقال جلوت بصري بالكحل. وجلوت السيف جلأء: صقلته.

جلأء: بالفتح: از خان ومان بیرون کردن و بیرون شدن.

الجلبة: بالضم، جلبة تعلوا لجرح عند البرء. و جلب الجرح وأجلب: يئس الذي فوق الجرح. والجلب بالفتح كشیدن، من باب نصر وضرب يقال جلبت الشيء إلى نفسي وأجلبته بمعنى.

الجلبان: بالضم، حبّ يقارب الكرسته وقيل هو الكرسته فارسىه ملك. وهذا يأكله الإنسان بخلاف الخلر. في «الينابيع» الجلبان: الخلر وهو شيء يشبه الماش. في «الجامع» طبيخه بعسل أحدرا الأخلاط الرديئة من الأمعاء ويدرّ الطمث ويحلل ويلين فضول الصدر.

جلبوب: بالضم، هو اللبلاب العريض الورق.

جلبهنگ: هو جلبهنگ وقد ذكر.

١- الكأس الخشبي والبعض الآخر يقولون هو الكأس الكبير.

ويضمده به الفتق وتحتمله النساء لسيلان الرطوبة المزمنة من الرحم. وبفتحها: قمعة.

جفري: بضم الأول وتشديد الراء، نوى التمر وهو أشد قبضاً منه يمنع النزف العارض للنساء. وبفتح الجيم: قمعه.

الجفرة: بالفتح، الأنثى من أولاد المعز إذا بلغت أربعة أشهر. الجفرة بالضم الصدر.

الجفر: بالفتح، الشاب الفتى والجفر أيضاً، بضمّتين، از كشتى باز ماندن فحل. جمعه أجفار وجفور. قال «صاحب الكشاف»: الجفر والجامعة كتابان لصاحب الشريعة إمامتهما من فلق فيه». قال «السيد الشريف المحقق» في «شرح المواقف»: جاز أن يكون أحدنا عالماً بالجفر والجامعة، هما كتابان لـ«علي» عليه السلام قد ذكر فيهما على طريق علم الحروف الحوادث التي تحدث إلى إنقراض العالم وكان الأئمة المعروفون من أولاده يعرفونهما. وقال «الشيخ علاء الدولة السمناني» قدس سره: هما كتابان في أيدي أئمة أهل البيت وما اطلع عليهما أحد بعدهم.

جفور: از كشتى باز ماندن فحل من باب نصر وفيه قيل الصوم مجفرة؛ أي: مقطعة للنكاح.

جفت النخل وجفت الطلع: وعأؤه.

الجفن: بالفتح، غطاء العين من أعلى وأسفل، جمعه أجفان فارسىه پلك. وأيضاً قضبان الكرم. الواحدة جفنة والجمع جفان بالكسر [و] جفونات بالتحريك لأنّ ثاني «فعلة»

الجلجلة: محرّكة، الجمجمة والرأس. جمعها جلج.

الجلجلان: بالضم، ثمرة الكزبرة والسّمسم أيضاً، كذا في «الديوان» و«المغرب» وفي «التاج» و«المهذب»: الجلجلان غشنيز خشك وكنجد، ويقال أصبت جلجلان قلبه أي حبة قلبه. ويقال يجعل ذلك في جلجلان قلبك أي في أقصى قلبك.

الجلد: بالكسر، پوست. وأن، جسمي است از ليف و از رگهای باريك بافته و حرارت آن رگ ها و حرارت خون آن و سردی ليف عصبها از امتزاج يكديگر معتدل گشته است، جمعه جلود. قال «جالينوس»: جلد الكيش إن أخذ حين يسليخ من ساعته فيوضع على موضع الضرب ممن يجلد، كان نفعه أكثر من كل شيء حتى أنه يبرئ الضرب في يوم وليلة، وذلك لأنه ينضج ويحلل مواضع الضرب الممتلئة دماً. وجلد القرد إذا علّق على شجرة مثمرة خيف عليها من البرد، صرف عنها وذلك بإذن الله تعالى. **جل:** بالكسر، سيارى. وبالضم، الورد وهو فارسي معرّب.

الجلنار: بضم الجيم وفتح اللام المشددة، زهرة الرمان البري الذكر الغير المثمرة، معرّب گلنار يقال من إبتلع ثلاث حبات منه من أصغر ما يكون لا يرمد في تلك السنة. بارد في الأولى يابس في الثانية. يشدّ اللثة ويقوّي الأسنان. وينفع من نفث الدم والسحج. ويدمل

الجراحات والقروح العتيقة.

الجلاب: بالضم والتشديد، هو العسل المطبوخ في الماء ورد حتى يتقوم وقد يتخذ من السكر وقد يطلق ويراد به المنضج. **جلال:** بضم الجيم بزرگ، يقال أنزروت جلال أي: كبير الحب. وُجِل الشيء معظمه. وجلالة للناقة العظيمة.

الجلنجبين: ورد مربّى بالعسل أو بالسكر. معرّب گلنگبین.

جلوز: بالكسر، قيل هو اللوز الجبلي. «صاحب جامع» گوید: وی بندق هندی است ودر «قانون» فرموده كه چلغوزه است. والجلوزة أربعة دوانيق، وقيل هي درهمان. قال «الأملي»: الجلوزة حبة من حبوب الصنوبر الكبار.

الجليد: الصقيع الجامد.

الجماع: بالكسر، حركة بدنية تلزمها حركة نفسانية من اللذة ويلزمها إستفراغ الرطوبات بخروج المنى وتحليل الرطوبات وإستفراغ من الريح الناشرة والروح.

الجمادى الأولى والاخرى: بضم الجيم وفتح الدال دوماه.

جمر وجمار: موى پيشانى.

جمّار: كزّنار هو شحم النخلة. وقيل لبّها بارد يابس في الأولى. يعقل الطبيعة وهو بطيء الإنحدار من المعدة. وإذا ضمّدت به لسعة الزنبور، سكّن الألم.

جمّة: موى پيشانى، كذا في «الخلاص» و

الإنزال. و ريئته إذا ضمد بها الكلف أبرأتها وهذا مجرب. وفؤاده إذا ربط في كمّ العاشق أزال عشقه. ومخّ ساقه إذا ضمد به رطباً، حلل الخنازير والبثور ومخ رأسه حلل ورم الإستسقاء. وبوله نافع من الإستسقاء وصلابة الطحال، خاصة مع لبن اللفاح. وشعره إذا أحرق و ذرّ على الدم السائل والرغاف، قطعه لوقته.

الجمال: بالفتح، يطلق على معينين: أحدهما، الجمال الذي يعرفه الجمهور مثل صفاء اللون ولين الملمس وغير ذلك مما يمكن أن يكتسب وهو على قسمين: ذاتي وممكن الإكتساب. وثانيهما، الجمال الحقيقي وهو أن تكون كل الأعضاء على أفضل ما ينبغي أن تكون عليه من المزاج والهيئات.

الجملة: بالضم همه وحساب.

الجميل: بالضم والتشديد، نوعي از حساب.

الجمود: بضمّتين، علة متى عرضت للإنسان بقي على الحالة التي أدركته عليها؛ اما جالساً واما قائماً واما نائماً.

جمود الصدر: هو أن تبرّد عضلات الصدر والحجب والرئة وتتكاثف وتنقبض ويحدث فيها نوع تمدّد.

جمهوري: هو نبيذ العنب إذا أتى عليه ثلاث سنين. وقيل هو الشراب المتخذ من المثلث يجعل عليه الماء الذي ذهب منه ثم يطبخ بعض الطبخ، ويودع في الأوعية ويخمره

في «التاج»: الجمّة، الشعر تحت الأذن، و في «الصراح»: يقال جاء في جمّة عظيمة بالضم والفتح تمامي موى سر وانبوهي أن. قال «الزمخشري» في «المقدّمة»: إنّ الجمّة الشعر إلى الأذن، والجم بالفتح بسيار؛ قوله تعالى: (وتحبون المال حباً جماً).

الجمجم: بالكسر، أغصان شجرة تجلب من وراء النهر عطرة. يشرب منه وزن مثقال للخفقان فينفع جداً.

الجمجمة: كاسه سر وگاهی بر تمام سر اطلاق كنند.

الجمد: كفلس و فرس، ما جمد من الماء فارسيه يخ.

الجمر: بالفتح انگشت زنده، الإصبع الحيّ.

الجمرة: بالفتح، حبّات تظهر إما متفرقة أو مجتمعة مفرطحة شديدة الحمرة تأخذ كل حبة منها قطعة كبيرة من البدن في اللحم فارسيها آتشک.

جمسفرم: قيل هو ريحان سليمان، وجم عندهم إسم لـ «سليمان» (عليه السلام).

الجميل: بالتحريك، اشترنر، جمعه جمال وجمالة وجامل. جمع الجمع: جمالات وجمائل. لحمه يزيد في شهوة الجماع وينفع من رداءة الإنعاط وذلك من غلظه لأن الروح المتولد عنه في العروق الضوارب وغير الضوارب لا يفسو بسرعة و الريح أيضاً لا ينفش بسرعة فيثبت لهذا السبب الإنعاط بعد

الجنوب: بالفتح، الريح التي تقابل الشمال تقول جنبت الريح إذا تحركت جنوباً. **جُنْبُذَة:** بضم الجيم والباء والعامّة تقول بفتحها، لما إرتفع من الشيء. يقال ورد أحمر جنبذ أي إرتفع من الشجر ولم يفتح. **جنبذ الرمان:** زهره البستاني. **الجنند:** بريان كردن گوسفند وجز آن در مفاكى تفسان كرده، من باب نصر.

جنجل: بالفتح، بزر الكاكنج وقيل ورق الشلجم الأخضر. حار رطب في الدرجة الأولى.

جنجن: كزبزج وجعفر. وجنجنة استخوان سينه^(٢) جمعه جناجن.

جنديدستر: هو خصية حيوان في البحر وله قشر رقيق ينكسر بأدنى مسّ. قال «الدميري»: هو حيوان كهينة الكلب، ليس ككلب الماء، ويسمى القندز ولا يوجد إلا في بلاد «الفجاق» وما يليها ويسمى السمور أيضاً وله أربع خصيات إثنان ظاهرتان وإثنان باطنتان. ومن شأنه أنه إذا رأى الصيادين لأخذ الجنديدستر وهو الموجود في خصيته البارزتين، هرب فإذا جدّوا في طلبه، قطعهما بغتة ورمى بهما اليهم، إذ لا حاجة لهم إلا بهما وإذا قطع الظاهرتين أبرز الباطنتين وعوّض عنهما. قال «صاحب الجامع»: باطل ما يقال فيه إن هذا الحيوان إذا طرد وطلب يقلع

كما ذكر. وقيل هو ما بقي نصفه من عصير العنب بعد طبخه. في «النهاية»: منه حديث النجفي^(١) أنه أهدي له بختج وهو الجمهوري. **البختج:** العصير المطبوخ. وقيل له الجمهوري لأنّ جمهور الناس يستعملونه. أي أكثرهم. في «الجامع»: الجمهوري ما بقي نصفه من عصير العنب بعد طبخه والمثلث ما بقي ثلثة والميفختج ما بقي ربعة.

جميز: بضم الجيم وتشديد الميم المفتوحة والزاي، شجرة كشجرة التين وقيل تين أحمر إلى السواد ما هو لا يزر له، والرطب منه إذا عجن بالخل وضمّد به الطحال، أذابه، وهذا مجرّب. و ورق الجميز إذا سحق وشرب منه وزن درهم على الريق، نفع من الإسهال الذي أعى المعالجين.

الجميل: الشحم المذاب.

الجناح: بالفتح دست: اليد كقوله تعالى: (واضمم اليك جناحك) أي يدك وبال وجانب و زير بغل واطبا اطلاق كرده اند بر دو استخوان كه از پهلوهاى مهرهاى پشت بيرون آمده: يكى از راست ويكى از چپ. وي را جناح از بهر آن گویند كه مانند دوبال مرغ است كه باز كرده باشد.

جناح البيش: هو الحرشفة.

الجنان: بالفتح، القلب.

الجنب: بالفتح پهلو جمعه جنوب وقوله تعالى: ﴿ما فرطت في جنب الله﴾ أي في طريقه.

١- خ. ل: النجفي.

٢- عظم الصدر.

اللغوي كما يقال جنس الذكورة والأنوثة، لأنَّ الجنس في اللغة ما يعمُّ كثيرين ولا يشترط فيه اختلاف الحقائق ولا شك أنَّ الذكورة والأنوثة كذلك.

جنطان: هو صغار الحنظل.

جنطيانا: ثمر شجرة كشجرة الجوز، لونه أحمر. حارٌّ في الثالثة يابس في الثانية «صاحب اختيارات» فرموده كه: اگر فرزجه ازوي زن به خود برگيرد بجه بيندازد وهر زنى را كه خون حيض زياده رود وباز نايستد، بستاند جنطيانا رومى وبكوبد وبا حنا بسرشد و بردست بندد خون باز ايستد واين معجب است^(١).

الجن: ديوانه شدن. والجنه والجنون: ديوانگى وكذا الجنن. وجن وجنه بكسرهما، پري.

الجنون السبعي: هو الجنون الذي تكون معه حركات رديئة.

الجنين: هو الولد ما دام في البطن. جمعه أجنة.

الجن: شكاريان از مرغ و دد. واندام هاى مردم كه بدان كار كنند.

جوارش: بضم الجيم وكسر الراء والشين

خصيته أو يطرحهما؛ لأنه محال أن يصل اليهما وذلك أنهما لاصقتان مثل خصيتي الخنزير وينبغي أن يشقَّ الجلد الذي على الخصي وأن تخرج الخصي مع الحجاب الذي يحوي رطوبة شبيهة بالعسل ويجفف ويسقى منها.

قال «الشيخ»: ينفع الصمم البارد ولا شيء أنفع للريح في الأذن منه. يؤخذ منه عدسة يذاب بدهن ناردين ويقطرَّ فيها فاتراً. وينفع ريح الشري. وإذا حلَّ في الأدهان النافعة من الخدر واسترخاء الأعضاء والفالج والنقرس البارد، نفع من هذه العلل منفعَةً عظيمةً. وإذا شرب كان ترياقاً للسموم الباردة كلها حيوانيةً ونباتيةً لا سيما الأفيون. وإذا طلي به موضع لسع العقرب، نفعه. ويخرج المشيمة والجنين الميت. وإذا وضع في الإحليل أدرَّ البول. وبخوره نافع من الرعشة والفالج والخدر والنسيان والصداع البارد.

حارٌّ في آخر الثالثة يابس في الثانية. والمأخوذ منه إلى نصف درهم. فارسية آش بجگان وقندز قيصري. الأغبر منه سم قاتل من يومه، وقيل بعد يوم وكذلك إذا ذبح وكذلك الأسود المنتن منه وإنْ تخلص من الهلاك من شربه حدث به برسام.

الجنراب: بالكسر، جزر البر.

الجنس: كلي مقول على كثيرين مختلفين بالحقائق في جواب «ما هو». هذا في اصطلاح المنطقيين، وأما عند الأطباء فيراد به معناه

١- قال «صاحب الاختيارات»: إنَّ المرأة التي تحمله فسوف تسقط طفلها. وإذا أرادت المرأة التي لم ينقطع دم حيضها وكان مستمراً وأرادت إنقطاع الدم فعلها الأخذ من الجنطيانا الرومي وطحنه مع الحنا وشده على اليد فسوف ينقطع الدم وهذا مجرب. وإنما سميَّ به لأنَّ أول من عرفه وظفر به «جنطين الملك». وسميَّ أيضاً قناء الحية. الشربة منه نصف درهم.

وتسمن وتمنع شهوة الطين أكلاً. وإذا طرح منها ربع كيلجة في عشرة أرطال عسلاً وثلاثين رطلاً ماءً حاراً وضرب ناعماً وغطى رأس الإناء، ادرك شراباً في ساعته. وقيل هو وسخ يظهر في قلال الجبال يلتصق ببعضه ببعض، هش تفه الطعم، يشبه لونه لون تيهال وليس به كما ذكرنا.

الجوز: معروف. حاز في الثانية وقيل في الثالثة، يابس في الأولى والرطب منه رطب في الأولى. مسمن إذا أكل مع السكر. يبشر الفم ويثقل اللسان خصوصاً لسان الصبيان، ويصدع و رُب قشره الأخضر ينفع ورم الحلق والحنجرة إذا تمضمض به، ويشد اللثة المسترخية. والممضوغ منه ينفع من القروح السوداوية ومن عَض الكَلْب الكَلْب. والمقلو منه يسكن المغص. وإذا قشّر الجوز من قشره الرقيق ذهب عنه أكثر مضرته للحلق والفم، ويسهل تقشّره بأن يلقى مع نخالة الجوارى على طابق ويقلّى طويلاً رقيقاً فإنّ النخاله تحرق تلك القشرة ثم يفرك لينقى من ذلك القشر. والمقشّر من الطريّ يغذو غذاءً كثيراً ويزيد في المخ والمني والدماغ ويخرج الديدان وحب القرع ويشتهي خصوصاً مع التين. وإذا أكل على الريق دفع السموم وسهّل القيء. ويضعف المعدة وإن أكل مع العسل قواها. و الجوز الجش هو العتيق الذي أخذت

منقوطة، معرّب «گوارش» والجوارن بالنون تصحيف. معناه الهاضم للطعام. والفرق بينه وبين المعجون أنّ المعجون يكون مرّ وحلو وممتن وطيبة والجوارش لا تكون إلّا عذبة طيبة الرائحة.

الجوية: بالضم، تجويف عند نهاية الصماخ. وبالفتح، الفرجة في السحاب. في «الخلاص»: جوبة للفضاء.

الجوؤجؤ: الجوش، وسيجيء.

جودة الرجاء: هي حالة يكون معها الإنسان مبتغياً صدور الخير ممن يعتقد فيه هذا الاعتقاد.

جودابة: هي الطعام المتخذ من اللحم والخبز واللبن والسكر وغيرها بدون التوابل والأبازير، وقد يتخذ بدون اللحم أيضاً. وقيل هي حنطة أو أرز يوضع تحت الشواء بدون الأبخار. جمعه جواذب وجواذبات.

جواذ ابدانه: موضعي راگويند كه جواذاب را در آن جا نهند تا بريان گردد. جودر: گوساله^(١).

الجور: بالضم، قرية من قرى «شيراز» ومنها الورد الجوري وبالفتح، ميل كردن از راستى وراه، يقال جار عن الطريق وستم كردن در حكم كسى^(٢) يقال جار عليه في الحكم من باب نصر.

جوزجندم: بالجيم والزاي كلمة فارسيّة هي تربة محببة كالحمص بيضاء إلى الصفرة قريبة من الاعتدال وقيل رطبة. تزيد في المنى

١- العجل.

٢- والظلم في الحكم على شخص.

نفسه وهو ثمرة العرعر. أقول هذا توهم كما توهم «الجوهري» كما سبق تحقيقه في حرف الألف.

جوزبوا: بالقصر، يسمّى جوز الطيب فارسيّه جوز بويا. حار يابس في الثالثة يقوي المعدة والكبد والطحال والعين ويطيّب النكهة ويمنع القيء وينقّي الكلف وينفع السبل وعسر البول ويدرّ ويعقل ويزيل النمش طلاءً و يدفع وجع الطحال المزمن، وهو أنفع شيء لتقوية المعدة خصوصاً فمها. ويضرّ الرئة مصلحه العسل، أجوده الأحمر الأسود القشر الرزين.

جوز هندي: حارّ في الثانية يابس في الأولى، أجوده الطري. يسرّ النفس كبعض الأشربة المسكرة. ودهنه يوافق المعدة الباردة والبواسير ويزيد في الباه ويغذي كثيراً وينفع من تقطير البول. ودهن العتيق منه ينفع من أوجاع الظهر والركبتين.

جوز الجنين: هو العتيق الذي إحتدّت دهنيته وهو الذي يسمّى الزنخ.

جوش وجوشوش: بالضم، الصدر وقيل عظامه.

الجوشن: كجوهري، گرد برگرد سینه^(١).

الجوع: غرسنه شدن وگرسنگی، من باب نصر، وهو إحساس فم المعدة بالخلو ولذع السوداء المنصبّة إليه من الطحال. وقد يراد به الحاجة إلى الغذاء.

دهنيته ويسمى زنخاً والجوز الزنخ يبرئ ناصور الغرب وصرغته يقع في المراهم.

الجوزة: أربعة عشر ساموتا.

الجوزة النبطية: درخمي واحد.

الجوزة المطلقة: تسعة درخمي وقيل

ثلاثة مثاقيل.

الجوزة الملكية: ستة درخميات.

جوز القيء: يقال له جوز الرقاق وهو ثمر

شجرة يكون نباته بـ«اليمن» فقط وهو أصغر من الجوز يشبه الخربق الأبيض في قوته حار يابس في الثانية. مقىء للرطوبات والبلغم، ويسقى مفرداً ومركباً بأن يدق ويخلط بملح العجين، فإنّ الملح يعين على القيء ويهيجه ويسهل خروج الأخلاط. الشربة منه درهم وقيل درهمان وإذا شرب منه درهمان مع مثقال من الأنيسون أو الرازيانج مسحوقاً معجوناً بالعسل بالماء الحار، يهيّج القيء ويقيئ البلغم والرطوبة وينفع من الفالج واللقوة وما أشبه ذلك من الأمراض البلغمية.

جوز مائل: تاتوره، وهو سمّ مخدرّ شبيه

بجوز القيء، عليه شوك قصار وحبّه كحبّ الأترج، وهو تصحيف جوز قاتل، وقدر درهم منه قاتل في يومه. قال «الشيخ»: هو عدوّ للقلب، والمأخوذ منه قيراط للحرارة المفرطة منوم مسبت مخدر. بارد في الرابعة يابس في الثانية، وقيل رطب يسكر منه وزن دائق، وفي النبيذ أسكر سكرّاً شديداً.

جوز الأبهل: في «المنهاج»: هو الأبهل

١- الجوهري الذي مُسح فيه الصدر جمعه جواشن.

- هو من أقسام الحادث.
- جهار رگ:** هذه لفظة فارسيّة معناها بالعربية أربعة عروق، وهي في الشفتين إثنان في العليا وإثنان في السفلى وفصدها ينفع من علل الفم واللثة.
- الجهاز:** بالفتح، فرج المرأة. جمعه أجهزه.
- الجهة:** عبارة عن طرف الإمتداد الذي يكون مقصد المتحرك، ومتعلق الإشارة الحسية.
- ألجهر:** محرّكة هو أن لا يرى نهاراً و يبصر ليلاً عند وجود النهار.
- جهل:** ناداني، خلاف علم. وجهل وجهالة نادانستن، من باب علم.
- الجهل البسيط:** هو عدم العلم عما من شأنه العلم.
- الجهل المركّب:** هو إعتقاد الشيء على خلاف ما هو عليه.
- جيّد:** بالكسر، گردن. و رجل أجيد: مرد دراز گردن جمعش أجياد.
- جيرونية:** هي قروح في غاية الفساد والبعد عن الإندمال.
- جيفة:** بالكسر، مردار. جمعها جيف وأجياف.
- جهيبوق:** بالفتح، سرگين موش.
- الجوع المغشي:** هو أن لا يملك صاحبه بطنه إذا جاع. وإذا تأخر عنه الطعام غشي عليه وسقطت قوته.
- الجوع البقري:** هو جوع الأعضاء مع شبع المعدة. والفرق بينه وبين الجوع الكلبى أن في الجوع الكلبى تكون الأعضاء شبعاً مع جوع المعدة وفي البقري عكسه.
- الجوف:** بالفتح، يقال لغة على التعقير، ويقال في الطب على شيئين: أحدهما، يسمّى الجوف الأعلى وهو الحاوي لآلات التنفس وهو الصدر. وثانيهما، يسمّى الجوف الأسفل وهو الحاوي لآلات الغذاء وقد فصل بينهما بالحجاب المورّب صيانة لأعضاء التنفس خصوصاً القلب عن قذارات الأبخرة والأدخنة التي لا يخلو عنها مطبخ الغذاء.
- الجون:** بالفتح، الأسود والأبيض أيضاً وهو من الأضداد.
- جو:** بالفتح والتشديد هوائى نزديك به زمين وبعضى گويند هوائى نزديك به آسمان وبعضى گويند ميان زمين وآسمان.
- الجوهر:** يقال على الموجود لا في موضوع وعلى ذات الشيء أيضاً، يقال جوهره كذا، أي ذاته. وقيل الجوهر ما يبقى بنفسه. والجوهر الفرد وهو الذي لا يمكن تقطيعه طولاً ولا عرضاً. وقد يراد بالجوهر في بعض المواضع الموجود القائم بنفسه وبالعرض ما يقابله لا ما

حرف الحاء المهملة

<p>حارقة: أن جاكه ران به سرين بيوندد و هما الحارقتان. وحارقة الأفعى اذا صغرت من الكبير.</p> <p>الحارتان: دو رگ در زیر زبان.</p> <p>الحارك: أعلى الكاهل وعظم مشرف من جانبه.</p> <p>حارز: شیر ترش.</p> <p>الحاسّة: إحدى الحواسّ الخمس.</p> <p>الحاطوم: الجوارش.</p> <p>الحافر: سم، جمعه حوافر. حافر البرزون: سم اسب تركى وإنما سمّي حافراً لأنه يحفر الأرض بوقع الحافر عليها.</p> <p>الحافظة: هي قوة تحفظ ما تدركه القوة الوهمية من المعاني فتذكرها ولذلك سمّيت ذاكرة أيضاً ومحلها البطن الأخير من الدماغ.</p> <p>حافة اللسان: ظرفه^(١).</p> <p>الحاقب: الذي يجد في بطنه رزاء ومنه قيل لا رأي لحاقب.</p> <p>حاق الرأس: بالتشديد، وسطه.</p> <p>الحاقن: حابس البول، يقال لا رأي لحاقن.</p>	<p>حاجبان: هما العظامان فوق العينين وبلحمها وجلدهما وشعرهما. والحاجب الشعر النابت على جلدهما. جمعه حواجب وجمع الحاجب الذي بمعنى حجاب بالضم والتشديد.</p> <p>الحاذ: میان پشت.</p> <p>حارث بن كلدة: هو طيبب النبي وأهل مكّة، كان طبيباً حاذقاً.</p> <p>الحار: هو الجوهر الحامل للحرارة. الحار الغريزي: هو الرطوبة الغريزية التي تقوم بها الحرارة الغريزية و ربما يتجوّز فاطلق كل منهما على الآخر كما يتجوّز ويقال رجال عدل.</p> <p>الحار بالقوة: هو الشيء الذي لا يكون حاراً وهو خارج البدن فإذا حصل في أبداننا وفعلت فيه الحرارة الغريزية التي فينا حدثت فيه حرارة لم تكن.</p> <p>الحار بالفعل: هو الذي توجد فيه الحرارة باللمس.</p> <p>حارصة: شجّه يبي كه پوست سر را شكافد.</p>
--	--

١-خ.ل: طرفه.

الحامل والحاملة: زن بچه دار. جمعها حوامل وحاملات.

الحافة: موضع عند طرف الجفن.

حاورد: اسم للحيوان الذي خصياه جنديداستر.

حائض: زني كه به حد بلوغ رسيده بى اعتبار حدوث حيض ومعنى حائضه آن است كه حيض برآن حادث شده است.

حباري: بالضم، تغدري. در حديث آمده كه «حضرت رسالت» (صلى الله عليه وآله وسلم) گوشت تغدري ميل کرده اند.

الحباقا: هو الخندقوقي.

الحُب: بالضم دوستى، سئل «أحمد بن يحيى» عن الحب والعشق أيهما أحب؟ فقال: الحب لأنَّ العشق فيه إفراط.

الحَبِّ: بالفتح دانه، قال «الشيخ نجيب الدين»: الحبوب أسهل استمراءً وهضماً من اللحمان في المعدة. والحب أيضاً ما حبَّ على هيئة الحَبَّات أي تجعل على هيأتها جمعه حبوب. والحبوب ضروب منها للإسهال، ومنها لتطيب رائحة الفم، ومنها للسعال ونحوها، وجميعها يعمل مثل الحبوب، مدورة ومطولة، صغاراً وكباراً.

حب الرشاد: سبندان وهو الحرف وسيجيء.

الحاقنة: المعدة وما بين الترقوتين. ومنه قول «عائشة»: «توفِّي رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم بين سحري ونحري وبين حاقنتي وذاقنتي». وما سفل من البطن جمعه حواقن كذا في «القاموس» وقال «صاحب الديوان»: الحاقنة: الفقرة «تي بين الترقوة وحبل العاتق وهما الحاقنتان. والحاقنتان أيضاً رؤوس الفخذين في الوركين أو عصبتان في الورك.

حاكة: بالتشديد دندان^(١). يقال ما بقي في فيه حاكة.

الحالب: مجرى في الأربية وهي أصل الفخذ يجري فيه البول من الكلية إلى المثانة وهما حالبان. والحالبان أيضاً عرقان مكتنفان للسرة.

الحالبي: هو اطرايطقوس، وقد ذكر. سمِّي هذا الدواء بهذا الإسم لأنه يشفي ورم الحالب ضماداً وتعليقاً.

الحالة: هي كيفية تختص بنفس أو بذى نفس و من شأنها أن تفارق. قال «الشيخ» في «الشفاء»: إنَّ الملكة كانت في ابتداء حدوثها حالاً.

الحالة المتوسطة: هي الحالة التي لا توجد فيها غاية الصحة ولا غاية المرض.

الحالوم: لبن يغلظ فيصير شبيهاً بالجبن الرطب وليس به.

حاما الصغير: دو مثقال^(٢).

حاما الكبير: سه مثقال^(٣).

١- اسنان.

٢- مثقالان.

٣- ثلاثة مثاقيل.

حار يابس إلى الثالثة. وإذا أخذ منه ثلاثة دراهم مع ستة دراهم سكر أبيض وشرب أزال الجرب أي نوع كان في ثلاث شربات، وقد جربنا ذلك فوجدناه حسن التأثير في جميع أنواع الجرب، كذا في «المعالجات البقراطية».

حب السورنجان: المستعمل ينفع من أوجاع المفاصل والنقرس، صنعته: صبر سقوطري، تبرد مجوف سفيد تراشيده، سورنجان مصري، ازهر يك يك مثقال؛ ماهيزهرج يك درم؛ حب النيل وغاريقون، از هريك نيم درهم؛ كثيرا، نمك هندي، شحم الحنظل، از هريك دانگي، كوفته وبيخته به آب كرفس تر بسرشد وحب سازند. واين، يك شربت است.

حب السعال: ينفع السعال. صفته: صمغ عربي و رُب السوس وكثيرا ونشاستج، من كل واحد درهمان؛ أفيون، درهم؛ دارچيني، دانق؛ يدق وينخل ويعجن بلعاب حب السفرجل و يجب^(٢) وقد يستعمل بلا افيون و صفته: رُب السوس، نشا، صمغ، كثيرا، مكد^(٣) درهم؛ لب حب القرع واللوز المقشر، مكد ثلاثة دراهم؛ و بزر الخطمي، درهمان، تدق الأدوية أولاً مفردة ثم باللبوب حتى يستوى أجزاءه ويجعل عليه نصف وزن الجميع النبات المدقوق، ويعجن بلعاب حب السفرجل

١- هو حب ذو لون أسود ويقال له في «خراسان» بـ

«نقل الخواجه».

٢- كذا في النسخ. والصحيح أن يكون «محبب».

٣- من كل واحد.

حب السمّنة: حبي است سياه رنگ وى را در «خراسان» نقل خواجه گویند^(١)، حار رطب في الأولى يسمن ويزيد في المنى ويهيج الباه. الشربة من لبه عشرة دراهم.

حب البان: پسته غاليه.

حب الملوك: هو ماهو دانه وسيجيء.

حب العصف: هو القرطم.

حب الزلم: بضم الزاي، هو حبة طيبة الطعم جداً. في «المنهاج» أنه حار يابس، فيه رطوبة فضلية. و في «التقويم» أنه حار في الثالثة رطب في الأولى. مسمن يزيد في المنى جداً. فارسىه تخم كنگر.

حب الكاكنج: هو بزر الكاكنج. أجوده

الكبار المائل إلى الحمرة، الجبلي. بارد يابس ينفع من المغص المبرح. وقدر ما يؤخذ منه درهمان. و هو برى وبستاني و جبلي ويقال للبرى «عروس در پرده».

حب النيل: حب أسود غير مدور، ويقال له

القرطم الهندي. نافع من البرص والبهق الأبيض. مسهل للأخلاق الغليظة والسوداء والبلغم والديدان وحب القرع. مكرب مغث. قال الأطباء: الشربة منه من دانق ونصف إلى نصف درهم، وجربته الشربة منه من مثقال إلى مثقالين. والأجود أن لا يشرب مفرداً و يصلح بدهن اللوز والإهليلج. بطيء الإسهال يمكث إلى أربعة وعشرين ساعة ويخلط مع الإهليلج للإصلاح والسقمونيا ليخرجه من البدن بسرعة. ومع التبريد يكون أقوى إسهالاً.

ونخله بماء الكرفس المغلي، ويحبب. والشربة منه مثقال.

حبّ البنفسج: المستعمل جهت درد سر وشقيقه ودرد چشم وگوش مناسب است. صفته: بنفشه خشك، دو درم؛ تربد مجوف سفيد تراشیده به روغن بادام چرب کرده، رب السوس، پوست هليله زرد، أنيسون، از هريك نيم درم؛ سقمونيا مشوي، يك دانگ، كوفته وبيخته به آب خالص بسرشند وحب سازند. و اين، يك شربت است^(٣).

حبّ لاستطلاق البطن: مجرب: سماق، خرنوب، مكد جزءان؛ عفص، جزء؛ قشور الرمان، نصف جزء، يعجن بماء السفرجل ويحبب كباراً.

حبّ الآس: مورد دانه، بارد في الأولى يابس في الثانية، وقيل حار. الشربة منه ثلاثة دراهم. إذا دق وعجن بماء الباقلاء، نقي الكلف. و هو صالح للسعال والخلفة خصوصاً إذا نفع في الشراب يوماً وأكل الشراب بعد التصفية، وهذا مجرب. ويقوي الأعضاء الباطنة وينفع من قروحها والغرب والبواسير وفي علاج الإسهال والورم في السفلى. و رطبه إذا دق و خلط باللبن وضمدت به العين

١-خ. ل: أربعة.

٢- طريقته: يؤخذ من الصبر، نصف مثقال وأحد والزعفران الأحمر ثلاثة مثاقيل والمجموع يطحن وينعم ومن ثم يعجن بماء الورد وتضع منه تسعة حبات وفي كل ليلة يشرب واحدة منها قبل النوم.
٣- المستخدم لرفع ألم الرأس والعين والاذن.

ويحبب صغاراً ويمسك تحت اللسان حباً منها و يبلع ماؤه.

حبّ الواصلي: للخنازير وأورام الحلق والعنق. صنعته: سنبل وسليخة وحب بلسان وعود بلسان وأسارون ودارچيني و زعفران ومصطكي، مكد مثقال؛ صبر سقوطري، إثننا عشر مثقالاً؛ اسطوخودوس وشحم الحنظل، مكد خمسة مثاقيل؛ تربد، ثمانية؛ سقمونيا، سبعة^(١)؛ ملح هندي، إثنان، يحبب. الشربة مثقالان.

حبّ الخيزران: ينفع الخنازير منفعة بالغة. صفته: إيارج فيقرا، ثلاثة درم؛ غاريقون، درهقات ونصف؛ أنذروت، أربعة؛ تربد، سبعة؛ جاوشير، مثقال؛ نوشادر، اثنان؛ سقمونيا، واحد، يدق ويعجن بماء. الشربة من نصف درهم إلى درهم.

حبّ الشيبان: وهو حبّ الصبر صفته: صبر، نيم مثقال؛ پوست هليله زرد، دو مثقال، [خ. ل: يك مثقال، زعفران،] يك دانگ؛ گل سرخ، سه مثقال، مجموع را نرم كوفته و بيخته به گلاب نه حب سازند و هر شب سه حب در وقت خواب فرو برند و خواب كنند^(٢).

حبّ القوقايا: هو حبّ «جالينوس»، ينفع من أوجاع الرأس البلغمية ويجلو البصر و يخرج الفضلات الغليظة الرديئة من البدن صنعته: صبر سقوطري وعصارة افستين أو ورقه ومصطكي، مكد جزء سقمونيا وشحم الحنظل، مكد نصف جزء، يعجن بعد دقه

- الوارمة، حلل ورمها.
حبّ الرمان: انار دانه.
حبّ العرعر: حبّ الزلم.
حبّ السفرجل: قال «ابن هبل»: أجوده ما كان من سفرجل حامض. بارد رطب في الثانية. ملين بغير قبض، ينفع من خشونة الحلق وقصبة الرئة، ويقوي المعدة وإن كان لعايباً ويسكن الحرارة والعطش ووجع العين قطوراً وقدر ما يؤخذ من لبّه درهمان.
حبّ القرع: تخم كدو بارد رطب في الثانية. ينفع من حمى الصفراوية ومن السعال من حرارة ويبس إذا حلّ مع السكر ومن عسر البول، ويسكن العطش، ويرطب الصدر، وينفع من حرقة المثانة. ويطلق حبّ القرع أيضاً على ديدان عراض في المعاء الأعور والقولون يشبه بحبّ القرع ولذا سميت به.
حبّ الملوك: هو ماهودانه وسيجيء.
حبّ السنوبر: هو ثمرة شجرة السنوبر وهي نوعان: صغار وكبار. أعلم أنّ حبّ السنوبر إذا اطلق أو قيد بالكبير، يراد به ما يقال له بالفارسيّ چلغوره، وإنّ قيد بالصغير يراد به ما يقال له بالفارسية تخم ناجو. محلّل ومسمن ومنضج ومنقّ. يدفع الإسترخاء وضعف البدن ويجفّف الرطوبات الفاسدة في الرئة ويقوي المعدة. وإذا أكل مع السمسم والسكر زاد المنى، وقوى الكلية والمثانة. حار رطب، وقيل الكبار منه إلى الحرارة ويسير رطوبة، والصغار حارّ يابس في الثانية.
- حبّ الاثل:** هو الكرمازك.
حبّ حلو: هو أنيسون.
حبّ المحلب: دواء من الأفاوية وموضعه المحلبة.
حبّ الخروج: تخم بيدانجير است ودر خروج گفته شود.
حبّ الراسن: هو حبّ يجلب من بلاد الأكراد وجبال «فارس»، يشبه الحلبة إلا أنّه أشدّ تدويراً وصفرة وطعمه مرّ.
حبّ الغار: هو حبّ الدهم است كالبنديق الصغار، وقشره إلى السواد، رقيق، إذا غمز إنقسم إلى قسمين صليين إلى صفرة ما، وفيه يسير عطرية. حار يابس في الثانية.
الحبّة: شعيرتان وقيل شعيرة واحدة.
حبّ: الحنطة ونحوها من الحبوب.
حبّة الخرنوب: قيراط.
حبّ الباقلاء اليوناني: ستة قراريط.
حبّ الباقلاء المصري: إثنا عشر قيراطاً.
الحبّة الخضراء: وهي ثمرة شجرة البطم، فارسيّها كسبور. حارة يابسة في الثانية، وقيل في الثالثة، وقيل في الرابعة. تسخن وتلين وتنضج وتنقي وفيها قبض وجلاء قوي وتفتيح جيّد وتجلب المواد من عمق البدن وتهيج الباه. وصمغها ينضج الأورام ويدخل في المراهم ويلين البطن وينفع من شقاق الوجه، وهو يجلو الجرب. ودهنها ينفع الإعياء والفالج والقوة، نافع لقروح الرئة والسعال المزمن والطحال.

- الحبة السوداء:** هي الشونيز وسيجيء.
- حبة القلب:** ميانه دل، جمعها حبات القلوب.
- الحبر:** بالكسر سياهي. وي را مركب ومداد نيز گويند. وبالفتح، دانشمند. وقد يكسر وبه معني عالم وأثر وجمال وهيئت نيز آمده. والحبرة كعنبه، ضرب من برود اليمن. والحبرة بكسرتين، زردى دندان^(١).
- الحبرمة:** ماده گاو^(٢) جمعها حبروم.
- الحبس:** بالكسر، مصبّة الماء وهي كالحوض يجتمع فيه ماء المطر.
- الحبق:** محرکة، پودينه. وبكسر الباء، للضراط.
- الحبسة:** بالضم، بستگی زبان وگرفتگی بول. والحبس بالفتح، باز داشت کردن ضد تخليه. والاحتباس: باز داشتن بول وباز ايستادن، متعد و لازم^(٣).
- الحبل:** بفتحيتين، مصدر حبلت المرأة حبلاً فهي حُبلى وهن حُبالى. وبالتسكين، الحمل والعصب وعرق العنق، ومنه قوله تعالى: (ونحن أقرب إليه من حبل الوريد).
- الحبلة:** بالتحريك والسكون، غصن الكرمة. وبالضمة، ثمر العظاات.
- حبل الذراع:** هو الوريد الذي يظهر ممتداً من أنسى الساعد إلى أعلاه ثم من أعلاه وحشية. وفي المثل «هو على حبل ذراعك» ؛ أي في القرب منك.
- حبل العاتق:** عصب بين الكتف والجيد.
- حبل الوريد:** رگ جان.
- حبل المساكين:** صنف من اللباب.
- الحبن:** بالتحريك، تشنگي. وحين بطنه: شكمش زرد آب گرفت^(٤)، والمحبون: من له استسقاء.
- حبيش:** كان من الأطباء العالمين وله تصانيف كثيرة في الطب. من كلامه: الكذب رأس كل بلية. و من ترك الحقد أدرك معالي الأمور.
- الحتار:** بالكسر، حلقة الدُّبر أو لما بينه وبين القُبُل أو الخط بين الخصيين. جمعه حُتر.
- حِتار الأذن:** گرداگرد گوش.
- الحت:** بالفتح، الحكّ. وحتات كل شيء بالضم، ما تُحَتّ منه.
- الحتف:** الموت. جمعه حتوف ولا يبني منه فعل.
- الحت:** البن.
- الحتر:** غورة انگور^(٥).
- حثله:** بالتحريك والسكون ميان ناف
-
- ١- مركب اسود ويطلق أيضاً على قلم. وبالفتح، يطلق على العالم. وقد يكسر فيطلق على العالم والاخر والجمال والهيئه.
- ٢- انشى البق.
- ٣- بالضم تكون بمعنى عقد اللسان واحتباس في البول، وبالفتح بمعنى التوقيف، والاحتباس بمعنى توقف في البول.
- ٤- بالتحريك تكون بمعنى العطش. وحين بطنه أي: يخرج من بطنه ماء أصفر.
- ٥- حصرم العنب.

وزهار^(١).

الحثرم: بالكسر، الأرنبية أو طرفها والدائرة تحت الأنف في وسط الشفة العليا.

الحجب: المنع ومنه الحجاب.

الحجا: النفاخات.

الحجاب: پرده، وما حجبت بين الشيين فهو حجاب. ويطلق الحجاب على الباريطون. وحجابا الدماغ هما اللين والصلب.

حجاب القلب: پرده قلب.

الحجاب الحاجز: هو الحجاب المعترض الذي بين القلب والمعدة ويسمى بالحجاب المورّب.

الحجاب المستبطن: للصدر والحجاب المستبطن للأضلاع: قال «الشيخ»: هما واحد ويسمى ورمه بذات الجنب، وهو غشاء يستبطن لأضلاع الصدر يمنة ويسرة و يكون للصدر كالبطانة.

الحجاج: بالفتح وبالكسر، الجانب. وعظم ينبت عليه الحجاب.

الحجبة: بالتحريك سر استخوان سرين، والحجبتان محرّكة، طرفا الورك، مشرفان على الخاصرة أو العظام فوق العانة المشرفان على مراق البطن من يمين وشمال.

الحج: بالفتح، الكف و القدم. والحجة بالكسر، شحم الأذن.

الحجر: محرّكة، الصخر. جمعه حجارة. والحجر بالكسر، الحرام ومنه قوله تعالى: (حجراً محجوراً) أي حراماً محرّماً

وكنارة مردم وعقل، ومنه قوله تعالى: (هل في ذلك قسم لذي حجر).

حجران: زرد ونقره^(٢).

الحجر اللبني: هذا حجر إذا حكّ بالماء خرج منه شيء كاللبن، ولذا سمّي به وهو رمادي اللون، حلو الطعم. معتدل.

حجر الحية: حجر الفاذهر. منه ما هو ثقيل أسود، ومنه ما هو رمادي، ومنه ما فيه ثلاثة خطوط.

حجر المثانة: حجر متولّد في مثانة الإنسان.

حجر اليهود: هو كالجوز الصغير إلى طول يسير، تقطعه خطوط تأتي من طرفه وخطوط أخرى معارضة لها متوازية، وهذا يوجد بـ«فلسطين» ينفع عسر البول ويفتت حجر المثانة والكلية. قال «الشيخ»: ومن الأدوية المفتتة ما هي شديد القوة بحسب حصة الكلية إلا أنه قليل القوة بحسب حصة المثانة إذ لا قوة لها فيها مثل الحجر اليهودي. بارد يابس في الأولى، وقيل معتدل، يضعف المعدة. الشربة منه إلى نصف درهم.

حجر الألاجورد: حجر معروف يؤتى به من «بدخشان» وقد يوجد في بعض بلاد «خراسان». أجوده ما كان صافياً أزرق لا تخالطه عروق حجرية بارد يابس في الثانية، يسهل السوداء بقوة. الشربة منه مثقال.

١- ما بين الصرّة والعانة.

٢- الذهب والفضة.

حجر الطريط: سنگ مرمر^(١).

حجر سنجرى: هو البسد.

حجر المشطب: هو الذي يقصر به الثياب في «المصر».

حجر المسن: سنگ كارد، حكاكته على الثدي والخصية جيدة لثلا يعظما.

حجر اليشب: سنگ يشم. در تقويت معده نظير ندارد تا غاييتي كه آويختن او در محاذي معده سبب قوه وي است ومو را نيز قوت دهد^(٢).

حجر تاسليس: حجر الثيب.

حجر أخاطيس: هو اليشب الأبيض.

حجر النور: هو مرقيشينا يستعمل في الأكحال. حار يابس. إن سحق بالخل وطلي على البرص أبرأه للجلاء مع القبض. بدله اقليميا وروسختج.

حجر الأحمر: يشبه البسد. حكي بعض الناس أن وزن دائق منه قتال.

الحجر العسلي: هو حجر له حكاكة مفرطة الحلاوة. منفعتة كالحجر اللبني في جميع أحواله. وله قوة الشانج وفيه حرارة ما.

حجر الإسفنج: حجر يوجد في جوف الإسفنج. يفتت حصاة الكلى.

الحجر: بضميتين: ما يحيط بالظفر من اللحم.

حجر الأرمني: حجر فيه زرقه ما، يجلب من بلاد «أرمن» ويكون هش التكسر، بين الطين والحجر. حار يابس في الأولى. قال «القرشي»: الأرمني أقوى من اللازورد في إسهال السوداء. الشربة منه مثقال.

حجر المغناطيس: سنگ آهن ربا، وهو الحجر الذي يجذب الحديد بالصورة النوعية إن لم يمنع عنه مانع كما إذا مسح بالثوم، فإنه لا يجذب. والحيلة في أن يجذب إذا صار كذلك أن يغسل بالخل ليزول عنه ما التصق به الثوم أو يلقي في دم التيس أو الضأن. فإن أمسكته المرأة التي تلد في يدها اليسرى ولدت بسرعة وإمساكه في اليد يسكن وجع اليدين والرجلين والتشنج اليابس. حار يابس إذا احتبس في البطن خبث الحديد فيسقى بالشراب فيجذبه ويستصحه عند الخروج.

حجر الديك: حجر يوجد في بطون الديك كالباقلاء أو أصغر منه. ينفع من العطش الشديد إذا غسل بماء وشرب ذلك الماء. و يدفع أحزان النفس وهمومها.

حجر اليرقان: حجر أصفر يوجد في أوكار الخطاطيف ويقال أن فراخها يصفّر أبدانها فألهم الله تعالى أمهاتها بأن تأتي بهذا الحجر فتمس به أبدانها فتزول صفرتها.

حجر الحمام: متولد في قدور الحمام. إذا عمل منه ضماداً وجعل على السرطان عند إبتدائه، أذهب. وهو أقوى ما يعالج به السرطان المتولد في الرحم.

١- حجر المرمر.

٢- وهذا الحجر ليس له نظير في تقوية المعدة، وإذا علق في محاذات المعدة صار سبباً في قوتها. و ايضاً يقوي الشعر.

إلى قدام وهو حذبة المقدم، وإما إلى خلف ويقال له حذبة المؤخر وتطلق الحذبة عليهما بلا قيد أيضاً.

حذبة الكبد: بلندی میان جگر^(٦).

الحذث: هرچه طهارت تباه كند. و نوم. و حدث: مردم و مرد جوان جمعش أحداث و حدثان: رجل حَدِث، مرد بسیار حديث.

الحدج: محرکه سفیحه وبادنجان وحنظلی که صلب و سخت شده باشد^(٧).

حدقة: و تیزی آهن و جز آن و تیزی شدن تیغ.. من باب نصر.

الحَدَّ: هو اللفظ المركب المفسر بمعنى الشيء على وجه يمنع ويجمع. والحَدَّة بالكسر: هي قوَّة الغضب و تیزی آهن و جز آن و تیزی شدن تیغ.. من باب نصر.

الحدس: به گمان سخن گفتن و دانستن و

١- يقال له حجر الصرف ويقال له أيضاً مهرة السلطان، وهو بارد ويابس. وهو يسكن مرارة الكبد المتولدة من شرب الخمر، وعلى هذا الأساس سمي بحجر الخمار. ويقال له مهرة السلطان أيضاً.

وذلك اذا شخص قبض علي هذا الحجر وذهب الي سلطان و صون حالة الغضب وتقرّب منه سوف يسكن غضب السلطان عليه.

٢- سواد العين.

٣- وهي التي تصيد الفأر.

٤- خ. ل: الكواسب.

٥- ويقول «قزويني»: هو ستة أشهر أنثى وستة أشهر ذكر.

٦- ارتفاع في وسط الكبد.

٧- هو السفحة والبادنجان والحنظل الذي صار صلباً وقوياً.

الحجريان: هما العظمان الحجريان وسيجيء.

حجر الإنسان: بالفتح والكسر، حضنه وهو ما دون إبطه إلى الكشح ثم قالوا: فلان في حجر فلان، أي في كنفه.

حجر الخمار: وى را حجر الصرف خوانند و سلطان مهره نیز گویند. سرد و خشک است. حرارت جگر را که از شراب پیدا شده باشد تسکین دهد وى را از این جهت حجر الخمار گویند. و بعضی آن را سلطان مهره نیز گویند به سبب آن که چون پادشاه با کسی در غضب شود آن مهره به دست گیرد و نزدیک پادشاه رود غضب پادشاه تسکین یابد^(١).

الحجل: محرکه، کبک. الواحدة حجلة والأنثى أيضاً حجلة. جمعه حجلي وحجلان.

الحجم: فعلُ الحجام، من باب طلب. والحجامة بالكسر حرفته. والمحجمة بالكسر، قارورته، وكذا المحجم بطرح الهاء. ويقال لمرفقه حجم أي نتوء.

الججمة: محرکه، باد ريشه پستان.

الحجوة: سیاھی چشم^(٢).

حجي: بكسر الأول وفتح الجيم، خرد.

الحداه: بكسر الأول وقد يفتح وفتح الدال والهمزة دون الالف موش گیر^(٣). في طبعها انه يقف في الطيران وليس ذلك لغيرها من الكواسر^(٤) «قزويني» گوید که وى شش ماه نر می باشد و شش ماه ماده^(٥).

الحذبة: زوال فقرة من فقرات الظهر إما

يستقبل الشمس و يدور معها كيف دارت
ويتلون ألواناً بحر الشمس. فارسياً «أفتاب
پرست». جمعها حرابي والأنتى حرباء. لحمه
سم قاتل وبيضه سم ساعة.

حرت: كشت و كار و كار كرد، في الحديث:
«أحرث لدنياك كأنك تعيش أبداً وإعمل
لآخرتك كأنك تموت غداً».

الحرذون: كبرزون، دويبة تشبه الضب.
طبعها قريب من طبع الورل، وهو قتال كذا في
«المنهاج». و في «الديوان»: هو ذكر الضب. و
يقال هو دويبة تشبه الحرباء موشاة بالوان.

الحر: بالكسر: مخفف حرح لأن جمعه
أحراج: الجهار وقد يشدد وقد يجمع على
حرون.

الحرّ: بالفتح والتشديد، گرما وگرم شدن.
وحرارة حرور بالضم، گرم شدن روز. جاءت
من باب نصر وعلم وضرب.

الحر: بالضم والتشديد، میان روی، وحر
البقل: ما يؤكل غير مطبوخ. جمعه أحرار.
الحرّة: بالكسر، تشنگی، ومنه قولهم:
«أشدّ العطش حرّة على قرّة» إذا عطش في يوم
بارد.

حرشا: بالفتح، هو الخردل البري.
حرشف: هو من أصناف الكنگر. قيل حار

بي راهبری به راهی رفتن^(١)، من باب نصر
وضرب والفرق بينه وبين الفكر أنه لا يحتاج
إلى ترتيب بخلاف الفكر.

الحدق: محرّكة نوع من البادنجان.
الحدقة: محرّكة، السواد الأعظم للعين
جمعها حدق وأحداق وحداق، والقرنية عبارة
عنها.

حديث النفس: سخن با خویشتن گفتن^(٢)،
الحديد: آهن.

الحدق: ضد الخرف.
حدلقة^(٣): التحذلق دعوى زيركى
كردن^(٤).

الحدنتان: الاسكنان و الخصيتان و
الأذنان^(٥).

الحرارة: كيفية ملموسة فاعلية من شأنها
تصعيد الرطب وترسيب اليابس.

الحرارة الغريزية: جوهر حارّ لذيذ هوائى
لاحدّة له ولا إحراق ولا تعفين ولا إفساد،
يفاض على البدن عندما تفاض النفس عليه
ويفارقه مع مفارقتها عنه.

الحرارة العرضية: هي الحرارة المكتسبة
من الأغذية والأدوية والأهوية ونحوها،
وتسمى الحرارة الغريبية أيضاً، وإنما سميت
بها إذا كانت ضارّة بالأفعال.

حراسة: بالكسر، نگاهباني كردن من باب
نصر.

الحرب: بالكسر، الطلع.
الحرباء: بالكسر والمد، أكبر من العظاءة

١- هو القول والعلم الظنيين.

٢- الكلام مع النفس.

٣- خ. ل: الحدنتان.

٤- ادعاء الفطنة.

٥- خ. ل: أو الخصيتان، أو الاذنان.

الحرقة: استخوان سرسرين جمعه، حراقف.

الحرقة: كترقوة، أعلى اللهاة من الحلق.
الحركة: محرقة جنبش، وهي تقع في أربع مقولات: الأين والوضع والكم والكيف. وأبو الحركة الجماع.

الحركات البدنية: هي الإنتقالات المحسوسة في البدن.

الحركات النفسانية: هي الأعراض النفسانية.

الحركة: الحرقة. جمعها حراكك.

الحرم: الشيء الذي هو حرام. والحرمة إسم من الإحترام. وحرم بى بهره ونوميد كرد، ومنه قول «جبرئيل»

لـ «محمد» (صلى الله عليه وآله وسلم):
«إِنَّ رَبَّكَ أَمَرَكَ أَنْ تَصَلَ مَنْ قَطَعَكَ وَتُعْطِيَ مَنْ حَرَمَكَ وَتَعْفُو عَمَّنْ ظَلَمَكَ».

الحرمل: كجعفر سبند، حار يابس في الثانية، وقيل في الثالثة، وقيل في الرابعة. ملطف مقطع للأخلاق الغليظة للزجة. جيد لوجع المفاصل. مهيج للقيء. وإذا استنف منه دون مثقال ونصف غير مسحوق إثننا عشرة ليلة، أبرأ من عرق النساء، هذا مجرب. وفيه قوة مسكرة كإسكار الخمر، يحرك الجماع ويسمن.

الحرير: في «التذكر» هو المستخرج من القز بعد أن ينقى، وتخرج الدودة. والأبريسم هو الذي يؤخذ من القز بعد خنق دوده في

يابس، وقيل معتدل في الحرارة، رطب في الثانية، وقيل بارد.

الحرص: بالكسر، شدة الإرادة والشره إلى المطلوب، من باب علم متعد بعلى. حريص: نعت منه، كذا في «الصحاح»، وفي «الخلاص»: من باب ضرب. هذا صحيح.

الحرص: كقفل وعنق، هو الأثنان.

حرف: بالضم، هو حب الرشاد فارسيه تخم سبندان. حار يابس في أول الرابعة. محلل منضج مع تليين جيد للورم البلغمي والجرب المتقرح. نافع من إسترخاء العصب. ينقى الرئة وينفع من الربو لما فيه من التقطيع والتلطيف. يسخن المعدة والكبد. يزيد في الباه. ويسهل الدود ويدر الطمث ويسقط الجنين. وإذا شرب منه سبعة دراهم أو خمسة بماء حار، أسهل الطبيعة وحلل الرياح من الأمعاء والمقلو منه يحبس.

الحرق: بالتحريك آتش، وحرق بالسكون سوختن، من باب ضرب وسايیدن دندان با هم از خشم؛ من باب نصر.

الحرقة: بالضم سوزش، وما تجده في العين من الرمذ، أو في القلب من الألم أو في طعم الشيء محرق. والحريق إسم من الإحترق، وماء حراق سخت شور. وحرقة البول: وجع إحترقي عند خروج البول. والحرارة من النساء: الضيقة في حديث «علي» (عليه السلام): «خير النساء الحارقة».

الحرقة: عقدة الحنجور.

الشمس.

حزنبيل: نوع من البهمن الأبيض.

الحريرة: حساء من دقيق و دسم.

حزيران: سرطان.

الحزيف: بالكسر والتشديد چیزی تيز،

حزيم: دل وميانة سينه. وهو موضع الحزام

زبان گز، يقال بصل حزيف أي يلذع اللسان.

من الصدر.

الحريقة: طعام أغلظ من الحساء فارسيها

الحساء: آشاميدني، وعند الأطباء هي

كاجي.

الحريرة التي تتخذ من النخالة وغيرها، ودهن

الحزاز: الابرية. الواحدة حزازة. وقد تطلق

وقد يحلى بالسكر وغيره، وكذا الحسوء على

الحزازة على حرق القلب من الغيظ وغيره،

الحسر: كُند شدن بصر؛ يقال حسر بصره

وكذا الحزازة بالفتح والضم مشددة.

فهو حسير وحسرا ادمان خوردين حسرة

الحزر: اندازه كردن كشت وميوه. وزبان گز

وحسرا.

شدن شير و نبيذ؛ من باب نصر أو ضرب.

حزدم: سفجه.

الحس: بالكسر والتشديد، القوة المدركة،

وأيضاً وجع يأخذ النفساء بعد الولادة.

الحز: في اللغة القطع ورخنه وفرجه وعند

الحس المشترك: قوة تتأدى إليها صور

الأطباء هو تفرق إتصال يكون في وسط

المحسوسات كلها، ومحل هذه القوّة أول

العضلة عرضاً.

البطن المقدم من الدماغ، وإنما سميت به

الحزم: استواری واستوار كردن تنگ بر

لأشتراكها بين الحواس الخمس الظاهرة.

ستور، من باب ضرب. ويطلق الحزم أيضاً

تنشعب منه شعب تأتي إلى ظاهر البدن.

على دواء العين.

حس يظهر في الدماغ: هو أن يتخيل

حزمة: بالضم، بند هيضم ودسته گندم

العليل كأن هناك حكاكاً من غير صداع ولا ألم

دروده.

ويستلذان بضغط رأسه وبضرب شيء ثقيل

الحزمة اللطيفة: قال «السديد»: هي قريب

ويصب على رأسه الماء الحار.

من ثلاثة دراهم، وقال «أبو الفرج»: أربعة

الحسك: بالتحريك كينه ور شدن، من

مثاقيل.

باب علم خارخسك، والواحدة حسكة.

الحزن: بالتحريك وبالسكون، غمگين

معتدل في البرودة واليبوسة وقيل في الحرارة

كردن، في «الخلاص» حزن وأحزن غمگين

والبرودة، وقيل حار في الأولى. ملين، منضج،

كرد، فهو محزن فيهما. وفي «المغرب»: الحزن

نافع من قروح اللثة. ويقوي الباه ويفتت

بالضم، هو غم يصيب الإنسان بعد فوات

الحصات، و يدفع عسر البول والقولنج. الشربة

المحسوب، وكذا الحزن محركة.

الحشرة: هي الغرغرة عند الموت وتردّ النفس.

الحشرات: صغار دواب الأرض وصغار هوائها. الواحدة حشرة بالتحريك.

الحشفة: محرّكة، رأس الذّكر، وهو ما فوق الختان جمعها حشفات. في الحديث: «في الحشفة الدّية».

الحشيش: ما يبس من الكلال ولا يقال له رطب حشيش. والحشيش أيضاً ما طحن من البُرّ وغيره طحناً قليلاً.

حشيش البرص: أطريال.

حشيش الطحال: أسقولوقندريون.

الحصاة: سنگ، جمعها حصى و حصيات. الحصاء بالفتح. وبالمد: سنگ ريزه، قال «العلامة»: هو جوهر حجري يتكوّن في المثانة والكلى والأمعاء والكبد والرئة لإستعمال أغذية لزجة تعقدها الحرارة الغريبية.

الحصبة: بالفتح، بثور حمر متفرقة كحبّ الجاورس إذا ابتدأت تكون كقرص البراغيث، ومادّتها مركّبة من الدم والصفراء. و في «الخلاص»: الحصبة بالضم سرخچه.

الحصر: بالفتح، ضيق الصدر.

والحصور: الذي لا يأتي النساء مع قدرته. **والحصر بالضم:** گرفتگی شکم.

الحصرم: بالكسر، غوره بارد يابس في الثانية. قامع للمرة الصفراء خصوصاً رُبّه. قابض و في بعض الناس يسهل. مسكّن للعطش. مضرّ بآلات المنى. ينفع من الحميات

منه درهمان وفي الحقنة إلى عشرة دراهم. طبيخة يقتل البراغيث إذا رشّ في البيت.

الحسم: بالفتح، بريدن و داغ كردن، من باب ضرب.

الحسن: بالتحريك، كرائه استخوان آرنج از سوى كرع. والحسن بالضم، نيكوئي، جمعش على غير قياسى والأنثى حسنة جمعها حسان.

حسن الظن: هي حالة يكون معها الإنسان مطمئناً ويتوقع الخير من المسلمين.

حسن الكيموس: هو الذي يتولد منه دم محمود.

الحسوء: آشامیدن، حسوء على فعول بالفتح، هو الغذاء المائع السيّال الذي يتحسّى الإنسان، وكذلك الحساء بالفتح والمد.

الحسيل: العجل. الحسيلة مؤنث.

الحشاء: بالفتح والقصر، ما دون الحجاب مما في البطن من كبد وطحال وكرش وما يتبعه، أو ما بين ضلع الخلف الذي في آخر الجنب إلى الورك، كذا في «القاموس». قال «العلامة»: «المفهوم في عرف العام من لفظ الأحشاء هو الأعضاء التي هي حشو تنور البدن أي داخله، لكنّ المراد به في بعض المواضع ما في داخل الأضلاع من آلات النفس وآلات الغذاء». قال «الجوهري»: «حشوة البطن وحشوته بالضم والكسر: أمعاؤه». في «النهاية»: «الحشاء ما انضمت عليه الضلوع والخواصر، جمعه أحشاء».

الحضن: بالكسر، ما تحت الإبطن إلى الكشح. وحضنا الشيء: جانباه.

الحضيرة: ما اجتمع في الجرح من المدة وفي السلا من السخذ.

الحطاط: بالفتح، بثرة تخرج في الوجه.

حطام: بالضم، غياه خشك.

حطب: بالتحريك، هيزم. حطب بالسكون:

هيزم كردن. حطب ككتف مرد خشك لاغر.

الحظ: بهره مند شدن. والنعت: حظيظ

ومحظوظ وحظي من باب علم.

حفاف: بالكسر، موي گرداگرد سر جمعه

أحفة. حفافان: دو كناره هرجيزي.

حفاث: كزنار، حية تنفخ ولا تؤذي جمعها

حفاثات.

حفج: ككتف، هزار خانه كه با شكنبه

می باشد.

الحفر: في «الصحيح»: الأشهر تسكين الفاء

وبعض العرب يفتحها وهو أردء اللغتين. شيء

يشبه الخزف، سريع التفتت، يركب على

أصول الأسنان ويتحجر عليها تحجر يعسر

قلعه منها، ولونه اما أصفر أو أسود أو أخضر،

ويسمى القلح أيضاً. وقيل القلح صفرتها كما

يجيء. في «الأقسرائي»: الحفر فساد أصول

الأسنان من قولهم حفرت السن أي فسد

أصلها واجتمع فيه من الوسخ ما أفسده.

الحضرة: بالضم، كوه.

حفنة: يك مشت چیزى كه در كف دست

گنجد. و «صاحب صراح» فرموده كه دو مشت

الصفراوية والقيء الصفراوي والخمار. ويقوي المعدة ولكن إدمانه يضعف المعدة ويولد

مغصاً. يصلحه الجلنجبين وإذا جفف في الفيء وسحق وذلك به البدن في الخمام، نفع

من الحصف وقوى البدن وزبه أفضل من مائه،

لأن نفخه يذهب بالغليان ويحد البصر إكتحالاً.

الحصرمية: آش غوره.

الحص: بالضم، الورس.

الحصف: محركة، بثور شوكة تنفرش في

ظاهر الجلد.

الحصفي: نوع ثان من أنواع جرب العين.

الحضلب: بالكسر، التراب.

الحضض: بضمين وقد يفتح العين

وبالضادين وقيل بالظائين وقيل بضاد ثم ظاء.

عصارة شجرة معروفة. وهو صنفان مكّي

وهندي. وفي «التقويم» أنه بارد يابس في

الثانية. وفي «القانون» أنه معتدل في الحر

والبرد، يابس في الثانية. قال «جالينوس»:

الحضض مركب من قوى أجناسها متباينة؛

فواحدة منها لطيفة محللة حارة، وأخرى

أرضية باردة، ومن قبل هذه القوة صار

للحضض قبض يوافق الأذان التي تسيل منها

مدة والرطوبة المختلفة في أصول الأظفار.

نافع للسحج والقيح ولسيلان الرطوبات

السائلة من الرحم سيلاناً مزمناً. والهندي ينفع

من سيلان المدة من الأذن وقروحها ومن

شقاق المقعدة وقروحها. الشربة منه نصف

درهم.

حكل: بالضم، لما لا نطق له. والحكمة

بستگی زبان.

الحكمة: بالكسرات، إستكمال النفس الإنسانية بإقتباس العلوم النظرية وإكتساب الملكة التامة على الأفعال الفاضلة على قدر طاقتها.

حلاء: بفتحيتين، زخم رسیده شدن پوست من باب علم وتبخاله دمیدن، يقال منه حليت شفتي أي بشرت.

حلام: بالضم والتشديد، يقال لجدي أو حمل يؤخذ من بطن أمه وكذا الحلان.

حلب: محرکةً، شیرتازه و شیر دوشیده و دوشیدن، من باب نصر.

الحلبة: بالضم، شملت. وهو حبة صفراء غير مدورة. منضجة ملينة لزجة منقّية للخزاز غسلًا بها. مصفّية للصوت. مسهّلة للولادة. محرّرة لدم الطمث والنفاس. مسكّنة للسعال إذا طبخت بعسل. وإذا شرب طبيخها هيّج القيء. وإذا طبخت مع دقيق الحنطة وأكلت أياماً متوالية، تسمن البدن. حارّة يابسة في الثانية. و تزيد في الباه. جيّدة للريح والبلغم والبواسير وأوجاع الرحم وصلابتها وإنضاجها.

الحلبلاب: بكسرتين وسكون الموحدة، اللبلاب الكبير الذي يفرش على الأشجار وغيرها وله لبن. وهو من معظّمات الذّكر كالعلق والخراطين المجففة إذا طلي به مع دهن سمسّم أو دهن زنبق.

١- ألم البطن.

واين غلط است.

الحفيظة: الطبيعة.

حقب: هشتاد سال.

حقّ الكتف: مغاک سر دوش. جمعش حقاق.

حقّ القفا: مغاکي پس سر.

حق الورك: مغاکي است که سر استخوان ران در آن می باشد.

الحقنة: بالضم داروی ریختنی، إحتقان: مصدر منه وهي دواء يجعل في خريطة من اديم يقال له «المحقنة».

الحقنة الحادّة: هي المسهّلة بقوة حادّة لذّاعة كالحقنة المتخذة من طبيخ شحم الحنظل والعرطنيثا والمحمودة.

الحقنة اللينة: هي المسهّلة بالإزلاق أو بإرخاء الأمعاء.

الحقو: جای إزار بستن از میان.

الحقوة: درد شکم^(١) يقال حقا الرجل فهو محقو.

حقين: حقين: ماست.

حكاكة: لما يحكّ من الشئيين.

حكّ و أحكّ: بخاريد و بسود.

الحكّة: بالكسر، كل ما يحكّ كالجرب ونحوه.

حكّة الأنف: هي أن يجد الإنسان في أنفه عند استنشاق الهواء البارد حرقة لذّاعة تبلغ إلى دماغه وتدمع منها عيناه، وربما وجدها من غير إستنشاق الهواء البارد.

الذي فيه مجرى الطعام والنفس كذا قال «مولانا نفيس». وقال «الطبري»: هو اسم لجميع الحنجرة والمرئ والعضلات الموضوعه عليه فيشمل اللوزتين وأصول اللسان والعضلات الموضوعه من خارج وأصول الأذنين من داخل وخارج جمعه حلوق.

الحلقة: حلقة دُبر وحلقه در. جمعها حلق وحلاق.

الحلقوم: بالضم، قال «القرشي»: لفظ الحلقوم عند الأطباء يقال على قصبه الرئة ويقال على مجموع قصبه الرئة والحنجرة إذ الحنجرة هي طرف الحلقوم و رأسه، فتكون من جملته. قال «الجوهري»: هو الحلق. و قد أوضحه «الشيخ أبو إسحاق» في «المهذب»: الحلقوم مجرى النفس والمريء مجرى الطعام وهو تحت الحلقوم. جمعه: حلاقيم.

الحل: بالفتح، ضد العقد، فلذلك يكون ترقيق القوام حلاً. والأطباء خصصوا ذلك بالترقيق الذي يلزمه فناء المادة. والسَّمْسَم ودهنه. وحللت العقدة أحلها حلاً: فتحتها فانحلت.

حلة: بالضم، إزار و رداء.

الحلم: بالضم، ما يراه النائم. جمعه أحلام. يقال حَلَّم الغلام إحتمل من باب طلب. والحالم: المحتمل في الأصل ثم عمَّ فقيل لمن بلغ مبلغ الرجال حالم، وهو المراد في

حليب: دواء هندي يشبه السورنجان الأبيض. حار يابس في الثانية.

حلتيت: بالكسر انكرد، وهو صمغ الأنجدان وهو صنفان طيب وممتن، والمستعمل منه الطيب. حار في أول الرابعة، يابس في الثانية، وقيل حار يابس في أول الدرجة الرابع. يقرب فعله من فعل السموم. ويضر بالكبد والمعدة وإن جعل في الضرس المأكول فتته. ويقلع الرطوبات من المفاصل وله في ذلك خاصية عجيبة ويقتل الدود وحب القرع، وينفع من لسع العقرب منفعة بالغة شرباً وطلاءاً. وإذا ديف بالماء وشُرب صفى الصوت على المكان، وإذا غرغر به قلع العلق من الحلق. وإن صب عليه دهن زنبق في قارورة وترك أياماً ثم مسح به فإنه يلدذ المرأة والرجل لذة عجيبة. ولو طلي مع الخل على القوباء، أبرأه. وينفع من ابتداء الماء في العين كحلاً مع العسل. ويدر البول والحيض. وقدر ما يؤخذ منه نصف مثقال.

حلزون: بفتحتين وضم الزاي، دود في جوف أنبوبة حجرية توجد في سواحل البحار وشطوط الأنهار، كذا في «حياة الحيوان». وفي «التاج» هو دابة تكون في الرمث. قال «ابن هبل»: هو من جنس الأصداف محرق^(١) صالح لقروح العين، ويطفي الدم. قال «الشيخ»: تطلى الجبهة به فيمنع إنصباب المواد إلى العين.

الحلق: بالفتح، عضو مشتمل على الفضاء

١- خ. ل: محترقه.

الحمار: دراز گوش، يقع على الذكر والأنثى، والأهلي والوحشي، والحمارة الأنثى من الحمر وظهر القدم. إن اتخذ خاتم من حافر الحمارة في اليمين ولبسه المصروع، لم يصرع. **حمار قبان:** خرك خاكي، وهو فعال من وجه وفعالان من وجه، والوجه أن يكون فعالان لأنه لا يجز.

الحمارة الوحش: گورخر. نظر دو چشم وي کردن موجب صحت عين ميشود ومنع نزول مي کند وزهره وي را اگر در چشم كشد منع مي کند نزول را. وگوشت وي نافع است مفاصل ونقرس را و پيه وي را بر كلف ضماد كنند، ببرد كلف را.

الحماء: بالفتح والتشديد، الدُّبُر.

الحماض: بالضم والتشديد ترشك، قال «الأقسرائي»: هو بقله تشبه الهندباء. باردة يابسة قابضة. و في «الخلاصة»: الحماض ريواج با.

حماض الأترج: قال «الأقسرائي»: هو ماءه الخارج بالعصر. وقال «مولانا نفيس»: حماضه هو الحمض الذي يحتف بالبز.

حماحم: هي جمع حمحم بالكسر. فارسيه بستان افروز. بزره المقلو ينفع من الإسهال المزمن. قيل بارد يابس في الأولى وقيل حار يابس في الثانية.

حماط: كاه ارزان.

حماطة: بالفتح، میان دل وسوزش ودرد گلو.

الحديث: «خذ من كل حالم ديناراً». قال «برهان الدين»: لم يذكر في متن الحديث وحالمة؛ لأنّ الجزية انما تجب على الذكور دون النساء والصبيان.

الحلم: بالكسر، خرد و بردباري. جمعش أحلام وحلوم. وحلم بالضم، بردبار شدن.

الحلمة: بالتحريك، رأس الثدي وهما حلمتان، جمعها حلمات. وحلمة أيضاً واحدة الحلم وهي القراد الضخم العظيم. ويقال لرأس الثدي حلمة على التشبيب.

حلمتا الثدي: عبارت است از دو فزونى چون دو سرپستان كه از دو عصب پيش دماغ رسته است وحس بوئيدن بدان باشد.

حلو: شيرين، نقيض مرّ. حلاوة: مصدر منه. حلا وإحلولاً بمعنى، ولم يجيء على فعول متدياً إلا هذا الحرف وحرف آخر و هو أعروريت الفرس. وأحليت الشيء جعلته حلواً و وجدته حلواً وحالية طابية. والحلو بالمد والقصر، معروف جمعه حلاوى. وحلو كفرس، الحجر يدلک به الدواء للعين.

حلية الإنسان: بالكسر، صفته و ما يرى من لون وغيره. جمعه: حلي، بالضم والكسر.

الحلي: على فعول، جمع حلى كئدي في جمع ثدي. وهي ما تتحلّى به المرأة من ذهب أو فضة وقيل أو جوهر.

الحماة: لحم الساق.

الحماء: بالتحريك، الطين الأسود وكذلك الحماة بالتسكين.

الحماق: باد سرخچه وأبله^(١)، وكذلك الحميقا.

الحمام: بفتح الأول وتخفيف الميم، ذات أطواق من الفواخت والقمارى ونحوهما. يقع على الذكر والأنثى، لأنَّ الهاء إنما دخلت على أنَّه واحد من جنس لا للتأنيث. وعند العامة أنَّها الدواجن. والحمام الراعية هو الحمام الصحرائي.

الحمام النواهض: كبوتر بجه كه نزديك رسيده باشد به پريدن. والحمامي: صاحبه.

الحمَّام: بالفتح والتشديد: گرمابه، يذكره العرب ويؤنثه. جمعه: حمَّامات.

الحمَّام المعرَّق: هو أن يستعمل الهواء كثيراً ويظيل المكث في البيت الحار.

الحمَّام اليابس: هو الذي يكون استعمال مائه قليلاً. والرطب بالضد.

الحمَّمة: بضم الأول وفتح الميم زهر كزدم وجز آن، قيل: «الدنيا كذنب العقرب في آخرها سمَّها وحمَّها».

الحم: ما أذيب من الإلية. وحممت الماء: سخنته.

الحمات: جمع حمة وهي العين الجارية التي يستشفى بها الأَعْلَاء. وفي الحديث: «العالم كالحمَّمة». والشارحون تحيَّروا فيها فمنهم من ظن أنها جمع حمات ومنهم من ظن أنها جمع حمام وخبطوا في تفسيرها. والحميم: الماء الحار.

الحمز: بالضم والتشديد، تمر هندي.

الحمرة: هي الورم الصفراوي المحض. فارسيته: سرخ باد.

حمَّص: بالكسر الأول وفتح الميم المشددة وكسرهما... منه أبيض ومنه أسود ومنه أحمر. قال «بقراط»: حار رطب في الأولى. قال «إسحاق»: حار يابس في الأولى. إذا طبخ مع اللحم أعان على نضجه وإذا غُسل به أثر الدم قلعه من الثوب. ولو دقَّ وخلط بماء الورد الحار وضمد على الظهر الوجع، نفع. ويذر البول والحيض ويوافق الصدر والرئة ويهيِّج الباه، ويلين البطن. ويضر قرحة الكلى والمثانة. ويغذو الرئة أكثر من كل شيء. وينفع طبيخه من وجع الظهر والإستسقاء واليرقان.

إعلم أنَّ الجماع يحتاج في تمامه إلى ثلاثة أشياء وهي مجتمعة في الحمص: أحدها، طعام يكون فيه حرارة زائدة يقوِّي الحرارة الغريزية وينبه شهوة الجماع. والثاني، غذاء يكون فيه من قوة الغذاء، ورطوبة ما يرطب البدن ويزيد في المنى. والثالث، غذاء فيه من الرياح والنفخ ما يملأ أوراد القضيب وأعصابه وكلها موجود في الحمَّص.

الحمص المحمص: هو المقلو منه. وإن نُقِع وأكل نيئاً وشرب ماءه على الريق، أنعظ وقوِّي الذكر.

الحمصية: نخود آب.

الحمضية: من النبات ما كانت فيه ملحوة وشجر الأشنان. وقيل للنفس حمضة أي شهوة

١ - [خ. ل: با در سرخچه وأبله]

ما لزق بالعين من موضع الكحل من باطنها.
جمعه حماليق.

حمم: كصرد، للفحم.

حم: تب گرفت من باب يهب.

الحمى: تب، وهي حرارة غريبة ضارة
بالأفعال تشتعل في القلب وتنبث منه بتوسط
الدم والروح والشرابين في جميع البدن.

حمى مرض: أعلم أن الأطباء إصطلحوا
فيما بينهم على أن ما كان من الحميات تابعاً بما
ليس بمرض مثل عفونة الأخلاط فسمي حمى
مرض، وما كان تابعاً لمرض مثل الورم فإنه
سمي حمى عرض.

حمى يوم: هي أن تسخن الروح الحيوانية
والطبيعية والنفسانية أولاً بالحرارة الغريبة، ثم
تتأدى تلك الحرارة إلى القلب وتشتعل فيه
وتسري منه بتوسط الشرابين إلى سائر
الأعضاء والأخلاط. قال «العلامة»: إن هذه
التسمية لها بحسب الأكثر وغالب الأمر، وإلّا
فهي تمتد إلى سبعة أيام.

حمى الذق^(٢): هي أن تتشبث الحرارة
الخارجة عن الطبع بالأعضاء الأصلية
خصوصاً القلب حتى تفنى رطوبات البدن،
وقيل هي حرارة غريبة تحدث للبدن بواسطة
حدوثها في أعضائه.

حمى العفن: هي أن تسخن الأخلاط أولاً

إلى شيء. وحمض: ترش شد، حموضة
وحمضاً فهو حامض.

الحمق: بضمّتين والسكون: بى عقلى
وكولى، من باب علم. وفي إصطلاح الأطباء:
هو نقصان في الفكر في الأشياء العملية التي
تتعلّق بحسن التدبير في المنزل والمدينة
وجودة المعاش ومخالطة الناس والمعاملة
معهم لا في العلوم النظرية ولا في العلمية مثل
علمي الطبّ والهندسة، فإنّ ضعف الفكر فيها
لا يسمّى حمقاً بل بلادة. وإن كان هذا واقعاً في
أصل الخلقة والجبلة فلا علاج له^(١).

حمل: محرّكة، بره نر تا يك سال، كذا في
«المغرب». ودر كتاب «أضحيه» و«شرح
قدوري زاهدي» گفته كه تا كمتراز نه ماه. من
باب ضرب قال «ابن دريد»: وفي حمل
الشجرة لغتان: الفتح والكسر، يقال حملت
المرأة والشجرة حملاً ومنه قوله
تعالى: (حملت حملاً خفيفاً) يقال امرأة حامل
وحاملة إذا كانت حبلى فمن قال حامل قال
هذا نعت لا يكون إلّا للإناث ومن قال حامله...
على ما حملت فهي حامله.

الحمولات: هي الأدوية التي يحملها
الإنسان في الدبر أو الفرج.
الحمولة: بالفتح، شتر.

حملاق العين: بالضم والكسر كعصفور،
باطن أجفانها الذي يسود بالكحل، أو ما غطته
الأجفان من بياض المقلة، أو باطن الجفن
الأحمر الذي إذا قلب للكحل بدت حمرة، أو

١- محرّكة، بره نر تا يك سال، كذا في

٢- كذا كان في النسخ. والصحيح ان يكون «حمى
الذق».

الجدري والحصبية. والفرق بين المطبقة والمحركة، تشتد غباً وليس المطبقة كذلك.

الحمى البلغمية الدائرة: هذه الحمى هي الحمى النائبة كل يوم، وتسمى مواظبة وهي تحدث عن عفونة البلغم خارج العروق. قال «الإيلقي»: ونوعان من الحمى البلغمية تنوب أحدهما نهاراً وتقلع ليلاً وتسمى النهارية والأخرى تنوب ليلاً وتقلع نهاراً وتسمى الليلية، وكلاهما عسر طويل ومن دلائله القويّة أن تكون نوبته ثماني عشرة ساعة وتركه ست ساعات.

الحمى الثلثة: هذه هي الحمى البلغمية اللازمة التي تتعفن مادتها داخل العروق.

الحمى الربع الدائرة: هي الحمى السوداوية التي تعفن مادتها خارج العروق. واما حمى الربع الدائمة فعلاماتها علامات الربع الدائرة، إلا أنّها ليس معها ناض، وتشتد ربعاً وتفتر في سائر الأيام.

الحمى الخمس والسُدس والسبع وما ورائها: فهي من قبيل الحمى الربع.

الحمى الغشبية: هي الحمى التي يحدث عنها الغشي وقت ورودها.

الحمى المثلثة: هي الحمى الغب.

حمى صالب: تب گرم؛ يعني دروي لرزه وسرما نباشد.

حمى نافض: تب لرزه.

حمى بسيطة: أن است كه سبب تب يك خلط باشد ويس.

بالعفونة التي تحدث فيها ثم تتأدى تلك السخونة إلى الروح وجرم القلب ثم منه إلى سائر الأعضاء.

حمى الغب: هي الحمى الصفراوية التي مادتها تعفن خارج العروق مثل فُرج الأعضاء والمعدة والكبد.

الحمى النافض: هي الحمى التي يحصل فيها إهتزاز البدن مع حركات غير إرادية.

الحمى المحركة: هذه هي الصفراوية أيضاً غير أنّ مادتها تعفن داخل العروق بقرب القلب أو الكبد، ولما خص هذا القسم من اللازمة بهذا الأسم لشدة حرارته وكثرة عطشه وقلقه لقرب مادته من القلب والكبد، خص القسم الآخر وهو الذي تكون العفونة فيه في العروق الآخر البعيدة من القلب والكبد بالإسم العام وهو الغب اللازمة. على أنه قد سميت الحمى محركة إذا كانت عن بلغم مالح تقرب القلب؛ لأنّها بسبب ملوحية مادتها وقربها من القلب تكون أعراضها قريبة في الإشتداد من المحركة الصفراوية، وإطلاق المحركة عليها يكون بالإشتراك اللفظي. قال «جالينوس»: من خواص الحمى المحركة الهديان والرعاف.

الحمى المطبقة: هي الحمى الدموية اللازمة وهي نوعان: أحدهما، من عفونة الدم في العروق وخارجها. والثاني، أن يسخن الدم ويغلي من غير عفونة وتسمى سونوخس. قال «القرشي»: وهذه قد تنتقل إلى البرسام وقد تنتقل إلى الحمى المحركة وقد تنتقل إلى

الحنّاء: بالكسر والتشديد والمد، قال «مولانا نفيس»: شجرة ورقها شبيهة بورق الزيتون. قال «الأقسرائي»: الحناء ورق نبات مشهور، وهو نوعان: كرمانى وترمدي وأجوده الكرمانى. إذا عجن بدهن الورد والزيت، جفّف قروح رأس الصبيان. وخضاب أسفل رجل الصبي به يمنع خروج الجدري من عينه، وهذا مجرب. بارد في الأولى يابس في الثانية، وقيل حار، والأصح أنه مركّب من جوهر بارد وجوهر حار، وهو الغالب عليه، والبارد تظهر قوّته أسرع لأنه لطيف مائي وتعيّنه الحرارة على التنفيذ، ولذلك إذا استعمل من خارج أحس منه برد، وأما إذا استعمل من داخل فإنّ ذلك الجزء البارد يتحلّل منه لأنه مائي ويبقى الجزء الحار منه فيحلّل الأورام البلغمية، وينفع أمراض العصب البارد، ولأجل اختلاف هذين الجزئين، اختلف في طبعه. الشربة منه نصف درهم. الواحدة. حناءة.

الحنجر: والحنجرة بالفتح والحنجور بالضم، رأس قصبه الرئة وهي عضو غضروفي خلق آلة للصوت وحصر النفس وهي مؤلفة من ثلاثة غضاريف. جمعه الحناجر، وجمع الحنجور حناجير. بارد يابس لغضروفيته يغذو غذاءً يسيراً.

حنتم: كجعفر، سبوى سبز.

الحنج: بالكسر، دل وميانه هر چيزى.

الحنجف: بالضم، طرف. حرقفة الورك.

الحندر والحندورة: بالضم فيهما

حمّى مركبة: أن است كه سبب تب دو خلط باشد يا بيشتري.

حمّى متداخلة: أن است كه تب اول آخر نشده باشد كه ديگرى پيدا شود.

حمّى متبادلة: أن است كه يك تب به آخر رسیده تب ديگر ظاهر شود.

حمّى مشاركة: أن است كه دو تب معاً ظاهر شود؛ مثلاً تب سرخچه با غبّ دائره يا حمّى بلغمي دائره جمع شود.

الحمّيات المختلفة: هي حمّيات ذات فترات وهيجانان غير منظومة لا نوبة لها.

الحمّيات الحادة: هي التي تعرض فيها أعراض شديدة، وهي قصيرة المدّة.

الحمّيات الوبائية: هي الحمّيات المختلفة المتشبّثة بالأرواح ثم بالأخلاق بسبب فساد يعمّ الهواء.

حمى النهار: بالكسر، وحمى التنور بالكسر، حميا فيهما أي إشتد حره، من باب علم. وحكى «الكسائي»: إشتد حمى الشمس وحموها بمعنى. حمى بالفتح، حفظ حمايت وحمى وحمية يعني بيمار از خوردن نگاه داشت من باب ضرب. ومنه الاحتماء وسئل عن طبيب ما الدواء فقال الحمّية.

حميا سورت: شراب وقوة أو وحموة الألم سختي و تيزي درد.

الحميقاء: كغبيراء. باد آبله كذا في «التاج».

قال «ابن تلميذ»: هو نوع من البثور لا يعتدّ به.

قال «الشيخ»: أنه شيء بين الجدري والحصبة.

مراد «صاحب الصحاح» بقوله الحنك ما تحت الذقن هذا المعنى.

الحواس: هي المشاعر الخمس وهي البصر والسمع والذوق والشم واللمس.

الحوباء: بالفتح والمد، بدن. جمعه حوباوات.

حوت: بالضم، ماهي. جمعه حيتان.

حوثة: جگر.

حوثرة: حشفة الإنسان.

حوجم: گل سرخ.

حور: محرکة، شجرة يقال أن الرومي منها صمغها الكهرباء.

الحوصل والحوصلة: من الطائر والظليم بمنزلة المعدة للإنسان. والحوصل أيضاً طائر يكون بـ «مصر» كثيراً، جمعه حواصل. قيل لباسه يصلح لذوي الأمزاج الحارة.

حوق: بالضم، حرف الحشفة وقيل الذكر. جمعه أحواق.

حوقل وحوقال: پیری وعاجزی از جماع.

حوك: بالفتح، بادروج.

الحول: أن تميل إحدى الحدقتين إلى الأنف والأخرى إلى الصدغ، وصاحبه أحول.

حول: بالفتح، سال.

حولي: يكساله.

حولاء: بضم الحاء او كسرهما وفتح الواو، آن پوست كه با بچه بیرون آید از شکم، و آبی كه بعد از كودك بیرون آید وقت زادن.

حواري: بالضم والتشديد، نان آرد ميده.

والحنديرة بالكسر: سياهي چشم، جمعه حنادر وحنادير.

حندقوقي: ديو سپست است يعنى اسپست خورو. حار يابس في الثانية. «طبري» گوید: دهن وي نافع است ریح جسد را. «رازي» گوید: علاج كردم شخصی را كه نمی توانست برخواست به آنكه دهن وی در پای او مالیدم.

حنديقون: هو شراب عتيق قد طبخ فيه الزنجبيل والقاقلة والهليل والقرنفل والدارسيني والفلفل مع العسل.

حتراب: بالكسر، كزر دشتی.

حنطة: بالكسر، گندم. گرم است ومعتدل در تری وخشکی بهترین حبهاست در بدن انسان وغذا بسیار دهد و روغن وي قوباي جديد را زائل كند. وجاويده وي گزیدگی سگ ديوانه را مفيد است ومفجر اورام بود. وحليم وی نافع أمراض صدر و رئه است. بريان كرده وی شكم ببندد ودير هضم شود.

حنظل: ثمرة كالبطيخة الصغيرة. أصفر اللون. وسيجيء بيانه في شحمه.

حنطة روميّة: جو برهنه است.

حنطب: ملح نر وخبز دوک جمعش حناتب.

الحنك: محرکة، كام، يعنى سقف أعلاى دهان، كذا في «القاموس» و«المغرب». ونقل عن «ابن الأعرابي» في «المغرب» أن الفقم هو سقف أعلى الفم والحنك ما يقابله والظاهر أن

الحينة: يكبار طعام خوردين در شبانه روزي.

الحياة: صفة تقتضي الحس والحركة. يقال حي زنده شد حيوه فهو حي وشرم داشت حياء فهو حي و الحيوان جنس الحي واحد وجمعه سواء. وحيهل معناه عجل.

حيلولة: هي النوم بعد الزوال.
حي العالم: كل هميشه بهار، وإنما سمّي به لأنه في جميع الأحوال والأوقات لا يتغير في طراوته. والصغير منه ينفع من نفث الدم وينقي الصدر والرئة ويدخل في أدوية البهق. وإذا طبخ بشراب ينفع من وجع الأمعاء والكبير منه أضعف في ذلك كله. بارد في الثانية، معتدل بين الرطوبة واليبوسة.

الحيّة: مار، تطلق على الذكر والأنثى، وإنما دخلته الهاء لأنه واحد من جنس، ويطلق أيضاً على الدودة الطويلة التي تتولد في الأمعاء الدقاق، والتي قد تبلغ الواحدة منها قدر ذراع، ولذا سمّيت بها.

الحيوت: مارنر.

الحيّز: عبارة عن بُعد وإمتداد يكون الجسم بتشخصه شاغلاً له.

في «الآفسرائي»: إن قُشّرت الحنطة ثم غسلت وبولغ في الغسل حتى تبيض ثم جفقت في الظل ثم طحنت، سمّي خبزها الحواري.

حوية البطن: چرب دوده جمعش حوايا.
الحوه: بالضم والتشديد، حمرة تضرب إلى السواد.

الحياء: قال «الزمخشري»: هو تغير وإنكسار يعتري الإنسان من تخوف ما يعاب به ويذم، وقد يطلق على فرج البعير وغيره.
الحديد: آن چه ازگوشته برداشته بود وكناره.

الحيدر والحيدرة: الأسد.

الحيرة: بالكسر، القفا.

الحيرامة: مادة گاو وجمعها حيرام.

الحيزوم: بفتح الحاء وضم الزاء، گرد برگرد سينه. وقيل ما استدار من الظهر والبطن أو ضلع الفؤاد. جمعش: حيازيم.

الحيس: بالفتح، حلوا تتخذ من السمن والكعك والديبس وغيره فارسيه چنگالی.

الحيصل: الباذنجان.

الحيض: بالفتح، دم يدفعه رحم المرأة بعد بلوغها في أوقات معتادة.

الحين: دنبل. جمعه حيون.

حرف الخاء

المطبوخ.	خايبة: خاتم، وهي مهموزة لأنها من خبأت ولكنهم تركو همزتها.
خاما الصغير: مثقالان. والكبير ثلاثة مثاقيل.	خاتم: داروئي است كه سطح جراحت راخشك كند واز آفت نگاه دارد.
خامعة: گفتار ماده، جمعها خوامع.	الخادمة: هي الأعضاء التي تخدم غيرها.
خاميز: نيم پخته.	حاز باز: مبني على الكسر، ذباب. وقال «الأصمعي»: هو حكاية لصوت الذباب فسمي به. وقال «ابن الأعرابي»: هو نبت وقيل وجع الحلق.
الخائق: هو الكابوس.	الخاصرة: تهيجاه. جمعه خواصر.
خائق الذئب: خريق سياه، وهو سم.	خاق باق: مبني على الكسر، اسم لقبُل المرأة، لسعتها.
خائق النمر: نوعى از مازريون است، وهو سم أيضاً.	الخال: خال روي وجز آن. جمعش: خيلان.
خاولنجان: هو خولنجان.	خاليد وميون: قيل هو الماميران وقيل صغيره الماميران وكبيره الزرجوبق. حارُّ يابس في الثانية.
خباء: بالكسر والمد خركاه وخيمه نيز.	الخام: بلغم غير طبيعي إختلفت أجزاءه في الرقة والغلظة. ويطلق أيضاً على شيء ما يرسب في القارورة رقيق الأجزاء غير متتن. وقد يطلق على شيء لا يطبخ فهو خلاف
الخبّازي: والخبازة بالضم والتشديد، نان كلاغ، وهو نوع من الملوخيا وقيل الخبّازي برّي وبستاني. قال «مولانا نفيس»: منه بستاني وهو المخصوص بإسم الملوخيا، ومنه برّي عظيم وهو المخصوص بإسم الخطمي ومنه برّي غير عظيم وهو المخصوص بإسم الخبازي. بارد رطب في الأولى وقيل إنّه معتدل في الحر والبرد. ملين يضر المعدة وينفع النملة والحمرة والصداع وأوجاع العين ضماداً مع دقيق الشعير. ويوافق الصدر	

يغمره ويترك ساعة حتى يربو قليلاً ثم يصبّ الماء منه ويعاد الماء عليه كذلك ثلاث مرّات لتذهب حرارته.

خبز خشكار: ما تطحن الحنطة كما هي، وهو كثير النخالة بالنسبة. وهو حار في الأولى سريع النفوذ.

خبز سميذ: هو أغذى من غيره من الأخباز، وهو أجود غذاءً.

خبز حواري: قد مرّ ذكره.

خبز فطير: الفطير إذا جعل في الماء، رسب والمختمر جداً، طفاً والمتوسط، توسط في الماء. والفطير غليظ بطيء الهضم يولّد الرياح والنفخ والحصاة والسدد. وقد يقع من يداومه في أمراض خطيرة. ومما يقل ضرره أخذ الزنجبيل بعده.

خبز رومي: بقسامة.

خبز الشعير وخبز الأرز وخبز الذرة وخبز الجاوس: بارد يابس قابض مضرّ بالمعدة.

خبز الجاوس: أقبض من جميع الأخباز.

خبز الحمص والعدس والباقلاء والخنדרوس الحلو وغير ذلك من الحبوب: قوته كقوة المادة المتخذة منها.

خبز الملة: نان كماج را كه بي كماج دان بپزند.

الخباط والخبطة: حالة كالحيرة والهيمنان، وجاءت بمعنى الزكام يقال أصابته خبطة ونبطة فالخبطة الزكام والنبطة اتباع.

الخبيص: حلواء تعمل بأن يغلى من

والسعال. ويدرّ اللبن. ويوافق لقرحة الكلى والمثانة. ورقه يسكّن لدغ الزنبور ضماداً وخصوصاً مع الزيت. وإذا دقّ وهو نيّ وخلط بزيت ومسح به أحد، لم تأخذ فيه لُسعته. الشربة منه مثقالان.

خبث الحديد: بالتحريك افكندة آهن، حار يابس في الثالثة يجفّف الرطوبات ويقوّي المعدة والكبد. ويحلل الأورام. وينفع خشونة الجفن ونزف البواسير وسلس البول. ويجب أن يستعمل بعد غسله وتدييره في الخل وسحقه في الغاية.

خبث الحديد المدبّر: تدييره أن يُحمى حتى يحمّر في كبر الحدادين ثم يغمس في الخل ويعمل به كذلك سبع مرات.

خبث الذهب والفضة: وهو شيء كالرغوة تعلق في الذوبان.

خبث النفس: ضجر وغم من غير سبب ظاهر.

خبث: بليد. وهو ضد طيبة. خبائثة: مصدر منه، من باب شرف.

الخبز: بالضم: نان، الواحدة خبزة. جمعه: أخباز وخبوز.

الخبز المحمص: هو الذي يترك خميره حتى يحمض ثم يخبز. وبالفتح: نان پختن، من باب ضرب.

الخبزة: بالضم، نان كماج.

الخبز الحواري المغسول: هو أن يفتت الخبز البائت، ويصبّ عليه من الماء قدر ما

الإستحياء. وهي كيفية نفسانية تتبعها حركة الروح والحرارة الغريزية إلى داخل البدن أولاً ثم إلى خارجه أيضاً والخجالة من خطأ العامة، والصواب الخجلة أو الخجل؛ كذا في «المغرب».

الخد: بالفتح والتشديد: رخساره، وهو مذكّر وهما خدان جمعه خدود. في «القاموس»: الخدان والخدتان ما جاوز مؤخر العينين إلى منتهى الشدق، أو اللذان يكتنفان الأنف عن يمين وشمال، أو من لدن المحجر إلى اللحي.

الخدَر: بالتحريك: سستی اندام وباطل شدن حس اللّمس، من باب علم. قال «الشيخ»: هو علة آلية تحدث في حس اللمس آفة إما بطلاناً وإما نقصاناً. واعلم أن كثيراً من المتقدمين يخصّون الخدر ينقصان الحس فقط، و في بعض أنواع الخدر يحس الإنسان في العضو شبيهاً بدبيب النمل. في «عين الخليل»: الخدر من الشراب والدواء منها ما يضعف الجسد. و يوم خدر شديد الحرّ.

الخدمة: اعلم أنّ الخدمة على قسمين: خدمة مهیئة وخدمة مؤدّية، والمهیئة غايتها تهيئة المادّة وإعدادها لقبول فعل المخدم ولذلك يتقدّم فعلها فعل الرئيس كالرئة للقلب والمعدة للكبد. والخدمة المؤدّية غايتها تأدية ما فعل فيه المخدم إلى الأعضاء القابلة، كالشرايين للقلب والأوردة للكبد والأعصاب للدماغ ومجرى المنى للأنثيين.

الشيرج رطل فتجعل عند غليانه من الدقيق الحواري رطل ويغلى حتى تفوح رائحته ثم يلقي عليه ثلاثة أرتال من السكر أو العسل والديس، ويطبخ بنار هاوية ويحرك باسظام حتى يقذف الدهن فيرفع.

خبيص البيض: خبيص البيض.

الخبيصة: هي أن يدقّ الخبز المجوف جريشاً ويلطّخ بالدهن والعسل أو السكر أو الديس.

الخبينة: يخنى.

ختام: بالكسر، مُهر. ختم: مهر كردن، من باب نصر.

الختان: بالكسر، موضع القطع من الذكر والمرأة. في الحديث: «إذا التقى الختانان وجب الغسل». و«الختان سنّة للرجال مكرمة للنساء»؛ أي محل لكرمهن يعني بسببه يصرن كرائم عند أزواجهن.

الختلة: بسكون المثلثة وقد تحرك، ما بين السرة والعانة جمعها ختلات.

الختور: بضمّتين: ستر شدن مائع، وهو نقيض الرقة. وقد يطلق على التكدّر أيضاً من باب حسن. والنعته منه: خاثر.

الختي: بفتح الأول والمثلثة والختي بالكسر، فضلة البقر، جمعه أختاء. وإذا وضع على الأورام الغليظة حلّ لها وإذا أحرقت و وضع على المنخرين مع الخل، حبس الرعاف. وإذا خلط يابسه بخلّ وطلّي به بهق قلعه.

الخجل: بالتحريك، التحير والدهش من

قاتل الكلب. وقال «جالينوس»: هو يقتل بالبكاء كما يقتل الزعفران بالضحك. أقول هو من الأدوية المتروكة في هذا الزمان.

حرت: بالضم، سوراخ كردن گوش و سوراخ انگشترين و سوفار سوزن و مانند آن. **الخرب و الخربة و الخرابة:** گو سرين^(١).

خردل: تخمی است معروف، سفید میبشد وزرد وبری می باشد و بستانی وبری را حرشا و قجی گویند. قطع بلغم کند و ورم های کهنه و خنازیر را تحلیل دهد و شب کوری را زایل کند و سده بینی را بگشاید. ورم سپرز را بگدازد و اختناق رحم را بگشاید و چون بکوبند و بر نفرس بارد طلا کنند، نفع بسیار دهد. و مقوی باه بود به سبب رطوبات فضلی که در وی است و تبهائی که از سودا و بلغم باشد زائل کند. شربتی از وی دو مثقال بود. و اگر کسی قوبا داشته باشد، بگیرد خردل کوفته و وقتی که از حمام برون آمده باشد و کرباس پاره بر انگشت پیچد و بر قوبا بمالد تا خون آلوده شود بعد از آن خردل کوفته را در آن بمالد، زرد آب بسیار از آن روان شود و صحت یابد.

خرارات: بالرائین، الأشياء التي يخرج منها الماء مع صوت. وخر: سقط، وصاح الماء خريراً من باب ضرب.

الخرخرة: صوت النائم والمختنق.

خرز: بالتحريك، مهره.

الخرء: كقفل وفلس بالهمزة دون الواو: حدث مردم وغير آن، خرة الحمام إذا خلط مع العسل ووضع على السرة أسهل البطن. وخرء الكلب إذا أحرق و ديف بدهن الأس ومرارة التيس و طلي على رأس الأقرع، أثبت الشعر. وخرء العصافير يجلو وينقي ويذهب الآثار الحادثة في الوجه. وإذا ديف بلعاب الإنسان و طليت به الثآليل قلعها.

الخراج: كغراب، قال «العلامة»: هو في اصطلاح جمهور الأطباء كل ورم أخذ في جمع المدة سواء كان حاراً أو بارداً. ومنهم من ذهب إلى أن الخراج مخصوص في الأورام الحارة إذا أخذت في الجمع دون الباردة. قال «مولانا نفيس»: الخراج ورم حار كبير في داخله موضع ينصب إليه ويتقيح.

الخرائط: هي الرطوبة التي تنفصل من جرم الأمعاء وقد بلغت إلى حد الإنعقاد وقاربت جداً أن تصير من جوهر الأمعاء.

خراطين: هي دیدان حمر طوال توجد في عمق الأرض في المواضع الندية. حارة يابسة في الثالثة. تدر البول وتفتت الحصاة وتنفع اليرقان. وتضمّد بمدقوقها الجراحات والقطع في الأعصاب، ولا تحل ثلاثة أيام فتتفع منفعة عجيبه و يشحم الأوز تقطيراً لبرأت من وجع الأذن و مع دهن السمسم تعظم الذكر طلاءً.

الخرید: كعلبط، اللبن الرائب الحامض الخاثر.

الخریق: منه أبيض ومنه أسود، ويقال له

١- [يعني گودي سرين].

- شعيرات.
- خرز الظهر:** فقاره.
- الخرز السفلى:** هي مبدء العصب الفرد الذي يمتد إلى المقعدة.
- خرس:** بالفتح، خم خراس خم كرد.
- خرس:** بالتحريك، گنگي وگنگ شدن.
- أخرس، نعت منه.**
- خرسه:** بالضم، طعامي كه زاج را دهند.
- خرسم:** معروف حار يابس.
- خرشاء:** بالكسر، پوست مار. وأنچه از سينه بيرون آيد به نفت و پوست بالاي تخم مرغ.
- خرشه:** بالتحريك، مگس.
- خرش:** خراشیدن، من باب ضرب إختراش مثله.
- الخرصع:** ناخن.
- الخرطوم:** كزنبور، الأنف أو مقدمته أو ما ضمت عليه الحنكين؛ كذا في «القاموس».
- الخرف:** بالتحريك، فساد العقل من الكبر، وقد خرف الرجل فهو خرف.
- الخرفع:** القطن المندوف.
- خرفي:** مشنگ.
- الخرق:** بالفتح، درانیدن، من باب ضرب.
- الخرق:** بالضم، خلاف الرفق والمرأة خرفاء.
- الخرنياش:** بضمين، أجود أصناف المرو.
- الخرنوب:** بالفتح والضم: چنگ چنگگ، حار يابس في الثانية.
- الخرنوبة:** هي ثلاثة دراهم وقيل أربعة شعيرات.
- الخروع:** كدرهم: بيد انجير، حار يابس في الثانية. يدّر الحيض، ويوافق العصب ويزيل الصلابة طلاءً. ويسهل البلغم ويحلل القولنج ويفيد الفالج والقوة. الشربة منه عشرة حبات مقشرة. ويضر بالصدر ومصلحه كثيرا.
- الخروف:** الحمل يعني بره به چرا آمده، جمعه أخرفة وخرفان.
- الخريع:** كأمير وقيل كسكين، هو العصفور.
- الخريف:** خزان يدخل عند حلول الشمس برأس الميزان.
- خزامي:** الخيري البري.
- خزب:** تهيج في الوجه والجلد كهيئة الورم من غير ألم.
- خز:** بالفتح والتشديد جامه ابريشمي، حار مجفف. قال «صاحب الذخيرة»: الخز حيوان خصيته الجندبيدستر. في «المغرب»: الخز اسم دابة ثم سمي به الثوب المتخذ من وبره خزا.
- الخبزاز:** بالكسر، درد گلو.
- خزف:** بالتحريك، صفال^(١). والخزفي هو النوع الرابع من أنواع جرب العين.
- الخبميان:** هو الجندبيدستر.
- الخبزيرة:** مرقة يطبخ بماء يصقى من بلالة النخالة، يسميها الفرس سبوسبا. وقيل هي أن يقطع اللحم صغاراً ثم يطرح على ماء كثير في القدر، فاذا نضج ذرّ عليه الدقيق، وإن لم يكن

١ - [صفال].

والشقيقة نَوْم، ولو دُقَّ وخلط بماء وطلي نَوْم أيضاً، وقشره أشدُّ تنويماً من بزره إذا طبخ وصبَّ مائه على الرأس. وإن أكل قشر الخشخاش الأبيض نصف درهم باكرأ ونصف درهم وقت النوم بماء بارد، قطع الإسهال الخلطي والدموي وهو غاية في ذلك مجرب. خشخاشية: حلواء خشخاش.

الخشخاش البحري: إِنَّمَا سَمِّيَ به لَأَنَّهُ في أكثر الأمر ينبت في شاطئ البحر. وورقه وزهره نافعان جداً للجراحة الوسخة الرديئة.

خشرم: كجعفر خانة زنبور، جمعه خشارم. والخشارم بالضم، ما رُقَّ من الغضاريف التي في الخيشوم.

الخشاء: بالضم، العظم الناتئ خلف الأذن. أصلها الخششاء فأدغم، وهما خشاوان.

الخشاف: كزئار، الخفافش سَمِّيَ به لخشفانه بالليل وهو جولانه.

خشف: بالكسر، أهو بره. جمعش خشفات.

الخشكار: هو الخبز الذي يتخذ من دقيق الحنطة اليابسة المطحونة كما هي من غير بل. وقيل هو الذي لا تنزع عن دقيقه النخالة.

خشك ريشة: ريشة است كه باوى رطوبتي نباشد.

خشكنجين: عسل يابس، يجلب من جبال فارس، له رائحة دوائية. حار يابس في الثانية.

خشكنانك: نان ييه مالیده، وقيل معرَّب «نان خشك».

الخشكنانج السكري: هو الخبز المطلي

فيها لحم فهي عسيدة. قال «ابن حجر»: هي أن يطحن الحنطة قليلاً ثم يلقى فيها شحم أو غيره.

خس: كاهو. سرد و تراست در مرتبه دويم و گویند در سيوم. خوني که از او حاصل مي شود بهترين خون هاست که از سبزي هاي ديگر تولد کند. منوم بود و مخدر و آب گردش را نافع بود و هذيان را دفع کند. «شيخ نجيب الدين» فرمود: «که وي مقوي معده است و طلا کردن وي بر حمره ورم هاي گرم نافع است. جالينوس فرمايد: وي در بصر صحيح ظلمت مي آورد و جلا مي دهد بصر مظلم را و هر شب ايشان كاهو اندكي ميل مي فرموده اند از جهت خواب. و «قرشي» گوید: چون وي را در وسط شراب [که براي درمان مي خورند] اختيار کنند، منع مي کند مستي را. «محمد أقرائي» گوید: تخم وي آيتي است در قطع باه.

خس الحمار: رودنک کوهي.

الخشخاش: معروف، منه أبيض ومنه أسود، في «المنهاج»: أن الخشخاش الأبيض هو البستاني والأسود هو البري. في «التقويم»: أن الخشخاش الأبيض صنفان بري وبستاني وكذلك الأسود. قال «الشيخ»: البستاني بارد يابس في الثانية. والأسود في الثالثة، وقيل إلى الرابعة. وقال «صاحب المنهاج»: بارد رطب في الثانية. ينفع السعال والنزلة والصدر ونفث الدم منفعة بالغة. وحليبه يلين البطن وجرمه يقبض وينوم مطلقاً ولو طلي دهنه على الجبهة

بالسكر.

منه.

خصية الثعلب: «صاحب منهاج» گوید ثمری است و «صاحب جامع» گوید بیخی است، حار رطب وقیل بارد. تقوم مقام السقنقور فی أمر الباه خصوصاً مع الشراب.

الخصيلة: كل لحمه على حيزها عصب من لحم الفخذين والعضدين كذا في «الديوان». وقيل هي اللحمه التي بين عظمي الجنب.

خصين: بفتح الخاء المنقوطة وكسر الصاد الخالية تبر، يكسر، يذكر و يؤنث.

خضاب: رنگ كردن، من باب ضرب اختضاب. كذلك يقال بنان مخضّب، شدّد للمبالغة.

الخضخضة: الإستمناء وهو استنزال المنى في غير الفرج. وأصل الخضخضة التحريك. في حديث «ابن عباس» رضي الله عنه: سئل عن الخضخضة فقال: هو خير من الزنا ونكاح الأمة خير منه.

الخضرة: بالضم، لون بين السواد والصفرة لأن السواد إذا خالطته الصفرة تتولد منه الخضرة.

والخضراوات: بالفتح، الفواكه كالتفاح والكمثرى وغيرهما، أو البقول كالكراث والكرفس والسذاب ونحوها وقد يقام مقامها. الخُضْر جمع خضرة. وفي «الرسالة اليوسفية» عن «أمير المؤمنين علي - عليه السلام -»: «ليس في الخضرة زكاة» البقل والقثاء والخيار والمباطنخ وكل شيء ليس له أصل.

خشل: كفلس، هو المقل اليابس ويقال نوى المقل، وكذلك الخشل بالتحريك. وفي «المهذب»: الخشلة خرماى هندی، جمعه خشل.

خشم: بالتحريك، فقدان الشم.

خشنفل: كغضنفر، فرج المرأة.

خشونة و خشنة: درشتی، وهو ضد لين، من باب حسن فهو خشن نعت منه.

الخصبة: بالكسر، السمن.

الخصر: ككتف: البرد، وقد خصر الرجل إذا امله البرد. والخصر بالسكون، وسط الإنسان وهو المستدق فوق الورك. جمعه خصور. وخصر القدم: أخمصها.

خصه: بكذا واختصه به، خاصةً خلاف عامة.

الخصلة: بالفتح، خو. وبالضم، يك دسته موى وپشم وجز آن.

الخصية: بالضم والكسر، واحدة الخصى جمعها خصى. قال «أبو عبيدة»: قد سمعت خصية بالضم ولم أسمع خصية بالكسر وسمعت خصياه، ولم يقولوا خصّ للواحدة.

وقال «أبو عمرو»: الخصيتان البيضتان والخصيتان الجلدتان اللتان فيهما البيضتان. و في «القاموس»: الخصى والخصية بضمهما وكسرهما من أعضاء التناسل، وهاتان خصيتان وخصيان. وخصاء بالمد والكسر خايه كشيدين، من باب ضرب فهو خصى نعت

خضلاف: شجرة المقل.

خطا: نقيض ثواب.

خطب: كار، يقال ما خطبك.

خطر: بالتحريك، به هلاك نزديك شدن من باب ضرب. وقدر ومنزلت.

خطر: بالكسر، وسمة وهو ورق النيل وهو إلى الحرّ أميل. قال «ابن هبل»: خطر، هو الوسمة وهو الكتم. خط امتدادي است در يك جهت.

خطاف: كزنار، فرشتوك.

خطبان: بالضم: الحنظل.

خطف: خطف، من باب علم أو ضرب والاولى لغة جيّدة فصيحة. إختطاف و تخطف كذلك.

خطم: بالفتح، أنف.

خطمي: بالكسر، شجر معروف. بارد رطب وقيل حار. ملّين منضج مرخّ محلّل يسكّن وجع المفاصل. وطبيخ أصله إذا سقي مع الشراب نفع من عسر البول. وصمغه بارد يسكّن وجع المفاصل والعطش.

الخطيفة: هي الدقيق الذي يُدزّ على اللبن ثم يطبخ فيلعه الناس لعقاً.

خفا: بالكسر، پوشش.

الخفش: هو أن تكون طبقة القرنية والعينية رقيقتين ضعيفتين ينفذ فيهما شعاع الشمس والضوء. وهذه لا تكون إلّا مولدة مع الإنسان. وعند أكثر الأطباء أنه ضعف البصر مع نداوة تكون في الأجفان ولذا سمّي الخفّاش به

لضعف بصره.

الخفّاش: بالضم: شبّ پره، دماغه إن مسح بالأخمصين هيّج الباه وإن أحرقت واكتحل به قلع البياض من العين. ودمه إن طلي على عانات المراهقين منع الشعر. ومرارته إن مسح بها فرج الحبلى المنهكة ولدت في ساعتها. جمعه خفافيش.

خفقان: حركة إختلاجية تعرض للقلب بسبب ما يؤذيه. قال «القرشي»: ويعنى بالإختلاجية هنا لا ما هو المفهوم من لفظ الإختلاج وهو حركة تعرض للعضل بسبب ما يحتبس فيها من الريح إلى أن يحدث لذلك الريح مسلك يخرج منه؛ بل يريد بذلك حركة إرتعادية كالحركة التي تعرض للأعضاء عند النافض كما أنّ تلك الحركة تحدث بسيلان المادة الرديئة العفنة على الأعضاء وترتعد لدفعها، كذلك حركة الخفقان تعرض لوصول مؤذ إلى القلب فيرتعد لدفعه ارتعاداً متتابعاً.

الخف: بالضم موزّه والخف بالكسر والخفيف سبك، خفة بالكسر سبكي. من باب ضرب والخفيف أيضاً هو الذي في طباعه ان يتحرّك نحو المحيط.

خفية: الجنون.

الخلا: مقصوراً، الرطب من الحشيش. الواحدة خلاة. وممدوداً: ما تكون المعدة خالية فيه عن الغذاء والكيلوس.

خلاف: بيد، لا شيء أنفع من عصير ورقه في علاج المدة التي تسيل من الأذن.

تبدّل بها من صورة إلى صورة أخرى. وايضاً
للفالج الذي عمّ شقّ البدن وشقّ الوجه.
الخلف: كفلس وحبر، أقصر أضلاع
الجنب.

الخلف، بالكسر، پستان.
الخلفة: بالكسر، هي أن لا يلبث الطعام في
البطن اللبث المعتاد، فيدفع مرة سريعة ومرة
بطيئة ومرة في دفعات كثيرة ومرة في دفعات
قلائل ومرة منهضماً ومرة فاسداً.
الخلق: بالضم وبالضميتين: خو. قال «أمير
المؤمنين الحسن» عليه السلام: «حُسن الخلق
بذل المعروف وكفّ الأذى وطلاقة الوجه».
خلقة الشيء: بالكسر، حقيقته وصورته.
الخل: ما حمض من عصير العنب فارسيه
سرکه.

خل الخمر: هو أن يُعْتَصِر العنب ويصْفَى
ويُجْعَل على كل عشرة أرطال من مائه رطل
من خلّ العنب الجيّد، ويجعل في خزف مقير
في الشمس ويطيّن. قال «الإيلاقي»: استنشاق
الخل يقوّي الدماغ، وشربه يضعفه، وهو
يوصل الأدوية إلى الطحال. بما فيه من
الحموضة الشبيهة بحموضه السوداء التي
مقرّها الطحال وهو مركب من جزء حار ناري
ومن جزء بارد أرضي، ومن جزء بارد مائي،
والجزء البارد أغلب.

يمنع سيلان المواد إلى الداخل، وينفع
الجرب وحرق النار والقوباء منفعه بليغة.
ويقوّي المعدة الحارّة إن كان معه شيء قابض،

الخلال: بالفتح، غوره خرما.
الخاللة: بالضم، آنچه از میان دندان بیرون
می آید.

الخلب: بالكسر، الظفر، ولحيمة رقيقة
تصل بين الأضلاع والكبد أو زيادتها أو
حجابها، أو شيء أبيض رقيق لازق بها، أو
حجاب القلب.

الخلد: محرّكة، القلب.
الخلد: بالضم، موش كور.
الخلد: بالضم والتشديد: مشنگ ديوانه،
وقيل هو الباقلاء.

خلط: أميختن چيزي را. خلط بالكسر:
أميزش.
الخلط: أيضاً جسم رطب سيال يستحيل
إليه الغذاء أولاً.

الخلط المحمود: هو الذي من شأنه أن
يصير جزءاً من جوهر المغتذي وحده أو مع
غيره، ويقال له الخلط الطبيعي.
الخلط الرديء: هو الذي ليس من شأنه
ذلك ويقال له الخلط الفضلي.

الخلط الطبيعي: هو الذي يتولّد في الكبد.
والخلط أيضاً واحد اخلاط الطيب. وخلط
الزعفران هو قرصه. قال «الأملي»: الإختلاط
غير الإمزاج، فإنّ التميز بين الأجزاء يكون
حاصلاً في الإختلاط بخلاف الإمتزاج،
ولذلك يقال إمتزج الماء بالزجاج دون اختلط.

الخلع: بالفتح هو خروج العظم عن
موضعه خروجاً تاماً. وأيضاً إستحالة جوهريّة

وهو ذكر وأنثى.

الخمخم: نبات فارسيه خرغوشك.

الخممر: بالفتح، هو من ماء العنب إذا غلى واشتد وقذف بالزبد. قال «ابن الأعرابي»: سميت الخممر خمراً لأنها تركت فإختمرت وإختمارها تغيير ريحها. في «الكشاف»: وسمي خمراً لتغطيته العقل والتميز وسميت بالمصدر من خممره خمراً إذا استتره للمبالغة. وهو جيد لحفظ الصحة إذا شرب على ما ينبغي. قال «صاحب الكامل»: ينبغي أن يشرب الشراب من الساعة الثالثة أو الرابعة من وقت تناول الغذاء، بقدر ما يسكن العطش سكوناً تاماً ويزيد السرور ويحسن اللون ويلين البشرة ويربو الجلد والحركات النشيطة والذهن سليم من غير ثقل في الرأس والحواس، لكنه لا يوجد شخص يضبط نفسه قادراً عليها قامعاً لهواها فإنه عند الإلتفاف به والخوض في شربه لا يقدر على ضبط نفسه، لأن القليل منه يدعو إلى الكثير ولما كان القليل منه داعياً إلى الكثير والكثير مؤذياً إلى آفة كثيرة، حرّم الله تعالى قليله وكثيره، ليكون الإمتناع عنها وسيلة إلى حسم باب الكثير الداعي إلى فساد الدنيا والدين، وقد استوفينا الكلام فيه في «عين الحياة».

الخممار: إسم من المخمور، وهو أن لا ينهضم الشراب وتبقى منه فضلة في المعدة وهذه الفضلة إذا خالطتها الرطوبة أورثت ثقلاً

أو كان في جنسه قابضاً كالخل المتخذ من الكمثرى أو التفاح أو السفرجل. وتمضمضه مع الشب اليماني يشد اللثة. وبخاره ينفع ثقل الأذن. وإذا طبخ التين اليابس في الخل حتى ينضج وضمد به من البدن المواضع التي يجد الانسان فيها حرقة وخشونة اللمس، نفع من ذلك جداً.

خل الجوز: هو أن يوضع الجوز إذا صار مثل البندق في الخل وهو نافع من الخناق والأورام الحادثة في الفم.

الخل: أيضاً يطلق على عرق في العنق وفي الظهر، وقيل هو عرق في العنق المتصل إلى الرأس.

الخل المصعد: هو الخل الذي يكون في فوق الذن.

خله: بالفتح، خو وحاحب و درويشى.

خل: بالفتح، خو وحاحب و درويشى.

خلال: بالكسر، دندان گاو ودوستى كردن باهم. وبالفتح، غوره خرما.

خلل: هي فرج في السحاب يخرج منها المطر، وتباهي كار، وخلل الأعضاء: هي الفرج بينها جمعه خلال مثل حبل وحبال.

خلية: سكب^(١).

الخليل: دوست و درويش ودل و بينى.

خماهان: بالضم، هو حجر عند البعض يقال له بالفارسية سلطان مهره وأن، مهره بي باشد سياه مائل به سرخى. «صاحب تاج» گوید: سنگى باشد سياه كه از وى نگوین کنند.

١- [آش أرد سرکه دار].

وتكسّر، ومنه المخنث. ويطلق أيضاً على نبات ورقه كورق الكراث، وله ساق أملس على رأسه زهر وله أصول طوال مستديرة فارسيه سریش. الطبع حار يابس.

خنجر: سكين كبير، فارسيه دشنه.

خنجری: عظم غضروفي عريض تحت الصدر، طرفه الأسفل مائل الإستدارة. سمي به لمشابهته الخنجر.

الخنديد: كقنديل، الفجل. و الخصي ايضاً. وهذه الكلمة من الأضداد.

خنديروس: تك تك، حار رطب لزج. غذاءه جيد وأبرد من الحنطنة وأقل.

خنديريس: كزنجبيل، الخمر.

خنديقون: هو خمر مع أفاويه.

خنز اللحم: أنتن، من باب علم.

الخنزير: خوك مرارته اذا طليت مع عسل وفلفل أنبتت الشعر في رأس الأقرع. وعظمه يعلق على من به حمى الربع فتذهب عنه. جمعه خنازير.

الخنازير: أيضاً أورام صغار صلاب تتمكّن في موضعها لا تتحرّك وتكون على لون البدن، وإنّما سميت بها أمّا لأنّها تطرأ الخنازير كثيراً، وأمّا لأنّ شكلها يشبه شكل الخنازير، وأمّا لأنّها كثيرة الولد وهذه كثيرة العدد، وأمّا لأنّ عنق صاحبها يصير مثل عنق الخنزير في أنّه لا يميل إلى اليمين واليسار.

الخنزوان: بالضم خوك نر.

الخنصر: بكسر الصاد المهملة وقد تفتح،

في الرأس وصداعاً، وإذا خالطتها الصفراء أورثت القيء والتهوع.

خنار: مي فروش.

خمير: مدمن الخمر.

الخميط: ضرب من الأراك له حمل يؤكل.

الخمطة: الخمر الحامضة ونور الكرم.

الخنمل: برزة جامه، الواحدة خملة.

خمل المعدة: برزة وي.

الخمير: كأمير، يتخذ من الدقيق والزيت إذا عدم أصله. وذلك أن يعجن الدقيق بقليل زيت وماء، يترك ليلة فإنّه يصير خميراً قاطعاً. وقد يطلق على الخمير الذي يتخذ من عججين قد طرح فيه الخميرة حتى صار مثل كور النحل.

خميط: گوشت بريان کرده. جمعش: خمط.

الخناق: بالضم، ورم في عضلات الحنجرة والنغنج، وأردؤه الكلبى وهو الذي يحوج صاحبه دائماً إلى فتح فمه و دلع لسانه.

الخناب: بالكسر، باطن الركبة، أو أسافل أطراف الفخذين وأعلي الساقين، أو فروج ما بين الأضلاع. جمعه: آخناب.

الخنبة: كقنفذة، شق ما بين الشاربين.

الخنثى: هو الذي يكون له عضو الرجال وعضو النساء، أو لا يكون، أو يكون له عضوان أحدهما ظاهر به يفعل أفعاله والآخر خفي لا فعل فيه، أو يكونا سواء، لكن يبول من آخرهما. جمعه خنثى بالفتح كحبلى وحبالى. فارسيه نرماده. و تركيب الخنث يدل على لين

ويهيئ الحميات بعد شهر أو شهرين، كما يفعل المشمش، إلا أنَّ الحميات المتولدة من الخوخ أقوى نافعاً وأطول مدة. وهو بارد رطب في الثانية. وهو أوفق للمعدة الملتهبة من المشمش. ويشهي الطعام. وما كان منه رخوا تخرج منه نواة بسهولة، فهو أسرع إنهضاماً. وينبغي أن يؤكل الخوخ والمشمش قبل الطعام ليصادف من المعدة حرارة تعين على هضمه، ولا تؤكل عليه الأغذية الحامضة، ولا يشرب عليه ماء الثلج وإن دُق ورقه وفقأحه وعصر وشرب، أصل حب القرع والديدان. وكذلك إن وُضع على السرّة. ولو قطر ماء ورقه في الأذن أخرج الديدان منها. وإن دُلك بورقه البدن بعد الطلي بالنورة، قطع رائحته. وإذا أخذت عصارة ورقه في الفم، سكّن وجع الأسنان.

الخوخ الأقرع: شفتالوى كاردي.

الخودة: البيضة.

الخور: بالفتح زمين مغاك ميان دو بلندي، ومنه قيل للدبر خوران لأنه كالهبطه بيز الربوتين، وقيل لأست ذوات الحوافر. **الخورمة:** بالفتح، إرنبة الإنسان. **الخوري:** هو الجوارش المتخذة من الأفوية الحارة القابضة، وهو نوعان صغير وكبير.

الخوش: بالفتح، الناصرة، وهما خوشان من الإنسان وغيره.

الخوض: بالفتح، فرو رفتن چشم خانه به

الإصبع الصغرى أو الوسطى. جمعه: خناصر.

الخنضاب: بالكسر، شحم المقل.

خنفساء: بضم الأول وسكون النون وفتح الفاء، دويبة سوداء تكون في أصول الحيطان. وثلاث: خنفساوات، والكثير: الخنافس. ولا يقال خنفساء بالهاء؛ كذا في «المغرب». قال «الدميري»: كان حقها ان تكتب قبل هذا لأن نونها زائدة وهي بفتح الفاء ممدودة، والأنثى خنفساءة. وقال «ابن سيدة»: الخنفس دويبة سوداء أصغر من الجعل منتنة الريح اريح والأنثى خنفساة وخنفساءة، وضم الفاء في كل ذلك لغة. فارسيتها خبز دوكة. إذا غمر الميل في وسطه وأكتحل أبراً الشبكرة وينفع السبل نفعاً بليغاً وإذا غلى بالزيت وقطر في الأذن سكّن وجعها من ساعته. وإذا أخذت رأس الخنافس وجعلت في برج حمام اجتمع الحمام عليه.

الخنان: داء يأخذ في الأنف.

الخنابتان: بالكسر والضم وتشديد النون، طرفا الأنف.

الخنوص: كسنور، ولد الخنزير. جمعه: خنانيص. مرارته تحلل الأورام اليابسة، وإن خلطت بعسل وطلّي بها إحليل الرجل، تهيج الباه بشهوة عظيمة. وشحمه المذاب إذا مسح به أصل شجرة الرمان الحامض، أبدله حلواً.

الخواء: بالفتح والمد، الخلاء، والمكان الخالي، وما بين الرجلين.

الخوخ: بالفتح شفت آلو، يولّد في الدم مائية، يكمل إستحالتها إلى الدم الذي يعفن

النقرس والمفاصل واليرقان وأورام الكبد. والغرغرة به مع ماء الجلجلان ولعاب بزر قطونا نافع من الخناق منفعه بليغة. يزكي الكبد من الفضلة ويسهل الصفراء المحترقة خصوصاً مع التمر الهندي ويسهل البلغم بلا أذية حتى لا يمنعه في الأطفال والحبالي. وبالقوة الجاذبة يحلل القولنج. وهو يزيل صهروج الأمعاء، مصلحه دهن اللوز وإذا سقي ممروساً في الماء ينبغي أن لا يكون رقيقاً بل ثخيناً شبيهاً بالحسو الثخين، وطريق أخذ لَبه أن يلف ماشورته بخرقه بَلت بالماء ودفنت تحت رماد حار حتى يحمى فاخرجت يسيراً. وإذا شرب من حبه مدقوقاً خمس حبّات أو سبع، قياً قيناً عجيباً. الشربة منه خمسة عشر درهماً إلى عشرين. ويسهل خروج البراز المنعقد المتحجر وإذا سُقي مع التبريد أسهل رطوبة وبلغماً.

الخيال: بفتحتين، هو قوة تحفظ ما قبله الحس المشترك من الصور المحسوسة وإن غابت تلك المحسوسات. ويسمى أيضاً المصوّرة لأن تصوير المثل والصور لا يتم إلّا بها. ومحلّها آخر البطن المقدم من الدماغ، لأنها كالآلة للحس المشترك فاقتضى أن يكون محله قريباً منه.

الخيالات: هي ألوان تحسّ أمام البصر كأنها مبثوثة في الجوّ.

الخير: نيكي ومال واسب. وچون به معنى تفضيل باشد الف ولام دروى نرود ومذكر

مغاكى، من باب علم. وبالضم: برگ خرما.

الخطوط: بالضم، تاك سبز وقضيب.
خولان: حضض است، وهو بماء الورد لطوخاً مجرب للقلاع.

الخنولنجان: في «المهذب»: بالخاء المفتوحة، وهو قطاع خشبية ملتوية حمر وسود وداخلها أبيض حار يابس في الثانية. يسكن وجع القولنج والكلبي ويقوي الباه، ويوفق المعدة، ويهضم الطعام، ويدفع عرق النساء، ويحبس البول إذا كان من البرودة، ويطيّب النكهة. إذا أخذ منه عدد وأمسك في الفم قليلاً فإنه ينعظ. ولو أخذ منه درهم ويُسحق ويُنخل ويُذرّ على مقدار نصف رطل من لبن حليب بقري ويشرب على الريق فإنه غاية في أمر الباه، وهذا مجرب.

الخيار: هو القند، معرّب. وهو ألطف من القثاء. بارد رطب في الثانية. فارسيه بادرنگ. وأصله إذا طبخ بالماء وتمضمض به سكن وجع الأسنان.

خيار شنبر: معرّب خيارچنبر وهو ثمر معروف منه كابلي ومنه هندي ومنه بصري وقيل معتدل في الحر رطب، وقيل أنه حار، وقيل أنه بارد، والحق أنه حار. في داخل أنابيبه طبقات لبّ سود حلوة معسّلة، وبين كل طبقتين نواة كنواة الخرنوب، والمستعمل منه طبقاته. أجوده الأسود البراق، وإذا كسر سال منه غسل أسود يلين ويحلّل أورام الصلب. ومع ماء الهندباء وعنب الثعلب ينفع من

- ومؤنث وتثنيه وجمع در او يكسان بود وفارسيش بهتر باشد.
- خيربوا:** هو حب صغار مثل القاقلة. حار يابس في الثالثة، وقيل في الثانية. فارسيه هيل. يقوي المعدة ويمنع القيء ويهضم الطعام.
- الخيرمة:** أربعة مثاقيل.
- خيري:** بالكسر، معروف. الأسود منه معتدل، والأصفر فيه حرارة.
- خيسفوج:** بالفتح، هو حب القطن.
- الخيش:** بالفتح، جلباب من الكتان يسيل من وسط البيوت ويحرك للترويح. وخيشخانه: بيته.
- خيشوم:** بالفتح، قال «الجوهري»: هو أقصى الأنف. قال «صاحب القاموس»: الخياشيم غضاريف في أقصى الأنف، أو
- عروق في بطن الأنف. في «الخلاص» خيشوم: استخوان بينى.
- خيظ:** بالكسر، شتر مرغ. وبالفتح، رشته.
- خيظ الرقبة:** نخاعها.
- خيفة:** بالكسر، ترس. جمعها خيف.
- خيل:** بالفتح اسب واسبان، قال «جالينوس»: مدمن ركوب الخيل أقوى على الباه من غيره.
- خيلة:** خيلة خيلولة مخيلة اسب واسبان، من باب علم وفي المثل من يسمع يخل.
- خيلان:** بالكسر، جمع خال. وأيضاً هي مثل النمش والبرش في الآثار إلا أنها مجسمة مرتفعة عن سطح البدن مستديرة.
- الخيم:** بالكسر، خوى. جمعش خيم.

حرف الدال العارية

الدين»: داء الثعلب وداء الحية هما تساقط الشعر وهما يحدثان في جميع البدن إلا أن أكثر حدوثهما يكون في الرأس واللحية والحاجبين، ويكونان على الإستدارة وغيرها.

داء الفيل: هو زيادة في القدم لكثرة ما ينزل إليها من الدم السوداوي، أو الدم الغليظ أو البلغم اللزج. قال «القرشي»: وليس عروضه للقدم فقط بل يعرض مع ذلك للساق. وإنما سمّي به لأنّ رجله تشابه رجل الفيل، أو لأنّ هذا المرض يعرض للفيل كثيراً.

داء الكلب: هو الجنون السبعي، يكون معه غضب مختلط بلعب وعبث فاسد مختلط باستعطاف كما هو من طبع الكلاب. ولذا سمّي به تشبيهاً لصاحبه بالكلب في هذه الأخلاق. وذكر «روفس» أنه إنّما سمّي به لأنّ صاحبه إذا عضّ إنساناً قتله كالكلب الكلب.

الدابة: كل شيء دبّ على وجه الأرض. و**دابة الأرض:** مورچه چوب خوار.

دابرنيان: بقم.

الداخس: ورم حار يعرض بالقرب من الأظفار مع وجع شديد وضربان قوي وتمدّد

الداء: درد، جمعه أدواء وقد داء الرجل يداء، داء: مرض. وداء عضال درد سخت، وداء دفين بيمارى كه معلوم نباشد، وقولهم به داء ظبي. معناه ليس له داء كما لا داء بالظبي، ويطلق في الطب أيضاً على كل عيب باطن يظهر منه شيء أو لا يظهر. ومنه: أيّ داء أدوا من البخل؛ أي أشد.

داء الأسد: هو الجذام وقد ذكر. وإنما سمّي به لأنه يهجم على صاحبه هجوم الأسد. وقيل لأنّ وجه صاحبه يشبه وجه الأسد في تضجّره وإستدارة عينيه وقيل لأنّ الجذام يعرض للأسد كثيراً.

داء الثعلب: قال «العلامة»: هو تساقط شعر الرأس لمواد صفراوية أو مرّة سوداء مخالطة لها فيرمى شعره ويتساقط جميعه.

داء الحية: مرض يحصل في الرأس لمواد سوداوية محترقة أو بلغم مالح فيتساقط معها الشعر وتنسلخ جلده كالحية. والفرق بينهما أنّ تمرط الشعر في داء الحية يكون معوجاً ملتويّاً وبالجملة شبيهاً بالحية إذا انسابت على التعاريج طولاً وهو بخلافه. قال «الشيخ نجيب

يسقط الأظافير وربما أحدث الحمى. فارسيه كزدمه.

الداخليون: معناها اللعابات

داذي: هو حب كالشعير وأطول وأدق وأدكن اللون وهو مرّ وفيه قبض. حار يابس وقيل بارد.

داره: هي ما يحيط بالوجه من جوانبه. في حديث أهل النار: «يحترقون فيها ادارات وجوههم».

دارشيشعان: شجرة غليظة ذاك شوك كثير قشورها تكون بلون القرفة أغلظ منه، فيها مرارة وهي نوعان أحمر وأبيض، أجوده الأحمر الطري. يحلل الرياح ويصلح العفونات ويحبس نرف الدم وينفع من استرخاء العصب وتنت الأنف وعسر البول وإذا طبخ بالخل ينفع القلاع ويحفظ الأسنان مضمضة. وإذا سحق وقطر مع دهن الخبيري^(١) في الأذن، قتل الدود. والشربة منه درهم إلى درهمين.

دارصيني: معرّب دارجيني. وأصنافه كثيرة أجوده الرقيق الطيب الرائحة الحاد المذاق، الشديد الحمرة، الذي فيه حلاوة، ليس بهش جداً. الشربة منه درهم. حار يابس في الثالثة وقيل في الثانية. يمنع العفونة، وينفع ظلمة العين والعشا أكلاً وكحلاً. ويقوي القلب والمعدة ويفتح سدد الكبد. وينفع الإستسقاء والكلف والنمش. وهو أبلغ الأفاوية في تجفيف الرطوبات الفضيلة في أي عضو

كانت. وينفع من الإستسقاء اللحمي والزقي بتسخينه الكبد وتجفيفه الرطوبات الفضيلة. ويحسن الدهن تحسناً جيداً لا سيما إذا خلط بالكابلي. ودهنه جلاء مذيّب محلل عجيب للرعدة، وينقي الرأس وما في الصدر ويفرّج. دارصيني الصين: نوع من الدارصيني وهو مجلوب من الصين.

الدار فلفل: بلبل دراز، وهو أشياء صغار كالأنمل في شكل زهر الخلاف، لكنّه أصغر، وهو صلب متلرز، وطعمه في الحدة قريب من طعم الفلفل. حار يابس في الثالثة وقيل يابس في الثانية. يحلل النفخ وإذا شوي على كبد المعز يزيل العشا كحلاً. ويهضم الطعام ويقوي المعدة. الشربة منه نصف درهم.

الداغصة: آيينه زانو، وهو العظم المدور المتحرك في رأس الركبة والعظم الذي تكون عليه الرضفة.

الدافع: من الأدوية هو مزيل المادة من الظاهر إلى الباطن بدفع قوي ويتم ذلك بالبرودة وغلظ الجوهر كالبض.

الدافعة: هي القوة التي تدفع الفضول.

الدال: هي علامة تدل على أمر حاضر مثل حرارة الملمس.

الدامغة: تفرق اتصال بلغ الدماغ.

دانح وبر: حب الرأس وقد ذكر.

الدائق: معرّب دنك وهو أربع طسوجات،

١- [كذا كان في النسخ. والصحيح أن تكون «الخيرى»].

دبيلة و الأخص باسم الورم. و ما كان من
الدبيلات حاراً حُصَّ بإسم الخراج. قال
«الأملي»: الدبيلة ورم كبير مستدير الشكل
يجمع المدة. وقيل هي دمل كبير ذو أفواه
كثيرة فارسيها كفكيرك.
الدثار: ككتاب، كل ما كان من الثياب فوق
الشعار.

الدجاجة: بالفتح والكسر والأول أفصح
وقيل مثلث الدال: مرغ خانگی، يقع على
الذكر والأنثى جمعها دجاج وجمع الجمع
دجاجات ودجج ودُجاج. معتدل في الحرارة
والبرودة، رطب. يزيد في العقل ويصنفي
الصوت قال «القرشي»: تطبخ الدجاجة بعشر
بصلات وكف سمس حتى يتهرأ ويؤكل لحمه
ويشرب مرقها فإنه يزيد في الباه ويقوي
الشهوة.

الذجر: لوبيا.

الذحمرثا: الحادور كأنه يحدر الرياح
والطمث ويهبطهما وهو معجون كثير النفع.
الدخان: بالضم، يطلق على معينين:
احدهما، هو الجسم الأسود المرتفع مما
احترق بالنار. والثاني، كل جسم أرضي مرتفع
بتصعيد حرارة الشمس وحرارة النار وأنه لا
يتجاوز عن سطح كرة البخار التي ارتفاعها عن
سطح الأرض سبعة عشر فرسخاً، وهو مركب
من الأرض والنار. وجمعه: دواخن على غير
قياس.

الدُّخن: بالضم والكسر، ارزن. في

وقيل أربعة قراريط، وقيل سدس المثقال.
جمعه دوانيق ودوانق، وربما قالوا للدانق
داناق.

داوى: عالَج.

الداي: والداي فقر الكاهل والظهر
وغضاريف الصدر أو ضلوعه، والدأيات
أضلاع الكتف وهي ثلاثة من كل جانب.
الدائبان: شب وروز.

الدبا: بالفتح والقصر، جراد قبل أن يطير.
الدباء: بالضم والمد وتشديد الموحدة،
القرع. قال «ابن حجر»: ويجوز القصر. وقيل
الدباء أعم من القرع، لأنَّ القرع لا يطلق إلَّا على
الرطب، وقيل الدباء هو اليباس منه.
الدب: بالضم والتشديد: خرس، دبة
مؤنثة.

الدُّبُر: بالضم وبضميتين، نقيض القُبُل،
والأست والظهر. جمعه دبور وأدبار.

دبس: بالكسر دوشاب، وعصارة الرطب
من غير طبخ. وهو حار رطب.

دبغ الجلد: يدبغ بالحركات الثلاث دبغاً
ودباغاً والدباغ أيضاً ما يدبغ به.

الديق: بالكسر، حمل شجر في جوفه
شيء يلتزق كالغراء يصاد به الطير. فارسيه
موزج عسلى.

الدبور: بالفتح، باد مغرب.

الدبوقا: بالفتح حدث آدمى.

الدبيلة: بالتصغير، كل ورم فيما أن يعرض
في داخله موضع تنصب فيه المادة فيسمى

منه.

الدردى: بالضم، آنچه در تک^(٢) نشیند از روغن و غیر آن. خلاف صافی.

الدرد: بالضم، کتفند، مغرز الأسنان یعنی محلی که پای دندانها در آن است. جمعش درادر.

دردار: بالفتح، هی شجرة البق وی رانارون گویند و قد محبوب رابه آن تشبیه کنند، إذا صبّ طبيخ أصلها على العظام المكسورة ألحمها سريعاً وإذا عجن بالخل وطلی به البرص أذهبه.

درّة: بالضم، مروارید. جمعها درود و درودرات. و ایضاً، ثمرة العليق. وبالكسر آلت زدن. و بسپاری شیر.

الدري: بالضم وبالكسر، واحد الدراري، و هي الكواكب الكثيرة الضوء من المتحيرة أو من الثوابت.

درز الثوب: معروف.

درز اكليلي: درزي است در پیش سر در موضعی که تاج بروی نشیند بدین شکل: وی را اكليلي گویند بنابر آنکه اكليل به فارسی تاج است یعنی کناره تاج که بر سر نهند ملاقی موضع این درز باشد.

درز لامی: درزي است در پس سر مانند لام یونانیان، از این جهت وی را لامی نامند بدین شکل.

«المنهاج» و «المجموع»: هو الجاورس، وفيه أنه غير الدخن كما فهم من قبل. بارد يابس في الثانية، وقيل حار. بطيء الإنهضام، يحبس الطبع، ويدّر البول، ويقطع الإسهال والقيء الصفراوي. و وضعه من الخارج حاراً، يحلل الرياح ويسكن وجع المعدة.

دخنة: بالضم، هر چه بر آتش نهند از عطر و غیره. جمعش دخن.

الدخن: ككتف، الطعام الفاسد.

دربة: بالضم خو و عادت و دلیری بر حرب^(١) يقال «له دربة» أي: تجربة.

الدرجة: بالتحريك پایه، جمعها درج. و مراد الاطباء فيها أن الدواء في الدرجة الأولى هو أن يؤثر في هواء البدن، وفي الدرجة الثانية أنه يتجاوز عنها ويؤثر في رطوبته، وفي الدرجة الثالثة أنه يتجاوز عنها ويؤثر في الشحم، وفي الدرجة الرابعة أنه يتجاوز عنها ويؤثر في اللحم والأعضاء الأصلية ويستولي على الطبيعة.

الدرخمي: مثقال واحد، وعند البعض درهم قال «ابن هبل»: هو درهم ونصف. وقد أورده «الأستاذ أبو الفرج بن هندو» وفي «مفتاح الطب» أن الدرهم يشبه أن يكون معرباً عن الدرخمي. وقد أورد فيه أيضاً أن ما تحمله ثلاث أصابع فهو درخميان و أن ما يحمله الكف فهو ست درخميات.

الدرد: بالتحريك بی دندان شدن، صار بدون أسنان، فهو رجل أدرد وامرأة درداء نعت

١- الأخلاق والشجاعة في الحرب.

٢- [يعني ته].

النفخ و يقوي المعدة والقلب والكبد. يدفع الخفقان و ضرر السموم. والشربة منه درهم وقيل إذا علقته منه قطعة داخل البيت، لم يصب من فيه بالطاعون وإذا علق منه عود مثقوب على امرأة حامل بخيط من غزلها، حفظ ولدها من كل آفة.

درور العروق: أي إمتلاؤها وحركتها.

الدرهم: نصف مثقال أو خمسة. وقيل ستة دوانق.

اللدسم: ككتاب، لما يدسم به الجرح، ولما سد به الأذن والقارورة. وقد دسمه: سد واللدسم محركة: چربی وبکسر السین چرب. واللدسومة مصدر. قولهم « شيء دسم » أي ذو دسم وهو الودك من لحم وشحم من باب علم.

اللدس بالفتح، الخفاء من باب نصر.

اللدسة بالفتح، الدفعة من القيء.

اللدسيح: كأمر مغرز العنق في الكاهل.

اللدشبد: كقنفذ وقيل كزبرج، شيء شبيه بالعضروف ينبت عليه وعلى العظم عند إنكسارهما وقد يطلق على شيء ينعقد على الجراحة وليس من جوهر العضو.

اللدشيش: كدقيق، هو الدقيق الذي قد أخرج ما فيه من اللباب. وقيل هو جلال السويق. وقيل هو بالفارسي بلغور.

اللدعة: أسايش، والهاء فيه عوض من الواو من باب علم. وديع وادع: نعت منه.

اللدعث: بالفتح، سستی ولرزة به اول تب

درز سهمي: درزي است که از میان درز إكليلي بر میان سر می رود تا به زاویه درز لامي بدین شکل: وي را سفودي نیز گویند منسوب به سفود. و وجه تسمیه ي سهمي و سفودي ظاهر است.

درز قشري: درزي است که در بالاي گوش گذرد در برابر درز سهمي بدین شکل: «شيخ» فرموده اند که این را قشري از بهر آن گویند که وي به استخوان فرو نرفته است لیکن بدان ماند که اثر کرده است بر ظاهر و این قشريان را درزان کاذبان خوانند.

الدرقة: بالتحريك، سپر. و درقي نزدیک أطباء یکی از سه غضروف حنجره را گویند از زیر زنج اگر دست بنهند پیدا باشد. أصل وي به اصل زبان پیوسته است. وي را درقي از بهر آن گویند که مانند درق های غازیان است و آن را ترسي نیز گویند چنان چه گذشت.

درمک: کجعفر، نان میده.

درن: بالتحريك، سپر. و درقي نزدیک أطباء یکی از سه غضروف حنجره را گویند از زیر زنج اگر دست بنهند پیدا باشد. أصل وي به اصل زبان پیوسته است. وي را درقي از بهر آن گویند که مانند درق های غازیان است و آن را ترسي نیز گویند چنان چه گذشت.

درونج عقربي: إنما سمي به لأن شكله شكل عقرب و هو قطع خشبية أصولية مقدار العقد، أصفر، وأبيض الباطن، أغبر الخارج إلى الصلابة والرزانة. حار يابس في الثالثة. يحلل

الدَّقَّة: بالضم، بالضم، نمك كوفته^(٣)
الدقيق: أرد وچيزى باريك وتنگ، ويطلق
على المعى الثالث دقاق بالضم. كذلك.
دق: بالكسر، مثله، ومنه حمى الدق.

دق الشيخوخة: هو أن لا يكون فيه حمى
لكنه يغلب فيه اليبس على المزاج ويكون
الإنسان بصورة المدقوق وظهر عليه أحوال
المشايع قبل أوانه فسَمي لذلك به ويعرض
للمشايع أكثر من الشبان وللشبان أكثر من
الصبيان.

دقاق الكندر: وهو ما يخرج من النخل إذا
نُخل الكندر قبل السحق وهو ما يفتت منه عند
إصطكاك بعض ببعض.

دك: كوفتن وريره كردن وهموار كردن،
الطحن والخلط وجعل الشيء صغيراً من باب
نصر.

دكنه: رنگى كه به سياهي زند^(٤)، بالضم،
وأدكن: نعت منه.

دلغ: زبان بيرون كردن وبيرون آمدن^(٥)،
وهو متعدي ولازم.

دلاعة الفم: خروج اللسان عنه وكذا دلغ
اللسان.

الدلاع: بطيخ هندي.

الدلاعة: هي تفاهة مائلة إلى حلاوة

ييش آمدن، يكون أولاً في البدن تحول ورجفة
ثم حرارة، والفعل منه دعث.
دغدغة: خارش درون گلو ذکر به وقت
إنزال^(١).

الدغوة والدغية: بالفتح بدخوئي، رديء
الأخلاق. يقال فلان ذو دغوات و ذو دغيات
أي أخلاقه رديئة. ويقال في عينه دغوة أي
ظلمة.

الدفاء: بالكسر، الحرارة والسخونة، من
«دفي من البرد» ثم سمي به كل ما يدفي أو
يسخن من صوف ونحوه.

الدف: بالفتح، الجنب.

دفت الدواء: إذا بلّته بماء.

الدفر: بالتحريك، مصدر دفر، إذا خبثت
رائحته. ويسكون الفاء، التنن وهو إسم منه.
وفي الدعاء: «دفرأ له» أي تنناً. ويقال للأمة يا
دفار، أي يا منتنه. وقيل الدفرن تنن الإبط. والبحر
تنن الفم.

دفلي: بالكسر، شجرة ورقها كورق
الخلاف مرّ الطعم. محلل نافع من الحكّة
والجرب والعلة التي يتقشر معها الجلد ومن
وجع الظهر والركبة ضماداً. وهو من السموم،
وإذا أردت أن لا تكلّ سكّين ولا سيف، فأطل
المسن بورق الدفلي ثم حدّد عليه ما أردت
فإنه لا يكّل. فسره «المهذب» بالحنظل وهو
غلط.

دفن: در خاک كردن، مدفون [و] دفين
بمعنى. داء دفين بيمارى كه معلوم نباشد^(٢).

١- حكة داخل البلعوم، والذكر بوقت الإنزال.

٢- المرض غير المعلوم.

٣- هو الملح المطحون.

٤- اللون الذي يميل الي السواد.

٥- إخراج اللسان و خروجه.

- يسيرة.
- دلب:** بالضم جنار، ورقة الرطب إذا طبخ بالشراب يحلل أورام الركبة ويمنع الدمعة ضماداً. ويابسه يجفّف الجراحات الوسخة إذا نثر عليها. وقشره إذا طبخ بالخل ينفع وجع السن مضمضة.
- دلق:** جانوري است كه از پوست وى پوستين سازند.
- الدلك:** مالیدن، من باب نصر. ودلكت الشمس: زالت.
- الدلك:** التغميز الرياضي.
- الدلك الخشن:** هو الذي يكون بمناديل خشنة.
- الدلك الصلب:** وهو الذي يشتد فيه التغميز.
- دلك الإستعداد:** هو الذي يكون قبل الشروع في الرياضة.
- دلك الإسترداد:** هو الذي يكون بعد الرياضة.
- الدلوكات:** هي الأدوية التي يدلك بها البدن.
- الدلهات:** بالكسر، الأسد.
- الدليك:** كأمير، طعام يتخذ من الزبد والبُرّ يشبه الثريد. وقيل من الزبد والتمر.
- الدلية:** مهرة گردن، جمعه دليات.
- الدليل:** هو علامة يهتدي بها الطبيب إلى المرض. ويطلق على القارورة أيضاً لأنه يهتدي بها إليه وإنما خص الأطباء البول بالدليل، تنبيهاً
- على أن له مدخلاً عظيماً في الإستدلال على أحوال البدن.
- الدم:** خون، تشنّيته دميان. جمعه دمی ودمياء.
- الدم الطبيعي:** هو خلط حار رطب أحمر اللون حلو.
- دم الأخوين:** خون سیاوشان، بارد يابس في الثانية، وقيل برده في الثالثة وقيل حارّ في الأولى يابس في الثانية. قال «القرشي»: هو عصارة حمراء مجففة. وقال آخرون: هو صمغ شجرة يكون بجزيرة «سوقطرة» وقيل: أنه أيضاً يكون بـ«خراسان» وبـ«أرمينية» وبـ«الهند». ينفع القروح وشقاق المقعدة. وإذا أكل منه نصف درهم مع بيض نيمبرشت، يدفع السحج و يحبس البطن ويمنع النزف ويقوّي العين إكتحالاً.
- الدمار:** بالفتح، الهلاك، من باب نصر.
- الدماع:** بالكسر، قال «القرشي»: إن عادة الاطباء أن يطلقوا لفظ الدماغ على معان أحدها، نفس المخّ الذي داخل الحجب وهذا لاحسّ له. وثانيها، جميع ما يحويه القحف من المخ وغيره، وهذا له حسّ بما فيه من العصب. وثالثها، مجموع الرأس. جمعه أدمغة.
- دمام:** داروئی كه بر پيشانی وپشت چشم مالند.
- دمال:** سرگین.
- دمعة:** هي أن تكون العين دائماً رطبة مائية، فربما سالت منها دمعة بغير إرادة. يقال

دواء لطيف: أن است كه چون حرارت بدن درو تصرف كند زود ريزه ريزه شود چون دارصيني.

دواء كثيف: ضدوى (٢) است.

دواء الكركم: هذا معجون ينسب إلى كركم وهو الزعفران.

دواء الشونيثا: هو دواء الخطاطيف.

دواء الترنجبين: هو لبن البقر المطبوخ مع ثلاثة أو أربعة من الترنجبين.

دواء النضيج: هو الذي كمل نوعه وصلح للغاية المطلوبة منه، كما يقال للثمرة أنها نضيجة بمعنى إنها قد كملت حتى صلحت لتوليد المثل الذي هو الغاية المطلوبة منها.

الدواء الفج: ما ليس كذلك كالحصرم.

الدوار: بالضم، هو دوران الرأس وهو لازم لهذا المرض وهو حالة يتخيل لصاحبها أنّ الأشياء تدور عليه وأنّ بدنه وماغه يدوران فلا يملك أن يثبت.

الدوالي: هو اتساع من عروق الساق والقدم لكثرة ما ينزل اليهما من الدم السوداوي، أو الدم الغليظ، أو البلغم اللزج والفرق بينه وبين داء الفيل أن مادة الدوالي محتبسة في العروق ومادة ذلك تنفذ من العروق ويتشربها اللحم كتشرب الغذاء، فلذلك في الغالب يكون مادة هذا المرض

١- هو القرب والدنو إلى الشيء. دني منه فتداني أي فتقارب منه.

٢- [دواى لطيف].

دمعت العين تدمع و قيل دمعت وهي قليلة دمعاً.

دموع الكرم: ما يسيل عنها أيام الربيع.

الدمل: بالضم والتشديد، بُثْر كبير، دموي، صنوبري الشكل، أحمر اللون، مؤلم في الإبتداء. جمعه دماميل ودامل.

دناوة: بالفتح بالفتح، نزيديكى. دنا منه فتداني: نزيديك شد^(١).

الدند: بالفتح، حبّ الملوك.

الدنف: بالتحريك، بيمارى، والدنف بيمارى گران. وأدنف المريض ودنف: ثقل من المرض. ودنا من الموت. وأدنفه المرض: أثقله. ومريض مدنف.

دنفر: كجعفر شوره، قوته غريبة بقوة الملح. حار جداً.

الدواء: بالفتح ممدوداً، دارو ودرمان. جمعش أدوية. والدواء بالكسر: لغة فيه.

الدواء المطلق: هو ما يتغير عن البدن ويغيره ثم يتغير ثانياً ولا يتشبه بالبدن.

الدواء المعتدل: هو لا يدخل في مطلق الدواء وإذا قيل له دواء فإنما هو ضرب من المجاز وأن ذلك لا يقال له إلا مقيداً بأنه معتدل وذلك لأن كون الشيء مما لا يؤثر في البدن أثراً زائداً على الذي للبدن، مما ينافي أن يسمى دواءً. وهذا كما يقال أن الحجر المعمول على شكل السفينة أنه سفينة حجر ولا يقال أنه سفينة مطلقاً. وإذا أطلق الأطباء الدواء أرادوا المستفرغ.

أربع وعشرون ساعة.

الدورة: عبارة عن حركة القمر من مفارقتة جزء من أجزاء فلک البروج الذي فيه الشمس إلى رجوعه إلى الجزء الذي فيه الشمس.

الدورق: بالفتح، ثلاثة أرطال. وقال «الشيخ»: هو أربعة أرطال بالبغدادى.

الدورق الأنطاكي: أربعة وعشرون قسطاً.

دوس: گرفتبه پای من باب نصر بالفتح.

دوسر: بالفتح تك تك، حار في الأولى،

يابس في الثانية، وقيل بارد.

دوس: هو الماء الذي يُطفأ فيه الحديد

المحامي حتى يغلظ ويسود.

الدوغ: بالضم، هو اللبن الذي قد أنتزع زبده وصفت مائته وبقيت جينته. وهو يغذو غذاءً صالحاً وينفع ويقوي أصحاب المعدة الحارة.

دوف: بالفتح، تركردن دارو رابه آب.

وسودن، من باب نصر، فهو مدوف ومداوف.

ولم يأت مفعول من معتل العين من بنات الواو

بالتمام إلّا حرفان: مسك مدوف - أي

مسحوق أو مسلول - و ثوب مصون و هذان

نادران.

دوقو: بالضم، بزر الجزر البري، وقيل

الجبلي. حار يابس في الثالثة، وقيل في الثانية.

دوك: گويند طاليسفر است وگويند

درخت خرماى هندی است^(١).

دولابية: بالفتح، هي ذيابيطس.

١- يقال هو الطاليسفر ويقال هو التمر الهندي.

أغلظ من مادته. وقد يكون في الصفن ويقال لها دوالي الصفن. وهي عروق خضر تمنع الحركة.

دواية: بالضم والكسر، سرشير وجغرات.

تدوية: سرستن شير. إدواء: خوردين سرشير.

دوي الريح: وزش وأواز باد. وكذلك دوى

النحل.

الدود: بالضم كرم، جمعه ديدان، الواحدة

دودة.

الدودة: أيضاً عند الأطباء هي البطن

الأوسط من الدماغ وإنما سميت بها لأنها

تتقلص وتمدد في الإنسباط والإنقباض

كالدودة. ومن خواصها أن يسند زمان الإنسباط

وينفتح زمان الإنقباض. ويطلق أيضاً على الآلة

التي يقطر بها الماء ليدفع نكايته.

دور: دوران گردیدن، من باب نصر إدارة:

متعد منه. تدوير كذلك. مداورة: معالجه

کردن، والدور أيضاً هو مالا يخرج به

التضعيف، وقيل هو عود الشيء إلى مكان ما

كان عليه.

الدور: في الحميات عبارة عن مجموع

زمان النوبة و زمان الترك. وقد يطلق الدور

على زمان النوبة من ابتداء أخذها إلى زمان

تركها. واعلم أنّ دور المواظبة البلغمية أربع

وعشرون ساعة، ومدة نوبتها ثمانى عشرة

ساعة. و دور الصفراوية ثمانية وأربعون ساعة

و مدة نوبتها إثنى عشرة ساعة. و دور

السوداوية إثنان وسبعون ساعة ومدة نوبتها

منفعة قوية.

دهن اللوز المرّ: ينفع من القولنج، و وجع الكلى و من به عسر البول والحصى والربو و ورم الطحال. ويقلع الأثار التي في الوجه.

دهن الخروع: حار يابس في الدرجة الثالثة. ينفع من البرص، والكلف. والجرب والقروح التي تكون في الرأس والأورام الحارة التي تكون في المقعدة. ويصلح لأنضمام فم الرحم وللآثار السمهجية العارضة من الإندمال و لوجع الأذن.

دهنج: بالتحريك، كذا في «المهذب». و في «الصراح» بضم الأول وفتح الهاء وكسر النون سنگ سبزي است به پارسی «دهنه» گویند. وآن دو نوع است: کرمانی وفرنگی بهتر فرنگی است. وی از جمله زهرها است کسی را که زهر نخورده باشد واگر کسی زهر خورده باشد از جمله تریاقات است. واگروى را سحق کنند وقدرى با سرکه بگذارند و بر قوبا بمالند آن را زائل کنند. وسودمند بود سعفه را. گرم است در مرتبة چهارم خشک

دوم: بافتح درخت مقل وبه معنى هميشگی نیز آمده من باب قصر.

الدوي: بفتح الأول وكسرها وتشديد الياء، قال «السيد الشّريف»: هو الصوت الذي لا يفهم منه شيء من دويّ الذباب والنحل. وعند الأطباء هو صوت يسمعه الإنسان لا من خارج. **الدهر:** روزگار وهميشه.

دهري: آن كه عالم را قديم گوید.

دهليز: كقنديل، تجويف الوسط من تجاويف القلب.

دهم: بالفتح، سياه وتيره^(١).

دهمست: هو شجر الغار.

دهن: بالضم، روغن جمعش دهان بالكسر.

دهن الصوابي (البوالي): روغن سندروس.

دهن الجختج^(٢): دهن السمس^(٣).

دهن القطن: روغن پنبه دانه.

دهن الحوصل: روغن سقاي^(٤) مرغان.

دهني: عبارت است از چیزی که در جوهر آن روغنی باشد چون کُنجد^(٥).

دهن الورد: روغن گل سرخ^(٦).

دهن الورد الخام: هو عبارة عن دهن الورد

الذي يكون قد أُخرج زيتُه بواسطة الشمس وليس بالنار^(٧).

دهن البنفسج: إذا قَطّر الحديد منه في

الإحليل سَكَن حرقته وحرقة المثانة. وينفع

من ييس الخواشيم. وإذا حلّ فيه شمع أبيض و

دهن به صدور الصبيان، نفعهم عن السعال

١- أسود وغامق.

٢- خ. ل: النحج.

٣- روغن کُنجد.

٤- [چينه دان].

٥- عبارة عن الشيء الذي يكون في جوهره دهن، مثل السمس.

٦- دهن الورد الأحمر.

٧- هو عبارة عن دهن الورد الذي يكون قد أُخرج زيتُه بواسطة الشمس وليس بالنار.

دينار: ستة دوانق، أصله دَنَار بالتشديد، فأبدل من إحدى حرفي تضعيفه ياء لثلا يلبس بالمصادر التي تجيء على فعال بالكسر، كقوله تعالى: (وكذبوا باياتنا كذاباً) إلا أن يكون بالهاء فيخرج على أصله، مثل صَنارة لأنه آمن من الإلتباس. جمعه دنانير.

دينارجون: مركب ينفع من أمراض العين. إنما سمّي به لأنه شبيه بلون الدينار أي الذهب.

دَين: وام، قال «رسول الله» - صلى الله عليه وآله وسلم -: «الدين شين الدين».

است در دوم^(١). وهو حلو ومر. وإمتحانه أن يحكّ بالماء ويجعل على وجه المرأة حتى يجف، فإن تلون المرأة فهو مرّ وإلا فهو حلو. نافع لبياض العين مع اللؤلؤ والتوتياء الهندي تركيباً على السواء. وإذا طلي على موضع لدع العقرب سكن وجعه.

ديافرغما: هو حجاب مستعرض بين القلب والمعدة. قال «الشيخ نجيب الدين»: هو حجاب مستعرض بين الكبد والمعدة وهو غلط كما ذكر.

دياقوذا: هو شراب الخشخاش.

ديابرون: هو شراب التوت.

ديياج: فارسي معرّب.

ديباجة الخلد: پوست رخ وهما ديباجتان. **ديدان:** هي حيات تتولد في الأمعاء لعفونة تحصل في رطوباتها.

الديدان: العادة.

ديسم: بستان افروز. بجه خرس.

ديك: بالكسر، خروس. جمعش ديوك وديكه.

ديك بر ديك: معناه قدر على قدر وسم الفأر العملي.

ديمقراطيس: كان طبيباً حاذقاً.

ديواطقي: معناه المنجي وهو معجون الكاكنج.

ديواست: حندقوي است.

ديقو: گرسنگی سخت.

دياسقوليطوس: هو الجوارش الكمونى.

١- هو حجر اخضر اللون، و باللغة الفارسيّة يقاله له دهنه. و هو نوعان كرمانى وفرنكى، و الأفضل هو الثانى. وهو من جملة السموم اذا لم يتناول الشخص سماً. و أما اذا كان الشخص متناولاً سماً فهو من جملة الترياقات و اذا سحق و وضع في خل و دهن علي القوبا فإنه يزيله. و هو ينفع من السعفه و هو حار خ الرابعة و يابس خ الثانية.

حرف الذال المعجمة

<p>الذاكرة: هي الحافظة. الذباب: كغراب مگس، الذكر والأنثى فيه سواء كالغراب. الواحدة: الذبابة. جمعها: أذبة وذباب مثل غراب وأغربة وغربان. ذباب العين: إنسانها وقد ذكر. الذبابي: هو خروج الطبقة العنبية عند إنخراق القرنية بسبب قرحة أو بثرة أو جراحة يقع فيها إذا خرج جزء أزيد من رأس النملة. وإنما سُمي به تشبيها له برأس الذباب. الذباح: كزنار، شقوق في باطن أصابع الرجلين. وكغراب: نبت من السموم. ذب: گاو دشتي^(١)، ويقال له ذب الرياد أيضاً لأنه ترود أي يجئ ويذهب ولا يثبت في مكان. الذبحة: بضم الذال وفتح الباء والعامية تسكن الباء، ورم حارّ في العضلات من جانب الحلقوم التي بها يكون البلع. قال «العلامة»: وقد تطلق الذبحة على الإختناق أيضاً و«الشيخ» لا يفرق بينهما. وقيل هي ورم اللوزتين.</p>	<p>ذات النفث: اسم ناقص تمامها ذوات، الا يرى عند الثنية ذواتان، مثل: نوات ونواتان. ذات الجنب: هو ورم حارّ مؤلم في نواحي الصدر، فإن كان في عضل الصدر وخاصة الداخلة أو في حجاب الأضلاع من داخل، يسمّى شوصة. وإذا كان في الغشاء المستبطن الصدر، يسمّى برساماً وإذا كان في الحجاب الحاجز يسمّى ذات الجنب باسم العام. ذات الصدر: ورم يحدث في الحجاب القاسم للصدر بنصفين في الجانب الموضوع على القصّ وإن كان على الجانب الموضوع على الفقار يسمّى ذات العرض «صاحب ذخيره» فرموده كه ذات الصدر گرد آمدن ريم است در فضاء سينه. ذات الكبد: هو ورم يحدث في الكبد لمواد حارّة أو باردة تنصبّ إليها وتورّمها. ذات الرئة: ورم في الرئة. ذات التلايف: هي الأمعاء الدقيقة. الذاقنة: ما تحت الذقن أو وراء الحلقوم، أو طرفه الناتئ، أو الترقوة، أو أسفل البطن مما يلي السرّة، أو نقرة النحر، أو أعلى البطن.</p>
---	--

١- بقرة صحراوى.

منقطة بسواد، تطير وهي من السموم. جمعه ذرايح قال سيبويه: واحد الذرايح ذروح، وليس عنده في الكلام فعول بواحدة وكان يقول سبوح وقدوس بفتح أولهما. قال «جالينوس»: حار يابس جداً، وفي رأسها سميّة، وباقي جسدها يزيل حجر الكلى والمثانة. وطسوج منه يدفع ضرر الكلب الكلب أكلاً. ودهنه يزيل الصمم. فارسيها الدكلوك.

الذرب: محرّكة، إسهال، وقيل معدي، هو انطلاق البطن المتصل، وقيل هو أن لا ينهضم الطعام في المعدة والأمعاء ولا ينفذ في جميع البدن بل يستفرغ من أسفل فقط إستفراغاً متصلاً.

الذر: يراكنده، من باب نصر. الذرور: والذير بالفتح، أدوية يابسة تذرّ في العين والقروح والجراحات.

الذرع: محرّكة غوساله، جمعه ذرعان.

الذرق: بالفتح، سرگين مرغ وسرگين افكندن أن من باب نصر وضرب وكذا الذروق. جمعش ذراوق. و الذرق كصرد: الحندقوق.

الذرة: سر مردم، جمعش ذرى.

الذرية: فرزند، خففت همزته إجماعاً لأنه من ذراء وهو الخلق والفطر. في «الكشاف»: إسم الذرية يقع على النساء لأنهن مزارع الأولاد. وفي الحديث أنه نهى عن قتل

الذئب: كجعفر، اللسان والذكر وكذا الذبذبة جمعه ذباذب في الحديث «من وقى شرّ ذبذبة دخل الجنة».

الذبل: بالفتح باريك ميان شدن^(١)، والماضي بالفتح والضم. واسم الفاعل منهما ذابل، وهو غريب.

الذبول: انحلال الرطوبات الغريزية وخروج طبيعة الأعضاء من الزيادة والنمو إلى النقصان والإضمحلال ومنه الذبول الدقى و الذبول في مقابلة النمو والهزال في مقابلة السمن.

ذخيرة: يخنى. ذخر بالضم: يخنى نهادن من باب فتح.

الذراع: بالكسر، من المرفق إلى أطراف الأصابع والساعد، وقد يذكر فيهما. جمعه أذرع وذرعان. ومن يدي الغنم والبقر فوق الكراع. ومن يدي البعير فوق الوظيف. الذر: بالفتح، جمعه ذرة، وهي أصغر النمل.

الذرة: بضم الذال وفتح الزاي المخففة هي جاورس الهندي قال الله تعالى: (إِنَّ اللَّهَ لَا يَظْلِمُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ). وسئل «ثعلب» عنها فقال: إن مائة نملة وزن حبة والذرة واحدة منها. وقيل الذرة ليس لها وزن.

الذرائي: بتحريك الراء وسكونها، مأخوذ من ذرة كحمره وهي البياض وهو الملح الأبيض الشفاف كالبلور ولا تقل أندرائي.

الذراح والذروح: بالضم، دويبة حمراء،

١- الذي وسطه صار ضيقاً.

الذاري، يعني النساء.
 ذريع: يجيء بمعنى كثير، وذَرَعَه القِيء أي سبقه وغلبه، من باب فتح.
 ذعاف: بالضم، السم القاتل.
 الذعر: بالفتح ترساندن^(١)، من باب فتح وبالضم إسم فيه.
 ذفر: بالتحريك، بوى خوش وناخوش و فرق به مضاف إليه يا موصوف توان كرد. ومنه مسك إذفراً وأبط ذفراء.
 الذفري: بالكسر، بعضى گویند آنجا که گوش به وی رسد از گردن. جمعش ذفاری. ودر «خلاص» گفته که: ذفريان هر دو كناره گوش است. و «علامة تفتازانى» در «حاشية كشاف» فرموده که ذفري بيخ گوش است و موضعی که عرق کند در پس گوش.
 الذقن: بالتحريك، مجمع اللحيّتين من أسفلهما ويكسر. مذكر جمعه أذقان. فارسيه زنج. و في المثل «متقل إستعان بذقنه» يضرب لمن إستعان بأذلّ منه، كذا في «القاموس». و في «الصحاح»: يضرب لرجل ذليل إستعان برجل آخر مثله.
 الذكر والذكرى: يادآوردن، خلاف النسيان، من باب نصر وكذلك الذكرة والتذكار.
 الذكّر: محرّكة، العوف، جمعه مذاكبر على غير قياس، لأنه جمعه على غير لفظ الواحد كأنّهم فرّقوا بين الذكّر الذي هو الفحل وبين الذكّر الذي هو العضو، في الجمع. قال

«الأخفش»: هو من الجمع الذي ليس له واحد، مثل: العبايد والأبايل. وفيه مجرى البول والمني والمذي والوذي.
 ذلق اللسان: طرفه.
 ذليق اللسان: تيز زبان^(٢).
 ذمر: بالكسر، دلير.
 الذنب: محرّكة، ذنب وذنابل چشم وكذا الذنابي. جمعش اذئاب. وبسكون النون: گناه.
 ذنب الخيل: پنجنگشت.
 الذنوب: لحم أسفل المتن جمعه أذنبه وذنائب.
 ذنين: أب بنى، جمعش ذنن.
 الذويان: الذبول.
 ذو سنطاريا: قال «الإيلقي»: الإسهال الذي سببه قروح الأمعاء يسمّى ذوسنطاريا وذوسنطاريا الكبديّ هو الذي يحدث من ضعف الكبد و ذوسنطاريا المعويّ هو الذي يحدث من إنفتاح عرق في داخل الأمعاء. في «الأفسرائي»: لفظ الذوسنطاريا المعويّ يقع على الإسهال المعوي مع السحج سواء كان الخارج دمًا أو مدّة أو خراطة. قال «مولانا نفيس»: معنى ذوسنطاريا في اللغة اليونانية، قروح الأمعاء والعلماء والأطباء يطلقونه على هذا فقط، ثم أطلقه بعض على لازمها وهو إسهال الدم مطلقاً إلّا ما كان من الزحير.

ذوق، ذواق، مزاق، مزاقّة: چشیدن من

١- الخوف.

٢- ذواللسان الحاد.

والآراء.

ذيابيطس: مرض يكون الإنسان معه دائم العطش، وإذا شرب الماء لم يحصل به الريّ المعتاد في الصحة وبادر إليه البول فخرج ذلك الماء كما هو بإرادته وإنما يتغير تغيراً يسيراً حتى لا يخالف الماء مخالفة كثيرة. قال «مولانا نفيس»: ويقال له سلس البول أيضاً. أقول: هذا غلط لأن خروجه في سلس البول بغير إرادة مطلقة، وخروجه في ذيابيطس بالإرادة كما ذكر.

الذيب: بالكسر، يهمز ولا يهمز گرگ، جمعه ذئاب وأذؤب وذؤبان. دمه ينفع الصمم إذا ديف بدهن الجوز وقطر في الأذن.

ذيحة: كفتار ماده.

الذّين: عيب.

باب نصر. إذاقة: چشانیدن. تذوق: پاره پاره چشیدن. أمر مستذاق أي: مجرب معلوم. ذواق: مرد ملول.

ذوقو: تخم زردک دشتی.

ذولق: بالفتح، هو الزلق.

ذهب: زر، وپیمانۀ اهل «يمن»، هو معتدل لطيف، وقيل حار. مفرّح مقو للقلب، مسخّن. ينفع من أوجاع القلب والخفقان والحزن والفرع السوداءوي. وإمساكه في الفم يزيل البخر. ويحدّ البصر ويقوّي العين إكتحالاً به. و ينفع الجذام والفالج والنقرس وعرق النساء إذا خلط مع الأدوية.

ذهاب ماء الأسنان: هو أن لا تحتل الإنسان شيئاً بارداً أو حاراً أو صلباً.

الذهن: بالكسر، الفهم والحفظ. قال «العلامة التفتازاني» في «شرح المفتاح»: **الذهن** هو القوة المستعدة لاكتساب الحدود

حرف الراء المهملة

راتينج: هو صمغ الصنوبر وقيل أنه صمغ العرعر. حار في الثالثة يابس في الأولى وقيل حار يابس في الثانية. ينبت اللحم في الأبدان الجاسية ولكنه يهيج الألم في الأبدان الناعمة. ومع الجلنار يبرئ القروح وإذا سحق درهمان وذرّ على حسو نخالة ويحسى، نفع السعال المزمن و قروح الرئة وكذلك إذا شرب مثقال في بيضتين على الريق.

راجبه^(١): هي ما بين عقد الأصابع من داخل. جمعه رواحب.

الراح: جمعه راحة وهي الكفّ. وقد يطلق على مقدار يملأ الكفّ. والراح أيضاً يقال على الخمر والرياح لغة فيه وانما سميت به لأنها تريحك من الهمّ وقت الشرب. ورواح النهار وأراخ: طاب و راح بوى يافت، يراح ويروح ويريح.

الرأدة: بالفتح والرؤدة بالضم، أصل اللحى، يعنى بُنِ استخوان زنج كه سوى گوش است.

الرادع: هو الذي يحدث في العضو برداً ببرودته فيكثفه ويضيّق مسامه ويجمد السائل إليه ويخثره بإطفاء حرارته فيمنعه وخصوصاً إذا كان غليظ القوام كدهن الورد المبزّد بلعاب بزر قطونا.

رادن: زعفران.

رار: مغز تنگ وگداخته از لاغرى وكذا لرير.

رازقي: جامه كتان سفيد وسوسن سفيد واطلاق كرده اند وي را به روغن زنبق.

رازيانج: باديان وهو صنفان: بري وبستاني. حار في الثانية يابس في الأولى. مفتّح، يحدّ البصر وخصوصاً صمغه، وينفع من ابتداء الماء، والهوام ترعى بزره ليقوّي بصرها والحيات تحكّ عينها عليه إذا خرجت من مكانها بعد الشتاء إضاءةً للعين، فسبحان الذي ألهمها هذا وأرشدنا إليه! نافع للغثيان والتهاب المعدة، مدرّ للبول والطمث. والبري يفتت الحصاة والبستاني نافع للكلىة والمثانة والحميات المزمنة. الشربة منه مثقال إلى درهمين.

الرأس: بالفتح، سر قد يطلق و يراد به ما

١-خ. ل: راجبه.

الرامك عصاراة العفص والبلح المطيية
بالزعفران وهو نوع عطر.

رامهران: دواء هندي. وقيل هو اسم طبيب
هندي إتخذ هذا المعجون. خاصيته النفع
بأعضاء التناسل.

رانج: بكسر النون، نارجيل.

رانفة: لما رق من الكبد ولناحية الإلية. في
«المجموع»: الرانف جليدة طرف الروثة
وطرف غضروف الأنف والأذن والإلية واليد
وما استرخى من إلية الإنسان وقيل الفرع ما
يماس الأرض من الإلية والرافقة أعلى الإلية.

راوند: دواء خشبي معروف صيني وشامي
والشامي يسمّى براوند الخيل وهو أصل
الريواج وليس من حقيقة أصناف أخرى. حار
في الثالثة، يابس في الأولى، وقيل معتدل.
ينفع الفتق والربو ونفث الدم والقولنج البلغمي
والرائحي والإسهال والفواق الامتلائي
والخفقان والذرب والذوسنطاريا والمغص و
وجع الكلية والمثانة والرحم ونزف الدم
والحميات البلغمية العتيقة والسموم ولسع
الهوام والكلف والشمش والآثار الباقية على
الجلد طلاءً بالخل واستفراغاً به، وينفع
السقطة جداً، والفسوخ والضرية مشروباً
ومسوحاً مع بعض الرطوبات كماء الكزبرة
وعنب الثعلب للأورام الحارة والمعدة والكبد
وأوجاعهما. وإذا ضمدت به الأورام الحارة
المزمنة مع الماء حللها وينفع من الإمتلاء
والإستسقاء من ضروبه كلها إلا ما كان منه عن

فوق الرقبة وقد يطلق ويراد به القحف
والجدران الأربعة والقاعدة وما في داخلها من
المنخ والحجب والجرم الشبكي والعروق
والشرايين وما على القحف والجدران من
السمحاق واللحم والجلد المجلل لها. جمعه
أرؤس و رؤوس. والرأس غذاء مطلق حار
رطب. غليظ كثير الغذاء. يزيد في المنى صالح
لأصحاب الكبد والرياضة.

راسن: سوسن كوهي وتاتران، وهو غذاء
دوائي حار يابس في الثالثة. فيه رطوبة فضلية،
جلء مفتح محلل مدرّ يقوي القلب ويفرّحه
ويلين البطن ويفتح سدد الكبد والطحال
وينقي الصدر والرئة من الأخلاط اللزجة
وبالعسل نافع من السعال والربو وعسر النفس
لعوقاً. وينفع لجميع الأورام والأوجاع
والامراض الباردة وهيجان الرياح والشقيقة
البلغمية و وجع الظهر والمفاصل وعرق
النساء. وإن طبخ بالدهن وطلبي به الذكر هيج
الباه.

راسلان: دو رگی است دركف دست.

راضعان: ثنيتا الصبي، جمعه رواضع. وهي
أيضاً عروق أصغر من الصغار وأكبر من
السواقي.

راعفة: طرف الأرنبة.

رأفة: رحمة.

راكد: آب ايستاده، جمعش رواكد.

رامك: بفتح الميم وكسرهما، شيء أسود
كالفار يخلط بالمسك فيجعله سكا. وقيل

ورم حار في الكبد منفعه بالغة. ويدر البول ويفتت حصى الكلى والمثانة وينفع أوجاع الرحم وامتداد ما تحت الشراسيف وضروب الصداع والشقيقة وأوجاع الرأس وأعالها المتولدة عن أبخرة البلغم والمره الصفراء وأوجاع المفاصل المتولدة عن مواد بلغمية أو مرية أو مركبة والحميات العفنة المرية والبلغمية والمركبة منهما إذا انضجت موادها إسهالاً به والدائرة المتطولة منهما وخاصة البلغمية في أواخرها وعرق النساء وقرحة الأمعاء. ويضر الطحال ويسهل الصفراء والبلغم الخام من الأعصاب. قال «مولانا نفيس»: قد كان القدماء لما فيه من القبض يستعملونه في الذرب والذوسنطاريا والمتأخرين يستسهلون به فظنَّ بعض المتطبيين من ذلك أن الراوند الموجود الآن ليس هو الراوند القديم لأن القديم يحبس الإسهال وهذا يسهل وظنَّ بعضهم أنهما واحد لكن الحقائق قدتغير بحسب الأوضاع الفلكية وظنَّ بعضهم غير ذلك والحقُّ أنه لأجل قبضه يحبس ولأجل تفتيحه يسهل فلو استعمل وحده أسهل ولو استعمل مع بعض القوابض حبس الإسهال ولو استعمل مع بعض المسهلات ازداد إسهاله بتقوية تلك المسهلات لقوته المسهلة وذلك لأن تفتيحه أشد من قبضه. الشربة منه مثقال إلى درهمين وإذا طلي به بين الكتفين أذهب الروعة والخوف من القلب.

راول وراوول: آب دهان ودندان زيادتي. الراهشان: عرقان في باطن الذراعين. راهق: نزيديك شدن كودك بلوغ را^(١). الرأي: بالفتح، بينش دل. الرائب: قال «ابن التلميذ»: هو اللبن الحليب الجامد بجملته، إما بان تُحل فيه الأنفحة وإما بأن يُترك يوماً وليلة أو أكثر حتى يخثر ويسمى الماست أيضاً. وقال «الإيلاقي» و«صاحب الذخيرة»: هو الماء الصافي الأصفر المنفصل عن الأجزاء الغليظة التي يعلو المخيض عند وضعه في موضع بارد ليلاً وهذا غلط لأنه يوجد في كلامهم كثير الماء الذي يكون فوق الرائب. وفي «الصحاح» و«الديوان»: الرائب ما يحمض من اللبن وما لم يحمض. وقال «أبو عبيد»: إذا خثر اللبن فهو الرائب فلا يزال ذلك اسمه حتى ينزع زبده. قال «أحمد بن عبد الرحمن»: الرائب هو اللبن الذي أدرك وصار خائراً وأما الماست فهو ما يتكلف تخثره بالصنعة بأن يجعل في اللبن عند إسخانه بالنار شيء من اللبن الرائب فيكون له بمنزلة الخمير. وأما المخيض فهو ذلك اللبن الرائب. قال «مولانا نفيس»: الرائب هو اللبن الحامض الخاثر بعد إزالة زبده. وقال أيضاً: المخيض هو اللبن الحامض الذي قد نزع زبده. قال «الشيخ نجيب الدين»: الماست أبرد من الحليب والرائب أبرد من الماست والمخيض أبرد منهما، فُعلم من ذلك أن

١- الغلام الحلم.

وهم لأن الكافور صمغ شجرة يكون داخل الخشب تـشـخـشـخـس به إذا حرك فينشر ويستخرج منه. قال «السديدي»: الكافور أصناف: منه الرباحي المنسوب إلى رباح وهو اسم ملك هو أول من عرف هذا الصنف.

الربط: بربستن چیزی را من باب ضرب. رباط بالكسر، آنچه به وی بندند ستور را وغير آن را. جمعش ربط.

الرباطات: قال «الشيخ» هي كالأوتار عصبانية المرئي والملمس أي شبيه بالعصب في البياض وهو المرئي ولدونة القوام وهو الملمس تأتي من العظام.

الرباعية: كثمانية، السنن التي بين الثانية والناب، يعنى دندانى كه میان پيش و نیش باشد و آن چهار است: دو بر بالا و دو بر أسفل. جمعش رباعيات.

رب: بالفتح والتشديد، خدادوند و پروردگار، وهو اسم من أسماء الله تعالى ولا يقال في غيره، إلا بالإضافة أو بالألف واللام، ويقال للمصاحب الرب وللأخ الكبير الرب. وبالضم واحد الربوب وهو أن يؤخذ ماء الشيء من النباتات والثمرات بأن يغلى بالماء وبأن يدق ويعصر ثم يصفى ويغلى بالطبخ أو بالشمس وهذا هو المراد بالرب في اصطلاح الأطباء.

رب العنب: دبسه والرب الطلاء الخاثر. وإن اطلق الرب يراد به عقيد العنب.

١- الباحث عن الخشب.

المخيض غير الرائب وغير الماست أيضاً. في «النهاية»: في الحديث «لا شوب ولا روب في البيع والشراء» أي لا غش ولا تخليط. ومنه قيل اللبن الممخوض رائب لأنه يخلط بالماء عند المنخض ليخرج زبده.

الرائحة: هي ما تدركه قوة الشم من الكيفية الحادثة في الهواء المستنشق مستفادة من الجسم ذي الرائحة. وذلك إما باستحالة الهواء إلى كيفية أو بانحلال أجزائه منه مخالطاً للهواء أو بهما معاً.

رائد: گیاه جوی^(١).

الرايشة: المبضع.

رباح: بالضم، للفرود.

الرباحي: بالفتح، قال «صاحب القاموس»: قال «الجوهري»: الرياح دويبة يجلب منها الكافور وهذا غلط، وأصلح في بعض النسخ وكتب بلد بدل دويبة وكلاهما غلط لأن الكافور صمغ شجرة. قال «صاحب الكشاف»: الرياح بفتح الراء والباء المخففة، دويبة كسنور وهي التي يجلب منها الزباد وهذا هو الصواب في التعبير و وهم الجوهري فقال في النسخة التي هي بخطه الرياح اسم دويبة يجلب منها الكافور وهو عجيب فإن الكافور صمغ شجرة بالهند والرباحي نوع منه كأن الجوهري لما سمع أن الزباد يجلب من حيوان بلد يجلب منه الطيب سرى ذهنه إلى الكافور فذكره، فلما رأى «ابن القطاع» هذا الوهم أصلحه فقال: والرباح بلد يجلب منه الطيب وهو أيضاً

الرتق: بالفتح، ضد الفتق من باب نصر.
رتقاء: زنى كه باوى دخول نتوان كرد^(٢).
في «المغرب»: امرأة رتقاء، بينه الرتق إذا لم يكن لها خرق إلا المبال.

الرتيلاء: كحميراء، نبات زهره كزهر السوسن، ونوع من العناكب يقال له بالفارسية دلمه، يكبر ويعظم ويتولد في عنقه عند فمه شوكان كمثل إبرة العقرب يلدغ بهما جميعاً. إن أخذ حياً وعلق على العضد وقت دور الحمى، زالت في الحال.

الرتية: اللبن الحليب، يصب عليه اللبن الحامض فيروب من ساعته. وفي المثل «الرتية تفشأ الغضب» أي تكسره وتذهبه والرتية بالفتح وجع في المفاصل. جمعها رثيات.

الرجاء: بالجيم، هو حالة تحدث للنساء شبيهة بالحبل يقال لها الحبل الكاذب. وإنما سميت به لأن صاحبته ترجوا أن يكون بها حبل صادق. وقيل بالحاء المهملة لأنه يثقل البطن إنقال الرحي لإستدارتها وهذا أصح، لأن إسم هذه القطعة باليونانية مولى وهو إسم للرحى.

الرجرجة: بفتح الراءين هي الإضطراب. و بكسرهما بقية الماء الكدرة في الحوض المختلطة بالطين فلا ينتفع بها.

١- هو المزج وعمل التريد ويطلق على الطعام الذي يصنع من الدهن والتمر والقروت. وكذا الربيكة يقال ريكث الشيء أريكه، أي خلطته فارتبك، أي اختلط.
٢- المرأة التي لا يمكن الدخول فيها.

الربض: بالتحريك، واحد الأرباض وهي حبال الرجل وأمعاء البطن.

الربع: بالضم والتسكين والتحريك، فارسيّة يك چهار يك، ومنه الربع المسكون جمعه أرباع.

ربع: بالكسر، تبي كه يك روز گيرد ودو روز گذارد.

الربك: بالفتح، بالفتح، أميختن ونيكوكردن تريد وطعامي كه سازند از روغن وخرما وقروت^(١).

الربلة: محرّكة، كل لحمة غليظة، أو هي باطن الفخذ، أو ما حول الضرع، أو اللثة. جمعها: ربلات.

الربو: بالفتح، قال «الشيخ نجيب الدين»: هو علة حادثة في الرئة خاصة بها لا يجد صاحبه السكون معها وبدأ من نفس متواتر، ويقال له البهر أيضاً. قلت: قد فرق بين الربو والبهر، وقد ذكر.

ربيثا: هو نوع من الأدام يتخذه أهل العراق هو والصحنا جميعاً من صغار السمك.

الربيع: بهار، يدخل عند حلول الشمس برأس الحمل.

ربيلة: فربهى. وربلة: ستبر وفربه.
رتب: محرّكة، الفوت بين الخنصر والبنصر وكذا بين البنصر والوسطى. ورتب الشيء يرتب رتوباً: ثبت. وأمر راتب أي قار ثابت.

الرتة: بالفتح والتشديد، بندق هندي وبالضم، درماندن درسخن.

الرجراج: هو الفالوذج. وجارية رجراجة: يترجرج كفلها.

الرجز: بالكسر عذاب وبت پرستی وپليدى وقيل بالضم^(١).

الرجس: بالكسر، القذر. قال «الفراء»: إذا بدأوا بالنجس ولم يذكروا معه الرجس فتحوا النون والجيم، وإذا بدأوا بالرجس ثم اتبعوه النجس، كسر الجيم.

رجع الكتف ومرجعه: أسفله.

الرجفة: بالفتح، لرزه. رجف بالتحريك، جنيدن زمين من باب نصر.

الرجل: بفتح الاول و ضمّ الجيم مرد.

الرجلة: زن.

رجل: بالكسر، پاي. جمعش أرجل.

رجلة: خرفة.

رجل الغراب: أطريلال.

الرجم: بالفتح، معناه الرمي بالحجارة فاستعير للرمي بالنار. جمعه رجوم.

الرجيع: القذرة والروث، سمّي رجيعاً لأنه رجع عن حالته الأولى بعد أن كان طعاماً أو علفاً.

الرحى: بالفتح والقصر، الصدر والضرس و جمعه أرحاء. قال «صاحب الكشاف»: ومن المجاز ما أحسن أرحاء أظفاره و رحاء ظفر، وهي ما حوله.

رحبى: بالضم، پهن تري استخوانهاي پهلوی^(٢).

رحاميه: تبهای نرم.

رحاوية: عضلات البطن.

الرحم: ككتف، في الأصل بيت منبت الولد وعأؤه في البطن، ثم سمّيت القرابة والوصلة من جهة الولادة رحماً، ومنها ذو الرحم خلاف الأجنبي، و في التنزيل: وأولوا الأرحام بعضهم أولى ببعض، واعلم أن الفاضل «أبقراط» يطلق لفظ الرحم تارة على العضو الذي يتكون الجنين فيه وتارة على عتق هذا العضو وهو المجرى الذي يؤخذ منه الحيض ويدخل فيه القضيب وهذا هو الذي يشاكل يشبه ذكراً مقلوباً.

الرحيق: شراب خالص.

الرخبين: بالفتح، قرقوت. وهو ماء اللين المطبوخ وقيل يتخذ من ماء الجين. حار يابس في الثانية كذا في «المنهاج»، والصحيح أنه بارد يابس. شيافه تلين البطن خصوصاً مع الملح. ويتغرغر به مع ماء عنب الثعلب في أورام الحلق. ويطلق به أورام خلف الأذن والحلق. مع ماء الكزبرة الرطبة في الإبتداء فينفع جداً ويحتقن مع دهن البقر. ولو حل في ماء الحصرم وضمد على الكلف ثلاثة ليال، دفعه.

رخص: بالفتح، نازك، يقال هو رخص البدن. والرخص بالضم، ارزان شدن.

الرخل: ككتف، برة مده. جمعش رخال و رخلان.

الرخمة: محرّكة، موش گیر، وهي طائر

١- هو العذاب، وعبادة الأصنام والقبيح، وقيل بالضم.

٢- أكثر عظام الجانب تفرطحاً.

الرّس: بالفتح، مركّب صفته هذه: بيش و زنجبيل و فلفل و دارفلفل و عاقرقرحا و مويزج على السواء و قيل يؤخذ مكّد من الأجزاء ضعف البيش يدقّ وينخل. الشربة منه مقدار ما يتعلق بأنملة.

رس و الحمي و رسيستها: أول تب. وبلغنى رس من خبر أى شيء منه. رس أيضاً: جاء به سنگ برأورده.

الرسغ: بالضم و بضمّتين، قال «الأزهري» في كتاب «الجنايات» من «شرح المختصر»: الرسغ مفصل ما بين الكتف و الساعد. و قال «صاحب الصحاح»: الرسغ من الدواب الموضع المستدق الذي بين الحافر و موضع الوظيف من اليد و الرجل. جمعه أرساغ و أرسغ.

الرسال: فرو هشته. و استرسال: فرو هشته شدن موى.

الرسوب: في اللغة إستقرار الأجزاء الغليظة من المائعات في الأسفل، من باب نصر. و في الطب هو كل جوهر أغلظ من المائية و إن تعلّق و طغأ.

الرسوب الفاضل: هو الراسب الأبيض الأملس المستدير المتصل الأجزاء المتشابهة المستوية.

الرسوب الطافي: هو الذي يتعلق فوق الماء.

[الرسوب] المتعلق: هو الذي يتردد في

يشبه النسّر في الخلقة. جمعه رخم.

الرخو: بالفتح و الكسر، الهش، من باب علم أو حسن يعني سست. و استرخا: سست شدن.

الرخيم: نرم آواز.

الرداغ: درد اندامها^(١).

ردام: صوت أسفل الإنسان فإذا لان فهو الفساء.

الردف: ككتف، الكفل و العجز. جمعه أرداف، فارسيه ميان سرون.

رداءة: بالفتح ممدود تباره شدن، من باب حسن فهو رديء أي فاسد. أردء: متعد منه رداي يارى كردن و يارى كسى شدن، يقال منه أردأته بنفس و رداء بالكسر يار، قوله تعالى: (أرسله معي رداءً يصدقني) و الردى بالقصر هلاك شدن، من باب علم أرداء متعد منه.

رديء الكيموس: هو الذي يتولد منه دم رديء.

رذل: يقال رجل رذل و مردزول، وهو الدون في منظره و حالاته.

الرزء: الطعام و المصيبة. جمعه أرزاء.

الرزانة: بالفتح أهستگى، من باب حسن. و الرزين: الثقل.

رساين: في لغة الهند معناه كيمياء البدن، و كتب الرساين كتب في المعاجين و التراكيب.

رساطون: شراب يتخذ من عصير العنب و العسل مع الأفاوية.

١- ألم الأبدان.

الوسط.
الرشاء: محركةٌ، ولد الظبية التي تحرك ومشى. جمعه رشاء بالكسر.
رشاد: بالفتح، خردل.
رشتا: أطريه.
الرشح: بالفتح، العرق لأنه يخرج من البدن شيئاً فشيئاً كما ترشح من الإناء المتخلخل الأجزاء. من باب فتح. رشيدية: اكرا.
الرصاص: بالفتح، والعامية تقول بالكسر، القلعي كذا في «القانون» وفي «كنز اللغات». وقال «صاحب الإختيارات»: هو القلعي، فارسية أرزيز ويستفاد من «المغرب» و«النهاية» و«الصراح» و«المقاييس» و«جامع ابن بيطار» أن الرصاص نوعان: أحدهما أبيض، ويقال له القلعي بفتح اللام وهو منسوب إلى قلع بسكون اللام وهو معدنية. و ثانيهما أسود ويقال له الأسرب ومنه الرصاصان. قال «العلامة»: والرصاص منه الرصاص المشهور، ومنه الأسرب وهو الانك بالفارسية والفروس بالعربية ويسمى الرصاص بالقلعي. بارد رطب في الثانية.
الرصاصي: هو بياض ليس بالقوي مع خضرة يسيرة.
الرصوف: بفتح الأول وضم الثاني، الضيقة الفرج.
الرضاب: بالضم، ما يجب من البزاق.
الرضاعة: والرضاع والرضيع بالفتح،

والرضعان بالكسر شير خورذن. الماضي: رضع بالفتح والكسر.
رضاض: بالفتح، سنگ ريزه^(١).
رضرضه: سبندی كه بسوزند.
الرض: الدق الجريش، أي الأجزاء الصغيرة من باب نصر.
الرضف: بالفتح، داغ كردن به سنگ تفسان، من باب نصر، ويقال على الدق والكسر. الرضفة بالفتح گرداگرد زانو. جمعش رضفات، ويقال لها عين الركبة وهي عظم غضروفي مستدير الشكل فية نُقر يرتكز فيها المواضع المحدبة من عظم الفخذ والساق. جمعه رضفات.
الرضيع: شير خواره. جمعش رضعاء ورضع. والرضيعة: دختر شیرخواره جمعش رضيعات وروضع.
الرطب: بالفتح، يقال لما يقبل الإتصال والإنفصال والتشكل بسهولة بحيث لا يظهر فيه ممانعة عن ذلك كما يقال أن الهواء رطب. ولما هو بطبعه متماسك لكنه بأدنى سبب يصير قابلاً لذلك بسهولة كقولنا للماء أنه رطب. ولما الغالب فيه الأسطقس الرطب كما يقال للشحم أنه رطب. ولما يتكون عنه من الأعضاء رطباً كما يقال للبلغم والدم أنهما رطبان. ولما ورد على البدن الإنساني وانفعل عن حرارته، أثر فيه رطوبة زائدة على التي له

١- الحجر الصغير، [ماهي رضاضي: ماهي كه روي سنگ ريزهها زيست مي كند].

غليظة القوام بيضاء تضرب إلى قليل حمرة مثل الزجاج الزائب ولذا سميت بالزجاجية. وهذه أول رطوبة من رطوبات العين من جانب الدماغ.

الرطوبة الجليدية: هي الرطوبة الوسطى من رطوبات العين سميت بها لجمودها وصفائها.

الرطوبة البيضية: هي رطوبة شبيهة بياض البيض لوناً وصفاءً وقواماً ولذا سميت بها.

رطوبات البدن: منها أولى ومنها ثانية، فالأولى: الخلط المحمود. والثانية قسمان:

فضول وهو الخلط المذموم. وغير فضول وهو أربعة أصناف: الأول، المحصورة في تجاوير أطراف العروق الصغار المجاورة للأعضاء الأصلية الساقية لها. الثاني، المنبثة في الأعضاء الأصلية بمنزلة الطل وهي مستعدة لأن تستحيل غذاءً عند فقدان البدن الغذاء أو لأن يبلىها إذا جففتها سبب من حركتها وغيرها العروق. الثالث، الرطوبة القريبة العهد بالإنعقاد المستحيلة إلى جوهر الأعضاء بالمزاج والشبه لا بالقوام التام. الرابع، الرطوبة المداخلة للأعضاء الأصلية منذ ابتداء الخلقة الحافظة لإتصال اجزائها ويقال لها الرطوبات الأصلية.

الرعادة: هي السمكة المخدرة التي يذكر الناس أن الصائد تخدّر يده إذا وقعت في شبكته.

كقولنا إن كذا من الأدوية رطب. ولما يخالطه رطوبات كثيرة كقولنا إن هواء الشتاء رطب. ولما هو أميل عن التوسط إلى جهة الرطوبة كقولنا الإناث أرطب من الذكور. ولما أعطى مزاجاً هو أكثر رطوبة مما ينبغي أن يكون له بحسب نوعه أو صنفه أو شخصه كقولنا فلان رطب المزاج. ولما هو سريع الاستحالة إلى الرطوبة كقولنا للغذاء التفه أنه رطب وكذلك. فافهم الحال في اليابس.

الرطب: كصرد، خرماى تر، نافع للمعدة الباردة، يزيد في المنى، ويلين البطن ويسمّن أبدان المبرودين.

الرطبه: بالفتح، اسپست.

الرطوبة الغريزية: هي جسم رطب سيال نسبتها إلى الحرارة الغريزية كنسبة الدهن إلى السراج.

الرطوبة الفضلية: هي الرطوبة التي لا تمتزج بباقي العناصر امتزاجاً تاماً، فهذه الرطوبة غريبة فضلية بالنسبة إلى الأجزاء الغذائية والدوائية غير داخلة في حقيقتها بل خارجة عنها، وإن كانت داخلة في حقيقة ذلك الجسم. وهذه الرطوبة مكتسبة من الماء ليست طبيعية ولا مستحكمة في المزاج ولذلك ينسب الزنجبيل إلى اليبس. قال بعض الأفاضل: أنه إذا قيل لشيء من الثمار والحبوب والبقول أنه فيه رطوبة فضلية فمعناه أن بعض ما جذب من الرطوبة ليغتذى به لم ينضح بعد. **الرطوبة الزجاجية:** هي رطوبة صافية

الرّعاع: بالفتح والتشديد، مردم نادیده وناكس وهي السّفلة التي ليس لها علو همة وكذا الرّعراع.

الرّعاف: بالضم، خون بينى، يقال رعف من حد دخل، أي: سال رعافه و رعف من حد شرف لغة ضعيفة فيه. و رعف على ما لم يسم فاعله أي صار مرعوفاً أي معلولاً بعله الرّعاف. جمعه أرعفة و رعف.

الرّعال: ما سال من أنف الإنسان وفمه.

الرّعالة: بالكسر، الحمق.

الرّعب: بالضم وبالضمتين، الفزع والخوف.

الرّعد: بالفتح، صوت يسمع من السحاب، من باب نصر.

الرّعدة: بالكسر، هي إلاس من الإرتعاد أي الإضطراب وهي مقدمة الرعشة.

الرّعديد: الفالوذج لأنه يرتعد.

الرّعشة: بالكسر، علة آلية تحدث عن عجز القوة المحركة عن تحريك العضل على الاتصال أو إثباته على الإتصال مقاومةً للثقل المعاق المداخل بتحريكه العضو إلى أسفل التحريك الإرادة أو لإثباته فيختلط حركات إرادية أو ثبات إرادي يحرك ثقل العضو إلى أسفل. والفرق بين الرعشة والإختلاج أن الحركة في الإختلاج تظهر سواء كان العضو ساكناً أو متحركاً وليس كذلك الرعشة لتوقّف ظهور الحركة المرخية على حركة العضو.

الرّعون: بضمّتين، الحمق.

رغاب: بالفتح، التراب.

رغامي: بالغين المنقوطة والمهملة جگر گوشه وقصبه شش.

الرّغب: بفتح الغين وكسرهما والرغبة بالفتح: رغبت از چیزی بگردانیدن يعدّى بـ«عن» و رغبت کردن در چیزی يعدّى بـ«فى» من باب علم.

الرّغناء: رگی که در پستان شیر دهد وهما رغاوان، وقيل هي العصبه التي تحت الثدي.

الرّغد: الطيب.

الرّغوة: بالضم، كفك شیر، والرغوة بالفتح والكسر لغة فيها. و رغوة الملح زبده، و هو يوجد على المواضع الصخرية والقريبة من البحر. و رغوة الخردل هي أن يدقّ الخردل ويطلق داخل القصة به ويوضع على رأس القدر المغلي فيه الماء ويستتر رأس القصة ويترك حتى يطبخ فهو رغوة الخردل.

الرّغيفة: طعامی که از آرد و شیر سازند نفساً^(١).

رغيفة اللبن: ما يخلص من الزبد.

الرّغيف: نان قرص. جمعش أرغفة رغف، رغفان.

الرّفادة: بالكسر، خرقة يرفد بها الجرح وغيره. رfd بالفتح وبالكسر: قدح كبير، مرفد كذلك و أيضاً بالشجّه يي که زنان بر سرين بندند تا بزرگ نمايد. وكذا الرفاعة.

رفاهة و رفاهية: فراخي عيش.

١- [للنفساء].

لترقيش في ظهرها وهو خطوط ونُقَط.
الرقطة: بالضم، سواد يشوبه نقط بيضاء،
يقال دجاجة رقطاء.

رق: بالفتح، پوست أهو كه بروى نويستند
وكشف بزرگ. وبالكسر، بندگی وچیزی تُنك
و زمين نرم.

رقوء: بالضممتين ايستادن آب چشم وخون
من باب فتح^(١).

رقوء: آنچه بر جراحت نهند تا خون
بايستد^(٢).

الرقية: بالضم أفسون، وهي العوذة التي
يرقى بها صاحب الآفة، كالصرع وغيره من
الآفات.

الركاب: بالكسر، شتران كه بدان سفر
كرده شود، لا واحد لها من لفظها، جمعه ركب
بضممتين. ويقال زيت ركابي لأنه يحمل من
«الشام» على الركاب وهي الإبل.

الركب: بالتحريك، منبت العانة، قال
«الخليل»: هو للمرأة خاصة. وقال «الفراء»: هو
للرجل والمرأة، جمعه ركاب.

الركبة: بالضم زانو، جمع القلة ركبات
بسكون الكاف وضمها وفتحها والكثرة ركب.
ركوبك: برنشستن، من باب علم.

الركض: دوانیدن ستور من باب نصر.

ركم: برهم نشانندن، ارتكام، تراكم لازم

الرفث: بالتحريك، جماع كردن من باب
نصر.

الرفع: بالضم والفتح، واحد الأرفع، وهي
أصول المغابن من الأباط وأصول الفخذين
وغيرهما من مطاوي الأعضاء وما يجتمع فيه
الوسخ والعرق، وفي الحديث «إذا التقى
الرفعان وجب الغسل» يريد التقاء الختانيين
فكُنَى عنه بالتقاء أصول الفخذين، لأنه لا يكون
إلا بعد إلتقاء الختانيين. والرفع والرفاعة بالفتح
فراخ عيش شدن، من باب حسن. والنعت:
فاعل وفعيل.

رفق: بالكسر، نرمى ونرمى كردن، ضد
العنف من باب نصر صلته بالباء والرفيق رفيق
سفر، جمعه رفقاء.

رفه ورفوه: تن آسائی من باب فتح.
الترفيه: آسان گردانیدن كار.

رقة: بالكسر، آب دو روزه.

رقاد: بالضم، خواب دراز، النوم الطويل،
جمعه رقد.

الرقاع اليماني: دواء مثل جوز القبيء مقيء
إلا أنّ رأسه منشق وشكله مثلث.

الرقاق: والرقاقة بالضم، الخبز السخيف
نان تُنك، جمعه: رقق.

الرقان: بالكسر والرقون بالفتح، الحناء،
وقيل الزعفران.

الرقية: محرقة، العنق أو أصل مؤخره.
جمعها: رقب و رقبات و أرقب.

الرقشاء: بالفتح، الأفعى. سميت بذلك

١- هو توقف ماء العين و الدم. من باب فتح.
٢- ذلك الشيء الذي يوضع على الجرح حتى يتوقف
الدم.

يوسيده^(١)، جمعه رمم و رمام. يقال رم العظم يرم بالكسر رمة أي بلى فهو رميم. وقولهم دفع إليه الشيء برمته بالضم أي بجملته.

رمل: بالفتح، ريگ و رمل حر: ريگ بي گيل جمعش رمال.

رملاء: بالفتح و المد، خاکستر.

رند: بالفتح، آس وقيل عود.

الرنف: بالفتح، في «الديوان»: هو البهراجم البري، وفي «المهذب»: لاله.

الرنم: بفتحتين، أواز كردن من باب علم.

ترنم: أوازگردانیدن. مثله ترنموت: ترنم

كردن، زاد فيه الواو والتاء كما في ملكوت.

الرنه: الصوت.

الرواث: هو الخشخاش الذي بزره أسود

وهو لفظ يوناني معناه السائل لأنه تسيل منه رطوبة يتخذ منه الأفيون.

رواجب: كمساجد، شكنجهاي بند انگشت.

رواح: هو ما بعد الزوال إلى الليل.

رواصير: هي بوارد. وقيل الرواصير هي

صباغ تتخذ من البقول المسلوقة في الماء

المقلية في الدهن الملقاة في الأشياء الحامضة

مع الأباذير. قال «الشيخ نجيب الدين»:

الرواصير مثل البوارد إلا أنها أصول البقول.

الروال: بالضم، الراوول وقد ذكر.

رواهش: عروق في باطن الذراع، وقيل

أعصاب في باطن الذراع، وقيل العروق

فيه. وگرد آمدن من باب نصر.

رماد: بالفتح، خاکسر، بارد يابس وقيل حر.

الرمادة: بالفتح، الأست.

الرماعة: بالفتح والتشديد ما يتحرك من يافوخ الصبي ويقال على الأست أيضاً.

الرمان: بالضم والتشديد، انار، وهو حلو

وحامض ومز فالحلو حار رطب، والحامض

بارد يابس. قيل من أكل من أقماعه ثلاثة أمن

من الرمذ.

رمانیة: ناربا.

رمان السعال: هو الخشخاش الأبيض.

رمانة الفخذ: سرگرد استخوان كه در

كلیدان مي باشد.

الرمذ: بالتحريك، قال «العلامة»: إنه كان

يطلق عند الأقدمين على الورم الحار الدموي

الحادث في الملتحم، ومتى كان حاصلًا من

غير هذه المادة فإنه يسمّى رمذاً بل تكدرًا،

وأما عند المتأخرين فإنه يُطلق على كل ورم

يحدث للملتحم، سواء كان سببه موادًا حارة

أو باردة.

الرمص: بالتحريك، وسخ جامد يجتمع

في المؤق.

الرمق: بالتحريك، بقية الروح وآخر

النفس.

الرمك: محرّكة، مادبان جمعه أرماك و

رماك.

رمه: بالكسر والتشديد، استخوان

١- العظم البائد.

الساقية. الواحدة راهشة.

روبة اللبن: حمرة تلقى فيه من الحامض لتروب.

الروث: بالفتح، رجيع ذوات الحافر. وروثة أنفه أي أرنبته وطرفه من مقدمه. وقيل الروثة بالضم هي عضلة طرفي المنخرين.

الروح: بالضم جان، وعند الأطباء جوهر لطيف بخارى يتولد من الدم الوارد على القلب في البطن الأيسر منه لأن الأيمن منه مشغول بجذب الدم من الكبد. والروح الذي ورد في «القرآن العزيز» جوهر فرد في غاية اللطافة غير مقيد بالجسم وهو مرادف للنفس الناطقة بهذا المعنى. والأرواح عند الأطباء ثلاثة: حيوانية، ونفسانية، وطبيعية: فالحيوانية تتولد في القلب وتنبعث منه وتحمل القوى الحيوانية إلى سائر الأعضاء. والنفسانية تنبعث من الدماغ وتحمل القوى النفسانية إلى الأعضاء. والطبيعية متولدة في الكبد وتنبعث منها وتحمل القوى الطبيعية إلى سائر الأعضاء وبالروح تقوم القوى إذ هي لها كالمادة وهي لها كالصورة وهي التي تحمل القوى من معادنها إلى مقاصدها. والروح بالفتح، من الإستراحة.

روسختج: هو النحاس المحرق.

روشنائي: هو كحل ينفع من ضعف البصر والعشاء وغلظ الأجفان وجربها العتيق.

الروح: بالضم، القلب والعقل.

الروم: بالفتح، شحمة الأذن.

رَوي: زيأ و روي فهو رِيان و هي ري

سيراب شد. وتروى وارتوى بمعنى.

الرهابة: كالصحابة، ويضم وشددها «الحرمازي»، غضروف كاللسان معلق في أسفل الصدر مشرف على البطن، كذا في «القاموس». و في «الصحاح» رهابة بفتحتين استخوان دامن سينه.

الرهبة: بالفتح والضم، والرهب بالتحريك، الخوف والفرع من باب علم.

رهشي: بالفتح، سمس مطحون قبل أن يعصر ويستخرج دهنه. فارسيه أرده. حار رطب غليظ ردي للمعدة.

رهل: إسترخاء.

الريباس: معرّب ريواج. له قوة كقوة الحصرم وحماض الأترج. بارد يابس في الثالثة وقيل في الثانية. أجوده المثلوج أي النبات بماء الثلج. ينفع من الطاعون والوباء. جيّد للبواسير والخمار أكلاً. يحدّ البصر إذا اكتحل بعصارته. وحموضته غير مضرّة للينها. ولقبضه صار مقويّاً للمعدة ودابغاً لها وقاطعاً للإسهال والقسيء. وهو مقلع للقوابى ويضّرّ آلات التنفس. وفيه تفريح وتقوية للقلب.

الرياضة: حركة إرادية تضطرّ إلى التنفس العظيم المتواتر ومن استعملها على ما ينبغي أمن من الأمراض المادية.

الرثة: شش. جمعش رثات.

رйтиانج: هو راتينج.

ريح: باد و بوى و دخان قدبرد وتكائف جمعش رياح و ارواح بسبب أن الياء فيها واو.

- الريح الغليظة: هي الريح التي يطول مدة لبثها في بعض تجاويف البدن وغلظت كما يغلظ الهواء الذي يطول لبثه في بعض الآبار.
- ريح الشوكة: مادة حادة تجرى في العظم وتكسره وتفسده.
- ريح الصبيان: هي ريح غليظة تعرض في داخل الرأس وتمدده حتى تفتح شؤنه.
- ريح البواسير: هي ريح غليظة عسرة التحلل تحدث وجعاً مثل وجع القولنج يصعد مرة إلى الظهر والشراسيف وينزل أخرى إلى الخصيتين والقضيب والقطن وحوالي المقعدة.
- ريح الرحم: مادة نفاخة فيها بسبب اجتماع الرطوبات اللزجة.
- الريح الشمالي: هي الريح الهابة عن شمال مستقبل المشرق والجنوبي بالعكس. والرياح المشرقية تسمى الصبا والمغربية الدبور وما سوى هذه الرياح الأربع تسمى النكبا.
- الريحان: بالفتح، كل ما طاب ريحه من النباتات والشاهسفرم. جمعه رباحين.
- الريحاني: هو الشراب الرقيق الأخضر اللون، الطيب الرائحة، اللطيف القوام، الصافي
- الصراف.
- ريحان الملك: هو الشاهسفرم.
- رياح الأفرسه: هي زوال فقرة من فقرات الظهر عن موضعها لرياح غليظة تحتقن تحتها وتمدها تمديداً شديداً. والفرسة في اللغة هي الريح التي تأخذ في العنق فتفرسها أي تدقها. والأطباء يقولون رياح الأفرسة وهو غلط. قال «صاحب التنقيح»: قال «الشيخ»: الفرسة لا يجمع على الأفرسة وإنما يجمع على فرسات.
- ريش: بالكسر، پر مرغ. ريشه: يكى. جمعش: أرياش.
- ريصار: بالكسر، ربحار. جمعه رواصير.
- ريعان: الشراب أوله، فكذلك ريعان الشباب.
- ريف: بالكسر سبزي، جمعه أرياف.
- ريق: بالكسر آب دهن، جمعه رياق وأرياق ويقال أنا على الريق يعني برنهارم.
- ريم: بالكسر، أهوى سفيد، جمعه أزام.
- ريهقان: بفتح الأول وضم الهاء، زعفران.

حرف الزاء المعجمة

الزبد: محرّكةٌ كَفَك.	زاج: معرّب زاك، وهو معدني، وأصنافه
الزبد: بالضم، مسكه. وهو ما يستخرج من اللبن. حار رطب ورطوبته أكثر. وإن أدلك على مواضع الأسنان واللثة يخرجها بلا أذية في الصبيان. منضج محلّل مرخ. يُطلى به البدن فيغذي ويسمّن. وينفع السعال والصدر. ويسهل النفث. وينفع جراحات العصب ويلين البطن ويمنع نفث الدم. والإكثار منه يسهل. ويضر المعدة ويرخيها ويسقط الشهوة.	أربعة: أبيض وأخضر وأحمر وأسود وقيل أصفر حارّ يابس في الثالثة.
الزير: كصرد، آهن.	زاغ: هو نوع صغير من الغريان.
زيرج: زينت وزر وابر.	زاهق: فربه.
زيرجد: سنذكره في زمرد.	الزائدة العظمي: قالوا عظم الفخذ أسفل من رأسه زائدتان: واحدة في الوحشي يقال لها الزائدة العظمي، والأخرى في الإنسي يقال لها الزائدة الصغرى.
زبل: بالكسر، سرجين. و زبل الحمام من المجربات المحسّنة للألوان. و زبل الخطاف نافع من البياض عجيب. و زبل الكلب المطعم عظاماً يحك به الخناق. وأسخن الأزبال المستعملة زبل الحمام وهو مضر بالرئة جداً حتى يقتل ويهيج من شربه السعال المملح فاذا خلط العجين بزبل الحمام فأى حيوان أكله مات.	زائدة الكبد: جگر گوشه.
زبيب: موز، لحمه حار إلى الثانية، رطب	الزائدتان: هما حلمتان للثدي.
	الزباء: بالفتح والتشديد، الأست.
	الزباد: بالفتح عرق حيوان كالسنور، طيب الرائحة، في قوام العسل، أسود اللون. وقيل وسخ يجتمع في رحمه. وقيل هو نوع من الطيب يجتمع بين فخذي هرّة تكون في صحراء «الحبشة». والزياد بالضم، أسفيوش.
	الزب: بالضم، الذكّر. وقيل ذكر الصبي. وقيل اللحية بلغة أهل «اليمن».
	زيب: بالتحريك، طويل الشعر وكثيرة: درازی موی وبسياری آن.

بالفتح، تكمه بستن گریبان پیراهن را.
 زرورد: بكسر الزاي، هو الورد الذي لم
 يتفتح بعد على التمام. وقيل المراد به الدليك
 وهو ثمرة الورد الذي يخلفه بعد تناثر الأوراق.
 وقيل ما تحت أزهاره تشبيهاً له بزر القميص.
 الزرافة: بالضم اشتركاو پلنگ، لأنها
 متولدة من ثلاث حيوانات: الناقة الوحشية،
 والعجم يسمونها اشتر، والبقرة الوحشية
 والضبعان والعجم يسمونها گاوپلنگ.
 الزراقه: بالفتح، أنبوية صغيرة المسلك و
 في جوفها عمود على قدر تجويفها.

زراوند: هو صنفان: مدحرج وهو أنثى
 وطويل، وهو الذكر. حار إلى الثانية يابس في
 الثالثة. جلاء، ملطف، مفتح، مرقق، جذاب.
 والطويل منه أولى بالانبات وبالقروح الخبيثة،
 ينبت اللحم، نافع للقرس مع العسل ينقي
 أوساخ الأذن ويمنع المدة التي فيها.
 والمدحرج جيد للربو والفواق والطحال طلاءً
 بالخل. وبالسكنجبين ينقي الصدر والرئة
 ويسهل البلغم المر. وإن أخذ من الزراوند
 الطويل وزن درهم ونصف مع شراب العسل
 اختلف كما اختلف الحنظل. وهو مع الفلفل و
 مر ينقي النفساء ويدبر البول ويخرج الجنين. و
 إن احتملته المرأة فعل ذلك. الشربة منه
 درهمان.

الزرجون: بفتح حين، الخمر، وقيل شجرته،
 وقيل قضبانه. جمعه زراجين.

١- العظم الذي تحت الصدر.

في الأولى. و بزره بارد يابس في الأولى. تحبه
 المعدة والكبد. الشربة منه في الأدوية عشرة
 دراهم.

الزبيبي: هو نبيذ الزبيب. ألد وهو أولى في
 أمر الباه من العنبي.
 زبير: كأمر گوش.

زجاجة: أبغينه. زجاج ثلث لغات جماعة.
 زج: بالضم والتشديد، طرف المرفق.
 الزحير: كأمر، حركة من الأمعاء المستقيم
 لدفع ما يحتبس فيه من الشيء المؤذي إما
 بكيفية أو بكمية أو بهما جميعاً. فارسيتها كناك،
 وهو خاص بالأمعاء المستقيم ولا يوجد في
 غيره، «صاحب ذخيره» فرموده كه: زحير با
 خون مي باشد و بي خون و حق مي باشد و
 باطل و فرق میان زحير حق و باطل آن است كه
 در باطل گرانی در شكم و در پشت مي باشد
 و مغص مي باشد كه دفع نشود به بيرون آمدن
 چیزی و آرزوی طعام كم شود و بیشتر از اين
 مرض چیزهای خشك خورده باشد به خلاف
 حق. و سبب زحير حق ورم گرم باشد در روده
 مستقيم يا خلط صفراوی يا بلغم شور يا آن كه
 بسيار نشسته باشد بر زمين محكم.

زخه: خشم.

الزخرف: بالضم، الذهب، وكمال حسن
 الشيء.

الزر: بالفتح استخوان زير سينه^(١)
 وبالضم، عظم قوام القلب به وبالكسر،
 تكمة گریبان وجز آن. جمعش ارزار. و الزر

فرعون وعليه زرّ مانعة». **زرنب**: غوشت بيرون فرج ونوعی از طيب^(١).

زرنباد: بضمّتين، قال «الشيخ»: إنه خشب يشبه السعد و في «المنهاج»: هو حشيشة تشبه السعد. و في «التقويم»: هو أصل نبات يشبه السعد، حار يابس إلى الثالثة، يحلل النفخ ويقوي، ويفرح القلب ويحتس القيء. وقيل درهم منه يسهل السوداء ويحلّل الرياح ويسمّن ويدفع رائحة الشراب والثوم، وينفع من نهش الهوامّ و رياح الأرحام.

زرشك: و زرنك بالفتح، الأنبر باريس. **زرنبيخ**: بالكسر، معروف، منه أبيض وأحمر وأصفر وأخضر أجوده الأرميني الأصفر الصفائحي الشبيه الرائحة بالكبريت، ويوضع مع الشحم على الجراحات والسعفة والجرب الرطب فيسبرأ بها ومع الزيت نافع لبياض الأظفار وآثار الدم الميت.

الزرنبيخ الأحمر: إذا سحق وعجن بعصارة البنج وطلبي به الموضع بعد نتف الشعر، لم ينبت منه الشعر البته. حار يابس في الثالثة. معقّن لدّاع يحرق الجلد. والقيروطي المتخذ منه ينفع من الأكلة في الفم والأنف وقروحهما. ويلطّخ مع دهن الورد للبثور والبواسير في المقعدة.

الزروق: الدواء الذي يزرق في الإحليل أو الدبر بألة معدة لها وهي الزراقة.

١- لحم خارج الفرج. و نوعٌ من الطيب.

زرديج: معرّب زرداب وهو ما يخرج من المعصر المنقوع فيطرح ولا يصبغ به.

الزرد: بالسكون والحركة، فروبردن به گلو من باب علم؛ يقال زرد اللقمة. وخبه كردن من باب نصر. و زره بافتن ودر هم افكندن حلقهها. ازدرداد: فرو بردن. زرد بالتحريك: زره بافته والزرد أيضاً الثقب.

زرع: كشتن و رويانیدن من باب فتح ومن هذا انتم تزرعون.

الزرزور: بالضم، سار وهو طائر من نوع العصفور سمّي بذلك لزرزورته أي تصويته. جمعه زرازير.

زرزوري: أي لونه أخضر. **زرعوني**: مركّب صفته: فلفل، ودارفلغل، زنجبيل، قرفة، دارصيني، قرنفل، خولنجان، مكّد جزء؛ تودريان، بهمنان، بوزيدان، لسان العصافير، قسط حلو، سعد، سنبل، مكّد ثلاثة أجزاء، يدقّ وينخلّ ويعجنّ بعسل مصفى. **زرغب**: كميخت.

زرق: بالتحريك، غربه چشم شدن، من باب علم.

زرقة: بالضم، غربه چشمی. أزرق وزرقاء: نعت. و زرق بالسكون، سرگين انداختن مرغ من باب نصر. و بزرق: لغة.

زرقم: بالضم، أزرق.

زرم بوله: إنقطع خوفاً.

زرمانعة: بالضم، جبة من صوف. في الحديث: «أنّ موسى (عليه السلام) أتى

زعارة: بالفتح، بدخوئي.

ماء زعاق: آب تلخ وگويند شور.

الزعرور: بالضم، دولانه، وهو بستاني وبري، بارد يابس، وقيل أنه رطب أقبض من الغبيراء، يقمع الصفراء ويمنع السيالان، ويشهي ويمسك البطن ويسمن ويمنع القيء ويصدع.

زعرعة: جنبانيدن ريح.

الزعراع: بالفتح، ذكّر. جمعه زعايرع.

زعفران: نبات معروف أحمر اللون، وأصفر، چمني وغير چمني أجوده الچمني الطري، الحسن اللون، الشديد الحمرة، الزكي الرائحة، عليه شعر أبيض. يمنع سيالان الرطوبات إلى العين لطوياً واكتحالياً بلين المرأة. حار في الثالثة يابس في الأولى. مفتوح محلل قابض منضج يحسن اللون. ويسرّ مع الشراب جداً حتى يرعن ويصدع وينوم ويجلو البصر ويسهل الولادة والنفس. ويقوي القلب ويدرّ البول ويسقط الشهوة وينفع من الأوجاع الباطنة وأوجاع الرحم. ويذهب الخمار ويزيد في الباه ويوافق أمراض الطحال. قال «الرازي»: كانت إمراة تطلق أياماً فسُقيت درهمين من الزعفران فولدت من ساعتها. وهو من جملة الأدوية النافعة من سوء التنفس لتقوية آلات التنفس وتسهيله للنفس.

الزعقوقة: بالضم، فرخ القبيح.

زعوقه: بضمّتين، طعم مركب من ملحوة ومرارة.

زعم: بالضم والفتح، قريب من الظن.

الزغب: محرّكة، شعيرات صفر على ريش الفرخ أول ما يطلع ويقال على الذي في وسط الورد وهو ليس بزره على الحقيقة. وزغب الشيء إذا حصل له شيء مثل الصوف أو مثل الشيء الذي يكون على سطح السفرجل والقثاء.

الزغيد: كأمير، الزبد.

زغبر: كجعفر، المر والأبيض.

زفت: بالكسر، اسم من زفتت العروس يعني خانه شوى فرستادم عروس را. زفت: بالكسر، أصناف: بحري أسود سيال يدخل في المراهم، وجبلي، وبزي يسيل من شجر قضم قريش، وقد يؤخذ من الصنوبر وهو الزفت الأبيض. جلاء مسخن، والرطب منه أشد إنضاجاً واليابس أشد تجفيفاً. يجذب الدم إلى الأعضاء فيسمنها ويطلق على شقاق القدم فينفعه وينفع من جراحات الغدد والخنازير والصلابات والقوباء وينبت اللحم وينقي القروح وينفع من السعال وذات الجنب والرئة ويسهل النفس وينضج ويمنع نزف الدم. والإكثار منه مسهل وإذا لطخ على شقاق المقعدة أبرأها.

زفرة: بالضم، ميان مردم وجزآن، ويقال للفرس أنه العظيم الزفرة أي الجوف، وزفر إعياء أي أخرج النفس بأنين.

الزق: بالكسر، خيك، أزقاق وزقاق جماعة. إن علّق في منزل منفوخاً، لم يسمع

المعجمة، حجر أخضر مختلف الخضرة يجلب من بلاد «السودان». مائل إلى الحرارة واليبوسة، وقيل بارد يابس. الشربة منه درهم. قال «صاحب الديوان»: الزبرجد اعراب الزمرد. قال «الجوهري»: الزمرد والزبرجد وهو معرّب. والذي فهم من كلام «الكشاف» و«القاضي» أنهما ليسا من جنس واحد. قال «سعد الملة والدين» في «حاشية الكشاف»: الزمرد بالذال المعجمة وضم باقي الحروف. وعن «الزهري»: فتح الزاء وهو غير الزبرجد، يعرف ذلك الجوهريون. وقال «نصير الملة والدين»: هما مختلفان في الحقيقة: الزمرد من الجواهر والزبرجد قرن الثعبان. ينفع من السم القاتل ومن نهش الهوام والنظر إليه يدفع الكلال عن البصر.

زمكي: هو زمجي.

الزمن: هو الذي طال مرضه زماناً.

زموع: بفتح الزاي وضم الميم، خرگوش^(١).

الزمهير: بالفتح، شدة البرد.

زنا: مقصور عند أهل «الحجاز» ممدود عند أهل «نجد» بازن حرام جمع شدن^(٢) من باب زناء بالفتح والمد، كوتاه. رجل زناء: مرد تنگ آمده به قضاء حاجت. ضرب، في الحديث: «نهى أن يصل الرجل وهو زناء أي حاقن».

١- أرنب.

٢- اجتماع امرأة ورجل في الحرام.

صوت أهل ذلك المنزل ولا غنائهم.

زكام: بالضم، هو يجلب الفضول من بطني الدماغ المقدمين إلى المنخرين.

الزكي: پاکیزه از گناه.

زلاية: زليبا.

ماء زلال: بالضم، آب خوش صافی.

الزلق: بالتحريك، موی ستردن ولغزیدن من باب علم.

إزلاق: متعد منه.

زلق الأمعاء: هو أن لا يلبث الطعام في الأمعاء؛ كذا قال «الشيخ نجيب الدين». وقال «القرشي»: هو نقصان أو بطلان الهضم المعدي ويسمى زلق الأمعاء لأنه يلزمه وهو المشاهد منه.

زلق الكلية: هو ذيابيطس.

الزمان: بالفتح، مقدار حركة الفلك وهو

يقع على جميع الدهر وبعضه.

زمان الأخذ: هو الزمان الذي تشتعل المادة المنصبة إلى مستوقد الحرارة الغربية وتتحلل.

زمان تركه: ويقال له زمان الراحة أيضاً، وهو الزمان الذي تجتمع فيه المادة من البدن وتنصب إلى مكان الحرارة المذكورة حتى إذا كمل إنصبابها وشرع التعفن فيها أحدث النوبة.

زماورد: بالضم والتخفيف وقد جاء بتشديد الميم، مركب حار أو بارد.

زمجي: أصل ذنب الطائر.

زمره: گروه مردم. جمعش زمر.

زمرد: بضمين وتشديد الراء والذال

الزئبق: كغراب، كل رباط في الجلد تحت الحنك.

زئبق: گلي است سفيد كه در اندرون وى دوسه شاخك زرد مي باشد، من دهن رأس ذكره عند الجماع بدهن الزئبق الخالص ويذّر عليه مسك خالص ويجامع بعد الطهر فإن المرأة تحمل ولو كانت عاقراً. ودهنه نافع لنفخ المعدة.

الزئبور: بالضم، معروف. عصارة الملوخيا إذا طليت على لسعته أبرأتها. وكذلك المصل مع ماء الورد، هذا مجرب. وإن طلي الخطمي مع الخل على لدغته نفع جداً. وبنخار الثوم والكبريت يطرده.

الزنجار: بالفتح، زنگار. وهو معدني وصناعي قال «صاحب التقويم»: الصناعي هو صدى نحاس رش عليه الخل ودفن في الندى. قال «صاحب الإقناع»: تكبّ آنية نحاس على آنية فيها خل حتى يتزنجر ثم يحكّ الزنجار عنها. حار يابس في الرابعة، حاد أكال اللحم. نافع من الجرب والبهق والبرص والقيروطي يعدله فيجعله مجففاً بلا لذع يمنع القروح الساعية وينقي الوسخة منها وينفع في أدوية البواسير. أجوده شديد الخضرة المعدني الذي حصل في معدن النحاس، ثم الخلي المصنوع. ومع أدوية العين ينفع من غلظ الأجفان وجسأتها والظفرة والجرب والسبل ويحد البصر ويقع في أدوية البواسير والنواصير. نقل «صاحب الصيدنة» أنّ الزنجار

المستعمل في أدوية العين هو المتخذ بالخمير لا بالخل.

الزنجاري: لون يميل على الخضرة إلى بياض رمادي.

زنجبيل: هو أصل نبات لذاع اللسان معروف. حار يابس إلى الثالثة. يدفع الرطوبة من الحلق وينفع من ظلمة العين كحلاً وأكلاً. وبرد المعدة والكبد. ويقوي الحفظ ويزيل بلة المعدة. وقدر ما يؤخذ منه درهمان. وإذا أخذ منه مع السكر وزن درهمين بالماء الحار أسهل فضلاً لزوجاً لعابياً. وإذا أخذ بالمصطكي أحذر من الدماغ بلغمًا كثيراً. وفيه رطوبة فضلية بها يقوى الباه.

زنجبيل العجم: هو الأشرخوار.

الزنجفر: معرب شنجرف، قوته كقوة الإسفيداج والشادنج معاً. معتدل في الحرارة وفيه قوة محللة وقيل حار يابس في الثانية مدمل الجراحات منبت اللحم في القروح. ينفع الأكلة ذروراً. وهو من السموم القاتلة. منه معدني ومنه مصنوع من الزئبق والكبريت الأصفر.

زنج الطعام: دم گرفت من باب علم.

زند: بالفتح، بدان كه ساعد مركب است ازدو استخوانی كه پهلوهای هر دو بر هم نهاده شده آن كه آخر آن سوی انگشت نر است، زند أعلى گویند وديگری كه آخر وى سوی انگشت كليک است زند أسفل گویند، في «القاموس»: هو طرف عظم الذراع في

وشرب مع العسل أو السكر نفع من ورم الرئة
ومن الربو وضيق النفس والسعال المزمن
والنزلة. وفيه قوة إسهالية.

الزهر: بالفتح، أرايش وشكوفه، قرئ
بالتحريك كالجهر والجهر. جمعه أزهار، جمع
الجمع أزهير، الواحدة زهرة.

الزهرة: بالضم، البياض المنير وهو أحسن
الألوان. في صفة «النبى» - صلى الله عليه وآله
وسلم - كان أزهر اللون أي: الأبيض المستنير.
زهراء: مؤنث منه، ونعت «فاطمة» - رضى
الله عنها والزهرة أيضاً، ناهيد وأن ستاره أي
است از سبعة سياره در آسمان سوم.

زهر الملح: هو نبات، نوع منه عدسي
الورق وأغصانه منتصبه مقدار شبر، وهي
مالحة، ينبت في المواضع المشمسة السبخة،
والنوع الآخر كالكمافيوس وهو أحسن لونا
ارجوانية.

زهرة النحاس: هو شيء يحدث من
النحاس إذا أذيب وأجري في أحاديث في
الأرض ورش عليه الماء ليجمد فتجتمع أجزاء
النحاس عند ذلك بعضها إلى بعض وينضغط
الماء بينهما ويحمى فيصير زبلاً صافياً على
النحاس كأنه الملح. أجوده الأبيض. وهو أكال
لدّاع، قابض. مذهب للصرم المزمن إذا سحق
ونفخ فيه. مسهل للماء الأصفر.

الزهم: بالتحريك، مصدر زهمت يدتزم
من رائحة اللحم.

الزهمة: بالضم، الريح المتنته والشحم.

الكف وهما زندان.

زنجير: بالكسر، قلامة الظفر والقطعة منها.
الزوائد الأبرية: هي منشأ ليف العضلتين
بهما فغر الفم، ومحلها خلف الأذنين.

الزوائد المفصلية: عبارت است از زوائد
استخوان های پهلو که در استخوانهای
مهره های پشت نشسته است.

موت زوام: أي شديد.

الزوان: بالكسر والضم وقد يهمز، هو
الشيلم. وقيل الشيلم في الحنطة والزوان في
الشعير.

الزوج: بالفتح، عدد ينقسم بمتساويين.
وعظمان صلبان في كل واحد من جانب
الصدغ من عظام الرأس يليهما عضل الفك
الأسفل، ويستتران العصب المار في الصدغ و
وضعهما في طول الصدغ على الورا.

الزورة: بالفتح، وسط الصدر، أو ما ارتفع
منه إلى الكتفين، أو ملتقى أطراف عظام الصدر
حيث اجتمع. جمعه أزوار، وبالضم: الكذب.

زورقي: بالفتح، عبارت است از استخوانی
که پاشنه در زیر وی نهاده شده.

الزوفاء الرطب: هو وسخ يجتمع على
إليات الضأن بأرمنية. حار في الثانية رطب في
الأولى. يحلل الأورام الصلبة والدشبذ.
ويسكن وجع السن إذا طبخ بالخل وتمضمض
به.

زوفاء يابس: هو حشيش منه جبلي ومنه
بستاني. حار يابس في الثانية. إذا طبخ مع التين

يتخذ للنفقة، من قبيل الخرافات. وزيتون الماء هو المرَبِّي بالماء والملح ليذهب مرارته.

الزيت بارد يابس في الدرجة الأولى، وقيل فيه رطوبة. يقوِّي الأعضاء ويعين على جبر ما انكسر منها حتى قيل أنه مثل دهن الورد في كثير من أفعاله. ويقاوم السموم ويقتل الديدان، ويقوِّي الأسنان والمعدة ويحفظ الشعر ويمنع سرعة الشيب وينفع من الجرب والقروح كلها واللثة الدامية، ويشدد الأسنان. وزيث العقارب من أشرف الأدوية لوجع الأذن قطوراً. والزيت المغسول هو الذي يضرب في الماء العذب ويؤخذ منه.

الزير: بالكسر، الكتان. وأجوده الناعم الصيقل. بارد يابس، وقيل هو الأبريسم. الزيرياج: هي المرققة التي تتخذ من الخل والفواكه اليابسة وتطيب بالزعفران ويطرح فيها مثل الكمون وتحلو ببعض الأشياء الحلوة. زي: بالكسر، علامت وآرايش وپوشش وهيئت. وأصله: زوى.

زيلو: بالكسر، مركب ينفع الطاعون ذورراً وهو من السميات.

زيبير: كزبرج، ومنه ثوبٌ مزأبر وأصله بالهمزة.

زيبق: سيماب. منه معدني مستقى ومنه ما هو مستخرج من حجارة معدنية بالنار كاستخراج الذهب والفضة. حار محرق، وقيل أنه بارد رطب في الثانية. والمقتول منه قتال إذا أكل وكذا المصعد. ومع دهن الورد طلاء نافع للقلل والجرب والقروح الرديّة. بخاره يحدث الرعشة والفالج ودخانه يذهب بالسمع والبصر.

الزيت: بالفتح، هو دهن الزيتون. قال «جالينوس»: كل ما كان من الأدهان يعصر من غير الزيتون فإنه يسمّى زيتاً بطريق الإستعارة. والزيت قد يعتمر من الزيتون الفجّ وقد يعتمر من الزيتون المدرك. وزيث الإنفاق هو المعتصر من الفج. واما سمي به لأنه يتخذ للنفقة ويقال له الركابي أيضاً لأنه كان يحمل على الركاب أي على الإبل من «الشام» إلى «العراق»، كذا قال بعض الفضلاء. وقال «مولانا نفيس»: نقل «أبوريجان» في «صيدنته» عن «ماسرجويه» أن كل ثمر يكون غضاً نضيراً يقول له أهل «الروم» أنفاقين، والإنفاق مشتق منه. وما قيل من أن هذا الزيت سمي به لأنه

حرف السين المهملة

وغيرهما.	السامة: الملالة.
ساساليوس: هو سيساليوس.	السايبغ: الجامع، والتمام الشامل.
ساسم: شجر أسود وقيل هو الأبنوس.	سابق العلة: هي مقدمة المعرفة.
ساعد الإنسان: عضدها وساعد الطائر جناحاه، كذا في «الصحاح». وفي «القاموس»: ساعداك: ذراعاك ومن الطائر جناحاه. جمعه سواعد.	سابق الليل: هو بحران رديء يكون قبل النضج والمنتهى.
لساعية: هي النملة.	سايبزج: هو البيروج، وقيل أصله.
ساف: تو بر تو.	ساذج: برگ تنبل، وهي أوراق هندية قوته قريبة من ورق السنبل. حار يابس في الثانية. و هو من الأدوية القلبية، ينفع الخفقان و المعدة والكبد الباردتين و وجع الطحال و ريح الأمعاء. مسمن، مدرّ، يقوي البدن، صالح لأورام العين إذا أغلي بشراب ولطخ بعد السحق على العين، ويسهل الحمل ويخرج المشيمة إذا طلي على البطن مع النخل أو يبخر به. وإذا وضع تحت اللسان دفع البخر.
الساقلة: المقعدة والدبر.	وإذا نشر على الثياب حفظها من السوس.
الساق: ما بين الكعب والركبة، جمعه سوق وسيقان وأسوق همزت الواو لتحمل الضمة. والساق - بسكون الهمزة - لغة في الساق جمعه: سوق. والساق الشدة لأن الانسان إذا دهتمته شدة شمّلها عن ساقه كقوله تعالى: (يوم يكشف عن ساقٍ ويدعون..).	وقدر ما يؤخذ منه درهم إلى مثقال.
ساق الشجر: تنه درخت.	سادن: الحاجب.
ساكبا اللعاب: هما فوهتان يدخلهما الميل، وهما منبعا اللعاب.	السور: بالهمزة وقد يجي بالواو، وهو بقية الماء التي يبقياها الشارب في الإناء، أو في الحوض ثم استعبر لبقية الطعام والماء
السالخ الأسود: نوع من الحيات.	

السائلة: أعلى العنق، وهما سالفتان جمعها سالف.

السالم: قال «الجوهري»: هو الجلد الذي بين العين والأنف. قال «صاحب القاموس» وقول «الجوهري»: «السالم الجلدة التي بين العين والأنف» غلط، واستشهاده ببيت «عبد الله بن عمر» باطل.

السام: ما يسم ولا يقتل، مثل العقرب والزنبور ونحوهما جمعه سوام.

سام أبرص: بتشديد الميم كرباسو. و در «خلاصه» كفته كه وى سوسمار است، قال «صاحب القاموس»: و رأسه مدقوقاً إذا وضع على العضو، أخرج ما غاص فيه من شوك ونحوه. وقال «الرازي»: إذا جُفِّفَ وُخِلَطَ بالزيت أنبت الشعر على الأقرع. و من شأنه إذا تمكَّن من الملح تمرغ فيه فيصير مادة لتولد البرص ولا يدخل بيتاً فيه رائحة الزعفران.

السامعة: الأذن.

السامعان: جانبا الفم تحت طرفي الشارب عن يمين وشمال.

السامور: الماس.

سامونا: هو غرام ونصف، وعند قوم ثلاثة قراريط.

سائل: هو الذي لا يلبث على شكله إذا أقرَّ على جرم صلب بل يتحرَّك بأجزائه العليا إلى السفلى في الجهات الممكن له سلوكها؛ يقال سال سيلاً وسيلاً.

السائلة: قصبه بينى.

السيات: بالضم، النوم وأصله الراحة، ومنه قوله تعالى: (وجعلنا نومكم سباتاً)، وعند الأطباء هو نوم طويل غرق ثقيل.

السيات السهري: هو علة سرسامية مركبة من السرسام البارد والحار، لأن الورم كائن من البلغم والصفراء معاً فإن غلب البلغم سمِّي سباتاً سهراً وإن غلب الصفراء سمِّي سهراً سباتياً، وقد يسميه بعض الأطباء بالشخوص وليس به، بل الشخوص نوع من الجمود؛ كذا قال «الشيخ».

السبابة: بالفتح والتشديد انگشت شهادت، وهي الإصبع التي تلي الإبهام وكذا المسبحة.

السياحة: بالكسر والفتح، شناورى كردن من باب فتح.

السيار: بالكسر، ميل جراحته.

السياط: بالضم، حوت و سباط كقطام، تب لزره.

السبب: محرَّكٌ، في اللغة الحبل، وفي العرف العام هو كل شيء يتوصل به. جمعه أسباب. وعند الحكماء يقال على كل ما لا بُدَّ منه في وجود الشيء، سواء كان داخلياً في الحقيقة وهو المادة والصورة، أو خارجاً عنها وهو الفاعل والغاية. واما الأطباء فإنهم يخصون باسم السبب ما كان فاعلاً لا كل سبب فاعل بل ما كان فعله في بدن الإنسان إذ لا يسمون الأمراض أسباباً مع أنها فاعلة في بدن

الباء، أصله سه بستان. أجوده الكبار والبالغ وهو من الأثمار المعروفة. في «التقويم»: إنه حار رطب، وقيل بارد رطب. وفي «المنهاج»: إنه معتدل يسهل السوداء ويلين البطن والصدر والحلق، ويسكن العطش وينفع لحرقة البول المتولدة للذع الصفراء في الكلى والمثانة ويخرج الحيات ويدفع غائلة الأدوية المسهلة من الأحشاء والأمعاء. الشربة منه ثلاثون عدداً.

السيبط: بالتحريك، فروهشته شدن موى، من باب علم، يقال شعر سبط. وسبط بفتح الباء وكسرهما أي: مسترسل. وسبط بالكسر: فرزند وقبيله. جمعه أسباط.

السَّبِيح: كعضد، الحيوان المفترس والأنثى سبعة فارسيه دد جمعه أسبع وسباع. **السُّبِيح:** بالضم، جزء من سبعة أجزاء، ومنه أسباع القرآن و في «الواقعات»: الأسباع محدثة، والقراءة في الأسباع جائزة.

السبل: محركة، قال «الشيخ»: هو غشاوة تعرض للعين من انتفاخ عروقها الظاهرة في سطح الملتحمة والقرنية من انتساج شيء فيما بينهما كالدخان. قال «العلامة»: أعلم أن الأطباء لم يحققوا الكلام في السبل حتى «الشيخ» مع جلالته قدره، والحق أنها عبارة عن أجسام غريبة شبيهة بالعروق في غشاء رقيق متولد على العين وفيه نظر، والحق ما قاله الشيخ، كما حققه المحقق «نفيس الملة» والدين في «شرح الأسباب و العلامات».

الإنسان بالأعراض، بل ما كان فاعلاً لوجود الأفعال أو حفظها سواء كان بدنياً أو غير بدني، جوهرراً كان كالغذاء والدواء، أو عرضاً كالحرارة والبرودة.

قد يكون الشيء الواحد سبباً ومرضاً وعرضاً باعتبارات مختلفة؛ مثلاً السعال قد يكون من أعراض ذات الجنب وربما استحکم حتى صار مرضاً بنفسه وقد يكون سبباً لإنصدام عرق.

من الأسباب ما هو مختلف ومنها ما هو غير مختلف لأن كل سبب إما أن يكون بحيث إذا فارق بقي تأثيره وهو المختلف أو لا يكون كذلك وهو غير المختلف. أسباب أحوال البدن ثلاثة: البادية، والسابقة والواصلة، وإنما إنحصرت في ثلاثة لأن كل سبب إما أن لا يكون بدنياً وهو البادي أو يكون بدنياً وإن أوجب الحالة بواسطة فهو السابق وإلا فهو الواصل.

سبية: بالفتح وتشديد الموحدة، للأست وبالضم والتشديد، للقبیح من الكلام.

سبيح: بالتحريك، خرز أسود يلبس في «العراق» كثيراً، وهو فارسي معرّب. قال «الجوهري»: وقال «ابن فارس» في «المجمل»: هو عربي.

السيخة: محركة شوره، وهي الأرض التي تعلقها الملحوحة ولا تكاد تُنبت إلا بعض الأشجار. جمعها سباح.

سبستان: بكسرتين وجاء بالفاء موضع

السبلة: بالتحريك، الشارب جمعه سبال،
 كذا قال «الجوهري». وقيل هي الشعرات التي
 تحت اللحي الأسفل، وقيل مقدم اللحية وما
 أسبل منها على الصدر.
 سبنتي: پلنگ.
 سبه: بالتحريك رفتن عقل از پيرى، ذهاب
 العقل من الكبر يقال رجل مسبوه: خرف.
 السبيلان: القُبل والدُبُر والقضيب على ما
 قاله «المسيحي».
 الستة الضَّرورية: الهواء، والمأكول
 والمشروب والحركة والسكون البدنيان،
 والحركة والسكون النفسانيان، والنوم واليقظة،
 والإستفراغ والإحتباس، يقال لها الأسباب
 الضرورية وقد ذكر.
 الستر: بالكسر، پرده. ستر بالضم، پوشش
 ستاره. مثله ستر بالفتح، پوشیدن من باب
 نصر. استتار تستر: پوشيده شدن.
 الستة: بالسكون ويحرك، الأست. والستة
 بالضم، العجُز أو حلقة الدُبُر كذا في
 «القاموس» و في «النهاية» و في «العين» وكاء
 الستة حلقة الدُبُر وهو من الأست وأصلها ستة
 بوزن فرس، وجمعها أستاه كأفراس، فحذفت
 الهاء وعوّضت عنها الهمزة فقليل أست، فاذا
 أزدت اليها الهاء حذفت الهمزة التي جيء بها
 عوض الهاء فتقول سه بفتح السين. و يروى في
 الحديث: «العين وكاء الست» بحذف الهاء
 وإثبات العين والمشهور الأول. قال «صاحب
 الديوان»: الستة بالتشديد.

سجّرت: التنور. أسجره سجراً، إذا أحميته.
 سجر: مملكة «سيستان».
 سجرنيا: معناه الدواء الحار.
 سجسج: الهواء المعتدل.
 سجالط: ياسمين.
 سجيّه: خو وطبيعت.
 سحاة: بالفتح شب پرّه، جمعه سحا. وسحا
 كل شيء: قشره.
 السحاء: بالكسر والمد، شجرة صغيرة لها
 شوک، و زهرة حمراء في بياض، تسمى
 زهرتها البهرمة.
 سحاب: بالفتح ابره^(١)، الواحدة سحابة،
 جمعه سُحب وسحائب. وأيضاً قرحة عميقة
 حجمها أقل من القتام.
 السحادل: كعلايط، الذَّكر وهو فرد في كل
 حيوان، إلّا في الضب والورل والحرزون، فيقال
 لا يعرف سحادليه من عنادليه وهما الأثنيان.
 السحالة: بالضم، ما يسقط من الذهب
 والفضة بالسحق من السحل، وهو السحق
 بـ«المبرد». وقيل السحالة كالبرادة لفظاً ومعنى.
 السحج: بالفتح خراشيدن و پوست باز
 كردن، يقال سحجت جلده فانسحج، أي
 قشّرتّه فانقشر ويقال حقيقةً عند الأطباء على
 تفرُّق الإتصال المنبسط في سطح عضو يزال
 معه شيء من ظاهر ذلك السطح عن موضعيه
 ومجازاً على مكان من هذا التفرق في السطح
 الباطن من الأمعاء، ثم اشتهر هذا المجاز

١- غيوم.

سخر: بفتحتين وضمّتين و مسخر: فسوس كردن من باب علم. سخرة بالضم، أن كه بر وى هزل كنند. سخره مثال همزه: أن كه بر ديگران هزل كند.

السخف: بالفتح، رقة العيش، وبالضم، رقة العقل. وقيل هي الخفة التي تعير الإنسان إذا جاع من السخف وهي الخفة في العقل وغيره. والسخافة تقال على معنيين: أحدهما، رخاوة الجرم وبهذا المعنى لحوم الإناث أسخف لقلة الرياضة المحللة للرطوبة المرخية على ما ذكره «الشيخ». وثانيهما، كون الجرم كثير المسام واسعها وبهذا المعنى لحوم الرجال أسخف لأنها لكثافتها وقلة رطوبتها لا تلتصق بما ينفذ فيها بل تبرا عنه فيحدث هناك فُرج ومسام.

السخن: بالضم گرم (٢). يقال يوم سخن وسخنان و ليلة سخنة وسخنانة أي حارة. وإني لأجد في نفسي سخنة بفتحتين وهي فضلة حرارة. وسخنة العين بالضم، قوتها ويقال سخنت عينه بكسر الوسط فهو سخين العين. وأسخن الله عينه أي أبكاه و سخون بالفتح شورباى گرم کرده. سخونة بضمّتين: گرم شدن من باب حسن او نصر. إسخان تسخين: گرم كردن ماء. مسخن وسخين: آب گرم کرده وماء سخانين بالضم كذلك.

١- آخر الليل.

٢- الحار.

عندهم حتى إذا أطلق لفظ السحج ردّ هذا المعنى إلى فهمهم.

السحر: الرئة. جمعه أسحار، مثل برد وأبراد، وكذلك السحر جمعه سحور مثل فلس وفلوس، وقد يحرك فيقال سحر مثل نحر ونحر لمكان حرف الحلق. و في حديث «عائشة» زوجة «رسول الله»: «قد توفي رسول الله صلى الله عليه وآله وسلّم - بين سحري ونحري». وقيل السحر ما لصق بالحلقوم من أعلى البطن.

سحر: محرّكة: آخر شب^(١) والسحور بالفتح، اسم ما يتسحر به من الطعام والشراب وبالضم المصدر.

السحر: بالكسر، أفسون وجادوئى كردن من باب فتح.

السحق: سودن. اسحاق: سوده شدن. اسحاق: سعترى.

السحنة: بالتحريك وقد تسكن، بشرة الوجه وهيئته وحاله وهي مفتوحة السين. وقد تكسر ويقال السحنا بالسكون والحركة وإنما حرك لمكان حرف الحلق.

سخام: كغلام، سياهى ديگ.

السخامة: يكتنى بها عن الدُّبُر.

السخيتيت: بالكسر، السويق الذي لا يلت بالأدم. وأيضاً الدقيق من كل شيء. وحرّ سخيتيت أي شديد.

سخذ: كقفل، الماء الذي يخرج مع الولد والمولد.

الإنسان مع حدوثها باهتاً يجد في رأسه ثقلاً عظيماً و في عينيه ظلمة و ربما وجد طينياً في أذنيه و ربما زال معها عقله.

السدر: بالكسر، شجرة حملة نبق، و ورقه غسول. الواحدة سدره. وقيل هو ورق شجرة النبق. في «التقويم»: أنه معتدل و في «المنهاج»: أنه حار يابس.

سدغ: بالضم، زلف و بناغوش.

السدفه: بالفتح والضم، من الأضداد يقع على الضياء والظلمة. و منهم من يجعلها إختلاط الضوء والظلمة معاً كوقت ما بين طلوع الفجر إلى الاسفار.

سدفة: بالتحريك، هي الورقة.

سدم: ككتف، غمگين و خشمگين^(٣).

السذاب: بالفتح والذال المعجمة، هو من الحشائش المعروفة، برّي و بستاني. الرطب منه حار يابس في الثانية و يابس في الثالثة، والبري في الرابعة وقيل في الثالثة. مقطّع للبلغم اللزج، محلّل للرياح جدّاً، منقّ للعروق، و يجفّف المنى، ويسقط الباه، مفرح، قابض، يذهب برائحة الثوم والبصل، و يحلّل الخنازير، و ينفع من القولنج و أوجاع المفاصل و الناقلس، و يقتل الدود. و بزره يسكّن الفواق البلغمي و يحدّ البصر إكتحالاً بماء الرازيانج، و إن بخر الثوب بأصله لم يبق فيه القمل، و هذا مجرب.

السخين: طعام گرم کرده^(١)، و السخينة هي طعام يتخذ من دقيق و سمن. و قيل من دقيق و تمر أغلظ من الحساء و أرقّ من العصيدة. في «الصراح»: السخينة ارد هاله يعني أماج.

السخيمة: الحقد في النفس جمعها سخائم.

السداد: بالضم، گرفتگی بينی^(٢).

السد: كذربستن من باب فتح و نصر. و سد عيب چون كرى و گنگی و مانند آن جمعش أسده.

السد: لزوجات و غلظ يتشبث في المجاري و العروق الضيقة فيبقى فيها و يمنع الغذاء و الفضلات من النفوذ فيها. و تطلق السدة أيضاً على ما يمنع بعضها دون البعض، مثال ذلك إنا إذا قلنا أن رقة البول تدل على السدد فمعناه أنّ السدد منعت نفوذ الشيء السخين من الإنحدار فصقّى البول و خرج رقيقه. قال «العلامة»: و اعلم أن الإنسداد عند الأطباء غير السدة لأن الإنسداد إنما يطلقونه على مسام الجلد و أفواه العروق إذا انضمت. و قد يطلق السدد على صلابة تنبت على رأس الجراحة بمنزلة القشر.

السدة في الخيشوم: هي الشيء المحتبس في داخله حتى يمنع نفوذ الشيء النافذ من الحلق إلى الأنف أو من الأنف إلى الحلق.

السدر: محرّكة، في اللغة تحيّر البصر وهو لازم لهذا المرض و في الطب هو حالة يبقى

١- طعام حار.

٢- انسداد الأنف.

٣- هو الحزن و الغضب.

وجمع السرة. سرر وسرارة في خصائصه - صلى الله عليه وآله وسلم - ولد مختوناً مسروراً أي مقطوع السرة.

السر: بالكسر، راز و ذكّر وخايه گاه و نكاح و فرج زن.

السرر: واحد سرار، الكف والجبهة وهي خطوطهما وجمع الجمع أسارير. في الحديث: «برق أسارير وجهه» والسرار لغة في السرر وجمعه اسرة.

سرداب: خانة زيرزمين وي را سردابه گویند.

سرسام: هو ورم في أحد حجابي الدماغ أو فيهما أو في الدماغ نفسه أو فيهما جميعاً. اعلم أنّ السرسام حقيقي وغير حقيقي أما الحقيقي فهو الذي يكون مع الورم وغير الحقيقي هو اختلاط العقل الذي يكون في الحميات الحادة والأوجاع الصعبة بسبب الأبخرة والأدخنة المتصاعدة إلى الدماغ.

السرط: فروخوردن لقمه وجز آن. استراط: كذلك من باب علم.

السرطان: محرکة کنکجا، وی را خرچنگ نیز گویند. بارد رطب، نافع للصدر والرئة، ملين لهما و نافع للسعال وخشونة الصدر. قال «الدميري»: وإذا علق السرطان على الأشجار يكثر ثمارها. وإذا أحرق وحشيت به البواسير كيف كانت أبرأها ولحمه نافع للمسلولين جداً.

١- الشجرة التي يصنع منها القوس.

٢- ذئب والبعض يطلقونه على الأسد.

سراء: بالفتح والمد، درختی که از وی کمان سازند^(١).

سراة: بالفتح سرپشت وپشت. وسراة كل شيء: ظهره ووسطه. جمعش سراواة.

سرب: بالفتح، سينه و بالكسر، نفس. يقال هو أمن من سربه اي من نفسه. وقلب يقال هو واسع السرب. وماء سرب: آب روان.

السرية: بالضم، شعر وسط الصدر إلى البطن كالمسرية.

السرحوجة: بالضم، الطبيعة كذا في «الديوان». وفي «المهذب» الطريق.

سرحان: بالكسر، گرگ و بعضی شیر را گویند^(٢)، جمعه سراح وسراحين وسراحي.

سرخس: كجعفر، نبات معروف ليس له ورق وقضبان و زهر. حار يابس في الثانية. الشربة منه درهمان و في إخراج حبّ القرع أربعة مثاقيل بماء العسل. لطيف محلل. عظيم النفع من غلظ الطحال وصلابته إذا شرب بسكنجين ويداوم أربعين يوماً. وينفع من تقطير البول والنسيان والفالج واللقوة.

سرداروج: هي الأدوية اليابسة المسحوقة التي تلقى في الدواء المطبوخ بعد التصفية، معرب من سردارو.

السر: بالضم، ما تقطعه القابلة من سرّة الصبي. يقال عرفت ذلك قبل ان يقطع سرک ولا يقال سرتك، لأن السرّة لا تقطع وإنما هي الموضع الذي قطع من السر والسرر بفتح السين وكسرهما لغة في السر وجمعه أسرة

السرقة: كقنفذ، النبيذ الحامض.

السرقيين: معرّب سرقيين.

السررم: كقفل، مخرج الثفل وهو طرف الأعماء المستقيم وهي كلمة مولدة جمعها أسرام.

سرمق: كجعفر، معرّب سلمه. بارد رطب في الأولى. يلين البطن، وينفع اليرقان والحميات الحادة والسعال إذا طبخ بدهن اللوز.

السرو: بالفتح، من الأشجار المعروفة، و هو بستاني وجبلي. قال «الشيخ»: حار في الأولى يابس في الثانية و زعم بعضهم أنه بارد جداً.

السرية: بالضم على فعيلة، كنيذك به جهت فراش، وهو منسوب إلى السر وهو الجماع وإنما ضمت سيئه لأن الأبنية تغيرت في النسبة كدهري وسهلي بالضم فيهما من دهر وسهل.

السرير: كأمير، مستقر الرأس في العنق.

سريرة: دل.

سيساليوس: في «المنهاج»: هو نور الأنجدان الرومي. قال «الشيخ»: هو الأنجدان الرومي. حار يابس في الثالثة، يحلل ويلطف ويسكن أوجاع البطن، وينفع الصرع منفعة بليغة وضيق النفس وانتصابه والسعال المزمن، خصوصاً بزره وأصله إذا جمعا وأكلا بعسل. و يقوّي المعدة و يدفع المغص الريحي ويزيل

والسرطان أيضاً ورم متقرح أو غير متقرح متولد عن مواد سوداوية محترقة إنصبّت إلى ذلك العضو وملأت العروق التي حوله وإنما سمّي به لوجهين: أحدهما، أنه يشابهه في الشكل لأن وسطه شبيه لجوف السرطان والعروق التي حوله الممتلئة فيها شبه بأرجله. وثانيهما، أنه يتشبّث بالعضو الحاصل فيه كما يتشبّث السرطان بما يمسكه. قال «ابن التلميذ»: وقد يؤخذ من رماد السرطان مع الطين المختوم والصمغ والكثيرا و رب السوس^(١)، مركب فينفع المسلولين، هذا مجرب. وإذا قيل سرطان بحري فلا يراد به كل سرطان من البحر بل هو ضرب منه حجري الأعضاء كلها ومحرقه ألطف من سائر المحرقات ويحرق في كوز خزف جديد مطين بطين الحكمة ويجعل في التنور يوماً وليلة و يرفع. وهو بارد يابس محرقه يجلو الأسنان والكلف والنمش ويجفف القروح وينفع من الجرب ويمنع الدمعة ويذهب بياض العين البتّة، وينفع من الظفرة ويحدّ البصر ويقوّي أعصاب العين ويزيد في جلائها.

سرطراط: بكسر السين والراء وسكون الطاء: بالوده.

سرعة: شتاب، نقيض بطو. سرع كعنب: شتافتن من باب حسن. إسراع شتافتن صلته بـ «في» مسارعة: مثله وصلته بـ «إلى».

السرفة: بالضم، دويبة صغيرة تثقب الشجرة وتتخذها بيتاً.

١- خ. ل: أو ربّ السوس.

سعد: نيك بختي^(١). سعود: مصدر من باب فتح، وسعد بالضم مشك زير زمين، وهو أصل نبات يشبه الكراث. حاز في الأولى يابس في الثانية. إذا مضغ بعد الشراب كسّر من رائحته، وإن كان معه كباية كان أقوى. يفسّح الرياح ويحرق الدم ويطيّب النكهة ويدمل الجراحات وينفع من عفن الأنف والقلاع والفم واسترخاء اللثة. ويزيد في الحفظ ويسخّن المعدة والكبد ومخرج الحصى وينفع من البواسير والحميات العتيقة.

سعدان: بالفتح، نبت ذو شوكة. الواحدة سعدانة. وهي من جيّد مراعي الإبل يسمّن عليه، ومنه المثل: مرعى ولا كالسعدان والسعدانة أيضاً يبراهن پستان زنان.

السعر: كقفل وعنق ديوانگي، والسعرة بالضم لون يضرب إلى السواد.

السعف: التفرق حول الأظفار.

السعفة: بالفتح، هي قروح تحدث في الرأس والوجه وقد تحدث عند منابت الشعور يقال لها خشكريشة منها رطبة يسيل منها صديد ويسمّى شيرينج. والسعفة بالتحريك، غصن النخل جمعه سعف.

السعوطات: بالفتح، هي السوائل التي تسعّط في الأنف وقيل هي ما يجعل من الدواء في الأنف. قال «نفيس»: هي ما يستنشق من الدواء. قال «الشيخ»: السعوط ما يقطّر في الأنف والأذن والإحليل من دهن وماء وكل

عسر البول واختناق الرحم ووجع الكلية ويخرج الجنين.

سطح: بالفتح، امتدادى است در دو جهت وبس؛ يعنى در طول وعرض.

السطلم: بالكسر هو الإِتظام، وقد ذكر.

سَطرويقون: هو آذريون.

سطل: سبعة دراهم، وعند قوم استاران.

السطو: سخت گرفتن وله كردن من باب نصر.

سَطوع: برآمدن گرد وبوى وصبح من باب فتح. في «المجموع»: سَطع سَطوعاً، إنتشر وانبسط.

سعال: سرفه، وهو حركة رئوية تدفع بها الطبيعة أذى عن الرئة والأعضاء التي تتصل بها.

سعالى: نبات مركب من جوهر حار، وهو جوهر مائي، وهو حار باعتدال. وورقه يفجر الديبيلات ويحلّلها في إبتدائها. والطري منه يقلع الجرب. قال «جالينوس»: سمّي هذا الدواء بهذا الإسم لنفعه السعال وضيق النفس المحتاج إلى الإنتشار أكلاً وبخوراً.

سعبين: هو سكبينج.

سعتز: بودينه كوهى. وي را آويشه نيز گويند، وهو نبات في قوة الحاشا، حار يابس في الثالثة. قال «الجوهري»: غيرّه الأطباء إلى الصاد لئلا يُشْتبه بالشعير ومن خواصه الجليلة أنه يمنع القيء إذا أكل مع الأدوية المسهلة ولو نصف درهم.

١- الحظ السعيد.

سيال. قال «الأقسرائي»: الفرق بين السعوط والنشوق أن السعوط ما يقطر في الأنف من دهن أو ماء والنشوق ما يستنشق به.

سعير: آتش.

سعيح: دو سر في الحنطة وهو الذوان.

سغب: محرکة، گرسنگی با تعب. وسغبان: گرسنه.

سفا: بالفتح والقصر، راسن يعني خازگياه، وأيضاً غشاء بعد المشيمة متصل بها.

سفاد: بالفتح، كشتی كردن، من باب علم أو ضرب وذلك يقال في التيس والبعير والسباع والطيور.

سفاخ: بالكسر، زنا.

سفرجل: بهی، يقوي المعدة تقوية ظاهرة. الحلو منه بارد رطب، وقيل معتدل في الحر والبرد. وأكله فوق الطعام يسهل بقوة العصر. جمعه: سفارجل.

سفساف: بالفتح، من كل شيء أرداه. في الحديث: «إن الله يحب معالي الأمور ويبغض سفسافها».

سفعة: بالفتح، سرپستان. وبالضم، سياهی که به سرخی زند. أسفع: نعت منها.

سفه: بالضم، چندان که در دهن افکنند از هر چه باشد. جمعش اسفف.

السفوفات: بالفتح، هي الأدوية المسحوقة اليابسة التي تطرح في الفم بالكف إما مركبة مفردة وإما مع شيء آخر.

السفل: المقعدة ونقيض العلو، بالكسر

والضم فيهما.

سَفَلَة: مردم فرومايه، يقال هو من السفلة ولا يقال هي سفلة لأنها جمع.

السفود: بالفتح والتشديد وجاء بالتخفيف، وهو حديد ذو شعب يعلق عليه اللحم.

سفه: بفتحتين وسفاه: بی خردی وسبکی وهو ضد الحلم.

السفیر: كأمير، الرسول والتابع والمصلح بين القوم.

سفيقة: بالفتح، جبين.

سقاقلوس: هو الورم الذي من شأنه أن يفسد العضو من مادة رديئة بشرط أن لا يبقى معه حس.

السفر: بالفتح، وهو عسل الرطب، وهو دبسه، وجرغ.

سقراط: الزاهد المتأله الحكيم، معناه باليونانية المعتصم بالعدل، وهو مخفف سقراطيس وكان أستاذاً لإفلاطون.

من كلامه: طالب الدنيا لا يخلو عن الحزن في حالين: حزن على ما فاتته كيف لم ينله وحزن على ما ناله كيف يخاف سلبه، وإن أمن سلبه أيقن بتركه لغيره بعد موته فهو محزون مقبوض في جميع أحواله.

وقال: طالب الدنيا قصير العمر كثير الفكر.

وقال: طالب الدنيا كناظر السراب، يحسبه أريّة فيتعب نفسه في طلبه فإذا جاءه خانه ظنه وفاته أمله وبقي عطشه ودامت حسرته وخسر طول عنائه.

وقال: عمر الإنسان في الدنيا مثل الفيء الذي لا حقيقة له يزول منه موضعه إلى غيره فإذا إلتمسه في موضعه لم يجده شيئاً. وقال: من أعجب العجائب عاقل تأسف. وقال: ما أبين فضيلة الموت إذا كان سبباً لنقله من الدل إلى عالم العز، ومن عالم الفناء إلى عالم البقاء ومن عالم الجهل إلى عالم العقل ومن عالم التعب إلى عالم الراحة. وقال: الموت أمان من الموت وموصل إلى النعيم والفوز

وقال: الموت خير من المقام في دار الهوان.

وقال: ما أسهل الموت على مَنْ أيقن بما بعده وما أصعب الموت على مَنْ شكَّ فيما بعده.

وقال: الحياة تجوز في القضاء بين الأحياء والموت يساوي في القضاء بين الأموات.

سقرقع: بالسين المهملة المضمومة وبقافين الأولى مضمومة والثانية مفتوحة وبالراء الساكنة، معرّب سكركه وهو شراب يتخذ من الذرة أو من حبّ آخر. وليس في الكلام خماسية مضمومة الأولى مفتوحة العجز إلا هو. والسقرقع بفاء ثم قاف لغة ضعيفة فيه.

سقط: بالثلاث، بچه كه از شكّم بيفتد. وسقوط بالضم، افتادن چيزى وافتادن بچه ناتمام از شكّم من باب نصر. إسقاط: افكندن بچه از شكّم وجز آن. تساقط: خويشتن

برچيزى افكندن.

السقع: بالضم، ما تحت الركبة وما حولها من نواحيها.

السقم: بالضم والفتح، بيمارى^(١)، والسقام بالفتح كذلك.

سقمونيا: في «تهذيب الأسماء»: هو بفتح السين وسكون القاف وضم الميم وكسر النون مقصورةً. وفي «المغرب»: بفتح السين وتخفيف الياء والمد، وهي المحمودة. في «التقويم»: يقال هو لبن حشيشة تشبه اللبلاب. حار يابس في الثالثة. وفي «المنهاج»: قد قيل أنه صمغ حار في الثالثة يابس، وقيل في الثانية قال «الشيخ»: وحرارته أكثر من ييسه. يضرّ بالمعدة والكبد والقلب ويصلح بالأنيسون أو بالورد والمصطكي ويُلْتُ بدهن اللوز بعد الشى ويشوى في جوف تفاحة أو سفرجلة مقورة مطلية بالعجين أو يُسحق بماء السفرجل. وأيارج فيقرأ مصلحه أيضاً. وينبغي أن يكون المصلح ربه وإن أريد أن يضعف عمله جعل ثلثه. والشربة منه داتق إلى نصف درهم. أجوده الأنطاكي الأزرق المتفرك السريع الإنحلال.

هو يسهل الصفراء بقوّة من أقاصي البدن وإن خلط بالتريد وشرّباً بلبن حليب على الريق، أخرج الدود صغاره وكباره، وهو عجيب في ذلك مجرّب. وينفع الصداع المزمن إذا طلي به الرأس مع خل خمر ودهن

١-المرض.

ورد. وينفع طلاءً للبهق والبرص والكلف ويحلل الجراحات إذا طليت به مع العسل، وينفع من لسع العقرب طلاءً وشرباً. والشربة القاتلة منه درهمان، فإن شرب منه أكثر مما ينبغي فيداوى باللبن وسويق التفاح وعصارة السفرجل وعصارة السماق والريباس وقد يستعمل في الحميات وفي الأطفال وغيرهم متى احتاجوا إلى إخراج الخلط الصفراوي. وقال بعض الحكماء: ولا يبالع في سحقه لثلا يلصق بخمل المعدة فيضرها. وإن عُلق على المرأة في جلد فرس لم تحبل ما دام عليها وإن سحق بالماء وطلي به الإحليل وجامع لم تحبل وإن حملته أدر الحيض وقتل الجنين. وإن خلط بحب النيل وسحق وألقي على النحاس المذاب بيضه. قال «الإيلقي»: والسقمونيا يسقط الشهوة ويسخن الكبد فإذا سقي بسكنجين سفرجلي يبطل كلا المضرتين وصاحب اليرقان يشربه في ماء الجبن.

سقنقور: ورل مائي، وهو دابة على خلقة الضب يُصاد من نيل مصر ويقال أنه من نسل التمساح: إذا وضع بيضه في الرمل وقعد عليه حتى يصير أفراخاً ففرخه إن ذهب معه في الماء صار تمساحاً وإن بقي في البر صار سقنقوراً. حار في الثانية يابس في الأولى، والشربة منه درهم. قال «الدميري»: هو نوعان: هندي، ومصري. ومنه ما يتولد ببحر «القلزم» وبلاد «الحبشة» وهو يتغذى بالسمك في الماء وفي البر بالقطا.

ومن عجيب أمره أنه إذا عضَّ إنساناً وسبقه الإنسان إلى الماء واغتسل منه مات السقنقور وإن سبق السقنقور إلى الماء مات الإنسان. وبينه وبين الحية عداوة حتى إذا ظفر أحدهما بصاحبه قتله. وللأنثى فرجان وللذكر ذكران كالضباب، والمختار من هذا الحيوان الذكر، فإنه أفضل وأبلغ في النفع في المنسوب إليه من أمر الباه قياساً وتجربة. بل يكاد أن يكون هو المخصوص بذلك. والمختار من أعضائه ما يلي ذنبه من ظهره فهو أبلغ نفعاً. والفرق بينه وبين الورل أن السقنقور يأوي إلى شطوط النيل وما قرب منها والورل يأوي إلى البراري. وملمس جلد السقنقور ألين وأنعم، وجلد الورل أخشن وأصلب والأجود أن يصاد في الربيع.

سقورديون: هو الثوم البري. حار يابس في الرابعة.

سقوط الشهوة: هو أن لا يشتهي الطعام والشراب.

سقولوقندريون: هو إسقولوقندريون وقد ذكر.

سقيروس: هو الورم الصلب البلغمي.

السقيط: كأمير، الثلج والبرد.

سكباج: بالكسر، هو الغذاء الذي فيه لحم وخل مع الأباذير الحارة والبقول المناسبة لكل مزاج.

السكبينج: معروف، حار في الثالثة يابس في الثانية. محلل، مفسس، مسخن، جال، ينفع

جاء سكرى بفتح السين مفرداً مؤنثاً أيضاً. في لغة بني أسد: سكرانة للمؤنث.

السك: بالضم، ضرب من الطيب يتخذ من مسك ورامك، كذا في «التاج». وفي «النهاية»: السك طيب معروف يضاف إلى غيره من الطيب ويستعمل. قال «الشيخ»: إن السك الأصلي هو الصيني المتخذ من الأملج. والآن لما غيّر ذلك فقد يتخذونه من العنفس والشلج على نحو عمل الرامك يقطع ريح العرق الرديء والنورة.

سكّر: بالضم والتشديد، معرّب شكر آب نى مخصوص است بعد از آن كه پخته باشند وى را، إذا بخر به قطع الزكام وحيأً. وينبغى أن يحذر منه عند لين الطبيعة وسحج الأمعاء. قال «الشيخ»: والسكّر مع أنه قريب من الغذاء فيه تفتيح وجلاء فلا بأس بأن يُخلط به كشك الشعير. وإذا أكل بالسمن دفع حبس البول، وهذا مجرّب. حار رطب في آخر الأولى وقيل معتدل الحر، والعتيق مائل إلى اليبس. بدله الزبيب الخراساني.

سكّر العشر: هو السكر الأحمر وإنما سمي به لأنه يخرج بالزكاة. وقال «السديدي»: سكّر العشر بفتح الشين المنقوطة، من يقع على العشر وهو شجر. وفيه مع الحلاوة قليل عفوصة ومرارة. قال «صاحب الحاوي»: فارسياً سنخاره. وكذا قال «صاحب الإختيارات» وهذا غلط لأن سنخاره ثمر شجرة وفي جوفه حيوان كما ذكره صاحب الجامع.

من الفالج ومن هتك العضل وأوجاع المفاصل الباردة، ويسهل المادة التي في الوركين والأمعاء ويحلل الصداع البارد والريح. نافع من ظلمة العين كحلاً، وهو من أفضل الأدوية للماء. نافع من وجع الصدر والجنب ومن السعال المزمن والإستسقاء والقولنج. ينقي الصدر بقوة ويخرج الأخلاط اللينة، والماء الأصفر ويخرج الحصى ويزيد في الباه ويدرّ الحيض إدراكاً قوياً. ولو أكل مع ماء السذاب، نفع من سوء التنفس وقیح الصدر. ولو طلي مع الخل على الشعيرة حلّله. الشربة منه ثلاثة أرباع درهم.

السكّنة: تعطل الأعضاء عن الحس والحركة للسكّة الكاملة في بطون الدماغ الثلاثة ومجاري روجه. وهذا المرض قد سمّي بإسم عرض يلزمه وهو السقوط كما سمّي الصرع بإسم عرض يلزمه وهو السقوط، السكّنة بالضم، أن چه بدان خاموش كنند.

السكر: بالضم، في «التلويح»: هي حالة تعرض للإنسان من إمتلاء دماغه من الأبخرة المتصاعدة إليه فيتعطل معه عقله المميز بين الأمور الحسنة والقبیحة. وفي «كشف الكبير»: قيل هو سرور يغلب على العقل بمباشرة بعض الأسباب الموجبة له، فيمنع الإنسان عن العمل بموجب عقله من غير أن يزيله وبهذا بقي السكران أهلاً للخطاب. وفارسياً مستي.

السكران: مستي، جمعه سكرى وسكاري، بالفتح والضم. قال «الزمخشري»:

«أبو الفرج»: الفرق بينه وبين النطول أن النطول يستعمل في الشيء الغليظ ويشبه أن يكون من النطل وهو الدردي والسكوب يستعمل في الشيء الرقيق.

سكون: بالضم، أرميدن، من باب نصر. تسكين: آرام دادن. سكينه: آرام واهستكى. سكنه: بالكسر، جای شیراز كردن. سكين: كارد، يذكر ويؤنث والغالب عليه التذكير.

سلاء: هو الجلد الرقيق الذي يخرج فيه الولد من بطن أمه ملفوفاً فيه. وقيل هو في الماشية السلاء وفي الناس المشيمة. والأول أشبه لأن المشيمة تخرج بعد الولد ولا يكون الولد فيها حين تخرج.

السلا: بالكسر، الدهن الجديد. والسلاة بالضم والتشديد: شوكة النخل. جمعها سلاء. سلاحة: بالضم، هي أبوال التيوس الجبلية. سلاس: بالضم، المغمى عليه. مسلوس بيهوشى، بى عقل^(١).

سلافة: بالضم، أول كل شيء عصرته، وقيل لما سال من العنب قبل العصر ويسمى الخمر سلافاً.

سلاق: بالضم، غلظ في الأجفان عن مادة غليظة رديئة أكالة بورقية تحمر بها الأجفان وينتشر الهدب ويودي إلى تقرح أشفار الجفن يتبعه فساد العين. والسلات أيضاً بشر يخرج على أصل اللسان، وقيل هو تقشر في أصول

السكرجة المطلقة: ستة أساتير وربع، وقيل أربعة وعشرون قسطاً. السكرجة الكبيرة: تسع أواق وقيل سبع أواق.

السكرجة الصغيرة: ثلاثة أواق.

السكرجة اليهودية: نصف قسط.

السكركة: نبيذ أهل «الحبشة».

سكره الموت: بالفتح، شدته.

سكنجيين: بالكسر، هو الشراب المتخذ من الخلّ والعسل، و قد يتخذ من السكر والخل.

السكنجيين البزورى: ما يقع في خلّة البزور. إعلم أن السكنجيين البزوري إذا تكلم به في الكتب الطبية مطلقاً بلا قيد يراد به البزوري المتخذ من البزور الحارة وغيرها، منه مقيد به فيقال السكنجيين البزوري بارد أو معتدل.

السكنجيين السفرجلي: ما طرح فيه مكان الماء عصير السفرجل.

والجمع بينه [أي بين مطلق السكنجيين] وبين ماء الشعير مفسد مكرب. قال «الإيلاقي»: والصواب أن يسقى السكنجيين أولاً ثم يسقى ماء الشعير بعده بساعتين، لأنه لا يمكث في المعدة أكثر من ساعتين، وإذا نفع الفجل فيه يوماً وليلة وشرب بماء حار هيّج القيء.

سكوبات: بالفتح، هي السيالات التي تصب على الأعضاء قليلاً قليلاً عن قريب. قال

١- فاقد العقل.

جداً، وإذا طبخ في الخل ويتمضمض به سَكَنَ وجع السن وإذا أُلقي على النار في البيوت تهرب الحيات.

السلخ: بالفتح پوست بازکردن من باب فتح ونصر.

سلخ العين: عبارت از آن است که ناخنه را از روی طبقه ملتحمه جدا کنند. وسلخ الشهر: آخر ماه.

سلس البول: بفتح الأول وكسر اللام: خروج البول بلا إرادة.

سلع: بالتحريك، شكاف پای.

سَّلعة: في «مفتاح» «أبي الفرج» و«الخلاص»: بفتح السين وسكون اللام. و في «الصحاح» بكسر السين. هي ورم غليظ له غشاء كالخريطة، غير ملتصق باللحم والجلد يجري بينهما حتى يمكن أن يقبض عليه، ويتحرك عند التحريك في الجوانب كلها.

السلق: بالكسر چغندر، وهو بَرِّي وبستاني. في «التقويم»: أنه بارد يابس في الثانية، و في «المنهاج»: حارّ يابس في الأولى، وقيل هو مركب القوة. وقيل رطب فيه بورقية، يلطّف ويحلّل ويفتّح وينفع داء الثعلب والكلف والخزاز والثؤلول طلاءً. والحقنة به تحلل القولنج ويخرج الاثقال من الأمعاء وينفع من النزلات المنصبة على الصدر لصرفه المادة إلى مسيل الخياشيم. وهو رديء للمعدة قليل الغذاء مغنّ. وإذا أكل سلّق مسلوق مطبّب بخردل هيّج القيء، وإذا سَعَط بمائه مع مرارته

الأسنان أو في جلد الإنسان.

سُلّاقه: بالضم، هي الماء المتخذ من الأدوية بعد غليها.

سلال: بالضم، بیماری سل وآب پشت مرد.

سلالة: بالضم، هرچه بیرون کشند از چیری. جمعش سلالات.

سلالة: بالفتح، حديدة ملساء مدملجة الرأس في وسطها شبه الدوائر.

السلامة: بالفتح، الصحة.

السلاميات: جمعها سلامي بالضم: وهي مفاصل الأعضاء وهي ثلاث مائة وستون.

سلب: بالتحريك والسكون، ربودن من باب نصر.

سلجم: معرّب شلغم، وهو اللفت وجاء بالثين المعجمة أيضاً وسيجيء.

سلحفاة: بضم الاول وفتح اللام، سنگ پشت وكشف نیز گویند، يفرق بين المذكر والمؤنث بالتاء، جمعه سلاحيف. إن قلبت السلحفاة على ظهرها وهي حيّة وجعل حولها ما يمنعها عن الانقلاب، لم يقع برد في البقعة مادامت على حالها.

السلخ: بالكسر، الجلد.

سلخ الحية: الجلد الذي ينسلخ وهو شديد التخفيف. إذا سُحق بعسل واكتحل به أحد البصر وإذا أُحرق ولطّخ به داء الثعلب أنبت الشعر وإذا عُجن درهم منه مع درهمي دقيق الشعير وخبز، وأكل صاحب البواسير منه نفعه

بخيط أبريسم في موضعين بينهما قدر ثلاثة أصابع ويقطع ما بين الشدين ثم يعالج بالذرورات والمراهم. وقال بعضهم: هو أن يشق الجلد ويكشف عن الشريان فتجعل تحته الآلة المسماة بـ«السلالة» فيلقى الشريان في دائرة منها وتلوى الآلة إلى أن يقطع أحد رأسي الشريان.

سلان: كرمان، بثور الفم.

سلوى: ذئب.

سلوان: بالضم، خورسندی.

سليخة: بالفتح، نبات معروف خشبي، حار يابس في الثالثة.

سليطة: دهن الزيت، وعند أهل «اليمن» دهن السمسم.

سليطة: دراز زبان^(١).

سليقة: الطبع.

سليل: فرزند^(٢).

سماجة: زشت شدن وزشتی^(٣)، من باب حسن.

سماح و سماحة: جواؤ مردی من باب حسن.

سماخ: بالكسر، ثقب الأذن الذي يدخل فيه الصوت، أو الأذن.

السماذ: بالفتح التراب والسرقين الذي يصلح به الزرع وغيره.

الكركي فيذهب اللقوة وينفع قروح الأنف. وعصارة ورقه إذا سعط به صاحب اليرقان شفاه من مرضه إذا فعل ذلك مرآت سبعة. وعصارتته تقتل القمل ويغسل بها الرأس فتذهب النخالة. والسلق أيضاً الذئب والأنثى سلقه، وقيل للمرأة السليطة سلقه.

السلق: بالفتح، أن يُغلى الطعام إغلاءً خفيفاً. يقال سلقت البصل والبيض إذا أغليته بالنار إغلاءً خفيفاً وجاء بمعنى الغسل أيضاً.

السل: بالكسر، في اللغة الهزال. وفي الطب: قرحة في الرئة، وإنما سمى المرض به لأن من لوازمه هزال البدن، ولما كانت الحمى الدقية لازمة لهذه القرحة ذكر «القرشي» أن السل قرحة الرئة مع الدق وعده من الأمراض المركبة، كذا قال «النفيس». وقال «القرشي» في «شرح الفصول»: يقال السل لحمى الدق ولدق الشيخوخة ولقرحة الرئة. وسل العين: هو ضمور الحدقة.

السل: بالفتح، هو أن يشق الجلد على طول الشريان ويكشف عنه بـ«صنانير» وتقطع الأجسام التي حول الشريان فاذا ظهر وكان دقيقاً يشال بـ«صنانير» ويقطع من الجانبين ويخرج من الشريان قطعة في طول ثلاثة أصابع مضمومة وذلك ليقص العرق وينطبق عليه اللحم فيحتبس الدم ثم يدر عليه الأدوية القاطعة للدم مثل وبر الارنب ودواء الكندر ثم المراهم الملحمة. وإن كان عظيماً، يشق ويخرج منه الدم على قدر الحاجة، ثم يُشد

١- ذواللسان الذرب.

٢- الولد.

٣- القبح و القبيح.

يسمن البدن ويزيد في المنى. ويطيل الشعر إذا غسل به الرأس، ومع التين يلين البطن. ويوافق للمشاخ ويضر المعدة، ويصلحه العسل. والسَّمْسَمُ بالفتح روبا.

سَمْسَمَةٌ: بالفتح، مورجة سرخ. سَمَسَم جمع (١).

السَمْسَمَانِيَّة: بالكسر وقيل بالضم، عظام صغار تحشو الفُرج التي بين مفاصل سلاميات الأصابع لزيادة الايثاق.

سَمَطِيَّس: هو الجرء الصغيرة وهي أربعة اقساط.

السمع: بالفتح، شنوائى، او السمع والسمع شنودن من باب علم. استماع: گوش داشتن، صلته باللام كقوله تعالى: (فاستمعوا له).

السمع: بالكسر بچه گرگ که از كفتار بود. در اكثر كتب لغة چنين مذکور است ليكن در «مقدمه» «جار الله» گفته که سمع بچه گرگ است.

السمك: بالتحريك ماهى، بارد رطب في الأولى، وقيل في الثانية، والمملح حار يابس يذهب البلغم ويخرجه بالقيء. ويزيد في الباه سيمًا الطري. المشوي المأكول حاراً أو ببلع صغاره لليرقان، ثلاثة أيام كل يوم ثلاثة على الريق. أجوده الصخري الرقيق القشر، العذب الماء، الشديد الجرى المكب على الطابق أو في التنور أو على الحجر بلا عجين.

١- النمل الأحمر.

السمار: بالفتح، اللين الرقيق جداً.

سماق: معروف، أجوده الحديد الأحمر. بارد في الثانية، وقيل في الأولى، يابس في الثالثة. قابض يقطع القيء والإسهال الصفراوي خاصة المقلي ونزف الدم وسيلانه من أي عضو كان. ونقعه في الماء البارد ينفع القلاع مضمضة ويمنع ظهور الجدري من العين تقطيراً. وضماده على بطون الصبيان يمسك طبائعهم. جيد للسلاق وحكة العين اكتحالاً. الشربة للدواء خمسة دراهم.

سماني: هو السلوى، حار يابس.

السمة: بفتح السين وكسرها، الأست.

السمحاق: بالكسر، قشرة رقيقة فوق عظم الرأس، والشجة إذا بلغت بها سميت سمحاقاً أيضاً تسمية الحال باسم المحل.

السمراء: بالفتح، الحنطة.

السمر: كعضد، ضرب من شجر الطلح، الواحدة سمرة، ومنه الحديث باصحاب السمرة وهي الشجرة التي كانت عندها بيعة الرضوان عام الحديدية.

السمرة: بالضم، گندم گونى وگندم گون شدن من باب حسن او علم. والسمر وأسمر: نعتان منه للمؤنث والمذكر.

السمر: محركة، افسانه و سرگذشت.

سمحق: بالضم، مرزنجوش وبالفتح، ياسمين.

سمسم: كزبرج كنجد، حار في وسط الأولى، رطب في آخرها، وقيل في الثانية.

الذي يفسد مزاج الروح بمضادة جوهره ونوعه لجوهر الروح ونوعها كالبيش. وبالضم أيضاً ثقبه الأذن ومطلق الثقب ومنه سم الخياط. والسم أيضاً المنفذ الذي يخرج منه العرق جمعه مسام وهي جمع نادر مثل المحاسن والمقايح والمعاني والمشابه والمذكر.

سم الفار: وهو السك و سيجيء.

سمان: دو رگ بيني.

سموم: بفتح الأول و ضم الميم باد گرم.

سمن: بالفتح روغن گاو وگوسفند، و سمن البقر أكثر حرارة من سمن الغنم لكثرة دسومته الموجبة للحرارة و هو محلل منضج ولذلك يستعمل في الأورام التي خلف الأذان والأنثيين و غيرها إذا أردنا تليينها و سرعة إنضاجها. و هو يمنع سم الأفاعي من الوصول الي القلب. وإذا عجت الحناء بعقيقه و طلي بها على الجرب العتيق أذهبه. وإذا شرب منه أوقيه مع نصف أوقية سكر أطلق البول المحتبس و حياً، جرب ذلك «محمد» محمد. وإذا احتمل في فرزجة ينفع من قروح الأرحام و ينفع من البواسير أكلاً و ضماداً.

سنا: بالفتح والقصر، الواحدة سنة، وبعضهم روي بالمد. ورق نبات معروف يجلب من البادية و «مكة». أجوده المكّي. حار يابس في الأولى. يسهل الصفراء والسوداء من عمق البدن والبلغم وأخلاط المفاصل وقيل هو أنفع الأدوية في أوجاع المفاصل، وينفع من

السمك المقور: هو الذي يمرق في ماء ملح، وقيل هو المغموس في الخل، وقيل هو الذي يملح ثم يجعل في خل خمر مع الكزبرة. السمك الهازني: هو الصغار وقيل هو المارماهيح.

السمك الرضاضي: هو السمك الذي مأواه المياه التي هي ذوات الأحجار والحصى. سمك صيدا: حيوان شبيهه بسام أبرص في الشكل والهيئة، صغير الجثة بقدر طول الإصبع، بل أرق منه ويسمى سمكة وليس هي السمكة، ولها يدان ورجلان ومخالب كما للسقنقور وهي تظهر للعين ببلدة «صيدا» من بلاد «الشام» وتظهر في كل سنة مرة واحدة في أوان تلون العنب أياماً معدودة وتكثر بحيث يؤخذ منها كثير ويملح قليلاً ويجفف في الظل. طبعه حار يابس، وفائدته الإنعاط وتصلب القضيب وتكثير الشهوة أزيد من السقنقور بكثير وأحمد منه. وشربته واحدة أو اثنتان. يسحق ويشرب في صفار البيض النصف المطبوخ أو ماء اللحم، ولا يستعمل أكثر من اثنتين فإنه يوتر القضيب ويهيج الشهوة عظيماً بحيث لا يقدر صاحبها بأن يمسك عن الجماع حتى تسقط قوته ويموت. والذكر منه يهيج باه الرجل والأنثى تهيج باه النساء.

والسماك: بالفتح، هو من منازل القمر.

السلاخ: بالكسر والسملوخ، بالضم ريم گوش.

السم: بالفتح، ويجيء على الضم، هو

سنبله: بالضم خوشه، جمعه سنابل، ونام برجی، و سنبل الزرع إذا خرج سنبله.
سنبوسق: و سنبوسج معرّب سنبوسه، وهو غذاء غليظ، طويل الوقوف في المعدة، معطّش مبخر إلى الرأس، ينبغي أن يؤكل بالخل الثقيف.

السنة: بكسر السين، غنودن و خواب سبک. وگویند گرانی است در سر اصلش و سن بوده. سنة بفتحيتين، واحدة السنين، سال وقحط واصلها سنة وجمعها سنوات او سنة.
السنة الشمسية: ثلاثة مائة وستون يوماً و أربعة أيام و ربع يوم فيه كسر.

السنة القمرية: ثلاثة مائة وخمسون يوماً و أربعة أيام فيه كسر والتفاوت بينهما أحد عشر يوماً.

السنة: بالضم، روش و نوعی از خرماي «مدينه» و سنة الوجه: صورت روى^(٢).

سنجاب: بفتح الأول و سکون النون، جانوری است در طرف «ترکستان» که از پوست وی پوستين مي سازند اگر گوشت او را کسی دیوانه خورد به هوش آید^(٣).

سنجرف: معرّب شنجرف، ويقال له زنجفر وقد ذكر.

سنخ: بالكسر، بُن دندان واصل وی است.

النقرس و عرق النساء و الوسواس و الصداع العتيق و الصرع و الجرب و الحكة و اوجاع الظهر و الوركين و يقوي جرم القلب. نافع من داء الثعلب و الحية و تشنج العضلة و جميع البثور الخبيثة و غلبة القمل على البدن. و يخرج أخلاط الفجة من البدن، و يصفّي الدم، و يدرّ البول، و يفتح السدد. و ينفع من إنتشار الشعر و شقاق الیدين. و يوافق القولنجين و أصحاب ضيق النفس و يقتل الديدان. قال «الشيخ نجيب الدين»: هو يقوي المعدة، وهو بعيد، لأنّ «الشيخ» صرح في «القانون» أنّ كل مسهل يضعف المعدة. الشربة منه مطبوخاً من أربعة دراهم إلى سبعة دراهم و قيل من خمسة دراهم إلى ثمانية، و مدقوقاً. من درهمين إلى ثلاثة. و شرب مائه مطبوخاً أصلح من شربه مدقوقاً قال «النبي» - صلى الله عليه وآله و سلّم -: «لو كان لشيء فيه الشفاء من الموت لكان في النساء».

سنام: بالفتح، كوهان^(١).

سنبراس: هو دواء هندي حار.

السنبل: بالضم، معروف، وهو هندي و رومي. حارّ في الأولى يابس في الثانية. مفتّح، محلّل، مقوّ للدماغ، ينبت الأشفار في الإكتحال. و ينقي الصدر والرئة. نافع للخفقان و الإستسقاء و نفخ المعدة و أوجاع الكلى. حابس للنزف المفرط من الرحم. و سنبل الطيب هو الهندي و السنبل الرومي هو الناردين الإقليطي.

١- ظهر البعير.

٢- بالضم، هي الضوء ونوعٌ من تمور المدينة و سنة الوجه: الوجه الأمامي.

٣- حيوان يعيش في أطراف «ترکستان» و يُصنع من جلده فروة، إذا أكل من لحمه المجنون فسوف يفيق.

والسنة أيضاً.
سنّ النمو: عبارة عن الزمان الذي تكون الرطوبة الغريزية وافية بحفظ الحرارة الغريزية وفي الزيادة في النمو. وإنما سمّي به لكون البدن فيه نامياً ويسمّى سن الحداثة وسن الصبي وسن الفتان أيضاً وهو من أول العمر إلى قريب من ثلاثين سنة.

سنّ الوقوف: هو عبارة عن الزمان الذي يكون الرطوبة الغريزية وافية بحفظ الحرارة الغريزية فقط. وإنما سمّي به لوقوف البدن فيه عن حركة الإزدياد والإنتقاص وهو سن الشباب. وإنما سمّي به لأن الحرارة فيه تكون مشتعلة شابة أي قوية من قولهم شبت النار أي قويت وهو إلى نحو من خمس وثلاثين سنة أو أربعين.

سن الإنحطاط مع بقاء من القوة: هو عبارة عن الزمان الذي تكون فيه الرطوبة الغريزية ناقصة من حفظ الحرارة الغريزية نقصاناً غير محسوس. وإنما سمّي به لأن البدن فيه أخذ إلى الإنحطاط وهو سن المتكهلين وهو إلى نحو من ستين سنة.

سنّ الإنحطاط مع ظهور الضعف في القوة: وهو عبارة عن الزمان الذي تكون فيه الرطوبة الغريزية ناقصة عن حفظ الحرارة الغريزية نقصاناً محسوساً، وهو سن الشيخوخة إلى آخر العمر ويسمى الذبول أيضاً، لأن البدن يذبل فيه.

السن الشاغية: قال «الجوهري»: هي

سناخ جمعش، وأصل كل شيء سخنه. و سناخ الدهن: لغة في زناخ اذا فسد و تغيرت ريحه. سندروس: بالفتح، صمغ شفاف أصفر اللون بأرض «الهند». وقيل هو صمغ الساج وهو كالكهرباء في جذبه التبن وما شاكله إلا أنه أرخى منه وفيه شيء من مرارة. حارّ يابس في الثانية وقيل في الأولى. منفعته في تسكين وجع الأسنان عظيمة جداً. نافع من الخفقان جيّد للإسهال المزمن. دُخانُه ينفع البواسير والنواصير. ويستعمله المصارعون لئلا يختنقوا ولا يهربوا عند الحركة العنيفة. وإذا شرب منه كل يوم ثلاثة أرباع درهم في ماء وسكنجيين هزل. ويجلوا العين اكتحالاً ويحبس الدم من أي موضع كان وإذا ذُررَ على الجراحات جفّفتها.

سندهان: هو عود هندي. حار يابس في الثالثة.

سنسن: بالسکر، سر استخوان پهلو از سوی پشت یا از سوی سینه یا تیزی مهراهی پشت یا سر استخوان سینه. جمع سناسن.
سنق: بالتحريك، پُري معده وناگورا شدن من باب علم.

السن: بالكسر دندان، جمعه، أسنان وأسنّه واسن. قال «الشيخ» في «الشفاء»: وأما الأسنان فهي إثنان وثلاثون وربما عدت النواجذ منها في بعض الناس وهي الأربعة الطرفانية فكانت ثمانية وعشرين. قال «الشيخ الرضي»: هي ست وثلاثون وهذا غلط، وجاء بمعنى العمر

«محمد بن زكريا الرازي» فقريب من مذهبه. وذهب «الشيخ» إلى أنَّ المستوى هو الذي إستقر في جوهر العضو، وأبطل المقاومة وصار في حكم المزاج الأصلي والمختلف ما لا يكون كذلك فيكون الحمى العفنة بهذا التفسير سوء مزاج مختلف وبحسب ما ذهب إليه «صاحب الكامل» وما فهم من كلام «جالينوس» مستويًا فالبرص بحسب تفسير «الشيخ» مستوٍ وعلى ما قيل مختلف، لأنه كما قيل في عضوٍ دون عضو. فينبغي هذا الاسم خاصاً بهذه الحالة اعلم ان الشيخ انما سمى المستقر مستويًا من حيث أنه شابه المزاج الأصلي في عدم ظهور الألم، و«جالينوس» ومن تبعه إنَّما سمى العام مستويًا من جهة شموله وجريانه على جملة البدن كالمزاج الأصلي. وسمى «الشيخ» غير المستقر مختلفاً لأنه مخالف لمقتضى المزاج الأصلي في ايجاب الألم، و«جالينوس» سمى الكائن في عضو دون عضو مختلفاً من جهة أنه خلاف مقتضى المزاج الأصلي من عدم العموم والشمول.

قد يكون سوء المزاج خلقياً وعارضياً فالخلقى هو ما يكون المزاج في أصل الخلقة غير معتدل ويسمى هذا مزاجاً غير فاضل والعارضى هو ما يكون المزاج في أصل الخلقة معتدلاً لكن يتغير عن الاعتدال بسبب سوء التدبير وسوء المزاج المتفق هو سوء المزاج المستوى.

الزائدة على الأسنان و أورد عليه من أن الشاغية هي المعوجة لا الزيادة الزائدة هي الراوول كما ذكر.

السنون: بالفتح، واحد السنونات، وهي الأدوية اليابسة المسحوقة التي تدلك بها الأسنان لتضيء أو تستحكم.

السنوت: بفتح الأول وضم النون المشددة وقيل مثل السنور، هو العسل أو الكمون أو الرازيانج أو الشبت.

سنوريتجان: هو مورتيجان وسيجيء.

سنور: بالكسر گربه، لو أكل شحمه مع دهن الورد والشراب جنن. وقيل مقارنة أنفاسه تورث السل والذبول. وخرء الأسود منه إذا تبخر به تحت الحبلى أسقطت.

سوء: بالضم، برص وبدى. وبالفتح، بد.

سوء المزاج: هو أن تغلب على العضو حرارة أو برودة فلا يمكنه أن يعمل ما كان يعمل قبل على الاعتدال الذي كان عليه. وسوء المزاج قد يكون مختلفاً وقد يكون مستويًا. إعلم أنَّ الأطباء يختلفون في تفسير سوء المزاج المختلف والمستوى، أما الفاضل «جالينوس» فالمفهوم من كلامه أنَّ المستوى ما عمَّ جملة البدن والمختلف ما خصَّ عضواً دون عضو آخر وبه قال «صاحب الكامل»، وأما «أبوسهل» المسيحي فإنه قال: سوء المزاج متى كان مستويًا لم يكن عنه أذى فلا يحتاج القوة الدافعة إلى دفع المؤذى، لأنه يصير في إستوائه بمنزلة إستواء الاصل، وأما

للحلق أو المرئ.

سودانية: سار، جمعها سودانيات، وهي طوية طويلة الذنب على قدر قبضة الكف، وهي تأكل العنب والجراد.

السوداء و السويداء: ميان دل. جمعش سويداوات.

سوذائق و سوذنيق: العقاب.

سودائق و سودائيق: شاهين.

سورطيون: هي خصى الثعلب.

السورة: بالفتح، الشدة. وسورة الشراب صلابة وثوبه في الرأس وكذلك سورة الحطم.

سورنجان: بضم الأول وكسر الراء وفتحها،

هو أصل نبات له ورق أبيض وأصفر في صفوح

الجبال والروابي، ورقه لاطيء في الارض،

وهو مصري، وغير مصري، أجوده المصري

الصلب المكسر الأبيض الظاهر والباطن. حار

إلى الثالثة يابس في الثانية، وقيل في الثالثة

وقيل أنه بارد. وهو يكون أبيض وأحمر وأسود

والمستعمل منه الأبيض والأحمر والأسود

قتال وهو مركب من جوهرين: أحدهما

مسهل، والآخر قابض فإذا فعل الحار الغريزي

فيه إنفعل اللطيف المسهل ففعل فعله تحليلاً

وجذباً للمادة المركبة في المفاصل حتى

يستفرغها ويعقبه بعد زمان الجوهر البارد

اليابس القابض، ويرد على تلك الأعضاء

والمنافذ فيبردها ويقبضها ويقويها، فيمنع عود

ما سال وانصباب ما ذاب من موضع آخر إليها،

ولذلك كان من أنفع الأشياء في علل

سوء القنية: القنية عند الحكماء هي

الملك وهو كون الشيء بحيث يحيط به

وينتقل بانتقاله كالتعمم والتلبس وجلد الإنسان

محيط به فينتقل به بانتقاله وهو في هذا

المرض يسوء حاله ولذلك يقال في هذا

المرض سوء القنية وإن كان الإستسقاء أولى

بذلك الإسم لكن لما اختص هو بإسم خاص

فيبقى هذا الإسم خاصاً بهذه الحالة وهو

مقدمة الاستسقاء.

سوء الهضم: هو أن لاينهضم الطعام

إنهضاماً تاماً ويتغير الطعام في المعدة إلى

بعض الكيفيات الردية.

سواء: القبيحة، يقال رجل أسوء وامرأة

سواء. وفيه «سواء ولود خير من حسناء عقيم».

السوءة: بالفتح، في الأصل الفرج ثم نقل

إلى كل ما يستحي منه إذا ظهر من قول وفعل.

سواد: بالكسر، النكاح وبالفتح سياهى،

وسواد العين: هو الحدقة، وسواد البطن جگر

بند، وسواد الأساكفة: هو شيء يتخذ من زاج

وخل وقشور الرمان وهي من الرادعات.

سواعد: مجارى المخ في العظم.

السواقي: هي عروق أصغر من الجداول.

السوائل: هي الرطوبات في البدن.

سوبيه: نبيذ يتخذ من الحنطة وكثيراً ما

يشربه أهل «مصر».

السور: بالضم بس خورده جمعش اسار

وسور الرأس اعلاه.

سويحي: هو ورم في العضل الداخلى

سوفطيون: هو سورطيون.
السوفسطائييه: گروهی اند مر منكر حقايق
اشياء را و مي گویند كه هيچ چيز در عالم
موجود نيست و جمله خيالات است.

سوفرطون: قيل هو حي العالم.
السوعاء: بالضم، المذي.

سوسن: في التلخيص بضم السين وفي
«القاموس» بفتحها، ضرب من الرياحين. بري
وبستاني، حار يابس. دهنه في آخر الصداق
الخماري غاية ومجرب.

سونوخس: حمى تحدث عن غليان الدم.
سونوقس: مائتان وسبعون درهماً.

سويق: كفعيل، تلخان، ويتخذ من سبعة
أشياء: الحنطة والشعير والنبق والتفاح والقرع
وحبّ الرمان و غبيراً و جملته تعقل الطبع
ويقطع القيء والغثيان الصفراويين وينشف بلة
المعدة وإن اتخذ من سويق الشعير والماء
وقليل من اللبن و خلط به الخشخاش المقلو
المسحوق ينفع السحج ويسكن اللذع يجلب
النوم.

سهاد: بالضم، بيدارى. سحد بفتحتين:
بيدار شدن من باب علم. سهد بضمّتين: كم
خواب. تسهيد: بيدار کردن.

سهر: محرّكاً، بيدارى وبيدار بودن. وسهر
بالضم، قليل النوم. وسهر: بى خواب شد^(١).

السهك: بالتحريك، ريح اللحم المحترق
قليلاً. وقيل السهك ريح كريهة توجد من

المفاصل. يسهل البلغم الخام وهو مضرّ
بالمعدة جداً، فليكن مع ما يقويها. وقيل هو
مكرب غير مأمون وينفع النقرس، ويسكن
وجعه مع ماء الورد ضماداً. ويجفف القروح
العتيقة ويقوي الباه خصوصاً مع الزنجبيل
والفودنج والكمون والحرارة الغريزية وينبغي
أن يخلط به فلفل وكمون إذا سقي لوجع
المفاصل. الشربة منه مثقالان وقيل الشربة
التامة منه وزن مثقال مع السكر وشيء يسير
من الزعفران ومع الأدوية المسهلة نصف
مثقال إلى وزن درهم وفي المطبوخ من ثلاثة
دراهم إلى قريب من خمسة دراهم مع الورد
والزبيب. قال «التميمي»: له خاصية عجيبة في
البواسير الغائرة إذا سحق وعجن بدهن الضأن
العتيق و خلط بفتيلة من قطن وشيف في
المقعدة. قال «الشيخ»: الإبدال له في أوجاع
المفاصل وزنه ورق الحناء ونصف وزنه مقل
أزرق.

السورتيجان: إسم سنون يشدّ اللثة جداً.
صفته: عروق صفر، ستة دراهم؛ شبّ يمانى،
جلنار، مكد ثلاثة دراهم؛ عفص و قشور
الرمان، مكد درهم؛ سماق درهم ونصف يدقّ
و ينخل و يرفع.

سوري: هو صنف أحمر من أصناف الزاج.
السورق: الصقر.

سوس: بالتحريك، درافتادن كرم به چيزى
من باب علم. وبالضم، كرمي است كه جامه
پشم را مي خورد ودر خوردنى مي افتد.

١- السهرة محرّكاً: يقظة متجاوزة عن الحدّ الطبيعي.

الإنسان إذا عرق و سهكت يده دستش بوى
 گرفت.
 سهم: بالفتح تير، جمعه سهام وسهام.
 بالفتح گرمى سموم، يقال سهمم الرجل
 مجهولاً إذا أصاب حرّ السموم.
 سهمي: درز ينصف القحف من الوسط في
 الطول، وقد ذكر.
 سيال: ياسمين.
 سيتل: بزكوهى جمعش سياتل، عنزُ
 الجبل، جمعه سياتل.
 سيد: بالكسر گرگ، جمع سيدان وسياد.
 سير: بالفتح، دوال و رفتن و راندن. لازم و
 متعدٍ من باب ضرب. سيره بالكسر، روش.
 سيسازون: چوبِ سياه دانه، خشبة حبة
 السوداء.
 سيساليوس: تخم أنجدان رومى، حبّ
 الأنجدان الرومى.
 سيسيان: هو حبّ الفقد.

سيسنير: هو النمام. وهو حشيش بين
 النعناع والفودنج. حار يابس في الثالثة.
 السيف: عظم القصّ. وإنما سميّ به لأنّ
 شكله شبيهه بشكل السيف.
 سيقون: بلد.
 سيل: رفتن آب و خون و جز آن. سيلان:
 بالتحريك، كذلك من باب ضرب.
 سيماء: بالمد والقصر، علامة يعرف بها
 الخير والشر.
 سيميا: علمي است كه به سبب آن تسخير
 جن مى شود.
 سيام: كوهي است به جانب «ماوراء النهر»
 كه «مقنع» از پس آن كوه ماه برآورد.
 طورسينا: جبل معرف.
 هما سيّان: أي مثلان الواحدة سيّ وفي
 «التاج»: قولهم لاسيما أي لامثل ما، كأنهم
 يريدون تعظيمه.

حرف الشين المعجمة

شوارب. وهو شعر الشفة العليا.	الشاب: هو سنّ بين الثلاثين إلى الأربعين
شاطريون: هو خصى الثعلب.	وقد شَبَّ شاباً من باب ضرب. وقوم شباب
شاطل: روشنك، فيه مرارة يسيرة، لا	أي شبان، وصف بالمصدر. جمعه شباب
رائحة له وهو حارّ يسهل الصفراء والأخلاق	وشبان ولايجمع فاعل على فعل غيره. وشاب
الغليظة.	شيباً وشيبة فهو أشيب أي شاخ شيوخة فهو
شاعران: عرقان ينشعبان في الوركين.	شيخ. وشيخ يعني يبرشد.
الشاغية: من الأسنان التي تخالف في نبتها	شابرقان: فولاد.
نبته أخواتها وقد ذكر.	الشاة: الواحد من الغنم، يقع على الذكّر
الشأفة: بالفتح، ريشى كه بر سرپای بر آید	والأنثى من الضأن والمعز، أصلها شاهة لأن
وقد شئفت رجله.	تصغيرها شويهة والجمع شياه. جلده إذا أخذ
شأف: بالتحريك، سوختنى بر آمدن.	حين يسلخ وألبس المضروب بالسياط نفعه
الشأفة: واحدة الشياف، وستجىء.	وسكّن ألمه.
الشاكله: قال «الجوهري»: هي الخاصرة.	شادن: بجه آهو ^(١) .
وقال «صاحب القاموس»: هي ما بين العذار	شادنج: معرّب شادنه، وهو حجر صغير
والأذن من البياض. ويطلق على العادة	كالعدس. بارد يابس. يحبس السيلائات
والطبيعة أيضاً. جمعه شواكل.	الدموية وينفع من السحج ومن قروح الأمعاء
الشالج: نصف قفيز بغدادى.	وشقاق المقعدة. وينفع من نفث الدم. ويقوّى
الشامة: نشان روى يعنى خال وغير آن	العين وقروحها وأوجاعها. غير المغسول حار
ونشان سیاهى برميان ماه ونقطه كه چشم افتد.	في الأولى يابس في الثالثة والمغسول بارد إلى
شامونة: عشر من نصف.	الثانية. بدله حجر المغناطيس إذا أحرق.
	الشارب: بروت و هما شاربان جمعه

١- الغزال الصغير.

يابس في الثانية.

الشبت: بكسرتين وتشديد الثالثة، شوت. حار يابس في الثانية. منضج للأخلاق الباردة، مسكّن للأوجاع، وفيه ثلثين بالغ. و رطبه أشد إنضاجاً ويابسه أشد تحليلاً. ينفع دهنه من أوجاع العصب والأذن و من الفواق الإمتلائي ومن المغص. و بزره يقطع البواسير ضماداً و قد ذكر أنّ رماده جيّد لقروح الذكر والمقعدة.

الشبت: محرّكة هزاز پای، سمّيت بذلك لتثتها بما دبتّ عليه.

الشبح: كالبد، تن، جمعه أشباح.

الشبدع: بالكسر، اللسان و قد تفتح داله، والشبدعة العقرب، و في الحديث «من عضّ على شبدعه سلم من الأثام» أي: على لسانه، يعني سكت ولم يخض مع الخائضين ولم يلسع به الناس، لأنّ العاضّ على لسانه لم يتكلم فيشبه بالعقرب الضارة.

الشبر: بالفتح والكسر، مابين أعلى الإبهام وأعلى الخنصر. جمعه أشبار فارسيّه به دست و وجب.

شبرق: گیاہی است خازناک چون تر باشد شبرق گویند و چون خشک شود ضریع خوانند.

شبرم: بالضم، نبات من اليتوعات ينبت في البساتين، ورقه كورق الطرخون، وساقه دقيق مستو له زغب. حار في الثانية يابس في الثالثة، ولينه حار يابس في الرابعة و في «النهاية»: هو

١- اللسان.

الشأن: بالفتح، واحد الشؤون وهي مواصل قبائل الرأس وملتقاها، ومنها تجيء الدموع قال «ابن السكيت»: شأنان عرقان ينحدران من الرأس إلى الحاجبين ثم إلى العينين.

شاه بلوط: هو ثمرة وشجرة، وهو غير بلوط. وينفع من الإسهال والتزحّر البلغمي.

شاهترج: معرّب شاه تره، جيّده الأخضر الحديث المرّ معتدل في الحرارة يابس في الثانية مصفّ للدم جيّد للحكة والجرب. يقوّي المعدة ويفتّح سدّد الكلى والكبد وينفع من الحميات العتيقة ويدرّ ويسهل الصفراء والفضول المحرقة من المعدة برفق ويضّر بالطحال. الشربة من مائه نصف رطل إلى ثلثي رطل ومن يابسة في المطبوخ إلى عشرة دراهم، وكما هو إلى سبعة، و ورقه أجود من قضبانه.

الشاهد: زبان^(١).

الشاه اسفرغم: ناز بو، حار في الأولي يابس في الثانية.

الشاهلوج: هو نوع كبار من الإجاص.

شباب: جوانی و جوانان.

الشبار: الشيف الطويلة.

الشب: زمه بلور، وهو الزاج الأبيض. قال «الأزهري»: إنّ الشبّ بالباء الموحدة هو من الجواهر التي أنبتها الله تعالى في الأرض. يدبغ به مثل الزاج وقد صحّفه بعض فقال الشث والشث شجر مرّ الطعم يدبغ به... في «التلخيص» شربه مضر حتى أنّه ربما قتل. حار

الرأس كأنه بربط و إنما يشبه البربط إذا كان ذا طول بالشبوط.

شبي: بفتحتين، برنج. و بكسر الأول وفتح الموحدة و سكونها: مانند، شبيه مثله، وبينهما شبه بفتحتين مشابه. جمعه على غير قياس كمحاسن ومذاكير. شبهة بالضم، پوشيدگی كار. اشتباه: پوشيده شدن كار. مشتبهات: كارهای پوشيدهء مشكل. متشابهات: كارهای مانند به هم. تشبيه: مانند كردن. تشبه مانستن. اشتباه: مشابهت، مانند شدن.

شبيار: بالفتح، هو دواء مركب مسهل محبب كالفلفل، أصغر وأكبر. و إنما سمّي به لأنه يُتناول بالليل في نصفه الأخير و ينام عليه لئلا تبطل الحركة واليقظة فعله، باستعماله في النزول على المعدة قبل أن يفعل فعله و يقوي القوى على إخراج ما فيه من القوة إلى الفعل. في «المفتاح»: الشبيار بالفارسيّة الصبر و إطلاقه على المركب لأنّ في الخميرة الصبر. **الشستاء:** زمستان، يدخل عند الحلول الشمس برأس الجدي.

الشت: پراکنده كردن و منه شتّى و شتي. **الشترة:** بالتحريك، هي تقلص الجفن الأسفل و إنقلابه حتى لا ينطبق كما يجب. **الشت:** نبت طيب الريح، مرّ الطعم، يدبغ به.

الشجاع: بالضم و الكسر، الحية الذكرو قيل الحية مطلقاً.

الشجاعة: بالفتح پردلی و دلیری نمودن در

حب يشبه الحمص يطبخ به ويشرب مائه للتداوى. وقيل أنه نوع من الشيخ وفي «المنهاج» أنّ رسول الله - صلى الله عليه وآله وسلم - دخل على «أم سلمة» وهي تريد شرب الشبرم فقال لها: أنه حار حاد وأمرها بالسناء.

شبيع: كعنب، سيرى از طعام و سير شدن و هو نقيض الجوع. و شبعان: سير.

الشبيق: محرّك، شدة شهوة المباضة. **الشبك:** الشبك: محرّك در آميختن و به يكديگر در آوردن چیزی. و منه تشبيك الأصابع. شبكه: دام جمعش شباك. و إشتبك الظلام أي اختلط.

الشبكة: عند الأطباء عبارة عن أوردة و شرائين في تحت البطن الأوسط و البطن المؤخر منشجة بعضها في بعض بحيث لا يمكن أخذ عرق منها بانفراده ألّا ملتصقاً بآخر مربوطاً به و قد ملئت خللها بجسم غددي يحفظه أو ضاعها.

الشبك: بضمّتين دندان.

شبكة: معرّب شبكور.

شبل: بالكسر، ولد الأسد.

الشبم: كفرس سرد و ككتف سردى.

شبوط: بفتح الأول و تشديد الموحدة أو بالضم و التشديد، والشباط بالضم و التشديد مار ماهي، جمعه شباييط. قال «الخليل»: من كلام اهل «العراق» وهو ضرب من السمك دقيق الذنب عريض الوسط ليّن الملمس صغير

الأمعاء.

شحم الحنظل: شحم ثمرة كالبطيخة الصغيرة، صفراء اللون. حار يابس إلى الثالثة، والمختار منه هو المدرك الأصفر القشر، الأبيض اللحم. والأخضر والأسود رديئان. وضماده ينفع من وجع الظهر المزمن. جاذب من بعيد، ينقي الدماغ وينفع من نزول الماء. ويضر المعدة ويكرب و يورث السحج والمغص ويصلحه الكثير والصمغ. قال أكثر الاطباء: يجب أن يبالغ في دقه وسحقه ولا يغتر بأنه أسحق جداً، فإن الجزء الصغير منه في الحس إذا صادف الرطوبة يربو ويتشبث بنواحي الأمعاء والمعدة ويورم، فلذلك يجب إذا سحق أن يبل بماء العسل ويجفف ويسحق ثانياً. وقال «الشيخ نجيب الدين» و«صاحب المنهاج»: وينبغي أن لا ينعم سحقه لثلاث يلتصق بسطوح الأمعاء ولو أخذ حنظل فقور ومليء من الميفختج و وضع في ماء حار حتى يسخن ويسقى الميفختج، فإنه يسهل بلا أذى ومشقة. ولو أخذ ورقه حين يدرك وجفف في الظل، أسهل السوداء إسهالاً قوياً، وينفع من الوسواس والصرع وداء الحية وداء الثعلب والجذام هذا مجرب. ومن لسعة العقرب فضمده به سكن ألمه. ولو طليت عصارته على اليد ثم أخذ الحية. لم تلسعه الحية، وإن خلط في الحناء ثلاثة دراهم واحتقن به أسهل بلغمًا رديئاً كثيراً. الشربة منه دائق إلى دائق ونصف

١- جوعان.

مخاوف من باب حسن شجاع بالضم نعت منه وروى شجاع بالكسر أيضاً.

الشجرة: بالفتح، هي كسر عظم الرأس خاصة في الأصل، ثم استعمل في غيره من الأعضاء. جمعها شجاج.

الشجر: كفلس، الذقن أو مخرج الفم، أو مأخره أو ما انفتح من منطبق الفم، أو ملتقى اللهزمتين أو ما بين اللحييتين. جمعه أشجار وشجور وشجار، كفرس، ما كان على ساق عود صلبة من نبات الأرض، وفي «المنتقى» كل نبات إذا ترك حتى إذا بزر انقطع فليس بشجر وكل شيء بزر ولا ينقطع من سنة فهو شجر.

الشجرة الطيبة: درخت خرما، شجرة التمر.

شجرة البق: شجرة تشبه الدلب ولها ثمرة تعفن وتصير بقاءً بارد يابس في الأولى.

شجن: بالتحريك اندوه وحاجت.

شحذاة: بفتحتين غرسنه^(١).

شحم: بالفتح ييه، جمعه شحوم، وشحم السمك يحد البصر، وينفع من الماء النازل مع العسل. وشحم الحمار الوحشي مع دهن القسط ينفع من وجع الظهر ومن الريح. وشحم الثعلب إن ذاب ودُهن به النقرس أبراه. وشحم الأسد أحر الشحوم وأقلها رطوبة، يحلل الأورام الصلبة. ولو طلي شحم الحمام الأبيض على القضيب فتعشقه المرأة. وشحم كلية الماعز أنفع دواء في السحج وقروح

شرب الهيم» على ثلاث لغات قال «أبو عبيدة»: بالفتح للمصدر، وبالضم وبالكسر الإسم وقال «أبو علي»: الشرب بالفتح جمعه شارب كصاحب وصحب. وبالكسر، المشروب، وبالضم، المصدر.

الشراب: في اللغة كل ما يشرب من المائعات، جمعه أشربة والأطباء إذا اطلقوا الشراب أرادوا به الخمر وإذا قالوا الشراب الممزوج أرادوا به ما يمزج بالماء.

الشراب الريحاني: هو الشراب الصنف الطيب الرائحة. وقيل هو الخالص الصفرة أو الحمرة أو الخضرة، متوسط القوام، عطر الرائحة جداً طيب الطعم. قال «السديدي»: هو الشراب الرقيق، الأخضر اللون، الطيب الرائحة، اللطيف القوام الصافي الصنف.

الشراب العتيق: إعلم أنّ للشراب أربع مراتب: الحديث، وهو الشراب الذي لم يمض عليه ستة أشهر ويقال له العصير. والذي مضت عليه ستة أشهر فلا يزيد على السنة يسمّى الشراب المتوسط. والذي مضى عليه أربع سنين يسمّى القديم، والمتوسط بين القديم والمتوسط يسمّى العتيق.

الشراب المروق: هو الشراب الذي يروق بالكعك أو الخبز السميذ وطريق الترويق أن ينقع أحدهما فيه ستة ساعات ثم يصفى.

الشراب المغسول: هو المثلث.

الشراب القابض: هو الغليظ العفص أو الحامض منه.

وقيل إثني عشر قيراطاً. والحنظلة الواحدة التي توجد في الشجرة مهلكة.

شحم الرمان: ما في جوفه سوى الحبّ.

شحمة الأذن: نرمه گوش، وهي معلق القرط، وهو ما لان من أسفلها. من شمائله صلى الله عليه وآله وسلّم في صفة شعره لا يجاوز شحمة أذنيه وفي حديث الصلوة انه - صلى الله عليه وآله وسلّم - كان يرفع يديه إلى شحمة أذنيه.

شحمة العين: سفیدی چشم كه با سياهی بود.

شخص: كالبد، مردم وجز آن جمعش شخوص و أشخاص وأشخص.

الشخوص: الجمود.

شداد الأساكفة: هو الزاج.

الشدخ: بالفتح، هو تفرق اتصال في طول العصب وكسر الرأس.

الشدف: محرّكة، كالبد، تن. جمعش: شدوف.

شديق: بالكسر وبفتح الدال المهملة كنج دهان، وهما شدقان جمعه أشداق.

شديم: بالفتح، الواسع الفم.

شذا: بالقصر جمع شذاة وهي ذباب الكلب.

شذر: بالفتح مرواريد خرد، الواحدة شذرة.

شرب: ثلث لغات آشامیدن وخوردن آب و مانند آن، من باب علم وقرئ «فشاربون

شَرْناق: بالكسر، هو جسم زائد شحمي على ظاهر الجفن الأعلى يثقله ويجعله كالمسترخي. والفرق بينه وبين السلعة أنَّ السلعة تتحرك ولا يتحرك الشرناق.

شري: بالقصر، هي بثور صغار بعضها وبعضها كبار، مسطحة مائلة إلى الحمرة هي حكاكة مكربة تحدث دفعة في أكثر الأمر وقد يعرض أن يسيل منها رطوبة، فارسيه دلم.

شري: بالفتح والكسر، شجرة الحنظل وقد يطلق على الحنظل أيضاً. أصلها من أفضل الأدوية للسع العقرب ضماداً.

شريان: بالكسر رگ جهنده، وهو عرق نابت من القلب. جمعه شرايين.

الشريان الصاعد: هو جزء من الأورطي. **الشريان الوريدي:** هو الذي يسلك فيه الهواء من الرئة إلى القلب، جمعه شرايين، وتندفع فيه الأبخرة الدخانية من القلب إلى الرئة، وهو أصغر الشرايين التي تأتي الرئة وتنشعب فيها وهو ذو طبقة واحدة ليكون ألين وأطوع للإنبساط والإنقباض بخلاف سائر الشرايين فإنها ذات طبقتين.

الشريتان السببتيان: هما شريانان يتفرعان من الشريان الصاعد يذهب أحدهما يميناً والآخر يساراً ويصعدان صعود الوداجين الغائرين، ترتفع منهما الروح الحيوانية إلى الدماغ وإنما سميا بعرقا السبات لما يتصاعد فيهما من البدن رطوبة غروية إلى مقدم الدماغ حيث ينقسمان فيه فيحدث السبات.

شراب الحصرم و شراب الأجاص: هو شربته، وعند الأطباء رُبّه والفرق بينهما أن الشراب يُقوّم مع السكر والرُب تقوّم عصارته بلا سكر.

شراب الورد المكزّر: يسهل الصفراء الرقيقة. وشربته أربع أواق مع أوقيتين سکنجبین بماء بارد أو تلج. وقد يقوّم لمن احتاج إليه بالسقمونيا فإن أصابه عطش شرب الكسنجيين بالماء البارد.

الشربة: قد أراد بها الأطباء التناول سواء كان المتناول متماسكاً أو لا ولذا يقال الشربة من دواء كذا مثقال مثلاً.

شرح الدبر: بالفتح، حتاره أي حلقته فارسيّة «سر سفره»، ومنه «النجاسة إذا جاوزت الشرح» ويطلق على عضله وعصبه.

شرح: بالفتح پاره کردن گوشت و جماع کردن زنان را برقفای ایشان و گشاده و پیدا کردن و شرحت الغامض أي فسرته و شرح گوشت شرحه کرد.

شر: بدني وبد، شرير للمبالغة، شر بالضم، عيب.

الشره: محرّكة الحرص على الشيء والنشاط فيه من باب علم. والشره بكسر الأول وتشديد الراء للنشاط ولحدة الشباب والسوء.

شرسوف: بالضم سر استخوان پهلو از سوی شکم، جمعش شراسيف. رأس عظم الجانِب من جهة البطن و جمعه شراسيف.

شرق بالماء: آب درگلو بماند.

شظايا، وشظايا العصب ريش هاي پي، وهي من التشطى أي التشعب والتشقق.

شعار: بكسر الأول، هو ما ولي الجسد من الثياب قالوا سمّي شعاراً لأنه يلي شعر البدن والشعار أيضاً العلامة.

الشعب: بالفتح بند سر، وشعب الرأس شأنه الذي يضم قبائله، وفي الرأس أربع قبائل، ويقال هما شعبان أي مثلان. شعب أيضاً جدا كردن از هم وبه هم پيوستن وهو من الاضداد تشعب پراکنده شدن انشعاب مثله اشعب نام مردى طماع. يقال: هو أطمع من أشعب وبالثاء المثلثة تصحيف وأشعب الرجل أي مات أو فارق فراقاً لا يرجع. شعب بالكسر راه در كوه، شعاب: جماعت. شعبه بالضم، شاخ وگروهي از هر چیزی. شعب: جماعت. والشعب الأربع هي اليدان والرجلان، وقيل الرجلان والشفران، وقيل إذا قعد الرجل من المرأة بين شعبها الأربع وجب الغسل فكُنّي بذلك عن الإيلاج.

الشعر: بالفتح ويحرك موى، جمعه شعور وشعار. الواحدة: شعرة. وبالكسر: كلام موزون مقفَى يصدر من شخص.

الشعر الزائد: شعر زائد يخالف للنبات الطبيعي بأن يكون منبته غير موضع الأشفار بل يكون قريباً مما يلي العين.

الشعر المنقلب: شعر ينبت في الجفن عند موضع الأشفار يكون رأسه منقلبا إلى داخل العين.

شزر: نظرٌ فيه إعراض كمنظر المعادي والمبغض.

ششقاقل: هو خشب معروف. حار يابس في الثالثة.

شطر الغب: قال «القرشي»: أعلم أنّ اسم هذه الحمى قد وقع فيه غلط في النقل إلى اللغة العربية وذلك لأنّ الصواب أنّ يقال أنّ الغب شطرها لأن هذه الحمى مركبة من حُمتين فيكون الغب شطرها أي نصفها، وسبب هذا أنّ لغة اليونان قد يقدم فيها المضاف إليه على المضاف، والناقل نقل كل لفظة إلى معناها.

شطر الغب الخالصة: اعلم أنّ القليل من الصفراء يقاوم الكثير من البلغم، فإذا كانت الصفراوية مفارقة والبلغمية دائمة تساوت قوتاهما تساوي النصف بالنصف فكانت الحمى شطر الغب الخالصة إذ الشطر هو النصف وإذا كانتا دائمتين أو مفارقتين أو صفراوية دائمة والبلغمية مفارقة زادت قوة المرّة على قوة البلغم، فكانت شطر غب غير خالصة، وهذا إصطلاح جرى بين الأطباء وليس له وجه محقق.

الشط: بالفتح كرانه رود وجوى. **شظا:** بالفتح والقصر باد گرفتن عصب از ريح وكوفتن وي.

شظي وشظية: عظم مستدق صغير ملتزق بالذراع، وقيل هو عظم لازق بالوظيف والشظية أيضاً پاره از هر چیزی، جمعها

في الثانية. إذا ضمد الشعير والسفرجل مع الخل على النقرس الحار، نفعه نفعاً بيئناً. وماؤه بارد رطب وهو أوفق غذاء للمحمومين لأنّه مضاد لحرارة الحمى وأسرع انحذاراً من ماء الحنطة.

الشعير المحمص: هو أن يقشر الشعير أولاً ثم يحمص ثم يطبخ.

الشعيرة: ورم مستطيل يظهر على أطراف الجفن يشبه الشعير في شكله. والشعيرة أيضاً ستة خردال.

الشغاف: بالفتح حجاب القلب كذا في «الكشاف»، وقال «صاحب معاني القرآن»: قيل هي جلدة رقيقة لما في جوف القلب يقال لها لسان القلب. والشغاف بالضم، داء يأخذ تحت الشراسيف.

شفي: درست كرد. شفاء بالكسر، من باب ضرب. أشفى عليه: أشرف.

شفانين: جمع شفنين، «ابن بيطار» گوید که وی بوتیمار است ودر «مهذب» گفته که شفنين بالكسر مرغی است: چند كبوتري منقار وچنگال سرخ دارد وبعضی گویند که كبوتر دشتی است^(١)، قيل: من إحليلة بدمها وجامع امرأة لم يقدر عليها سواه وإن مات لم تتزوج، كذا في «حياة الحيوان».

شفة: بفتحين لب، أصلها شفه وهما شفتان جمعها شفاه.

١- في «المهذب»: هي طائر التي لها فراخ ذات منقار ومخالب حمراء والبعض يقول هي الحمامة البرية.

الشعرة: بالكسر العانة، وقيل شعر عانة المرأة خاصة.

شعراء: بالفتح والمد، للخوخ ولذباب الكلب.

شعر الغول: شعر الغول: بالفتح برسواوشان.

الشعور: بالضم واحد الشعارير وهي صغار القثاء.

شعرية: شعرية: رگهاست باریک که از محدب کبد رسته مانند موی وی را ازین جهت شعریه گویند.

الشعري: هو كوكب يطلع بعد الجوزاء وطلوعه في شدة الحر في عشرين يوماً عن تموز مع الشمس وهما شعريان. الشعري العبور وهو الشعري اليماني، والشعري الغميضاء وهي التي في الذراع تزعم العرب أنهما أختا سهيل.

شعصور: بالضم، جوز بری.

الشعف: بالفتح، شدة الفرخ حتى تذهب بالقلب وشدة الحب وما يغشى قلب صاحبه.

الشعور: بضمين، هو إدراك الشيء من غير أسباب وهذا عند الحكماء هو أول مراتب وصول النفس إلى المعنى فإذا حصل الوقوف قيل لذلك تصور، فإذا بقي ذلك بحيث لو أراد استرجاعه أمكنه ذلك قيل له حفظ، ولذلك الطلب تذكر ولذلك الوجدان ذكر والتذكر من خواص الإنسان كما ذكر.

الشعير: جو، بارد يابس في الأولى، وقيل

والبول.

شقايق النعمان: قال «المبرد»: إنَّ النعمان هو الدم فشبهه الشقر بالدم في حمرة كأنه قطع الدم. وقال «الجوهري»: شقايق النعمان معروف، واحده وجمعه سواء وإنما أضيف إلى النعمان لأنه حمى أرضاً فكثرت فيها ذلك. أصله يمزغ فيجلب الرطوبات من الرأس وعصاراته تنقي الرأس والدماغ سعوطاً وتنفع من ظلمة البصر وبياض العين وإذا طبخ بعصير العنب حلل الأورام الصلبة في نواحي العين.

شقحة: بالضم، غورهي، خرما كه اندكي سرخ شده باشد^(١).

الشقر: ككتف لاله وشنكرغف، الواحدة شقرة.

الشقرة: بالضم، هي لون بين الحمرة والصفرة. أشقر: نعت منه.

شقراق: بكسر الاول وفتح ه وكسر القاف وتشديد الراء وي را شقراق نيز گويند وعرب او را اخيل گويند وشوم گيرند وبعضى گويند وي گنجشك بيشه است كه گنجشكان را مي گيرد.

الشقيقة: كسفينه، مشتق من الشق، وهي وجع في أحد جانبي الرأس والوجه. قال «النفيس»: وقد تكون الشقيقة عامه يعم جميع الرأس. و في «الصحاح»: الشقيقة وجع يأخذ نصف الرأس والفرق بينها وبين البيضة أنه إذا ضغطت الشرايين ومنعت من الضربان قلَّ

١- هي غورة التمر المائل لونها قليلاً إلى الاحمرار.

الشفة العليا: لب زبرين.

الشفة السفلى: لب زيرين.

شفتوك: هو بزر الخمخم.

الشفر: بالضم، وقد يفتح، واحد أشفار العين، وهي حروف الأجفان التي ينبت عليها الشعر، وهو الهدب وشفة الفرج وطرف كل شيء.

شفيف: كلفيف لبرد الأسنان.

شقاوة: بالفتح وشقوة بالكسر، بدبختي، نقيض سعادته. قرأ «قتادة»: «شقاوتنا» بالكسر وهي لغة. شقى: بدبخت شد فهو شقى. وقد يجىء بمعنى التعب يعنى رنجور شدن و در رنج افتادن.

الشقاق: بالضم، هو المسمى في العرف بالخصه كأنه مأخوذ من الخاصة، وهو الداء الذي يتناثر منه الشعر وأيضاً تشقق الجلد من برد أو غيره في اليدين والوجه وقيل هو تشقق الشرج وقيل الشق واحد الشقوق وهو في الأصل مصدر ويقال بيد فلان و برجله شقوق ولا يقال شقاق، وإنما الشقاق داء يكون بالدواب وهو تشقق يصيب أرساغها وربما ارتفع إلى أو ظفتها. والشق بالكسر: نصف الشيء.

شقاقل: هو إشقاقل.

شقايق: آله، وهو برّي وبستاني وجبلي. حار يابس في الأولى، جلاء، محلل، جاذب، منضج، مسود للشعر مخلوطاً بقشور الجوز. ينفع التقشر، والجرب المتقرح و يدر اللبن

بدهن ورد على رماد حار، كان نافعاً من الشقوق العارضة من البرد.

شلو: بالكسر، للعضو وقيل شلو الشيء جلده وجسده.

شليثا: يسمّى الأبهلية الذهبية لأن الأبهل من أدويته، وهو معجون نافع من أدواء كثيرة. قال «الشيخ»: نحن لم نر له أثراً كثيراً إلا في إزالة الحبسة العارضة لأمراض اللسان وإسترخائه.

شماج: بالفتح نان جوين، خبز الشعير كذا في «المهذب»، و في «الديوان» يقال: ما ذقت شماجاً أي شيئاً وأصله مما يُرمى من العنب بعد ما يؤكل.

الشمر: محرّكة، والشمار بالكسر، رازيانج الرطب عند أهل «الشام» و «مصر» وقيل هو الأنيسون.

الشمال: بالكسر، دستٍ چپ، وخلق جمعه أشمل وشمائل. وبالفتح: الريح التي تقابل الجنوب.

شمع: موم. هو معتدل وقيل حار رطب في الأولى. وهو يرطب بالعرض. لسدة المسام، وهو مادة المراهم المسخنة والمبردة وفيه إنضاج يسير، ويلين الخشكريشات والأعصاب وينفع من خشونة الصدر طلاءً ولعوقاً مع دهن البنفسج. والأسود منه يجذب من العمق السلا والشوك جذباً شديداً. وهو مضر بالمعدة ومضعف لشهوة الطعام.

١- [خ. ل: كالي]

تصاعد الفضول إذ الأبخرة منها تتصاعد إلى الدماغ بخلاف البيضة.

شكاعى: نبت يتداوى به، فارسيّه چرچه. حار يابس في الثالثة.

الشكر: بالفتح، فرج المرأة والشكير شعرها.

شكرينج: هو حلواء.

الشك: بالضم، مرگ موش، كاني^(١) وهو سم الفأر والتراب الهالك، وهو نوعان: أبيض وأصفر. وإن جعل في عجين وطرح في بيت، فأكل منه الفأر مات، وماتت لذلك كل فأر تجد ريح تلك الفأرة حتى يُمتن أجمع.

الشكع: بالتحريك دردمند شدن وبه خشم شدن من باب علم يقال مات شكعاً أي وجعاً لا ينام، الذي صار مؤلماً. و غضباً، من باب علم يقال مات شكحاً أي: وديعاً لا ينام.

الشكل: بالفتح، هو ما أحاط به حد كالدائرة والكرة أو حدود، وكذا الزوايا من المثلث وغيره.

شكوثا: هو الأكشوث.

شكوهج: هو الحسك.

شكوي: گله وناله.

شلجم: معرّب شلغم، وجاء بالسين المهملة، وقد ذكر. وهو برّي وبستاني حارّ رطب في الأولى إدامة أكله تقوّي البصر ويضعف المعدة وإذا سلق وصبّ ماؤه على النقرس وأوجاع المفاصل سكّن ألمها. وإذا أخذ شلجمة وحفر جرمها وأذيب فيها شمع

- شوار للمتاع والفرج.
- الشوارب: عروق في الحلق ومجري الماء في العنق.
- الشوحط: بالفتح، ضرب من شجر الجبال يتخذ منه القش.
- شورباجه: معرّب شوربا، وهي المرققة التي تتخذ من الماء والملح واللحم فحسب.
- الشورج: معرّب شوره.
- الشوص بالفتح، وجع الضرس وفي الخبر «من سمّت العاطس أمن من الشوص واللوص والعلوص».
- الشوصة: قال «جالينوس»: هو ورم في حجاب الأضلاع من داخل. في «الديوان»: هي ريح تعتقب في الأضلاع.
- شوطري: هو معجون يصلح لضف أعضاء الغذاء الحادث من البرودة معناه المخلص الأكبر.
- شوع: بالضم: شجرة البان.
- شوغبار: هو زاج أبيض.
- الشوك: بالفتح، حار واطباء اطلاق مي کنند بر زواندی که از پس فقرات ناشی شده باشد. وشوكة الغنم: بره و دستک والشوكة أيضاً حمرة تعلو الوجه والجسد. وشوكة بيضاء: بادأورد.
- الشوكران: بالفتح، بيخ تفت يزد، بارد يابس في الثالثة. يمنع نرف الدم ويطلی على موضع الشعر فيمنع نباته. قال «ابن التلميذ»: إذا ضمد النقرس به مع نخالة الحنطة أبرأه، الشمول: بالفتح، الخمر.
- الشموم: بالفتح، ما يشمّ من الرياحين والأطهار ونحوها.
- شنبلید: قال «صاحب المنهاج»: هو ورق السورنجان وقال «صاحب الجامع»: هو فقاحه.
- الشنتر: بالضم انگشت وگوشوار، جمع شناتر.
- شنج: محرّكة، در کشیدگی و ترنجیدگی، من باب علم يقال شنج وانشج و تشنج بمعني. وايضاً هو نوع من الصدف فارسيه سفیدمهر.
- شنجار: بالفتح، هو حسّ الحمار. فارسيه بيخ باشه، «أمير نعمت الله» عليه الرحمة فرموده اند: که وي معرّب شن کار است و از داروهای مرهم است.
- الشنجرف: معرّب شنگرف، ويقال له الزنجفر، كما ذكر.
- الشنعة: الشنعة: بالضم زشتی والشناعة بالفتح زشتی وزشت شدن من باب حسن شنع اشنع، نعت منه.
- الشواء: بالكسر، برياني والقطعة منه شواءة.
- الشواه: بالفتح، جلدة الرأس جمعه شوافي. في «القاموس» الشواء: الیدان والرجلان والأطراف وقحف الرأس، وما كان غير مُقْتَل.
- الشوار: مثلثه، ذكّر الرجل وخصياه، وأسته، كذا في «القاموس» و في «الخلاص»

واشتدادها والحرص على المأكولات
والمكالبة عليها، كما هو في طبع الكلاب.
الشياف: جمع شافه وهي إسم لما يتحمل
من الدواء في المقعدة، ويطلق لدواء العين
أيضاً.

شيان: هو دم الأخوين.

الشييب: بياض الشعر.

شيه: كعده، علامة.

شيج: بالكسر، درمنه وهو ضرب من
الحشايش وهو تركي وأرمني. حارّ يابس في
الثالثة، يضر المعدة، ويخرج الديدان، وحب
القرع الشربة منه مثقالان وشرب طبيخه يهيج
القيء.

شيخ: بالفتح بير وخواجه، وجمعه شيوخ
وشيخة ومشيحة ومشائخ.

الشيخ الفاني: هو الذي فنيته قواه.

شيد: بالكسر، هرجه ديوار رابه وى
اندايند چون آهك وگچ وجز آن. وبالفتح،
مصدر من باب نصر.

شيرج: بالكسر، تعريب شيره. والشيرج
أيضاً دهن الحل أي السمسّم الذي قد نزع منه
قشره حار رطب. وشربه بماء الزبيب يذهب
الحكة السوداء.

شيرج التين: هو أن يطبخ التين في الماء
طبخاً بالغاً حتى يتهرّ ثم يصفى ويطبخ ثانياً
حتى يغلظ. وقيل التين النظيف الرطب إذا عصر
يكون عصيره شيرج التين.

شيرآملج: هو الأملج إذا نقع في اللبن في

وهذا مجرّب. ويضمّد به الثدي فلا يعظم.
واليسير منه في النييد ينوم وهو سم قتال
بالبرد. وقال «الشيخ»: وتضميد الخصية به
يعفّر.

شوبا: بالضم دست چپ، اليد اليسرى.

شونيز: بالضم سياه دانه، حار يابس في
الثالثة. ينفع الحميات البلغمية والسوداوية نفعاً
بيناً ومع الخل يزيل القوباء وهذا مجرب.
شوبن: لمجاري الدموع وقد ذكرت.

شهاب: هو شعلة نار ساطعة ترى في الجوّ
كأنها كوكب مضيء، جمعه شهب.

الشهد: بالفتح والضم، العسل الذي يكون
في شمعه.

الشهدية: السعفة الرملية.

شهدانق و شهدانق: معرّب شهدانه، وهو
بزر شجرة القنب، منه بستاني ومنه بزّي. حارّ
يابس في الثالثة. ودهنه وورقه يقلع الحزاز
من الرأس ويطول الشعر وعصارتة تقطّر في
الأذن لوجعها ولنشف رطوبتها ويحلّل
الإعتقال. فارسيه كنب

الشهلة: بالضم، بين السواد والزرقة وقيل
حمرة في سواد العين. و في صفته صلى الله
عليه وآله وسلّم كان أشهل العين.

شهيه: بارز وأورد.

الشهوة: هي توقان النفس إلى الأمور
المستلذة، وقد تطلق على المعنى الذي يسمّى
جوعاً.

الشهوة الكلبيّة: هي زيادة الشهوة

الخد. أجوده الهندي الحديث و مكسره إلى الحمرة والسواد. وينفع وجع المفاصل ويزيل الطحال أكلاً وضماً. وتعليقه على الأذن الوجعة يسكن وجعها. الشربة منه مثقال. ويطلى بالخل على الجرب فيقلعه. حار يابس في آخر الثانية وقيل أن حرارته في الرابعة. شيكران: هو شوكران.

شيلم: تخمي است كه در میان غله افتد و آنرا تلخ كند وي را چنگك گویند و بعضی گویند زوان شلگ است روغن وی از روغن گندم بهتر است.

شيمة: بالكسر حوى، جمعها شيم.

الشي: بريان كردن من باب ضرب.

شيونيثا: هو دواء الخطاطيف المتخذة بالخطاطيف المحرقة.

بلده حين يجتنى من شجره كما هو رطباً. شير روغن: هو الدهن إذا أغلي في اللبن. شير بخشين^(١): هو دواء هندي. شير خشك: هو معرب شير خشت، و هو طل يقع بـ«خراسان» على حجر أو شجر. فارسيه سيه چوب. ويجف كالصمغ وهو معتدل في الحرارة والبرودة، رطب، وقيل حار رطب في الأولى. يلين البطن ويسهل الصفراء، ويسكن لهيب المعدة والكبد والقلب. وهو أفضل أصناف المن. أجوده الحديث الغير المتأكل كالصمغ العربي من غير شجر الخلاف. الشربة منه أوقيتان إلى ثلاثة مع ماء الورد وهو أقوى من الترنجيبين في التليين وإخراج الصفراء وينفع المحمومين والأمراض الصفراوية والسعال وخشونة الصدر والحلق والرمد. وأخذه تحت السن يسكن وجعه. وإسهاله بالرفق من غير كرب حتى أنه يصلح للأطفال.

شيرزق: هو زبل الخفاش. وقيل بوله وقيل حيضه وقيل لبنه وهو الأصح.

شيراز: هو صبغ يعمل من اللبن كالحسو الغليظ جمعه شواريز.

الشيرازية: صنف من السلعة.

شيزاء: أبوس.

الشيص: بالكسر خرماى دانه سخت

ناكرد وكذا الشيصاء.

الشيطر: معروف، يسكن وجع السن إذا

وضع في كف يد المخالف و يوضع على

١- خ. ل: شير بخشين بخشير.

حرف الصاد

صَاب: حنظل وقيل في عقله صأبة أي كأنه مجنون.	مكيال تسعة أربعة أمداد.
الصاب: كعطاس، بيضة القمل يعني رشك الواحدة صأبة جمعها صبيان وصوائب.	الصاعدية: هي كالمهلية إلا أن أرزها مدقوق ويجعل فيها زعفران
الصابون: معروف وهو حار محرق، قوي الجلاء، يحلل القولنج، ويسهل الخام حمولاً. وإذا أغلي مع دهن الورد ويطلّى به فروح رأس الصبيان جففها. والرقي منه هو الذي يعمل من دهن الزيت وهو مقروح معفن. وماؤه قاتل شرباً. وغسل الرأس به يزيل الحزاز.	الصاعقة: أتشى كه از ابر جهد.
الصاد: قدرالنحاس والصفير.	صافن: عرق موضوع على الكعب الأنثى سمّي به لأن الصافن هو السليم وهذا العرق سليم ليس تحته ولا بجانبه شريان وفصده سهل.
صَادَفَ: صادف: ديد صادفه بيافتش.	الصالب: الحارّة من الحمى خلاف النافض.
صادقان: للأذنين.	الصامغان: السامعان.
صارّة: للعطش.	صابع: غوسفند پير ^(١) .
الصارخ: الديك، وصراخ بالضم آواز، فرياد، وصرخ صرخة مصدر منه. وصرخ وإصطرخ بمعنى. تصرّخ تكلف كردن در فرياد، ويقال التصرخ بالعطاس حمق.	الصائم: المعى الثاني، وإنما سمّي به لأنه يوجد في الأكثر خالياً لأنه لا يلبث فيه ما يقع لأن الماساريقا متصلة به إتصلاً عظيماً فوق ما يتصل بالإثني عشري وهو أقرب الأمعاء إلى الكبد فيجذب ما فيه سريعاً وهو أيضاً قريب من المرارة فيجذب إليه الصفراء فيغسله سريعاً فهو في الأكثر خال فهو صائم.

١- الغنم المسنة.

الصائم: أيضاً أربعة أمداد.

الصبأ: بالفتح، هي الريح التي تأتي من جهة المشرق والصببي بالكسر كودكي، والصببان على فعيلان طرفا اللحيين.

صبارا: بالضم، هو لفظ يوناني ومعناه الجنون السوداوي وهو جنون مفرط مع سراسم حار صفراوي حتى يكون الإنسان مع أنه مسرسم يهدي مجنوناً مضطرباً وكأنه مركب من مانيا وقرانيطس.

الصبّار: تمر هندي.

الصبّر: شكيبائي كردن وباز داشتن كسى را از جهت كشتن يا به جهت سوگند دادن ومن باب ضرب، والصبّر بكسر الموحدة الدواء المرّ ولايسكنّ إلّا في ضرورة الشعر. وهو عصارة جامدة من نبات كالسوس^(١) بين صفرة وحمرة. منه سوقطري ومنه عربي ومنه سمنجاني أفضله السوقطري وهو أصفر اللون إذا سحق بصاص متفرك حار يابس في الثالثة. يسهل الصفراء والبلغم والسوداء وينتقي الفضول الصفراوية من الرأس وله في تنقية المعدة خاصية عظيمة يظهر نفعه في اليوم. ويزيد نور البصر لأنّه يدفع ما في العصب النوري من الفضلة. ويضر بالمعدة يصلحه الكثير والمصطكي أو المقل وقيل يقوّي المعدة ويدبغها. شربه بالماء مفترأً ويضر بالكبد يصلحه الورد الأحمر. ولا ينبغي أن يسقى في البرد الشديد ولا في الحر الشديد لأنه يخاف أن يسهل دمأً. ولا يسقى بعد الطعام

أيضاً وإن سقى في الليل ينبغي أن تكون المعدة خالية من الطعام وهو صالح للقروح كلها خاصة في قروح الذكّر والدبّر طلاءً بالشراب والعسل. ويحلّل الأورام ويلزق النواصير الغائرة وينفع من أوجاع المفاصل، وإذا طلي على الجبهة بدهن الورد ينفع الصداع وينفع قروح الأنف والعين وجربها والفم ويزكّي العقل ويحدّ الفؤاد ويفتح سدود الكبد والماساريقا وهو أصلح مسهل للمعدة وحواليها. ولما كان الصبر في نفسه بطئ الإسهال وكثيراً مصلحاً به، صار إسهاله أبطأ فتأخر إلى يوم أو يومين إن يسقى مفرداً ولم يقوّ بمسهلات أخرى سريعة الإسهال. وإذا ركّب مع الأفاوية والأدوية الحارة الكثيرة، صار إسهاله للبلغم أكثر فهو إذن نافع من الأمراض البلغمية المعدية والدماغية. ومن الناس من يجعل معه فقاح الأذخر فيمنع السحج المتوقع منه والورد وليدفع نكايته مرارته عن المعدة والرأس. قال «الشريف»: إذا سحق بماء كراث وطلبي به على البواسير مراراً أسقطها وهو أبلغ دواء في علاجها مجرب ويتبع ذلك عند سقوطها بدهن ورد محكوك بين رصاصين. وإذا طرح في النار واستنشق دخانه على قمع، كان أبلغ دواء في النفع من الربو لاسيّما إن فُعل ذلك متواليأً. قال «الشيخ»: الصبر المغسول أصلح للتقوية وغير المغسول للتنقية. الشربة منه مفرداً من مثقال

١-خ. ل: كالسوس.

- إلى مثقالين وغير مفرد من نصف درهم إلى مثقال.
- الصبيغ والصبغة:** نان خورش، جمعه أصباغ، واصبغة، وصباغ. وقد يطلق ويراد به الحمرة والصفرة.
- صبغ:** بالفتح، رنگ کردن من باب نصر.
- الصبوب:** بفتح الأول وضم الموحدة، إسم لما يصب على عضو الإنسان صباً واسعاً من ماء وغيره كالطهور والغسول.
- الصبوح:** بالفتح، هو الأكل والشرب في الصباح.
- الصبور:** هو الذي لا يعالج العصاة بالإنتقام.
- الصبيب:** ماء ورق السمسم أو الدم، ويقال هو عصارة ورق الحناء وماء العصفر.
- الصبي:** هو بعد النهوض وقبل الشدة وأن لا تكون الأسنان قد استوفت السقوط والنبات. ويطلق أيضاً على أول الطفولية إلى آخر النمو بالاشتراك. جمعه صبية وصببان. وصببي العين: انسانها. والصببي من السيف مادون الظبية قليلاً ومن القدم ما بين الحمارة إلى الأصابع.
- الطبيان:** الصبيان: دو كناره زنج كه به هم پيوند.
- الصحة:** هيئة يكون بها بدن الإنسان في مزاجه وتركيبه بحيث تصدر عنه الأفعال سليمة.
- الصحفة:** بالفتح كاسه بزرگ، جمعها صحاف.
- الصحناء:** بالكسر يمد ويقصر، إدام يتخذ من السمك، والصحناء أحص منه كذا قال «الجوهري». وفي «المغرب»: الصحناء بالفتح والكسر، الصبر وهو بالفارسية ماهيانه. الصحناء الشامية والمصرية إدام يتخذ من السمك الصغار والسماق أو الليمون أو غير ذلك من الحموضات وهي مقوية مبردة للمعدة.
- صداء:** بالفتح والمد، زنگار آهن و زنگ گرفتن آهن و جزآن. و صداء الحديد: وسخه. وبالقصر: بوم و تن مرده و دماغ و بانگ كه با كوه افتد، قال «الخليل»: الصداء الدماغ بنفسه. يقال بل هو الموضع الذي جعل فيه السمع من الدماغ.
- الصداع:** بالضم، ألم في أعضاء الرأس.
- الصدر:** بالفتح سينه، جمعه صدور وهو مذكر وقولهم شرقت صدر القناة من الدم فأنته على المعنى لأن صدر القناة من القناة وهذا كقولهم ذهبت بعض أصابعه لأنهم يؤنثون الأسم المضاف إلى المؤنث....
- صدور القدم:** سرهای انگشتان پای.
- صدع:** بالفتح، شكافتن چیزی را من باب فتح وكذا الإنصداع، وتصديع: جدا کردن و درد سر رسانیدن. بالفتح هو إنشقاق الشيء وكذا يأتي بمعنى الإنفصال وألم الرأس.
- صدغ:** بالضم، ما بين العين والأذن والشعر المتدلّي على هذا الموضع. جمعه أصداع.

و تشنگی. صریر: بانگ کردن قلم و در
و محمل و مانند آن من باب ضرب. صرصر:
باد سخت.

صرع: علة تمنع الأعضاء النفسانية من
أفعالها منعاً غير تام.

الصرف: بالكسر، شراب بى آب، الشراب
الذي بدون ماء وكذلك كل شيء لا خلط فيه.
الصرفان: بالتحريك، الرصاص.

الصريف: كأمر، شيرتازه كه هنوز گرم
باشد. و شراب آن ساعت كه از خم بيرون
آرند.

الصريح: اللبن إذا سكنت رغوته.

الصعتر: بالفتح، السعتر.

صعق: بيهوش شد^(١).

صعود: بضمين، برآمدن. تصعيد: كذلك
يقال صعد في السلم وصعد في الجبل وعلى
الخيال. صعود: بالفتح، بلندی، خلاف هبوط.
والجمع صعائد وصعد مثل عجوز وعجائز
وعجز. صعداء بالمد والضم: دم سرد دراز.
وصعيد: شهرى است از شهرهاى «مصر».

صعفر: بالفتح، بيض السمك.

الصغار: بالضم، والصغير كأمر: خرد،
جمع صغار وصغراء وصغر كعنب خردى،
خلاف كبر.

صغيبين: سكييج.

صفا: صافى شد، صفواً أو صفاءً من باب
نصر.

الصداع: بالضم، داغى كه ميان دنبال
چشم و گوش نهند بر درازا، صديغ: مرد
ضعيف وكودك هفت روزه. الحرارة التي
تكون في وسط نهاية العين والاذن.

صدف: محرقة، هو حيوان يتولد في جوفه
الدُرِّ واللؤلؤ جمعه أصداف وأصدفة. واحده
صدفه. فارسىه گوش ماهي. بارد يابس قوي
النشف يجذب السلاء والعظام ويسكن الوجع
في المفاصل والنقرس إذا ضمده. وإذا سحق
بخل قطع الرعاف ويجلو مع الخل الأسنان
والبهق ويزيل الحفر. وينشف الدمعة كحلاً
ويقطع نفث الدم. وينفع قروح العين وغلظ
الأجفان وإذا طلي به موضع الشعر الزائد في
الجفن بعد نتفه منع النبت.

الصدفة الكبيرة: أربعة عشر شاموناة.
والصغيرة ست شامونات وقيل سبع
شامونات.

صدماتان: بفتح الأول وكسر الدال المهملة،
جانب الحاجبين.

صديد: كأمر، هي رطوبة سيالة غسالية
يستحيل إليها اللحم الفاسد. فارسىه زرداب.

صدمة: يقال صدم الجدار صدماً إذا ضربه
بجسده. صرد كجعل، سبزك. وصرد كفرس،
سرما يافتن من باب علم. وصردان: دو رگ
سبز است در زیر زبان.

صرّ: بالكسر، سرماى سخت كه كشت را
بسوزد. و بالفتح گرما. و صرة: بانگ و فریاد
وجماعت مردم و سختى اندوه. صارة: حاجت

١- صار مغمياً عليه.

صفراغون: هو عصفور من جنس الصعوة، أصغر من جميع العصافير خلا العصفور الملكي، وهو أجود شيء وأنفعه لتفتت الحصة في الكلى والمثانة يؤكل نيئاً كما هو، وذلك أفضل، ومطبوخاً بشراب صاف أو بماء العسل.

الصفصاف: الخلاف.

صفقتا الوجه: جانباه

الصفقتان: جانبي الرقبة دو سوى كردن.

صفن: بالتحريك ويسكن، جلدة بيضة الأثيان، وهي كيس الأنثيين. جمعه صفان وأصفان وصفن كفلك.

صفوة: چیزى برگزیده، و صفوة الشيء خالصه، يقال صفوة مالي بالحركات الثلاثة فإذا نزعوا الهاء فتحوا الصاد لا غير.

صفير: بانگ كردن من باب ضرب.

صفيرة: موی بافته. جمعش صفاير.

صفيف: ما صف من اللحم على الجمر لينشوي.

صفيق: بی شرم، وخلاف سخيف كما ذكر.

الصقال: ككتاب، البطن وقيل الصقل بالضم الجنب والخاصرة كالصقلة والصقل. والصقال زدودن كارد وشمشير وجز آن، وصاقل: نعت منه. وجاء بالسین لأنَّ العرب كثيراً ما يقلبون الصاد سیناً إذا كان في الكلمة قاف أو طاء أو خاء أو غين مثل البصاق والصراط والصماخ والصدغ.

صقر: بالفتح، مرغی كه به آن صید كنند

صفاء الذهن: عبارة عن إستعداد النفس لأستخراج المطلوب بلا وجدان تشوش و اضطراب يمنع عن الوصول من المقدمات إليه.

صفاق: ككتاب، الجلد والباريطون وطبقات القرني.

صفاقة: سفتگی وپختگی جامه، يقال ثوب صفيق، وهي خلاف السخافة.

صفحة الوجه: بشرة جلده، وكذا الصفيحة، يقال نظر بصفح وجهه، أي بجانبه، وصفحنا العنق جانباه جمعها صفحات.

الصفحتان: ناحيتا المخرج. في حديث الإستنجاء «أولا يجد أحدكم ثلاثة أحجار حجرين للصفحتين وحجر للمسرية».

الصففر: بالتحريك، والصففار بالضم، صفرة تعلقو اللون والبشرة، ودود يقع في الكبد وشراسيف الأضلاع فيصففر منه الإنسان جداً و ربما قتله. والصففر أيضاً إجتماع الماء في البطن كما يعرض للمستسقى.

الصفرة: بالضم زردى، وكذا الصفراء.

الصفراء المحية: أي الصفراء التي تختلط بالبلغم الغليظ.

الصفراء الكراثية: هي المحية إذا احترقت.

الصفراء الزنجارية: هي التي تحدث من احتراق الأخلاط.

الصففر: بالضم والكسر، روئينه.

صفرة البيض: زرده تخم مرغ.

من لدن الكاهل إلى العجب كالصالب جمعه أصلاب، أصلب، وصلبة في «التلخيص». وللصلب أربعة أجزاء: العنق والظهر والقطن والعجز.

الصلد: بالفتح، الجلد.

الصلعة: بالتحريك، شعر مقدم الرأس وكذلك الصلعة بالضم. ويقال رجل أصلع: بين الصلع وهو الذي انحسر شعر مقدمة رأسه. قال «الشيخ» في «الشفاء»: والنساء لا يصلعن لكثرة رطوبتهن ولا الخصيان لأن مزاجهم يميل إلى مزاج النساء ولا تتحلل فيهم الرطوبة. **الصلور:** كشنور، نوع من السمك كالحية، فارسية مار ماهي، في حديث «عمار»: «لا تأكلوا الصلور ولا القليس».

الصلبية: للودك، أي ودك العظام. والتقاطع الصلبي في العين هو أن يذهب الآتي من اليمين إلى العين اليسرى والآتي من اليسار إلى العين اليمنى.

صليف: ناحية العنق، وهما صليفان جمعه صلف.

صليفة: نان تُنك^(١).

صماخ: بالكسر سوراخ گوش وگوش. جمعش أصمخة^(٢).

الصماري: كحباري وحبالي وعشاري، الأست.

الصماغ والصمغ: بالكسر، جانب الفم

غير از عقاب وكركس ونزد عجم چرخ است وبس وبه معنی شیرترش ودوشاب آمده وبه رطب.

صقر: بكسر القاف، خرمائي که از وی دوشاب سازند مصفر خرمائي که در دوشاب بنهند تا پر شیره شود.

صقرات: معرب جقرات.

صقل: كقنطر، خرمای خشک که اندر شیر تازه نهند. وبعضی گویند عبارت است از خرما ومسکه که با هم خورند.

صقيع: شبنم که شبها بر زمین افتد در فصل تیر ماه وبهار، نداوة الليل التي تقع على الأرض في فصلی الربيع والشتاء.

صلا: بالفتح والقصر، زیر سرین، وهما صلوان. وبالكسر، برياني وصلاكل حيوان وسط ظهره.

صلاية: بالفتح، سنگ زیرین است که به آن آسیا سازند. وفهر، سنگ زبر است چنان که بیاید. جمعش صلايات.

صلاية: سخت شدن، من باب حسن. والصلابة أيضاً كيفية للجسم، يكون بها مانعاً للغامز فلا ينفعل تأثيره ولا يغمر تحته، ويقال على الورم المشهور عند الأطباء سقيروس.

صلاية الأجان: هي أن يعرض لها عسر حركة إلى الإنفتاح عن التغميض والى التغميض عن الإنفتاح.

الصلب: بالضم، استخوان پشت، و في «القاموس» الصلب بالضم وبالتحريك، عظم

١- الخبز السخيف.

٢- ثقب الأذن و نفس الأذن. جمعه أصمخة.

ميان دل.

الصناب: بالكسر، هو العلم الحاصل من التمرّن على العمل.

صنان: بالضم بوى بغل، وقد اصن الرجل: صار له صنان. في الحديث: «نعم البيت الحمام يذهب بالصنّة ويذكر النار» والصنّة بالكسر، الصنان ورائحة معاطف الجسم إذا تغيرت.

الصنحة: بالكسر، الدرّ والوسخ.

الصندل: معرّب ستدل. منه أبيض ومنه أحمر. بارد في آخر الثانية إلى الثالثة، يابس في الثانية. يمنع التجلب، وينفع من الصداع والخفقان العارض في الحميات شرباً وطلاءً وضعف المعدة الحارة والحميات الحارة في «الذخيرة»: الأحمر أبرد من الأبيض. قال «مولانا نفيس»: اعلم أنّ في الأحمر جزءاً حاراً به تنفذ الأجزاء الباردة، فلذلك إذا استعمل من خارج كان تبريده أقوى من الأبيض والأبيض إذا استعمل من داخل كان تبريده أقوى لخلوّه عن الجزء الحار، وهذا هو الحق عند «القرشي». وهو بماء عنب الثعلب أو الرجلة أو حي العالم أو الطحلب نافع من النقرس والأورام الحارة.

صنعاء: قصبّة اليمن.

الصنف: بالكسر، هو النوع المقيّد بالصفات العرضية الكلية، وهي للإنسان بحسب المشهور كالتركي والهندي. وقيل هو النوع المقيّد بعرضيات تعرض بحسب الأماكن

١- الذي بواسطته يُحكم رأس الشيشة.

وهما صماغان وصمغان. في حديث «علي» عليه السلام: «نظفوا الصماغين فإنّهما مقعد الملكين».

الصمام: بالكسر، آن چه سرّ شيشه بدان محكم كند^(١).

الصمغ: بالفتح، واحد الصموغ، وهو ما ترشّح به الأشجار والنباتات فيغلظّ عليها، وأجوده العربي الصافي، القليل الخشب، الأبيض الذائب في الماء سريعاً. الشربة منه مثقال إلى مثقالين، ومع الأدوية المسهلة لإصلاحها نصف مثقال. كلها حارّة يابسة إلّا الصمغ العربي فإنّه معتدل، وقيل بارد. يلبّن السعال الحار ويدفع ضرر قروح الرئة، ويصفي الصوت، ويقوي المعدة، ويعقل البطن. وصمغ السماق إذا وضع تحت اللسان سكّن وجع السن واللثة.

الصمغ الفارسي: هو صمغ الإجااص.

صمغ الحرشفي: هو تراب القيء.

صمغ الطرثوث: هو الأشق. إذا أطلق الأطباء لفظ الصمغ أرادوا بذلك الصمغ العربي.

صمّلحة: بفتحيتين وتشديد اللام، كاجي.

الصملوخ: بالضم، والصملاخ بالكسر، وسخ الأذن. جمعه صماليخ.

الصمم: بالتحريك، هو فقدان تجويف الصماخ. أصم: نعت منه. حجر أصم: أي صلب مصمت. وصميم الشيء: خالصة ولّبه. وصميم الحرّ والبرد أشدهما وصميم القلب

صولجان: چوگان.	باعتبار أوضاع العلويات.
صهارة: بالضم، بيئه گذاخته.	الصنوبر: درخت ناجو.
صهروج الأمعاء: بالضم، رطوبتي است بر سطح داخل روده.	الصوابة: هي الصوابة، وقد ذكر.
صهبا: بالفتح، شراب.	الصواران: هما الصامغان.
صهابي: ذو بياض يعلوه حمرة.	صوت: آواز و آواز کردن من باب نصر.
الصهوبة: سرخی که در موی سر بود کذا صهبة.	صوت كدر: عبارت است از آوازی که شبیه است به آوازی که ارزیز را به هم ساینند.
الصید: شکارکردن من باب ضرب و شکاری.	صوآته: به تشدید، دیر را گویند.
الصیدان: بالفتح والكسر، دیگ سنگین.	الصورة: بالضم پیکر و تصویر. صورت کردن تصاویر. صورت های ساخته از چوب و گل و جز آن.
الصیدن: روباه.	الصورة: أيضاً هي الجوهر الذي هو حال يقوم محلّه وينقسم إلى قسمين: أحدهما، عام للأجسام كلّها وهي الصورة الجسمية وهي الإمتداد القابل يعرض أبعاد ثلاثة متقاطعة على زوايا قائمة من نقطة واحدة وهذه الأبعاد هي الطول والعرض والعمق. وثانيهما: خاص لكل جسم وهو الصورة التي بها يصير كل نوع من الأجسام هو ما هو كالمائية للماء ولذلك يسمّى جوهر الشيء أي حقيقته لأن المائية هي حقيقه الماء، وهي الصورة النوعية وهي مبداء الآثار المختلفة.
صيدنة: اسم كتاب «أبي ريحان» «امام فخر» در «ستین» خویش آورده که مراد به علم صیدنه علم داروشناختن است.	والصورة: بالفتح، حكة الرأس.
الصيدلة: في «المغرب» هي جمع صيدلاني وهو بيّاع الأدوية. وفي «التاج»: الصيدلاني و الصيدناني بيلور جمعه صيادلة. وأيضاً دويبة كثيرة الأرجل لا تعدّ أرجلها وهي قصار وطوال وبها شبّه الصيدناني لكثرة ما عنده من الأدوية. قال «مولانا أمير نعمت الله»: الصيادنة جمع الصيدنة كالصيادلة جمع الصيدلة ورجل صيدلاني هو رجل حشّاش.	صوف: بالضم پشم، حار يابس والثياب المعمولة منه تسخن وتجفف وتصلّب الأعضاء. والصوفي قرحة في ظاهر الحدقة كأنها صوفة صغيرة عليها.
صير: بالكسر، سمك صغير، وقيل صحناء.	صول: صلايه کردن.
صيران: گاوان کوهی.	
الصيف: تابستان، هو يدخل عند حلول الشمس برأس السرطان.	

حرف الضاد المعجمة

الضبيح: بسكون الموحدة، العضد كلاًها أو وسطها بلحمها، أو الإبط، أو ما بين الإبط إلى نصف العضد من أعلاها. وبضمها: كفتار، جمعه ضبايح ولا يقال ضبعة لأنّ الذكر ضبعان والجمع ضباعين مثل سرحان وسراحين والانثى ضبعانة جمعها ضبعانات، ومراد الأطباء بالضبيح العرجاء الهرمة فإنّ الضبيح إذا هرمت صارت عرجاء فالعرج من علامة هرمها. حازة يابسة في الثانية. طبيخها بالماء والشبت والحمص، ينفع من وجع المفاصل إذا جلس فيه نفعاً بيّناً. قال «الدميري»: ومن عجيب أمرها أنها كالأرنب تكون سنة ذكراً و سنة انثى فيلقح في حال الذكورة وتلد في حال الانوثة.

الضبن: بالكسر، ما بين الإبط والكشح.
الضجر: بالتحريك، هو القلق والإضطراب من الغم من باب علم. ضجر بكسر الوسط: نعت منه. ضجور بالفتح: مثله. إضجار: متعد

١- هي احد الأسنان الأربعة التي تقع في مقدمة الأسنان الجمع ضواحك و يقال لها ضاحكة من جهة انها تظهر عند الضحك.
٢- الأسد القوي الخلقه.

الضاحكة: يكي از چهار دندان كه از پس وپيش بود. ضاحكتان وضواحك: جمع وي را ضاحكه گویند از جهت آن كه در خنده پیدا می شود^(١).

الضاد: فرج المرأة، وضد زكم، والإسم الضؤدة.

الضاغوط: هو الكابوس.

الضالة: بتخفيف اللام، واحدة الضال وهي شجرة السدر من شجر الشوك.

ضامر: باريكّ میان.

الضأن: بالفتح، ذوات الصوف من الغنم ذكراً كان أو أنثى الضائن يكي، مفرد وجمعه ضئين والأنثى ضانة جمعها ضوائن، لحمه يزيد في المنى وينفع من السموم ومرتبته في اللحوم كمرتبة الحنطة في الحبوب أفضله حولي. دمه إذا أخذ وهو حار ساعة يذبح وطلبي به الوضح غير لونه وصبغه.

ضبارم: بالضم، شير قوى خلقت^(٢).

الضب: بفتح الأول وتشديد الموحدة: سوسمار، وايضاً الحقد الكائن في الصدر. وضب النخل: طلعه.

منه. جانب راست و چهار بر جانب چپ. جمعش
 ضبع: پهلو بر زمین نهادن. ضجوع:
 كذلك. اضطجاع: مثله، وقد ذكر. ضاجع:
 نعت منه.

ضحاء: بالفتح والمد، چاشت، فراخ.
 ضحوة: نیم چاشت، ضحی بالضم والقصر:
 چاشت گاه یذکر ویؤنث^(١).

ضحک وضحكة: أربع لغات، وهو إنفعال
 النفس عند رؤية العجائب من باب علم.
 فارسيه خنده. وضحكت المرأة حاضت.

الضد: بالكسر، للخلاف وللمثل. جمعه
 أضداد. والفرق بينه وبين النقيض أنَّ النقيضين
 لا يجتمعان ولا يرتفعان كالعدم والوجود
 والضدين لا يجتمعان ولكن يرتفعان كالسواد
 مع البياض.

الضرب: محرکة، هو العسل الأبيض
 الغليظ.

الضربان: بالتحريك، حركة شديدة
 للشرايين.

الضر: بالضم، ضد النفع. إعلم أنه إذا ذكر
 الضر مع النفع فتحت الضاد، وإذا أفرد ضُمَّت
 ضاده.

الضرة: بالفتح، لحمة الضرع. وضرة
 الإبهام: اللحمة التي تحتها. والضرتان: الإلية
 من جانبي عظمها جمعه ضرات.

الضرس: بالكسر، دندان كرسی وأن
 شانزده دندان است که از پس ضواحک بود:
 هشت بر أعلى وهشت بر أسفل چهار بر

ضرب: خرج منه ریح بصوت. والمصدر
 منه ضرب مثل حبق من باب ضرب. والإسم
 منه ضراط بالضم.

الضرع: بالفتح، پستان گاو وگوسفند^(٢)
 بارد یابس.

ضرغام: بالكسر شیر^(٣).

الضرد: بالفتح، ریختن خون از جراحت
 وبالكسر، درخت خنجک^(٤).

ضریر: نابینا وبقیه چشم. جمعش اضرار.
 الضریع: کأمیر، جلدۀ علی العظم تحت
 اللحم.

الضعف: خلاف القوّة یعنی سستی و
 ناتوانی. يقال ضعف فهو ضعيف. إضعاف:
 ضعيف گردانیدن و دو چندان کردن چیز را.
 إستضعاف: ضعيف يافتن. تضعيف يك
 چندان را دو چندان کردن یا زياده. مضاعفه و
 تضاعف: كذلك. ضعف الشيء: مثله. ضعفاه:
 مثناه. أضعافه جمعش.

ضعف البصر: هو أن لا يرى صاحبه الأشياء

١- و هو الأكل الذي يؤكل بعد العظور الصباحي وقبل
 الغذاء و عادة يكون وقته عند الضحي.

٢- ثدي البقر والغنم وقد يقال في ذوات الظلف.

٣- أسد.

٤- هو دفع الدم خارج الجرح وبالكسر يطلق على
 شجرة اسمها خنجک.

إختصت بأسماء مخصوصة تعرف بها، خص المرض الذي لا يكون من علة ظاهرة بالإسم العام وهو الضعف وكذلك ضعف الكلية والمثانة.

ضغبوس: بالضم، واحد الضغابيس وهو شبه القثاء الصغيرة. وقيل هو صغار القثاء وفي «الخلاص»: سفجة كوجك.

الضغط: فشردن، من باب فتح.

ضغط القلب: بالفتح، علة سوداوية تصيب القلب بأن يرشح إليه يسير من الخلط السوداوي.

ضُغَط: بالضم، سختى وتنگى و فشارش. ضغاطة بالفتح: ضعيف عقل شدن من باب حسن. ضغيط: نعت منه.

صغن: بالكسر، كينه. و بفتحتين، كينه گرفتن، من باب علم.

ضفدع: كخنصر، والناس يقولون ضفدع بفتح الدال. حيوان مائي بارد رطب، فارسِيه چغز ومكل. ويقال على غدة صلبة تعرض تحت اللسان شبيهة بالضفدع. جمعه ضفادع. رماده يجبس الدم من أي عضو كان ويقطع الرعاف نفوخاً وإذا وضع على السنّ واللثة أسقط السنّ بلا تعب وهو سمّ.

الضفيرة: الذوابة.

ضلع: كحبر و عنب، دندانه پهلو. ضلع بالتحريك: كر شدن در خلقت من باب علم.

على ما هي عليه بالإستقصاء سواء كان من بعيد أو من قريب أو منهما معاً.

ضعف الاسنان: قد يُعنى به إرتكازها بأن يكون قلعة. وقد يعنى به عدم إحتمالها للأشياء الحارّة والباردة ومضغ الأشياء الصلبة ويسمى ذلك ذهاب ماء الأسنان وقد ذكر. وقد يعنى به كونها قابلة للتضررّ بالآفات.

ضعف المعدة: قال «مولانا نفيس»: المفهوم من لفظ الضعف غير مختص بقوة معينة لكن عادة الأطباء جرت على إطلاق ضعف المعدة على خلل في هضمها وسبب ذلك أنه لا يقال لعضو أنه ضعيف إلّا إذا كان في فعله آفات والفعل المعروف عند الجمهور للمعدة إنّما هو الهضم فلذلك إنّما يقال للمعدة انها ضعيفة إذا كان هضمها ضعيفاً.

ضعف الهضم: عبارة عن عدم إستحالة الغذاء إلى قوام ومزاج يتهيأ بسبب ذلك فعل القوة المغيرة فيه على مجرى الطبيعي. ولا يخفى أنّ ما ذكره بعض الأفاضل حيث قال ضعف الهضم هو أنّ لا ينحدر الطعام عن المعدة سريعاً بل يبقى فيها أطول من العادة و^(١) ليس إلّا من لوازمه، وهذا عبارة عن ضعف المعدة.

ضعف الشهوة: هو أن يكون الميل إلى الطعام أقلّ.

ضعف الكبد: عبارة عن ضعف قواه إما كلها أو بعضها، وهو في الحقيقة يتبع جميع أمراض الكبد لكن الظاهر منها للحس لما

١- [الظاهر زيادة هذا الواو].

اضلاع: ميل دادن وگراؤ بارشدن^(١). ضيق النفس.
 الضلع القصيري: هو الضلع الذي في أسفل الأضلاع. ضيون: بالفتح، الهَرّ الذَّكَرُ وقيل الهَرّ البرّي جمعه: ضياون.
 الضماد: بالكسر، تخلط الأدوية بمائع وتليّن و توضع على العضو. وأصل الضماد الشدّ من باب ضرب، يقال ضمّد رأسه وجرحه إذا شدّه بالضمادة وهي خرقة يشدّ بها العضو المأوف ثم قيل لوضع الداء علي الجرح وغيره وإن لم يشدّ.
 الضمور: بضمّتين، الهزال والضعف من باب نصر.
 الضمير: كأمير، دل ونهاني وأنچه در دل گیرند. جمعش: ضمائر.
 الضناك: بالضم، الزكام. مذنوك: مزكوم.
 الضنى: بالقصر، شدة المرض حتى ينحل جسمه.
 الضوع: كصرد، نوع من البوم وقيل ذكّره. جمعه أضواع وضيعان.
 ضومران: نور الخلاف.
 الضهياء: المرأة التي لا تحيض.
 ضياع: بالفتح، شير آب ناك.
 ضيغم: كجعفر، شير.
 ضيق: بالفتح، تنگ وتنگی شدن من باب ضرب. ضيق بالكسر، تنگی وايضاً، هو أن تكون الثقبه العنبيه أضيّق من المعتاد.
 ضيق النفس: قال «القرشي»: إذا كان متحول الهواء عند الإستنشاق وخروجه عند رد النفس انما هو في منفذ ضيق قيل ذلك

١- واحد الضلوع.

حرف الطاء الخالية

طاسوقوسليس: جربي را گویند که باطن جفن مانند شکاف‌های پوست انجیر شده باشد ^(۷) .	الطاء: مرد جوان که سیر نشود از جماع ^(۱) .
طاعون: بشر صغير الحجم كالباقلاء وأصغر، أو ورم كبير الحجم على قدر الجوزة وأعظم يخرج مع تلّهب شديد مؤذٍ جداً مجاوز المقدار في الإلتهاب ويصير حوله أسود وأخضر أو كمد.	الطاب: بوی خوش ^(۲) .
طافح: يقال سكران طافح إذا ملاه الشراب.	الطابة: شراب خوشخوار.
طافي: غشاء على البطن تحت الجلد فوق الباريطون وقد يطلقه الأطباء على الرسوب الذي يكون فوق القارورة.	طابخ: تب سخت گرم ^(۳) .
الطاق: سقف البطن الأوسط من الدماغ	طابق: معرّب تابه.
	طائر: سبتر که چربش وي بر سرش آمده باشد يقال لبن خاثر طائر.
	طاجن: تابه.
	الطاحونة: الرحي التي يديرها الماء.
	طاخك ^(۴) : ثمرة آزاد درخت ^(۵) .
	طارد الرياح: هو جاعل الريح هوائية لطيفة، ويتم ذلك بالحرارة والتجفيف كبزر السذاب.
	الطار: سبلت دمیده.
	طارسيس: هو التكدّر.
	طارم: خانه بالا ^(۶) .
	طاسرطاوس: هي حمى الربيع.
	طاطاليس: هو التشنج العام.
	طاطأ: سر پست کردن، تطاطؤ: مثله.

۱- الرجل الشاب الذي لا يشبع من الجماع.

۲- الرائحة الطيبة.

۳- الحمى الصعبة الحارة.

۴- [خ. ل: طاحك].

۵- نوع من انواع ثمرة العناب الابيض.

۶- البيت الفوق.

۷- الجرب الذي يقع في باطن الجفن، ويشبه الفتحات التي تقع على قشور التين.

«السديدي»: هو ما يوجد في جوف القنى الهندي إذا احترق عند احتكاك بعضه ببعض بريح شديدة، وقيل أنه عظام الفيل محرقاً. يقوى القلب والمعدة وينشف بِلْتها وينفع من القلاع والقئ وأورام العين الحارّة ويقوّي السنّ المتحرك واللثة الدامية إذا أدخل في السنون. وينفع الخفقان الحار والتوحش والغم والغشي الكائن من إنصباب الصفراء إلى المعدة. ويقطع الخلقه.

طباهيج: والطباهجة بفتح الأول والهاء، هي أن يُقَطَّع اللحم ويغلى في أي دهن كان. وقيل مرقة متخذة من اللحوم المشوية في الأدهان الطيبة. قال «الكرخي»: ولا يكون طبيخاً لأنّ الطبيخ ماله مرق وفيه لحم أو شحم. وقد يطلق على العجز التي مع اللحم جمعه طباهيجات. وقيل هي كباب شامي وهو أن يدقّ اللحم دقاً ناعماً ويضاف إليه البصل ويفرطح ويغلى على طابق بدهن الشيرج.

الطب: مثلثة الطاء، في اللغة: علاج الجسم والنفس يطب ويطب. والرفق والسحر والإصلاح والصناعة والحدق. وفي الإصطلاح: علم يعرف منه أحوال بدن الإنسان من جهة ما يصح ويزول عن الصحة لتحفظ الصحة حاصلة ويسترد زائلة.

طبّخ: پختن، يقال طبخه فانطبخ. طبيخ:

١- هو الشريان الكبير الذي يخرج من جانب الكبد المحدّب.
٢- المرأة الحائض.

وقد يراد بالطاق الغشاء الرقيق الغائض في جرم الدماغ وهو الذي يقسمه إلى جزئين أحدهما مقدّم والآخر مؤخّر.

طاقة: هي واحدة من أغصان البقول وقد ذكر.

الطالع: رگ بزرگي است که از جانب محدّب کبد رسته^(١).

الطالعان: عرفان عظيمان يبتان من الجزء النازل من الأجوف وهو أصغر جزئيه المتوجهان إلى الكلية لتصفية مائة الدم.

الطالون: أوقية.

طاليقون: صد و بیست رطل است ارطالی که هر یک دوازده اوقیه است و او را برنال نیز گویند.

طاليسفر: هو ورق الزيتون الهندي، يقال له لسان العصفور، إذا وضع في الفم عند الجماع منع الانزال.

طامر: البرغوث.

طامث: زن حیض افتاده^(٢).

طاووس: معروف چون در طعام زهر باشد هرگاه آن را ببیند فریاد کند و از این جهت ملوک او را نگاه می دارند و اگر چه بعضی گفته اند که نگاه داشتن او مناسب نیست به سبب شامت وی.

طباء: بالفتح، هو صنف من التين كبار، أحمر قاني.

الطباشير: معرّب تباشير. «قال صاحب المنهاج: هو أصول القنى المحرقة. قال

طبقات العين: سبعة: أولها، الطبقة الصلبة وهي طبقة منشأها أطراف الغشاء الصلب الدماغى الذي يلي العصبة المجوفة. وثانيها، الطبقة المشيمية وهي طبقة ينتسج من أطراف الغشاء الرقيق الدماغى من العروق والشرايين. وثالثها، الطبقة الشبكية وهي طبقة منشأها أطراف العصب المجوف وهي مشتملة على الزجاجية والجليدية من ورائهما إلى الجلد الذي بين الجليدية والبيضية احتواء الشبكة على الصيد ولذلك سميت بشبكته وقيل إنما سميت بها لما ينفذ إليها من الغشاء الرقيق عروق كثيرة وينتسج فيها انتساج الشبكة. و رابعها، الطبقة العنكبوتية وهي طبقة مثل نسج العنكبوت مفرطة الرقة، ولذا سميت بها. وخامسها: الطبقة العنبيّة وهي طبقة ثخينة الجرم ظاهرها صلب لأنها تلاقى به القرنيّة وباطنها لين كأنه لحم إسفنجي ذو خمل وخشونة وفي وسطها ثقبه محاذية للجليدية ينفذ فيها النور مثل ثقبه العنب عند نزعه من العنقود ولذا سميت عنبيّة. وسادسها، الطبقة القرنيّة وهي طبقة صلبة مشقة مثل القرن الأبيض المرقق بالمنحت ولذا سميت بها. وسابعها، الطبقة الملتحمة وهي حجاب غضروفي صلب مشقّ ثخين مختلط بعضل حركة المقلة تمتلئ لحماً أبيض و دسماً ليلين العين والجفن أيضاً فلا يجفّ بكثرة الحركة وملاقات الهواء.

طشرة: بالفتح سرّ شير.

شراب نيم جوشيده. مطبخ: موضع پختن. إطباخ: پختنى ساختن و بریان كردن وديگ برنهادن.

طباخة: بالضم، سر جوش ديگ.

طبرزد و طبرزن و طبرزل: هو السكر الأبيض إذا استحکم وهو معرّب. **الطبّطاب:** طائر له أذنان كبيرتان كوى ميهن.

الطبع: بالفتح، هي الحالة التي عليها طبع الإنسان وكذا الطباع بالكسر. والطبائع الأربع هي الحرارة، والبرودة، والرطوبة، واليبوسة و يطلق على الأركان والأخلاق.

الطبيعة: قال «أبقراط»: هي القوّة المدبّرة لبدن الإنسان من غير إرادة ولا شعور و هي ابتداء كل حركة وسكون. وقد يطلق اسم الطبيعة على يبس البطن ولينه. وقال «أفلاطون»: الطبيعة قوة إلهية موكّلة بمصالح البدن. قال «العلامة»: اسم الطبيعة يقال في عرف الطب على أربعة معان: أحدها على المزاج الخاص بالبدن. وثانيها، على الهيئة التركيبية. وثالثها، على القوّة المدبّرة للبدن. و رابعها، على حركة النفس. والأطباء ينسبون جميع أحوال البدن إلى الطبيعة المدبّرة للبدن والفلاسفة ينسبون ذلك إلى النفس ويسمّون هذه الطبيعة قوّة جسمانية.

طبق: بالتحريك، عظم رقيق يفصل بين كل فقارين، وظهر فرج المرأة. وقيل فقار الظهر. واحدتها طبقة.

- طروج:** بالضم مورچه^(١).
طحال: بالكسر، سبرز.
طحلب: بضم الطاء وسكون الحاء المهملتين و بضم اللام و بفتح، چیزى سبزی که بر روی آب می باشد و در «تاج» گفته که: طحلب، افکنده ی چغز است. اگر وی را بر مثنائه طلا کنند حرقة البول را سود دارد.
طحن: بالفتح، آرد کردن من باب فتح. و طعن بالكسر و طحين بالفتح: آرد.
طحاء^(٢): بالفتح والمد ثقل و غشي. في الحديث: «إذا وجد أحدكم طخاءً على قلبه فليأكل السفرجل».
طخميل: كقندیل خروس^(٣).
طراحدطیس: جربی است در باطن جفن که سخت درشت باشد^(٤).
طرامة: سبزی دندان.
طرت: بالكسر، طرف الكمره و قيل طرف النظر أيضاً.
طرتوث: بالضم، نبات ينسبط على وجه الأرض ويخرج كقطع خشب معقفة في غلظ الإصبع على طول الذراع و لا ورق له، كأنه من جنس الكمأة. قابض الطعم، أغبر وقوته كقوة الجلنار ويجلب من البادية ويأكله الأعراب في القحط. منه أبيض ومنه أحمر و الأبيض مرّ والأحمر حلو. بارد يابس. يحبس البطن والدم وكل سيلان و يقوي الأسنان و المفاصل المسترخية وينفع المعدة والكبد.
طرجالي: غضروفی است از غضروف نای
- گلو پیوسته به آن غضروف که نام آن لا اسم له مشهور است^(٥).
طرخماطيقون: هي شياقات العين، وخاصيتها النفع من جرب العين وسيلها^(٦).
طرخون: معرب طرخان، وهو صنف من البقول المعروفة. حار يابس وقيل بارد مخدر.
طرة الجبين: بالضم، الناصية، جمعها طرر وأطرار.
الطرز: بالفتح، الهيئة والشكل، يقال هذا طرز هذا أي شكله. والطرز بالكسر: علم الثوب.
طرس: بالكسر، كاغد.
طرش: بالتحريك، هو نقصان السمع وقد يطلق على آفته.
طرشقوق: ويقال طرخشقوق هو الهندباء البرى. مبرد مفتوح عصارته تنفع من الإستسقاء جداً ويفتح سدد الكبد و يقاوم السموم خصوصاً الزنبور.
طرف: بالكسر، بيه وبه يكنى عن القوة. وبالفتح، چشم و به معنى جنبانیدن چشم نیز آمده، و يقال لا يملك طرفيه يعني فمه و

١- نملة.

٢- خ. ل: طخاء.

٣- الديك.

٤- الجرب الذي صار صلباً جداً و يكون في باطن الجفن.

٥- و هو الغضروف من غضاريف القصبة الهوائية تتصل بالحنجرة واسم هذا الغضروف هو «لا اسم له».

٦- [كذا كان في النسخ. والصحيح أن تكون «السبل»].

- أسته اذا شرب الدواء و سكر.
طرفاء: بالفتح، كز.
الطراق: ككنا، الحديد الذي يعرض ثم يدار فيجعل بيضة ونحوها.
الطريقة: بالضم، عادت و خوى.
طرم: غسل بامسكه.
طرمة: مثلته، النيرة^(١) في وسط الشفة السفلى.
طرموث: بالضم گروه^(٢).
طروخايطير: هي الزائدة العظمى.
طريخ: كأمير، هو سمك صغير على قدر الشبر يصاد ويجلب إلى «بغداد» من بلاد «ارجيش» بناحية «آذربيجان». إذا شرب طبيخة العتيق قيأ.
طريطاوس: قال «العلامة»: معناه في اليونانية المثلثة. وقال «الشيخ»: هي الربع الدائرة.
طريعان: نبات ينبت في الربيع نوره يشبه العصفور.
الطساء: كفلس و فرس، ناگوار شدن و دل گرفتن از روغن من باب علم^(٣).
الطساءة: بالضم، التخمة والهيضة.
طسوج: كفروج، دو حبه و بعضى گویند دو جو.
طشة: هو داء يصيب الناس وهو أضعف من الزكام لأنه إذا استنثر صاحبه طش كما يطش المطر.
الطعام: بالفتح، إسم لما يؤكل كالشراب
- إسم لما يشرب، وفي «المقاييس»: الطعام موضوع للحنطة وإطلاقه على غيرها بالمجاز. وفي «النهاية» و«المغرب» أنه يطلق على الحنطة بطريق الغلبة لا بطريق الوضع ومنه حديث «أبي سعيد»: «كنا نخرج في صدقة الفطر على عهد رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم - صاعاً من طعام أو صاعين من شعير». وفي «المجمل» الطعام يقع على كل ما يطعم حتى الماء، قال الله تعالى: ﴿فمن شرب منه فليس مني ومن لم يطعمه فإنه مني﴾.
الطعم: ما يحكم عليه حس الذوق حكماً. وأقسامه تسعة: الدسومة والحلاوة والمرارة والملوحة والحرفة والحموضة والقبض والعفوصة والتفه.
طغمارس: باليونانية هي الحمى السوداوية.
طفشيل: هي العدس المقشر المطبوخ بالخل.
طفرطفور: برجستن من باب ضرب.
طفل: بالكسر، ولد كل وحشية والمولود من بني آدم فارسيه بجهي خُرد. يستوى فيه الواحد والجمع ويجمع أيضاً بالأطفال والأنثى طفلة.
طفطفة: وقد تكسر، الخاصرة وأطراف الجنب المتصلة بالأضلاع أو كل لحم

١- [خ. ل: النبوة].

٢- المجموعة.

٣- الحادثة المؤلمة، وضيق القلب من الدهن من يابساً علم [در تمامی نسخ این چنین بود].

درد گرفتته^(١)، وإستطلق البطن وأطلقه الدواء فاسهل. والطلق أيضاً حجر أبيض براق مثل الشبّ اليماني.

طلع: بكسر الاول و سكون الثاني، شكوفه ونخستين بار درخت خرما.

طلمة: بالضم، كوماج وهو الخبر الذي يسمّى العلة^(٢).

طلبي: كصبي، زردي دندان. جمع: طليان.
طمث: بالفتح، حائض شدن زن وحيض وجماع كردن من باب نصر وقد جاء من باب علم فهي طامث.

طنب: بضمّتين، عصب الجسد.
طنين: كحبيب، صوت الذباب والطنست. وفي العرف الطبي صوت يسمعه الإنسان لا من خارج. والفرق بينه وبين الدويّ أنّ صوت الطنين أحدّ وأدقّ والدويّ أعظم وألين.
الطوح: هلاك شدن^(٣)، من باب نصر أو ضرب.

الطوط: بالضم، القطن.
الطوف: بالفتح، الغائط.
طونحيسي: هو المحبب باليونانية وهو جرب أسود تعلوه خشكريشة، وهو أشدّ أنواعه وأصعب.

طولون: عشرون أوقية من الشراب و تسع أواق من الزيت وثلاث عشرة أوقية من العسل.

١- هو ألم الولادة ويأتي أيضاً بمعنى الحجر الأبيض يشبه الشب اليماني.
٢- خ. ل: بالملة.
٣- الهلكة.

مضطرب أو الرخص من مراق البطن جمعه فطاطف.

طفوح: لبالب شدن ظروف من باب فتح. اطفاح تطفيح: متعدّ منه. طفاحه بالضم: سرآمد هر چیزی چون كفك.

طفوء الطعام: هو أنّ لا تشتمل المعدة على الطعام. طفا يطفو طفوفاً وطفوفاً: إذا علا ولم يرسب.

الطلا: بكسر الأول، الولد من ذوات الظلف وقيل ولد الطيبة جمعه اطاء.

الطلاة: بالضم گردن، جمع طلاء.

الطلاء: بالكسر والمدّ، ما يطلى على العضو والفرق بينه وبين الضماد أنّ الطلاء يختص بالأشياء السيّالة التي لا يحتاج فيها إلى الشدّ والضماد بالأشياء الصلبة التي يحتاج فيها إلى الشدّ. والطلاء أيضاً ما يطبخ من عصير العنب حتى ذهب ثلثاه أو أكثر يسمّى العجم ميفختج وبعض العرب يسمّونه الخمر. وفي «الملتقى»: الطلاء هو العصير إذا طبخ حتى كان الذاهب منه أكثر من النصف وأقل من الثلثين على التشبيه بطلاء الإبل لختورته.
الطلاء: بالضم، الدم.

طلاقة: بالفتح، گشادگی زبان و سخن گوئی.

الطلح: بالكسر، القراد. الطلح: بالفتح شجر عظيم من شجر العضاة، والصمغ العربي منه.
الطلطة و الطلاطة: درد بی درمان.

الطلق: بالفتح، درد زادن. والمطلوقة زن

الرائحة، يلصق باللسان والشفة، يجلب من موضع يسمّى «بحيرة». له خاصية عجيبة في تقوية القلب وتفريجه و تنوير الروح وتعديله. نافع من نهش الأفاعي وجميع السموم ومن عض الكلب والجراحات العسرة الاندمال. فيه قبض وتغرية وتشف. ينفع الذوسنطاريا شرباً واحتقاناً. يحبس الدم من أيّ موضع كان. نافع من السلّ والسحج. ويطلق مع الخل لنهش الهوام. جيّد لدفع البواء، لا مثل له في ذلك. والطين الأرمني يليه في الخواص. طبعه بارد يابس. الشربة منه إلى درهمين.

طين شاموش: طين أبيض يجلب من جزيرة من بلاد اليونان، وفيه لزوجة وتغرية سريع الإنحلال في الماء. الشربة منه مثقالان. **طين قبرسي:** هو طين وردي إذا فرك باليد بقي أثر الحمرة فيه وإذا كسر يوجد في جوفه عروق صغيرة ويلصق باللسان جداً.

طين قيموليا: هو صفائح مثل صفائح الرخام، دسم براق طيب الرائحة، يدرك منه رائحة الكافور وطعمه. وهو أرمني وسجداني وأندلسي أبيض و فرفري.

طيهوج: بالفتح معرّب تيهو وهو طائر شبيه بالحجل.

طوليدون: عنب الثعلب.

طوية: كعطية، نهاني دل و ضمير و بر دل نیز اطلاق کرده اند.

طهر: بالضم: پاک شدن، وكذا الطهارة بالفتح من باب نصر أو حسن. تطهير: متعد منه. تطهر: لازم منه. طاهر من الحيض، طاهرة من النجاسة والعيوب.

الطهرس: بالكسر، اللبن.

الطيب: بالكسر، بوى خوش وپاکی وآنچه برای خوش بوئی به کار دارند.

الطيب: بوى خوش وپاکیزه. وأطيان: الأكل والجماع. وطوبى: فعل من الطيب قلبوا الياء وواو الضمة ما قبلها.

طير: بالفتح، مرغ و مرغان.

طيرطاوس: هي الحمى الصفراوية.

طيش: سبکی رجل طياش مرد سبک.

طيطان: کزّاث برّی.

طين: گل، الواحدة طينة جمعه اطيان.

طين حرّ: گل خالص بی ریگ.

طين الحكمة: طين يخلط به الشعر لثلا يتفتّت.

طين فارسي: گل سرشوی، الطين الذي يغسل به الرأس.

الطين المختوم: طين أحمر اللون، طيب

حرف الظاء المعجمة

واشاة والظبي كالحافر للحمار والبغل والفرس، وكالخف للبعير.	ظاهر القدم: پشت پای. وظاهر الكف: پشت دست.
ظلم: بالفتح، ماء الأسنان وبريقها.	ظبطاب: بالفتح، هو بثر في الجفن وقيل ألم. يقال ما به ظبطاب أي وجع وقيل عيب.
ظلمة: بالفتح تاريخي، ونقصان فعل حاسة البصر.	ظبي: كفلس، وهو جمعه ظباء وأظبي.
ظليمة: لبن يشرب قبل أن يروب ويخرج زبده.	ظبية: فرج المرأة.
ظليم: كأمير، شتر مرغ.	الظرف والظرافة: زيبا شدن، صار جميلاً فهو ظريف.
ظماً: بالكسر تشنگی. ظماً بفتحيتين: تشنه شدن باب علم. إظماء، تظميه: تشنه کردن، ظم أن تشنه ظمأ مؤنثة. وظماء الحياة بالكسر، من حين الولادة إلى وقت الموت. وظمياء من العيون: الرقيقة الجفن ومن السوق: القليلة اللحم.	ظفار: مثل قظام، مدينة بـ«اليمن». يقال عود ظفاري وجزع ظفاري.
ظنبوب: كزبنور، حرف الساق من قدم أو عظمه أو حرف عظمه اليابس. جمعه ظنابيب.	ظفر: بالضم وبضميتين، وبالكسر، شاذ. يكون للإنسان وغيره كالأظفور. وقول «الجوهري» جمعة أظفور غلط وإنما هو واحد جمعه أظفار وأظفير. فارسيه ناخن.
الظهر: بالفتح پشت، وهو عبارة عن الأعضاء الخارجيه التي خلقت من تحت العنق الي القطن. ورجل ظهر أن كه پشتش درد كند ورجل مظهر: مردی سخت پشت. والظهر من كل شيء خلاف البطن، جمعه ظهور، وأظهر وظهرات. والظهيرة: نصف النهار جمعها	ظفرة: بفتحيتين وجاء فيها الضم والسكون وهذا هو المشهور عند الأطباء كأنهم شبهوها بالظفر في بياضها وصلابتها ولذا يقال لها بالفارسية ناخنه، وهي زيادة عصبية تنبت في المائق تمتد حتى تنبسط على السواد وتمنع الإبصار.
	الظلع: كفلس، الفرج.
	ظلف: بالكسر سُمَّ شكافته، وهو للبقر

٢٦٠ _____ بحر الجواهر / محمد بن يوسف الهروي

ظهائر وقيل وقت صلاة الظهر. والظهر بالضم: ظيان: الياسمين البري. حار يابس في
الرابعة، إذا ضمد به البهق الأبيض أذهبه ونقاه. بعد الزوال.

حرف العين العارضة

- العاتق:** ما بين المنكب والعنق وقد يؤنث. جمعه عواتق.
- العاج:** عظم الفيل، وقيل نابه. بارد يابس إذا أكلت المرأة فُتاة العاج نصف مثقال إلى مثقال مع السكر، حملت.
- عاجي:** هو بياض مع صفرة يسيرة.
- العادة:** عند الأطباء على ما يلوح من كلامهم تطلق تارة على مفهومها اللغوي، وهي المواظبة على شيء واحد، وأخرى على الهيئة الحادثة من تلك المواظبة إطلاقاً لإسم السبب على المسبب وعلى هذا يجب أن يفسرها بأنّها هيئة بدنية أو نفسانية تحدث عن المواظبة على شيء واحد بحيث يوجب وجود حالة أو ثباتها.
- عاذل:** إسم العرق الذي يسيل منه دم الإستحاضة.
- العارض:** قال «أبونصر»: يعني بها الأسنان التي ما بعد الثنايا، والثنايا ليست من العارض. وقال «ابن السكيت»: العارض الناب والضرس الذي يليه. وفي «القاموس»: العارض صفحة العنق وجانبا الوجه والعارض السنّ الذي في
- عرض الفم وهو ما بين الثنايا والأضراس. جمعه عوارض. وفي «المهذب» العوارض شانزده دندان كه از لب پديد آيد هشت زير وهشت زير العارضة: يكى.
- العارضة:** ماری كه چون بگزد در وقت بکشد.
- عارك:** زن حائض^(١).
- العاصر:** هو الذي يبلغ من تقبيضه وجمعه الأجزاء إلى أن يخرج الرطوبات الرقيقة التي تقيم في خللها بضغطة.
- عاصور:** احساس كردن گرانی و شورش است كه در سينه صاحب علت مي شود در بيداری چنانچه در كابوس در خواب می شود.
- عافر:** زن نازاینده. جمعش عقر. و رجل عافر: مردی كه او را فرزند نبود.
- عافرقرحاي مصري:** في «التقويم»: هو أصل طرخون الجبل. حار يابس في الثانية. قال «الشيخ»: و زعم بعض من عنده علم الأدوية أنّه بارد لطيف وإنما هو حار يابس في الثالثة، لطيف محلل عظيم النفع من غلظ الطحال

١- المرأة الحائض.

الحباب. والعَبُّ بالفتح، شرب الماء من غير
مَصٍّ، يقال عب الماء عباً يعني به شتاب به گلو
فرو برد آب را.

العَبَثُ: اللعِب.

عبرة: محرّكة، شحمة العين اشك باریدن
وگرمی چشم العبرة بسكون الموحدة اشك
چشم جمعش عبرات عبر الضم بسياری از هر
چيز، عبري وعبراني بالكسر فيهما، لغة
اليهود. عبر النهر بالضم و الفتح: شطّه وجانبه.
عبقر: كجعفر سوسن سفيد خوش بوى،
وردة السوسن البيضاء ويقال عبقرة أي ناصعة
اللون ويجوز أن تكون واحدة العبقر وهو
النرجس.

العبل: بالفتح من حد حسن والنعث عبل
ساعد وبازوى سبتر، والأنثى عبلة أي تامة
الخلق جمعه عبلات وعبال.

عسبر: كجعفر: بستان أفروز وگويند
ياسمين وگويند نرگس، بستان افروز و قيل هو
ورودة الياسمين وقيل ورودة النرجس.

عتب: بفتحتين، ما بين الوسطى والبنصر.
عتبه: در لغت، آستانه در بود. ودر طب،
عتبان عبارت است از دو مغاک بازو.

عتم: بالضم، زيتون جبلى است وبعضى
گويند درخت زيتون دشتى است^(١).

عتود: كصبوح، بزغاله چهار ماهه و بعضى
گويند يك ساله. جمعش أعتد و عدان. اصل

١- هو الزيتون الجبلي والبعض يقول هو شجرة
الزيتون.

وصلابته وإذا سحق وخلط بزيت ومسح به
ينفع من الخدر وذهاب الحس والحركة نفعاً
عظيماً. وإذا مسح به أدرّ العرق. شديد التفتيح
لسدد المصفاة. طبيخه نافع من وجع الأسنان
الباردة والمتحرّكة. إذا طبخ بالخل وأمسك في
الفم، ينفع الإسترخاء والصرع والنزلات وإذا
مضع مع المصطكي جذب بلغمًا كثيراً لزجاً
وإذا شرب منه وزن درهمين أسهل بلغمًا خاماً.
وإذا ذلك به على القضيبي أعان على الباه.

عاقل: خردمند، وقد يطلق على القبايض
لكنه يستعمل في آلات الغذاء فقط.

عاقول: داروى كه قبض آرد وخار
ترنجبين.

عاقولا: كاجي.

عاقوناء: هي إختلاج الذّكر في الرجال وفم
الرحم من النساء. وتمدد يعرض في أوعية
المني لورم حار وإنعاط شديد.

عالم: جهان و مردم جهان وبعضى عالم
مى گويند وما سوى الله مى خواهند واز همين
جهت هيچده هزار عالم گفته اند وجمع وى
عالمون آمده از جهت شرف ذوى العلم.

العانة: موى زهار، و يطلق على الموضوع
الذي ينبت منه ذلك الشعر.

عائر: درد چشم، ألم العين.

عائق: هو عظم فوق الغلصمة ذو أربعة
أضلاع إثنان فوقيان وإثنان تحتيان.

العبادلان: بالضم، خصيتان.

عيب: بضمّتين، شيء يعلو على الماء مثل

- وى عتدان بوده تاء را به دال بدل كردند و ادغام كردند^(١).
- عته:** فهو معتوه يعنى بيهوش شد.
- العتيق:** القديم من كل شيء، وبيت الله سمي عتيقاً لقدمه.
- العثار:** بالكسر: الذَّكَر.
- العشان:** بالضم، الدخان والعشين بالفتح كذلك. وأكثره يستعمل فيما يتبخر به. جمعه عواثن على غير قياس.
- عته:** بالضم، دويبة تلحس الثياب والصفوف. وأكثر ما تكون في الصفوف جمعها عث.
- العشرة:** بالضم، هي قروح القدمين.
- العشم:** كجح گرفتن استخوان شكسته وكجح گردانیدن. لازم ومتعد.
- عثنون:** بالضم، رأس اللحية جمعه عثانين.
- عجاج:** بالفتح، غبار ودخان.
- عجارم:** بالضم، القضيبي.
- العجاله^(٢):** اللبن الخاثر.
- عجاوتان و عجايتان:** بالضم، لعصبتين في باطن اليدين.
- العجاهن:** بالضم، خادم وخوانسالار. جمعش عجاهنه.
- العجب:** بالفتح والضم، رأس عظم الإليتين وعليه القعود، وهو العظم الذي في أسفل الصلب عند العجز.
- عجّه:** بضم الأول وتشديد الجيم خاگينه، و الأجود أن لا يستعمل فيها بياض البيض بل
- صفرتة فقط.
- عجز:** كصرد، جمعه عجزة، بالضم: وهو الشيء الذي يجتمع في الجسد كالسلعة والعقدة، وقيل هي خرز الظهر في حديث «أم زرع»: «إن أذكره أذكر عجزه وبحره» أرادت ظاهر أمره وباطنه وما يظهره وما يخفيه وقيل عيوبه.
- العجان:** ما بين الخصية والفححة [حلقة الدبر] وقيل ما بين القُبل والدُبُر. وفي «القاموس»: العجان ككتاب، العنق والأست، وتحت الذقن، والقضيبي الممدود من الخصية إلى الدبر جمعه عجن وأعجنه.
- العجزم:** كزبرج، بُن ذَكَر و كوتاه وفربه.
- العجز:** بالفتح ناتوانى، من باب ضرب، يقال عجز عنه معجزة بفتح الوسط وكسره، كذلك في الحديث «لاتلبثوا بدار معجزة» بفتح الوسط أي لاتقيموا ببلدة تعجزون فيها عن التعيش.
- العجز:** كعضد وكتف، يؤنث ويذكر وهو للرجل والمرأة جميعاً والعجيزة بالفتح للمرأة خاصة وهو مركب من ثلاث فقرات وهي كائنة فوق العصعص وقيل امرأة عجزاء... يعنى زن بزرگ سرين، ولا يقال للمركب اعجز بل يقال إليّ.
- عجوز:** بضمّتين، گنده، پير شدن من باب

١- السنخ الذي عمره أربعة أشهر وقيل الذي عمره سنة.

٢- [خ. ل: العجالد].

فيها بالقراءة.

العجوة: بالفتح، نوع من تمر المدينة أكبر من الصيحاني يضرب إلى السواد.

عجين: أرد سرشته.

عد: بالفتح، شمردن من باب نصر. عدد و عديد: شمار. و أعدّه لأمر كذا أي هيأ له. استعداد: آمادگی كردن. عدة المرأة: ايام حيض زن. عده بالضم: ساز و ساخت.

عدس: من الحبوب المعروفة. في «التقويم» أنه بارد يابس في الأولي، والمقشور منه بارد في الثانية. و قيل أن قشره حارّ في الأولي يابس في الثالثة، ونفس جرمه يجفّف ويحبس البطن و اما الماء الذي يطبخ به العدس فمطلق ولذلك صار من يستعمله لحبس البطن يطبخه طبختين ويصبّ عنه ماءه الأول. وهو الأولي من الماش في الحصبه إن لم يكن صداع. و هو مضرّ بالعصب والبصر والمعدة وعسر البول وتولد الرياح والجذام. مصلحه السلق ولحم السمين أو دهن اللوز أو الاسفاناخ.

عدس الماء: پرسياوشان.

العدسيّة: هي بثره تشبه العدس تخرج في مواضع من الجسد من جنس الطاعون تقتل صاحبها غالباً وقد تطلق على تحجّر العين.

العدل: هو الذي لا يميل به الهواء فيجوز في الحكم من باب ضرب.

عدول: برگشتن از راه. صلته بـ «عن».

عدوى: بالفتح، اسم من الأعداء، يقال

نصر. و بفتح الأول وضم الجيم گنده، پير. قال «ابن السكيت»: والعامّة تقولها بالهاء يعنى عجوزة جمع عجائز وعجز. في الحديث: «ان الجنة لا يدخلها العجز»، اعجازه: بالشجه يي كه زنان برسرين ببندند تا كلان نمايد.

عجف: بالتحريك لاغرى، من باب علم فهو أعجف وهم عجاف. في «الصرّاح»: عجاف جماعة على غير قياس لأن أفعل وفعلى لا يجتمع على فعال. قال «الأقسرائي»: الاعجاف جمعه عجف وهو طرف المقعدة وإنما سمّي به لخلوّه من اللحم.

العجل: بالكسر والعجول كسنور ولد البقر بالفارسية گوساله. در «عربين» و«اساس» مذکور است كه تا يكسال وي را عجل گویند و اطباء نیز برین اند و از كتب فقها نیز چنین مستفاد می شود و اما در «مغرب» گفته كه تا يك ماه وي را عجل گویند. جمع العجل عجلة و جمع العجول عجاجيل. عجلة بالتحريك: شتافتن. عجل: كذلك من باب علم. عاجل: اين جهان و بى مهلت نقيض أجل. عجاله بالضم: هر چه به شتاب آورده شود.

عجم الزبيب: بالتحريك، حبه، والعامّة من العرب تقول بالتسكين، وكذا عجم العنب والتمر والرمان ونحوها الواحدة عجمة. والعجم بالفتح: العجب ويقال هو العصعص.

العجماء: بالفتح، البهيمه. سمّيت بها لأنها لا تتكلّم وكل من لا يقدر على الكلام فهو أعجم. ويقال صلاة النهار عجماء لأنها لا يجهر

اعراب مردم تازي بيبان باش، و هم سكان البادية خاصة والنسبة اليهم اعرابي ولا واحد له و ليس الأعراب جمعاً للعرب كما أنَّ الأنباط جمع لنبط. والعرب العاربية هم الخُلص منهم و ربما قالوا العرب العرباء.

العرتبة والعرتمة: بالفتح، الأنف أو ما لان منه أو الدائرة التي تحته وسط الشفة أو طرف وترة الأنف.

عرتن: نبات يدبغ به وأصله عرتن مثل القرنفل حذفت منه النون وترك على حالته.

عرج: لنگ شد.

العرجاء: الضبع.

عرجود: كزنبور، أول ما يخرج من العنب.

العرجون: هو العود الأصفر الذي فيه شماريخ العذق وهو فعلول من الإنعراج هو الإنعطاف والواو والنون زائدتان وجمعه عراجين.

العرة: بالضم سرگين، ونوعى از جنون^(١)، ويقال فلان عرة وعارور وعارورة أي نجس، في الحديث: «اياك ومشاورة الناس فإنها تطهر العرة وتدفن العرة» وبالفتح گر.

ععره: بالضم، كنارة فرج زن^(٢).

العرش: بالفتح، الجبهة ومغرز العنق في الكاهل. وبالضم، هو عرق في أصل العنق. وعرش القدم ما تنافى ظهرها وفيه الأصابع. في «القاموس» العرش بالضم، أحد عرشي

أعداء الداء يعديه إعداءً و هو أن يصيبه مثل ما بصاحب الداء.

عدوقة: بفتح الأول وضم الثاني، لما يؤكل وهي بالذال والذال معاً.

عذار: ككتاب، رأس الخد وقيل خلف الأذن. وعذار اللحية جانبها أستعيراً من عذار الدابة وهما ما يلي خديها من اللجام، وعلى هذا قولهم «أما البياض الذي بين العذار وشحمة الأذن» وهذا القول صحيح. و أما من فسره بالبياض نفسه فقد أخطأ. وعذار المرأة بالضم بكارتها والعذراء البكر جمعه عذارى بالفتح والكسر في الراء. والعذرة بالضم، وجع الحلق من الدم وذلك الموضع يسمى عذرة و هو قريب من اللهاة وشعر القفا.

العذرة: بفتح الأول وكسر الذال المعجمة حدث مردم، جمعه عذرات.

عذب: بالفتح، آب خوش پاكيزه. عذوبة: مصدر منه من باب حسن. والعذبة محرّكة: سرّ زبان. جمع: عذبات.

العذق: بالفتح، النخلة. وبالكسر، العرجون بما فيه من الشماريخ ويجمع على عذاق.

عذيوط: كقراطع، هو الذي إذا جامع ألقى زبله عند الإنزال ولم يملك مقعدته. والعذيط بالفتح مصدره يعني در جماع حدث كردن.

عراق: كغراب، العظم أخذ لحمه.

عرب: گروهي مردم تازي شهر باش.

عربي: منسوب اليهم، يقال عربي بين العروبة.

١- نوع من الجنون.

٢- طرف فرج المرأة.

مضر بالرئة و الدماغ. لكن لو شرب منه قدر يسير مع مصلحه و هو الطبرزد، ينفع المرطوبين والمبرودين. و الماء الأول منه قوى الحرارة لا يصلح إلّا للمرطوب و المبرود في الغاية.

عرق النسا: وهو وريد يمتدّ على الفخذ من الوحشي إلى الكعب. وقد يطلق عرق النسا على وجع النسا لكن العادة جرت بأن يسمّى وجع النسا بعرق النسا وتقدير الكلام وجع العرق الذي هو النسا إذاً بالفتح والقصر إسم لهذا العرق فإضافة العرق إليه للتبيين، مثل اضافة الشجر إلى الأراك.

العرق المدني: هو أن تحدث على البدن بشرة ما فتتفخ ثم تنتفخ ثم تنقب فيخرج منها شيء شبيه بالعرق لا يزال يطول و ربما كان له حركة كدودة تحت الجلد. قال «القرشي»: هذا في الحقيقة ليس بعرق و إنما هو حيوان يتولد في البدن كما يتولد باقي أصناف الدود و تولده من مادة مائية شديدة العفونة والفساد. فارسيه رشته.

العرق العظيم الممتدّ على الصلب: هو الشريان العظيم النازل إلى أسفل البدن.
عرقوب: بالضم، عصب غليظ مؤثر فوق عقب الإنسان. جمعه عراقيب.
عرمض: كجعفر، للطحلب.
العرنين: بالكسر، الأنف وقيل رأسه وقيل طرفه وقيل ظهره، جمعه عرانين.

١- [يمكن أن يكون «القرع»].

العنق وهما لحمتان مستطيلتان في ناحية العنق أو في أصلهما أو موضع المحجمتين أو عظامان في اللهاة يقيمان اللسان.

العرض: محرّكٌ، هو الشيء الذي يتبع الهيئة المرضية. و عرض كل شيء بالضم، وسطه والعرض بالفتح، پهنا و متاع و رخت و هر چه جز زر و سيم باشد. جمعه: عروض. و عرض البلد: مقدار بعده عن خط الإستواء. و العرض بالكسر، جانب الرجل الذي يصونه من نفسه وحسبه ويحامي عليه أن ينتقص. و عرض الوادي: جانبه.

العرطب: بالفتح، الحسك.

العربية: العود.

عرطنيا: چويك اشنان وبيخ كازران گويند، حارّ يابس في الثالثة.

عرف: كفلس، بوى خوش وناخوش. و عرفه: ريش كف دست، يقال عرف الرجل أي خرج به تلك المقرحة. و عرف معرفة و عرفانا: شناخت تعريف: شناسا كردن و آگاهانیدن و گم شده جستن و خوش بوى گردانیدن.

العرق: محرّكٌ، هو فضلة مائية للدم خالطها صديد مرارى مندفة من المسام، إما لحرارة جاذبة أو لضعف القوة الماسكة أو لإستيلاء الطبيعة على مادة البدن أو المرض كما في البحارين. و يطلق العرق أيضاً على شيء يتخذ من الشراب أو ثقله و درديه بطريق القعر^(١) أو الأنبيق. و هو حار يابس في الثالثة.

العسبور، مادة استر سخت وبچه سگ از گرگ
وبچه سگ از كفتار.

عسر البول: بالضم، هو أن يكون خروج
البول بعسر ويكون الخارج مسترسلاً بإرادة
مطلقاً. في «الصرح»: العسر بسكون الوسط
وضمها دشواری ودشواری شدن من باب نصر.
العس: بالفتح، زرنیخ ونقض الليل من اهل
الريبة ومنه العسس. والعس بالضم، القدح
الضخيم والذکر والفرج.
عسال و عسس: گرگ.

العسل: انگبین و هو طلّ خفي يقع على
الزهر فيلتقطه النحل. حار يابس في الثانية.
يجلو ظلمة البصر و يقوّي المعدة و يشّهي و
يسهل البطن و يوافق السعال. الشربة منه
عشرون درهماً. أجوده الصادق الحلاوة
الأبيض الربيعي، وقيل أجوده المائل إلى
الحمرة.

عسل الطبرزد: شيرة نبات.

عسل البلاد: شيرة بلاد، أخذه كأخذ
دهن الحنطة.

العسل اللبني: هو الميعة السائلة وهو
كالعسل في القوام لا في الطعم.
العسل الماذي: هو الأبيض.

عسل النسب: هو عسل التمر اليابس الذي
طبخ في الماء وقوام الماء مثل العسل.

عرواء: بالضم والمد، لرزة تب.

عروق الأصف: بيخ كبر.

عروق أحمر: رودنگ.

**عروق الصفر و عروق الصباغين و عروق
الزعفران:** زرد چوبه، حار يابس إلى الثالثة
وقيل في الثانية. فيه جلاء قوي، تنفع مضغه
من وجع الأسنان و عصارته ينفع جداً في
تحديد البصر. و هو نافع من اليرقان الكائن من
السدود وخصوصاً مع أنيسون وشراب أبيض.
فإذا دقت و نثرت على الثور جففها وإن اکتحل
به جلى البصر وقواه. و بدله ماميران.

العروق الضوارب: هي الشرايين.

العروق السواكن: هي الأوردة.

العروق الخشنة: هي أقسام قسبة الرئة.

العروق الداخلة: هي التي داخل البدن
وهي التي في الجانب الأنسي مثل الإبطين من
اليد والصابن من الرجل.

العروق الشعرية: قيل هي الماساريقا و
قيل هي أصول الأجوف التي في محدب
الكبد وقيل هي العروق الساقية للأعضاء.

العريكة: بالفتح، الطبيعة.

العرين: بالفتح، گوشت^(١).

عرهل^(٢): بالكسر، لذکر الحمام.

عريز^(٣): كحل مركب من الأدوية النافعة
للظلمة، مقو للعين ومنشّف لرتوباتها.

العسبار: بالكسر، والعسبارة والعسبورة

ولد الضبع من الذئب. والعسبار ولد الذئب من
الكلبة كذا في «حياة الحيوان». و في «التاج»

١- اللحم.

٢- [خ. ل: عزهل].

٣- [خ. ل: عزيزا].

العصابة: وجع يظهر في الحاجبين متصلًا بأعلى الحاجبين وبعض المآق.

عصا الراعي: هزاز بندك، بارد في الثانية يابس قابض مجفف مدّر نافع من نفث الدم و نزفه من أي عضو كان وقروح الأمعاء وتقطير البول.

العصافير: الأمعاء. قالوا صاحت عصافير بطنه، إذا جاع.

عصب: بالتحريك يي، وهو عضو بسيط أبيض لين في الإنعطاف، صلب في الانفصال وينبت في الدماغ والنخاع وأما ما ينبت من الدماغ فسبعة أزواج. وأما ما ينبت من النخاع فهو واحد و ثلاثون زوجاً وفرد لا زوج له. جمعه أعصاب.

عصب مجوف: عبارت است از دو عصب که از دماغ رسته وبه دو چشم در آمده در هر یکی یکی. وي را عصب نوری نیز گویند به جهت آن که نور باصره مي آید از رهگذر وی به سوی چشم ودر بدن غیر این دو عصب واعصاب قضیب هیچ عصبی مجوف نیست^(٣).

العصب الراجع: هو شعبة من الزوج السادس من الأعصاب الدماغية، ينزل إلى

عسل القصب: هو ماء قصب السكر المقوم.

عسلج وعسلوج: مالان واخضر من قضبان الكرم. والشجر أول ما ينبت. جمعه: عساليج. **العشا:** بالفتح والقصر، شب كورى وهو أن يبطل البصر ليلاً ويبصر نهاراً ويضعف في آخره. وبالمد: اسم ما يؤكل في الليل. والعشاء بالمد وكسر العين وفتحها شبانگاه. عشرت وتعشيت بمعنى، يعنى طعام شبانگاهى خوردم^(١).

العشرة: بالكسر، خوش دلى.

العشر: بضم الأول وتشديد الشين المعجمة، شجرة أعرابية يمانية لها أوراق يتوعية يقتل الجالس في ظلّه.

العشق: بالكسر، از حدّ در گذشتن دوستي، من باب علم. عشيق - مثال فسيق - بسیار عشق آورنده، تعش: عاشقى نمودن. عاشق: نعت منه، المذكر والمؤنث سواء. قال «أرسطو»: هو عمى الحس عن إدراك عيوب المحبوب و هو مشتق من العشقة وسمي هذا المرض به من جهة التشبه لأنه يجفف صاحبه ويذهب عنه رونق الحياة.

العشقة: محرقة گیاهی که بر درخت پیچد و آن را خشک کند^(٢).

عشمه: بالتحريك، پيرى وخرفى. يقال شيخ عشمه وعجوز عشمه أي هم وهمة. عشم بفتحيتين: نان خشک. في «المجموع»: عشم الخبز ای تکرّج.

١- هو الذي يبصر في النهار ولا يبصر في الليل.

٢- نبات يلتف على أبدان الأشجار ويميتها.

٣- وهو عبارة عن عصبين بيده أن من الدماغ و ينهنيان الي العينين. و كل واحد منها يقال له العصب النوري لأجل سريان النور الباصر منها العينين ولا يوجد البدن غير هذين العصبين و عصب القضيب أجوف.

عصيم: كرحيل، نشان عرق.
عضاة: بالكسر ولا هاء كل شجر له شوك
الواحدة عضاة.

عضاء: ممدود مفتوح دويبة اكبر من
الوزغة الواحد عضاة.

عضال: بالضم درد سخت وبعضى گویند
بیماری که دشوار باشد علاج آن.

عضد: فيه اربع لغات عضد بالفتح مع ضم
الضاد وكسرها وعضد بسكون الضاد مع الفتح
والضم وهو ما بين الكتف والمرفق يذكر
ويؤنث وعضد محرقة شجر والعضد بالفتح
يارى دادن من باب نصر معاضدة ومعاونة
واعترضت برای استغثت به.

عضرم: كزبرج نبت يجعل في الخبز.

عضر فوط: كربة نر.

العض: دندان گرفتن، يُعدى بنفسه وبالباء
وب«على»، من باب علم. وفعل يفعل لغة فيه
وهي شاذة. والعضاض: ما لان من الأنف.

العضلة: محرقة وكسفينة، جسم مركب
من العصب والرباط واللحم الأحمر والغشاء
وهي أفضل وأعدل لحوم المواشي.

عضله ي مكرره: آن، دو عضله كجست که
به آن دهان گشوده می شود.

عضله منکوسه: آن است که درگشودن
طرجهالی به آن محتاجیم.

عضلتا الظهر: دو عضله یی است که پشت
را به جانب خلف دو تا می سازد.

العضلتان العریضتان: دو عضله است بر

نواحی المعدة ثم يرجع إلى العصب المطبقة
للطرجهالی.

العصب الجاسی: يقال جسئت يده من
العمل تجساء جساءة أي صلبت. والإسم
الجساءة مثل الجرعة.

العصبية: بالضم اللبلاب.

عصر: بالفتح، روزگار و نماز دیگر
وفشاردن انگور وجز آن من باب ضرب.

عصاره: بالضم، آنچه به فشاردن بیرون
آید از آب.

عصیر: شیره و يطلق على الشراب
الحديث أيضاً.

عصارة المامیثا: هي شياؤها.

العصص: كقنفذ استخوانی است که
نشست مردم برآن بود، و هو مركب من ثلاث
فقرات غضروفية لا زوائد فيها جمعه
عصاعص.

عصفر: كقنفذ گل كاجیره، حار يابس
باعتدال. إن سحق و طلى بالخل على القوباء
أذهبها البتة.

العصفور: بالضم كزنبور چغک، منحه یزید
في الجماع. قال «الدميري»: ربما سفد
العصفور في الساعة الواحدة مائة مرة ولذلك
قصر عمره والعصفور أيضاً قطعة من الدماغ
كأنه يأتي منه بينهما جليلة.

عصمة: بالكسر، بازداشتن. اعتصام: چنگ
در زدن.

عصيدة: دقيق يلت بالسمن ثم يطبخ.

أعطاف. وبالفتح، ميل كردن ومهرباني كردن، من باب ضرب.

العظلة: بالضم: بيكاري. قال «بقراط»: إن العمل مغلظة والعظلة مذوبة.

العظموس: بالضم، الحمار.

العطاء: بالفتح، العضاء.

العظم: كزبرج، الوسمة والنيل.

العظم: عضو تبلغ صلابته إلى حد لا يمكن تشنيته وهذا التعريف يتناول الأسنان. وعند من لا يعدّ الأسنان من العظام ويعدها من الأعصاب الصلبة الغضروفية المزاج يزداد عليه ويقال: العظم عضو منوي غير حساس تبلغ صلابته إلى حد لا يمكن تشنيته. جمعه عظام. ومجموعها مثئات وثمانية وأربعون سوى السمسمانيات والعظم اللامي.

العظام السمسمانية: عظام صغيرة جداً توجد بين السلاميات.

العظام المشاشية: هي العظام الموضوعة بحذاء ثقبتي الأنف، خلقت ذات تجاويف كثيرة مثل كورة النحل.

عظم الحرقفة: بيكاري.

العظم الزورقي: استخوان تهى گاه، عظم الصدر و تحت القدم.

العظم الزوج: عظم الصدغين.

العظم العريض: هو الذي يكون تحت فقار الصلب.

عظم العجب: هو الذي يكون القعود عليه.

العظم النردي: عبارت است از استخوانی

رخساره از هر جانب یکی و بعضی از حرکتهاى لب به این دو عضله است. «صاحب ذخيره» فرموده كه عدد عضلها به قول أصح پانصد و سيزده است و «شيخ» فرموده كه جمع عضلهاى بدن پانصد و بيست و نه است.

العضو: بالضم والكسر اندام، جمعه أعضاء وهي أجزاء البدن الكثيفة غير السيالة.

عضم: بالتحريك، پشت پنجه.

العضو الآلي: هو العضو المركب.

العضو الرئيس: هو الذي يكون مبدأ فاعلياً أو قابلياً للروح الحاملة للقوة المحتاجة إليها في بقاء الشخص أو النوع.

عطاس: بالضم، حركة خاصة من الدماغ لدفع الخلط أو مؤذ آخر باستعانة من الهواء المستنشق دفعاً من طريق الأنف والقدم. والعطسة للدماغ كالسعال للرئة.

العطوسات: بالفتح، هي الأدوية التي تنفخ في الأنف ليعطس الإنسان.

العطاش: بالضم والشين المعجمة، هو داء يصيب الإنسان بشرب الماء ولا يروى.

العطب: بالضم وبالضميتين، القطن.

عطر: بالكسر، بوى خوش.

العطش: بالتحريك، هو إفتقار الطبيعة إلى بارد رطب افتقاراً مفراطاً.

العطط: بالفتح والضم بزغاله، وقيل ولد الحمار الأهلي.

العطف: بالكسر، دوش. وقيل ناحية العنق

وقيل الكتف. وعطفا الرجل: جانباه. جمعش

اللسان وباطنه معاً. وكفلس: مازو و هي ثمرة شجرة البلوط. سحيقه على الماء ينفع لقروح الأمعاء والإسهال المزمن. والعفص المدبر هو المحرق المطفى بالخل. أجوده الأخضر الفجّ الصلب الرزين. بارد في الثانية وقيل في الأولى، يابس في الثالثة. الشربة منه نصف درهم.

عفل: بالتحريك، هنة يخرج في فرج المرأة. وحياء الناقة شبيهة بالادرة التي للرجال في الخصية والمرأة العفلاء. والتعفيل: إصلاح ذلك.

عفلق: بالفتح، الفرج الواسع.

عفن: بالتحريك، والعفونة بضمين في اللغة پوشيده شدن در فم، وفي اصطلاح الأطباء هي حالة من الحرارة الغربية للجسم ذي الرطوبة إلى مخالف للغاية المقصودة مع بقاء نوعها.

عقاب: بالضم، طائر معروف، ويتغدى بـ«العراق» ويتعشى بـ«اليمن»، ويقال أنّ العقاب جميعه أنثى وأنّ الذي يسافده طائر آخر من غير جنسه، وقيل أنّ الثعلب يسافده. قال الشاعر في هجو شخص يقال له «إبن سيده» شعراً:

ما أنت إلا كالعقاب فانه

معروف وله أب مجهول

عقار: بالضم، الخمرة، وسميت بذلك لأنّها عاقرت العقل، أو عاقرت الذي^(١)

كه كنار استخوان پاشنه به وي پيوسته است. وي را نرديه از بهر آن گویند كه شش پهلو دارد مانند مهرة نرد.

العظم الوتدي: عبارت است از استخوان قاعده دماغ و همه استخوانها به وي نهاده شده است.

العظمان الحجريان: دو استخوان است كه سوراخ گوش در وي است وآن دو استخوان را حجريان از بهر آن گویند كه محكم ترند از دو استخوانی كه در پيش و پس سر است.

عظام الخلف: هي الأضلاع الزور.

عظم الحجية: سر استخوان سرين.

عظم اللامي: استخواني است كه در پيش حنجره مانند لام يونان بود بدین شكل.

عظم العانة: جزء يلي القدام من العظمين اللذين يتصلان بالعجز. عظم الورك: جزء منهما يلي الخلف.

عظمة: محركة، بزرگی و قدر.

عظمة اللسان: ما غلظ منه. ومن الساعد ما يلي المرفق الذي فيه العضل.

العفج: المعى وقيل هو ما قرب من السرم من اللحم الذي في الطبقة الداخلة للمعي المستقيم. جمعه أعفاج. وفي واحدها ثلاث لغات: عفج كجمل، وعفج كحبر، وعفج مثل كبد.

عفاة: هي الأست، يقال كذبت عفافتك من عفف إذا ضرب.

عفص: ككتف: ناپخته، وطعم يقبض ظاهر

١- [خ. ل: عاقرت الدن أي لازمته].

عقر: هو إمتناع استيلاد المرأة، يقال عقرت المرأة عقارة وعقراً فهي عاقرة. وبيضة العقر بيضة الديك خايه خروس.

عقرب: كژدم ماده. العقربان: كژدم نر، جمعه عقارب. إذا قلت في زيت حتى تحرق ويطلق بذلك الزيت داء الثعلب أنبت فيه شعر، هذا مجرّب. وإذا دقت و وضعت على موضع لسعها يسكن وجعها في الحال. وإذا طبخ التمر على دهن الإلية وأضيف منها زنجبيل مسحوق حتى يصير كالعجين ويضمّد موضع لسع العقرب أبراً الوجع، هذا مجرّب.

عقّع: عكه. وهو طائر ذو لونين، أبيض وأسود طويل الذنب، وحكى «الزمخشري» في تفسير قوله تعالى: (وكأين من دابة لا تحمل رزقها الله يرزقها). عن «سفيان بن عيينة» أنه قال: ليس شيء من الحيوان يخبئ قوته إلّا الإنسان والنملة والفأر والعقّع.

عقف: بالتحريك، هي زوائد غليظة تنبت على مفاصل الأطراف تكون طوالاً معقّفة.

عقل: قوة بها تحصل للإنسان من كثرة تجارب الأمور وطول مشاهدة الأشياء المحسوسة مقدمات يمكن بها الوقوف على ما ينبغي أن يؤثر أو يجتنب في شيء من الأمور.

عقول: بالفتح، الدواء الذي يمسك البطن جمعه عقولات.

عقيد العنب: الدبس.

لازمته. وبالفتح، الضيعة والنحل والأرض ونحو ذلك وكذا العقارة.

عقاير: إسم يقع على جميع الأدوية. واحدا عقار كزنار. وقيل العقاقير كل نبت ينبت مما فيه شفاء.

عقاقة: بضم الأول وتشديد القاف، الخطاف.

عقاق: آب تلخ^(١).

عقال: بالضم، هو التشنج الريحي، وهو مشتق من العقل، وهو إلتواء في رجل البعير.

داء عقام: بالضم، الألم الشديد درد سخت. والعقام بالفتح. العقيم: يعني نازينده، ويقال رجل عقيم وامرأة عقيمة.

عقب: ككتف وفلس و فرس پاشنه. وهو عظم كبير صلب مستدير الشكل من خلف و من الجانبين إلّا أنّ الجانب الوحشي منه متناول إلى الدقة، وهو من أسفل عريض أملس، ولذلك يراه الناظر كأنه مثلث إلى الإستطالة. في الحديث «أنه بعث أم سلمة لتنظر له امرأة فقال إنظري إلى عقبيها» قيل لأنه إذا استوى عقباها إستوى سائر جسدها.

عقب: كفرس، العصب. وككتف، كل رباط لم يمتد إلى العضل لكن وصل بين طرفي العظمين وأحكم شدّ أحدهما بالآخر.

عقبول: بالضم: تبخاله، جمعه عقابيل.

عقدة: بالضم: الجسة في اللسان.

عقد: بالفتح سبز شدن انگبین و جزآن،

ومنه العقيد.

- وجود الحمى المحرقة.
- العقيان:** بالكسر، الذهب الخالص.
- عقيق:** معروف، من تختم به سكن روعته عند الخصام وانقطع منه الدم من أي موضع كان، ونحاته جميع أصنافه تذهب حفر الأسنان ومحروقة تثبت متحركها.
- العقي:** بفتح العين وكسر القاف وتشديد التحتانية، ما يخرج من بطن الصبي قبل أن يأكل.
- عقيقه:** موى سر كودك ستردن، حلق شعر رأس الطفل.
- عقيلًا:** غوره.
- العقدة:** بالتحريك وكقفل، عقدة أصل اللسان وأصل القلب، وقيل وسطه. جمعها عكدات. وكذا العكرة.
- العكر:** بالتحريك دردي. دردي الزيت وغيره.
- عكرمة:** بالكسر، خرغوش ماده^(١).
- عكرشة:** بالكسر، للحمامة.
- العلاج:** مطالبة دفع المرض.
- العلامة:** حالة يستدل بها على حالة بدنية، فهي أمور جليلة في البدن يوقف بها على أحوال خفية منه.
- العلامات النافعة للطبيب:** أغراض تدل على أمر في الماضي كما يستدل بنداوة البدن على تقدم عرق.
- العلامات النافعة للمريض:** أعراض تدل على الحال كما تدل سرعة النبض وتواتره والعطش ونارية القارورة و سواد اللسان على وجود الحمى المحرقة.
- العلامات النافعة لهما:** أعراض تدل على أمر في المستقبل كما يستدل باختلاج الشفة السفلى على قيء سيحدث، وموجية النبض على لحوق العرق.
- العلاوة:** بالكسر، سربارى وسر مادامى كه برگردن بود. وداروهاى خشك كوفته كه در مطبوخ كنند بعد از طبخ، وي را سردارو نيز گویند چنانچه گذشت.
- العلبا:** بالكسر، عصب في العنق وهما علباوان يميناً وشمالاً وإشئت قلت علباآن لأن الهمزة تلحقه فإن شئت شئت علباآن التانيث التي في حمراء أو بالأصلية التي في كساء. جمعها علابي.
- العد:** بالفتح، عصب العنق.
- علسي:** هو نبات الصبر.
- العلعل:** كهدهد وفدغد، الذكر كالعلعال والرهابة التي تشرف على البطن من الغضروف وكأنه لسان.
- العلف:** هو ما تأكله الماشية جمعه علاف مثل جمل وجمال.
- العلق:** محرقة، دود في الماء الأسن يمض الدم. الواحدة علقه.
- العلقة:** بالتحريك، خون بسته.
- العلقم:** هو الحنظل.
- الملك:** هو اسم كل صمغ له مضغة.
- علك الإنباط:** هو صمغ البطم هو يقارب

١- الأرنب الانثى.

الكتاب المعنون بـ«فردوس الحكمة». و«محمد بن زكريا الرازي» كان تلميذه.

عمامة: بالكسر، دستار.

العمر: كقفل وعنق وفلس، البقاء ولا يستعمل في القسم إلا بفتح العين. وعَمَّرَ أي طال عمره. والعمر محرّكة: لحم بين الأسنان جمعه عمور.

عمرتان: بالفتح، دو استخوان خرد در بُنِ زبان.

عمروس: بالضم، برده خُرد^(١).

عمش: ضعف بصر دويدن اشك از چشم همیشه بی علتی، من باب علم.

عمود: بضمّتين، عرق في الكبد وعمود البطن پشت مازه، وعمود القلب وسطه. وعمود بالفتح، ستون خانه، جمعه أعمدة وعمد وعمد.

العمى: هو بطلان فعل حاسة البصر من باب علم، فهو أعمى وهي عمياء وهم وهن عمي بالضم.

عناب: معروف. يسكن غليان الدم ويغلظه ويصفّيه. نافع من السعال اليابس و خشونة الصدر والرئة والربو و وجع الصدر والكلية والمثانة. ومضغ ورقه الرطب يذهب حس الذائقة فيسهل شرب الدواء المر والبشع بسهولة. حار رطب في الأولى. قال «الشريف»: وإذا جُفّف ورقه وسُحِق ونُخل ونُثر على الأكله، نفع من ذلك نفعاً لا يبلغه في

١- برده صغيرة.

المصطكي وقيل هو الكندر وقيل هو شجر الفستق.

العلكية: هي التي لها مع اللزوجة صلابة.

العلة: قد تطلق ويراد بها المرض و تقال على السبب أيضاً كما يقال علة صورية ومادية وفاعلية وغائية، كما يقال في الأسباب.

العلم: بالكسر دانستن، واليقين الجازم. قال «القرشي»: يقال تجوزاً على الإعتقاد كيف كان ولو ظناً.

العلوم الجزئية: هي التي موضوعاتها أخص من موضوع علم آخر، كموضوع الطب من موضوع الطبيعي وهو من موضوع الألهي. والذي موضوعه أعم يسمى العلم الأقدم، لأنّ الأعم أقدم للعقل من الأخص، فإنّ الإدراك لما هو عامّ قبل الإدراك لما هو خاصّ.

العلور: كسنور، اللوى وكذا العلوص.

علاء الدين أبو الحسن علي بن حازم المكي القرشي: نال في الحكمة وأجزائها مرتبة عظيمة خصوصاً في الطب وهو الملقب بـ«جالينوس الثاني»، وله تصانيف كثيرة منها «موجز القانون» و«شرح القانون» و«الكتاب الكبير» و«شرح الكبير والصغير لفصول بقراط». ولد في «مكة» وانتقل إلى «دمشق» في سنة ستمائة ومات في سنة سبع وسبع مائة.

علي بن زين الطبري: كان من كتّاب مدينة «مرو» وله همّة رفيعة وعلم بالإنجيل والطب، وإبنه أيضاً كان طبيباً كاملاً يعرف ذلك من

منه عشرة دراهم إلى عشرين. عصارته تُذهب
البياض من عين الصبيان والسلاق. بارد يابس
في الثانية وهو ضماد جيّد للأورام الحارّة
الباطنة. وإذا تغرغر بمائه نفع من أورام الحلق
واللسان.

عنبر: هو نبع عين في البحر، وقيل أنّه زبد
البحر، وقيل روث الدابة، وقيل نبات في قعر
البحر، وقيل أنّه يحصل من عسل النحل ببلاد
«الهند» وهذا القول أقرب. حار في الثانية
يابس في الأولى، مفرّج ملطّف مقوٍ للمعدة
والقلب والحواس، وجوهر كل روح. محلّل
للرياح الغليظة في الأمعاء شرباً وضماداً. ولو
أكل منه ثلاثة أيام كل يوم دائق يسكّن وجع
المعدة ولو عتق، هذا مجرب. والعنبر النقي هو
الذي لا يمزج به شيء آخر.

عنبرة الشتاء: سرماي سخت^(٤).

عنيس: كجعفر، شير^(٥).

عنت: بالتحريك، للهلاك والزنا.

عنجد: كقنفذ، مويزه وبعضى گویند

ذلك دواء. وينبغي أن يتقدم بأن يطلى على
الأكلة بريشة بعسل خائر وإذا دُق ساق شجرته
وخلط بمثله إسفيداجاً وحشي به الجراحات
الخبثية نقاها وشفهاها وقد يفعل القشر ذلك
وحده. وإذا طبخ ورقه بماء ثم يصفى وشرب
من طبيخه خمسة أيام بسكر في كل يوم نصف
رطل فإنّه يُذهب الحكّة عن البدن وهذا
مجرب. الشربة منه خمسة عشر عدد إلى
عشرين وإنما يُستعمل العناب صحيحاً في
المطبوخ لثلاثي يغلظ المطبوخ بخلاف المنقوع.
العنادل: بالضم، الخصية.

عنب: انگور. وی بهترین میوه هاست. بدن
را زود فربه کند و مقوی حرارت غریزی است.
گوشت وی گرم است در مرتبه اول و تراست
در مرتبه دوم و پوست ودانه وی سرد و خشک
است. انگور به معده نیک است و خون نیک
از او حاصل شود و زیاده می گرداند منی را و
باه را قوت می دهد و طبیعت را نرم سازد.
و آنچه دو روز گذشته باشد بعد از چیدن وی
بهتر است از آن چه فی الحال چیده باشند
و همه انواع وی مثانه را زیان دارد^(١).

عناق: بالفتح بزغالة ماده^(٢)، جمعه أعتق
وعنوق وعتق.

العنبيّة: هي خروج الطبقة العنبيّة عند
انخراق القرنيّة بسبب قرحة أو بثرة أو جراحة
تقع فيها.

عنب الثعلب: انگورک نوره^(٣)، ألوانه
كثيرة مختلفة والمعمول منه الأصفر. الشربة

١- يعتبر العنب من أفضل الفواكه المقوية للحرارة
الغريزية و المسمنة. و لحمه حارّ في المرتبة الأولى
ورطب في المرحلة الثانية، قشره و حبه بارد و يابس.
العنب مفيد للمعدة و الدم الحاصل منه هو جيد. يقوي
الباه و يزيد المنى. من الأفضل أن تكون الإستفادة منه
بعد يومين من قطفه و هو أفضل من أن يستفاد منه فوراً
بعد القطف. كل أنواع العنب مضر للمثانة.

٢- السخلة.

٣- [خ. ل: انگورک توره].

٤- الشتاء القارص.

٥- أسد.

- كشمش است.
- عندليب:** بلبل، جمعه عنادل.
- عندوب:** بالضم، لحمه غليظة في أصل اللسان.
- عندم:** كجعفر، هو بقم وقيل دم الأخوين وقيل شقيق النعمان.
- عنبر:** بالفتح بزماة اهلي وبزكوهي ماده وأهوى ماده وعقاب. و«صاحب ذخيره» فرموده كه: سرگين بز اهلي كه در حال خشك شده باشد همه جراحات ها را خشك كند^(١).
- عنزروت:** هو أنزروت.
- عنصر:** كقنفذ بنياد، جمعه عناصر. والعناصر عند الأطباء الأرض والماء والهواء والنار.
- عنصل:** كقنفذ، وجاء بفتح الصاد الخالية، هو الأسقليل. إذا شرب منه وزن درهم مشوباً في العجين بماء حار وعسل قيثاً قيء مفرطاً.
- عنفوان:** كل شيء بالضم، اوله.
- عنققة:** بالفتح، شعيرات بين الشفة السفلى والذقن.
- العنق:** بالضم وبالضمتين وكأمير و صرد، الجيد. و يؤنث. جمعه أعناق.
- عنقاد:** لغة في العنقود خووشة خرما وانگور، جمعه عناقيد.
- عنقر:** بالفتح، مرزنجوش و قضيب حمار و بالضم، أصل البردي.
- عنقص:** بفتح العين والقاف وكسرهما، بچه روباه^(٢).
- عنكب:** عنكبوت نر، جمعه عناكب والعنكبوت حيوان معروف وأصنافه كثيرة مختلفة. بارد يابس إذا جعل نسجه على الجراحات الطرية حفظها بلا ورم وقطع سيلان الدم. وإذا دلكت الفضة المستغيرة بنسجه جلاها.
- عنمة:** في «آثار البلاد» هي شجرة لها ثمرة طويلة حمراء، يشبه بها أصابع العذارى. جمعها عنم.
- عنين:** بالكسر، يقال رجل عنين إذا كان لا يريد النساء ومراة عنينة إذا كانت لا تريد الرجال وإنما سمي عنيناً لأن ذكره يعن لقبلاً المرأة عن يمينه وعن شماله فلا يقصده.
- عنان المتن:** دو رگ پشت^(٣).
- العواء:** بالفتح والتشديد، الدُّبُر.
- عوارا:** بالفتح والضم والتخفيف، عيب. وبالضم والتشديد، للرمد وللخطاف.
- العوارض النفسانية:** هي كيفيات تعرض للنفس تبعاً لإنفعالات تحدث لها لما ترسم في بعض قواها من النافع أو الضار.
- عوان:** گاو ميانه سال و زن ميانه سال وكدبانو^(٤)، كفسر، كج شدن من باب علم.

١- هو التيس الأهلي، أو هو العنز الجبلي الأنثى، أو هو الأنثى من الغزال، أو العقاب. يقول «صاحب الذخيرة»: أن فضلات العنز الأهلي الذي جفف، تجعل الجرح يابساً في الحال.

٢- فرخ الثعلب.

٣- شرياني الظهر.

٤- البقرة المتوسطة العمر. و يطلق على المرأة

عولك: بالفتح، رگ رحم، جمعش

عوالك.

العوهق: بالفتح، الخطاف الجبلي.

العهن: بالكسر، الصوف المصبوغ.

عيايا: بالفتح، الضعيف الذي لا يصلح

بشيء.

عيشام: بالفتح، درخت سفيدار، شجرة

البق. ويقال: لها دردار.

عيدان النعنع: قضبانها.

عيزران: بالفتح نوعي از دولانه.

العير: بالفتح، گورخر. وخر أهلي. وبلندي

پشت پای. واستخوان بر خواسته در میان

شانه. و پلك چشم. وتندي گوش از اندرون

زه. ومردمك چشم..

عيش: بالفتح، وعيشة بالكسر، زندگانی

کردن وزیستن.

عين: بالفتح، عضو آلي مدرک للألوان،

يوقى البدن من الآفات الواردة عليه من خارج.

وعين الشيء: نفسه. وعين المتاع: خياره.

جمعها أعيان وأعين وعيون بالضم وتكسر.

وتطلق العين على نقرة الركبة أيضاً.

العين: بالكسر، البقر الوحشي.

عين البقر: هي نوع من العنب، أسود.

داء عياء: أي صعب لادواء له كأنه أعبي

الأطباء. وأعياء بأمر إذا لم يهتد بوجهه وعى

بالكسر: درماندگی به سخن وهو خلاف

البيان. والله أعلم.

المتوسطة العمر.

وكعنب: كزى.

عود: بالضم چوب، وبر بط. جمعه أعواد

وعيدان.

عود الصليب: خشب رقيق كمد اللون،

وهو ذكر وأثى. قال «جالينوس»: هو معتدل

في الحر والبرد، وقيل حار يابس في الثانية.

لطيف مفتح للسدد وكاسر للرياح، ذاهب

بفضل الرطوبة، ويقوي الأحشاء والأعصاب

والقلب والدمغ والحواس والمعدة و ذاهبة

برطوبتها العفنة. نافع من أوجاع الكبد والجنب

و الخاصة وإدرار البول من البرد وضعف

المثانة وقرحة الأمعاء ويطيّب النكهة.

عود ظفاري: منسوب إلى «ظفار» وهي

مدينة بـ«اليمن».

عود قماري: بالفتح، منسوب إلى «قمار»

وهو موضع بـ«الهند».

عود ني: هو الذي يرسب في الماء وقيل

هو العود الذي لا يطرح في النار.

العورة: بالفتح، هي كل عضو يستحي منه

إذا ظهر وهي من الرجل ما بين السرّة والركبة،

ومن المرأة الحرّة جميع جسدها إلّا الوجه

واليدين إلى الكوعين وفي أخصصها خلاف

ومن الأمة مثل الرجل وما يبدو منها في حال

الخدمة كالرأس والرقبة فليس بعورة، وسترها

في الصلاة واجب وفيه عند الخلوة خلاف.

جمعها عورات بسكون الواو وفتحها.

عوف: بالفتح، الذکر والأسد.

عول: بالفتح، من عويل وهو البكاء.

حرف الغين المعجمة

الرئة و ينفع من الصرع والربو وعرق النسا وبالماء من نفث الدم من الصدر و نواحيه ومن اليرقان و مع رُبِّ السوس للسعال المزمن. قال «ابن هبل»: هو مسهل مأمون. و في «الإيضاح»: هو يسهل السوداء والبلغم والصفراء المحرقة. وهو كثير المنافع لا يحتاج إلى إصلاح، وهو ينخل ولا يدق لأن فيه شيئاً مثل ظفر فيه سمية فلا يدق بل يُنخل على ظهر منخل حتى ينخل منه ما لطف ويبقى تلك الأجزاء التي فيها سمية. الشربة منه مثقال.

غاغة: بودنه.

غاغاطي: حجر خفيف. بارد يابس.

غافت: هذا من الحشائش الشاكة، له ورق كورق الشهدانج و زهر كالنيلوفر يقال له بالفارسية گل خله. حار في الأولى يابس في الثانية. لطيف جلاء قطاع بلا جذب. ينفع من الجرب بماء الشاهرج والسكنجيين ويقوي الكبد ويفتح سددها وينفع من وجعها و من صلابة الطحال وقروح الأمعاء واليرقان

١- يعني اللحم المبيّت.

غاب: يقال لحم غاب يعني گوشت شب درگذشته^(١).

غاذية: هي القوة التي تحيل الغذاء وتغيّره إلى أن يصير مشابهاً للمغتذي. وزاد «الشيخ» فيه قوله: «الإخلاف بدل ما يتحلل» للتنبيه على غاية الفعل.

غار: هي شجرة عظيمة في البادية حبلها على شكل البندق الصغار ومنه دهن الغار. غار الأعلى والأسفل: والأسفل كام زيرين وزيرين.

غاران: البطن والفرج.

غاريقون: من الأدوية القلبية. مفرح للقلب، مقو له والعصب. حار في الأولى يابس في الثانية. منه ذكر ومنه أنثى. والأبيض الأملس السريع التفتت الخفيف الوزن هو الأنثى و هو الأجود. محلل مقطّع للأخلاق الغليظة المختلفة خصوصاً من الرئة والصدر. مفتّح لجميع السدد وملطّف نافع لجميع الأورام بالسكنجيين خصوصاً لورم الطحال. وهو مما ينقي فضول العصب وفضول الدماغ وقرحة

والحميات المزمنة والإستسقاء. الشربة منه نصف درهم إلى مثقال.

غافص: باغت وفاجأ.

غالية: هي مركبة من الأشياء العطرية وصفتها أن يسحق السك والمسك والكافور ويحل العنبر ويخلط الجميع بدهن البان أو بدهن النيلوفر ويرفع. قال «الشيخ»: هو يلين الأورام الصلبة وينفع من وجع الرحم إذا حملته المرأة.

غاليون: هو دواء طيب الرائحة مجفف قليل الحرارة.

غانغرايا: هو الورم الذي من شأنه أن يفسد العضو من مادة ردية بشرط أن يبقى معه حس، لأنه إذا استحکم بحيث عدم الحس سمى شقاقلوس وماله إلى العفونة والسقوط. **غاية:** بيان چیزی از زمان ومكان، غاي: جماعة مثل آية وأي. وقوله الغاية لا يدخل في المعنى أي في موضع له الغاية.

غايط: زمين مفاك، جمعه غوطة وغيط وأغواط وغيطان. و في العرف كناية عن الحدث لإتيان الإنسان عند قضاء الحاجة إليه. **الغائلة:** الشر.

الغبار: بالضم، گرد، وهو ما ارتفع من الأرض وهو مركب من الأرض والهواء ونسبته إليها كنسبة البخار إلى الماء فإنه مركب من النار والماء.

غبار الرحي: ذكر «صاحب الكامل» في «الحواشي» أن مرادهم بغبار الرحي غبار

الدقيق مشوباً بغبار حجر الرحي.

غبر: بالضم، تيرگی. اغبرار: تيره رنگ شدن. غبره بفتحتين گرد، غبر الجرح أي اندمل من باب علم.

غبابة: بالفتح، عدم فطنة من باب علم.

الغب: بالكسر، سرانجام و چیزی که یک روز آید و یک روز نی، والغب في الزيارة فوق ذلك يقال «زر غباً تزدد حباً» ويقال: «غب الرجل» إذا جاء زائراً بعد أيام وقال «الحسن» في كل اسبوع. ومنه الحديث «اغبوا في عيادة المريض» أي لا تعودوه في كل يوم لما يجد من ثقل العواد. والحمى الصفراوية تسمى غباً لأنها تنوب يوماً ويوماً لا وإذا أطلق الأطباء الغب أرادوا بها الدائرة. جمعه أغباب.

غيب: بالتحريك، فاقم.

غبه: بالضم، چوزة عقاب^(١).

غغب: بالفتح، آنچه آویخته بود از زیر گلو.

الغبطة: بالكسر، حسن الحال.

غبية: شیرگوسفند با رانب.

غبوق: بالفتح، شراب آخر النهار، مقابل صبح.

غبيراء: كحميراء، سنجد وهو بزّي وبستاني. بارد يابس إلى الثانية. يغذو غذاء يسيراً ويحبس الطبيعة ويشد المعدة وسويقه أقوى في ذلك إذا لم يكن معه سكر وخاصة إذا استق مع سويق السمّاق. ويسكن القيء.

١- فرخ العقاب.

الغدة: بالضم، لحم صلب يعتري من داء بين الجلد واللحم، تمور بينهما، ويطلق أيضاً على زيادة لحم المآق وهي لا تزيد على البندق.

الغديرة: موى سر زنان وگيسوي بافته.

الغذ: سيلان الدم من العضو مع عدم إنقطاعه.

الغذاء: بالكسر والمد پرورش وخورش...، وغذوت الصبي باللبن أي ربيته فاغذى به. وغذيته بالياء كذلك. ويقال بحسب الطب على معنيين: أحدهما، يقال غذاء للجسم الذي استحال حتى فسدت صورته النوعية وحدث له صورة عضو من الأعضاء الإنسانية فصار جزءاً منه وشبيهاً له سادّ البدن ما يتحلل منه أو ليفضل أيضاً للنمو ويسمى هذا غذاء بالفعل. وثانيهما، غذاء للجسم الذي هو بالقوة كذلك وهذه القوة على قسمين: قريبة وبعيدة. أما التي هي بالقوة البعيدة فهو الجسم الذي إذا ورد على بدن الإنسان وانفعل عند حرارته الغريزية يستحيل حتى يصير غذاءً بالفعل، وهذا كالخبز واللحم. وأما الذي هو بالقوة القريبة فهو الجسم الذي هو بالبدن معداً لأن يصير غذاءً بالفعل وهذه هي الأخلاط وبعض الرطوبات الثانية.

كل غذاء فالدم المتولد منه إما أن يكون غليظاً أو رقيقاً أو متوسطاً والأول هو الغذاء

وهو غذاء موافق للأطفال لأنه يعدل طبيعتهم. ويسكن العطش عن الصفراء وينفع من السعال الحادث من الحرارة ومن السحج ويبطئ السكر تنقلاً. قال «التميمي»: نور شجرة الغبيراء يقوي شهوة النساء عظيماً حتى عرض للنساء من شمّه في بلدة من بلاد المشرق ما عرض للسنانير ورجالهن في تلك الأيام يشدونهن ويحفظونهن حتى تنقضي مدة نور الغبيراء. ولو أخذت المرأة من ورقه جزءاً وتدقه وتعجنه بمرارة البقر وتمسكه في فرجها ويجامعها الرجل من يومها، فإنها تحبل البته. والغبيراء أيضاً شراب يأخذه أهل «الحبشة» من الذرة بسكر وفي الحديث «أياكم والغبيراء فإنها خمر العالم».

غبن: بالتحريك، نقصان في الرأي من باب علم وهو غبين.

الغتم: بالفتح سختي گرما^(١).

الغتمة: بالضم، العجمة في المنطق.

الغث والغثيث: گوشت لاغر^(٢)، وغث وأغث أي هزل. وغثيثة الجرح قيحه ولحم الميت.

الغثى: بالفتح والغثيان بالفتح وبفتحتين، هو حركة المعدة لدفع ما هو مصبوب في حملها.

الغذاء: الطعام الذي يؤكل أول النهار وهو خلاف العشاء. الغداة: الصباح.

غدية: بالضم، لحمه غليظة في لهازم الإنسان.

١- الحرارة القوية.

٢- اللحم الضعيف.

الغليظ والثاني هو اللطيف والثالث المتوسط. وكل واحد من هذه الثلاثة إما أن يكون تغذيته كثيرة أو قليلة أو متوسطة فهذه تسعة أقسام وكل واحد منها إما أن يكون خلطه محموداً وهو الحسن الكيموس أو مذموماً وهو رديء الكيموس فتكون الأقسام إذن ثمانية عشر قسماً.

الغذاء المطلق: هو الغذاء الذي لا يوصف بإحدى الكيفيات وإلا لكان غذاء دوائياً لاغذاء فقط.

الغذاء المسخن: هو الغذاء الدوائي.

الغذاء الدوائي: هو الذي يتغير عن البدن ويغير البدن ثم يتغير ثانياً ويتشبه بالبدن كلحم الخيل. والفرق بين الدواء الغذائي وبين الغذاء الدوائي أن الغذاء الدوائي تغلبت غذائيته على دوائيته والدواء الغذائي تغلب دوائيته على غذائيته.

غذى: بزغاله، غذاء بالكسر، جماعة مثل فضيل وفصاله.

غراء: بالفتح وبالكسر والمد، إذا فتحت الغين قصرت وإذا كسرت مددت سريشم.

غراء السمك: سريشم ماهي، حار يابس في الأولى وغراء الجلود أحر من غراء السمك. وكله مغرّ مجفّف يقع في المراهم و قروح الرأس. و قديحرق غراء جلود ويغسل ويستعمل بدل التوتيا وله قوة إذا أديف بالخل يجلو القوباء.

غراب: بالضم، كلاغ و زاغ و موضع بلندي

سرون. و غراب الأبقع: كلاغ بيسه. **غرايب:** للسود وإذا قلت غرايب سود يجعل السود بدلاً من الغرايب، لأن توكيد الألوان لا يتقدم.

الغرب: كفلس، هو ناصور يحدث في الموق الإنسي، وقيل هو الخراج الصغير الذي يكون في اللحاظ إذا تقيح ويصير في الأكثر ناصوراً. وكفرس، شجر فارسيه بده. قال «الرازي»: في «الفاخر»: أنه بالفارسية اسفيذار، وكذا في «الصحاح». بارد يابس. وقيل حار يابس، إذا جفف ورقه واستف مع السكر أزال ورم الطحال. و رماد لحيه شجره بالخل يقلع الثآليل.

الغوث: بالتحريك غرسنگي^(١)، الغرثان الجوعان. جمعه غروث و غراثي و غراثين و غراث.

الغردة: الكمأة.

غرس: نهال. وبالكسر، أبنى كه با بچه بيرون آيد از رحم و پوستى كه به روى جنين باشد. و گاهى اطلاق مى كنند كه بر رطوبتى بر سطح داخل امعا مى باشد^(٢).

الغرضوف: هو الغضروف.

الغرغرة: بالكسر، دجاج برّي. والغرغرة بالفتح أن يجعل المشروب في الفم ويردده إلى

١- الجوع.

٢- هو الغرس في الارض، و بالكسر [الغرس] هو الذي يخرج من الرحم مع الولد و الجلد الذي يكون علي الجنين، وكذلك يطلق على الرطوبة الواقعة على السطح الداخلي للأمعاء.

وغسل الشيء: إزالة الوسخ ونحوه عنه بإجراء الماء عليه والغسل بالضم: إسم من الإغتسال وهو تمام غسل الجسد وإسم للماء الذي يغتسل به أيضاً والغسل بالكسر، اشنان وخطمي. الغسول: بالفتح، الماء الذي يغتسل به وكل شيء غسل به فهو غسول، جمعه غسولات.

الغَسَالُ: هو الذي يجلو لا بقوة فاعلة فيه بل بقوة منفعة تعينها الحركة، أعني بالقوة المنفعة الرطوبة، وأعني بالحركة السيلان. **غَسُو:** الظلام تاريك شدن، من باب نصر. **أغسا:** كذلك.

الغشاء: بالكسر والمد پوشش وكذا الغشاوة والغشوة بالحركات الثلاث وتاريخي چشم، قال «السديد الكازروني»: وهو عضو عصباني أو رباطي أو مؤلف منهما، عريض، شديد الرقة، لا تخن له يعتد به، صلب القوام، أبيض اللون. قال «الإمام فخر الدين الرازي»: إن الغشاء هو الغشاء الذي يُنتسج من ليف العصب فقط.

الغشاء اللين: هو الذي يلي نفس المخ. **[الغشاء] الصلب:** هو الغشاء الذي تحت القحف.

الغشاء المخاطي: هو صهروج الأمعاء.

- ١- الجلدة التي تقطع عند الختان.
- ٢- البط و يطلق أيضاً علي الشاب الظريف الهيكل.
- ٣- اللحم الجديد.
- ٤- تطلق على كثرة الحليب والمطر.
- ٥- الظلام الذي يظهر على الأفق عند الغروب.

أصل الحلق ولا يبلع. **غرقم:** حشفة.

الغرقى: بالكسر، هو القشر الرقيق الذي في داخل البيض على بياضه تحت القشرة الصلبة التي تسمى القيض. **عزلة:** بالضم، أن پوست كه ببرزند به وقت ختنه^(١).

غرما: وقيل غرمانا. هو ربع درهم، وقيل نصف درهم، وقيل دائق ونصف، وقيل دانقان. **غرونوق:** بضم الأول وسكون الراء وضم النون وغرنيق بفتح النون مرغابي. و بر شاب نازك اندام نيز اطلاق مي كنند، جمعش غرانيق. وغرانيق كه در كلام الله زائد ساخت شيطان مراد بُتاند^(٢).

الغروب: بضم الغين، الأسنان. في الحديث: «طرف غروبه». **غرور:** بالفتح، هو السائل الذي يتغرغره به. **جمعه غرورات.**

الغريزة: الطبيعية.

لحم غريز: گوشت تازه^(٣).

الغزارة: بسيار شدن شیر وباران^(٤)، من باب حسن ومنها الغزير.

غزال: بالفتح أهو بره چون در حرکت آید، جمعه غزلة وغزلان. **غسا:** هو ملح.

غسق: تاريخي كه در وقت غروب بر أفق ظاهر مي شود^(٥).

الغسل: بالفتح شستن، من باب ضرب.

غشاف: پوشش دل.

غش: بالكسر، كينه وخيانت كردن^(١)، من باب نصر.

غشي: إن الغين فيه مضمومة لكن المشهور الفتح. وهو تعطل أكثر القوى المحركة والحساسة لضعف القلب واجتماع الروح الحيوانية كلها إليه. يقال غشى عليه غشية وغشياً وغشياناً مجهولاً بى هوش شد، فهو مغشى عليه. واستغشى بثوبه وتغشى أي تغطى به. وغشى المرأة: جامعها.

غصة: بالضم، طعامى كه درگلو ماند واندوه گلو گیر جمعش غصص.

غصن: بالضم شاخ درخت، جمعه أغصان وأغصن وغصون وغصنة.

غضاء: بالفتح والقصر، درخت باغ^(٢).

غضارة: طين حرّ لا رمل فيه، ومنه يتخذ الخزف الذي يسمّى الغضارة. فارسيتها تغار سبز و قد تطلق ويراد بها الإناء الصيني ويقال أنهم لفي غضارة من العيش أي خصف.

غضّ: بالفتح، چیزى تازه وجوان^(٣).

الغضب: بالتحريك، خشم گرفتن، من باب علم وهي كيفية نفسانية تصحبها حركة الروح إلى خارج البدن طلباً للانتقام.

غضرط: بالفتح، میان فقحه وخصيه.

غضروف: ما لان من العظم. جمعه غضاريف.

الغضروف الخنجري: هو الخنجري وقد

ذكر.

غضن: كفلس وفرس، واحد الغضون وهي مكاسر الجلد وخطوطه في غير الجبهة فإن خطوطها تسمى أسره وغضن العينين جلدتهما، وغضون الأذن منابتها، يعني شكنج های وی والغضنة بالتحريك: چشم خانه زيرين.

الغضنفر: كسفرجل، شير ومرد قوی^(٤).

الغضير: الناعم من كل شيء، يقال نبات غضير وغضرة.

غطاء: بالكسر والمدّ، پوشش. جمعش أغطية، غطى. تغطيه: پوشانیدن من باب نصر أو ضرب.

غطس: به آب فرو بردن، من باب نصر.

الغطيط: كحبيب، صوت النائم، من باب ضرب.

الغفر: كفلس وفرس پرزة جامه وموى ساق زن وسيم ريش. وكقفل، بچه بز كوهى، جمعه اغفار وغفرة. وكحبر، ولد البقرة الوحشية.

غفل: بالضم، لمن لم يجرب الأمور.

غفيرة: موى گوش^(٥)، جمعها غفائر.

غلاف: بالكسر، پوشش شيشه وشمشير وجز آن.

غلاف القلب: هو الغشاء الذي يحيط

١- الضغن و الخيانة.

٢- شجرة البستان.

٣- الجديد والشاب.

٤- مثل السفرجل وهو الأسد والرجل القوي.

٥- شعر الأذن.

بالفتح: گرداب وسختی مرگ وسختی حرب، وكل شدة غمرة وغمرات الموت: شدائده والغمرة بالضم: مركبة يجلو الوجه وبيضه [بييضه] فارسيها روشويه.

غمول: بالضم، بجند.

الغم: بالفتح، كيفية نفسانية تصحبها حركة الروح إلى داخل البدن خوفاً من مؤذٍ واقع. جمعه غموم. فارسيه اندوه.

الغمم: بالتحريك موى پيشانی (٤).

يوم غم: هو الذي يأخذ بالنفس.

غميس وغميم: ماست.

غندب: كقنفذ، عنكبوت اسود قصير الارجل يلطام بالأرض وإذا قدم إليه خلال قابل يديه وسمه حار بخلاف سائر العناكب.

الغنط: بالفتح، الهمم اللازم ويقال هو أشد الكرب.

الغنم: بالتحريك گوسفند، جمعه أغنام.

غنيه: بالضم، بى نیازى (٥).

غناء: بالفتح و المدّ فائده و سود. غناء بالكسر والمدّ: سرود و سماع.

غنا: بالكسر والقصر، توانگری و دستگاه. اغنيا بى نیاز کردن.

الغور: بالفتح فرو شدن چشم به مگاکي، غور بالضم مثله من باب نصر.

بالقلب ولا يلتصق به ويتحرك القلب فيه. غلام: بالضم كودك (١)، جمعه غلمة و غلمان وأعلمة. العلمة: بالضم، الشهوة.

الغلصمة: بالفتح، لحم صفاقي لاصق بالحنك تحت اللهاة ينطبق على رأس القصبة.

الغلظ: بالحركات الثلاث والغلاظة، من بالكسر، درشتى. والغلظ كعنب: ستبرى وستبر شدن. باب حسن. غليظ: نعت منه.

غلظ الأجفان: هو غلظ يحدث في الجفن الأعلى حتى يتوهم أنه أجرب فإذا قلب الجفن رئي ثقباً.

الغلقة: بالضم، الغرلة.

غلي: بالكسر كينه وكينه داشت (٢)، من باب ضرب.

غل و غلة: بالضم، للعطش.

الغلي: الغليان جوشیدن، من باب ضرب.

غليص: طعامى با جو آميخته (٣).

غمى: بالفتح بى هوشى، وغمى على المريض و أغمى: از هوش بشد، وهو مغمى عليه. يستعمل كلاهما مجهولين.

غمام: بالفتح، بياض رقيق است در عين و ابرى كه آفاق را بپوشد، الواحدة غمامه جمع غمامم.

الغمر: الماء الكثير و يجئ به معنى الستر يعنى پوشیدن آب چيزي را و بفتحتين:

چربش دست از گوشت ومنه منديل غمر. والغمر كفلس و فرس و حبر: كينه والغمر بالضم وبضميتين: مردى بى تجربه والغمرة

١- طفل.

٢- الحقد و الضغن.

٣- الطعام الذي مزج مع الشعير.

٤- الشعر الذي يقع في الجبهة.

٥- عدم الإحتياج.

غوشنه: بالضم، روشنك.
 غوغاء: بالفتح والمد، ملح كه پرش بر
 آمده باشد، و به شبه الغوغاء من الناس وهم
 السفلة.
 الغول: بالفتح، الصداع.
 الغلسيان: بالفتح، الشباب.
 غيظة: هو غضب مخلوط بالفرغ.
 غيل: بالفتح، شير زن آبستن. يقال اغيلت
 المرأة: رضعت و هي حامل. غيلة بدى، مغالة:
 كذلك. أم غيلان: فاكهة شجرة سمر ميوه
 درخت سمر، في «المغرب»: هو ضرب من
 العصاة.
 الغيلولة: هي النوم في آخر النهار وهو
 يورث الجنون.

حرف الفاء

- فارغوس: لك لك^(١).
- فاراطين: غشاء في آلات التناسل.
- ماء فاتر: أبي كه نه گرم ونه سرد باشد^(٢).
- فاخته: معروف. در طبع او انس است به آدمی. گویند مار از او می گریزد.
- فاخور: نبت، فارسیه بومادران.
- فادزهر: پادزهر.
- الفارة: بفتح الفاء وسكون الهمزة وقد يترك همزتها تخفيفاً والهاء بغيرها موش از جنبدها هیچ یک آن مقدار نقصان نمی رساند كه وی.
- فارة المسك: نافه مشك.
- فارسوس: حمى محرقة.
- فارسيموس: هو الذبول.
- فارض: پير گاو^(٣)، ومنقطع الولادة من الكبر.
- فاسا: هي آلة فصد عرق الجبهة.
- فاس الرأس: حرف القمحدوة المشرف على القفاء جمعها أفؤس ثم فؤوس و ربما احتجم عليه و في الحديث: «خرج إلى طعام دعى له فاذا حسين يلعب مع صبوه^(٤) في
- السكة فاستقبله رسول الله - صلى الله عليه وآله وسلم - أمام القوم فبسط إحدى يديه فطفق الغلام يفرّ هاهنا وهاهنا و رسول الله - صلى الله عليه وآله وسلم - يضحكه حتى أخذه فجعل إحدى يديه تحت ذقنه والأخرى في فأس رأسه ثم أقنعه فقبله».
- فارسيه: خبز دوک.
- فاشرا: هو الهزار فشان و يقال هزار جشنان.
- فاسرسين: هو نبات له أوراق كاللبلاب الكبير. حار يابس في الثانية.
- الفاعل بالكيفية: هو ما يفعل بكيفيته فقط من غير أن يتشبّث.
- الفاعل بجوهره: هو الذي يفعل بصورته النوعية الحاصلة له بعد الإمتزاج. وتسمية خاصية و قد سمّي الفاعل بالخاصية دواء أيضاً.
- الفاعل بعنصره: هو ما يستحيل عن طباعه ويشتهه بالبدن وكيفيته باقية فيه.

١- لقلق.

٢- الماء الدافئ.

٣- البقرة المسنة.

٤- [خ. ل: صنوه].

والفاعل بالذات: أعلم أن كل سبب فعله إما أن يكون بمقتضى طبعه من حيث هو و هو هو الفاعل بالذات أو لا يكون كذلك وهو الفاعل بالعرض.

فاغره: بيخ نيلوفر.

فاغية: نور الحناء.

فافا: أن كه زبانش بافا گردد در وقت تكلم.

فالق: سخت زرد، يقال أصفر فالق.

فاكهة: ما يتنعم بأكله فارسها ميوه.

فالج: بكسر اللام، إسترخاء عام لأحد شقي البدن طوياً من الرأس إلى القدم واللغة موافقة لهذا المعنى؛ يقال فلجت الشيء فلجتين أي شقته بنصفين ومنهم من يقول إسترخاء أحد شقي البدن دون الرأس وعليه «صاحب الكامل» والقدماء لا يفرقون بينه وبين الإسترخاء. قال «الشيخ»: وإذا أخذ الفالج بمعنى الإسترخاء مطلقاً فقد يكون منه ما يعم الشقين جميعاً سوى أعضاء الرأس التي لو عمها كان سكتة كما يكون منه ما يختص بإصبع واحد.

فالوذج، فالوذق: معرّب بالوده، وقال «يعقوب»: لا تقل فالوذج.

فالي: گوشتِ مگاکچه سُرين.

فاني: سخت پير.

فانيذ: وهو صنف من السكر، أحمر اللون. حار رطب في الأولى والفانيذ السنجري هو جيدٌ منه لا دقيق له، والخزائي دونه. الشربة منه عشرة مثاقيل. نافع من السعال والصدر

ويلىن البطن.

فاواينا: في بعض نسخ «القانون» هو عود الصليب وفي بعض نسخ آخر هو أصل نبات أبيض. قال «القرشي»: ويغلط فيه فيظن أنه عود الصليب وليس به.

فائق: برگزیده وپیوند سر باگردن.

فائل: قيل هو عرق في الفخذ وقيل هو القالي^(١).

فتى: مرد جوان وجوانمرد، جمعه أفتية وفتيان.

فتاة: زن جوان، جمعها فتيات.

فتات الشيء: بالضم، ما يفتت منه.

الفتيت: هو الخبز اليابس الذي يتفتت.

الفتتر: محركة، العضل من اللحم.

الفتتر: بالكسر ما بين طرفي الإبهام وطرف المشيرة.

فتور: سست شدن وسستی آوردن، من باب نصر. فترة بالفتح، سستی.

الفتق: بالفتح، يكون بإنحلال الغشاء أي الصفاق عن قروبه و وقوع شق فيه ينفذ فيه جسم غريب كان محصوراً فيه قبل الشق وذلك الجسم إما الثرب وإما الأمعاء إن كان الشق في الصفاق مع الثرب، هذا عند الأطباء. وأما عند أهل اللغة هو تفرق إتصال الأجزاء وتباعدها. وقد يكون الفتق في نواحي السرة وهو فتق المراق وقد تكون في نواحي المريطا، وهو فتق الأربية وذلك النافذ اما أن

١- [خ. ل: فالي].

البطن المقدم والمؤخر.
فجاعة: دردد سخت^(٢).
الفجاء: بالفتح والقصر، واحدة الأفجاء، وهي الأباذير. وقد يجيء بالكسر والفجاء أيضاً البصل وفي الحديث: «من أكل فجاء أرض لم يضره ماؤها».
فحم: انگشت مرده^(٣).
فحة: آواز خفته.

فختج: بفتح التاء وضمها، المثلث وهو مُعَرَّب پخته.
الفخذ: ككتف، ما بين الركبة والورك. وهي مؤنث جمعها أفخاذ.

فدام: بالكسر، ما يوضع على فم الأبريق ليصفي به ما فيه، والفدام بالفتح والتشديد مثله.
فدس: بالضم، العنكبوت. جمعه فدسة كقرده.

فدم: بالفتح، گران زبان.
فراء: كفرس، الحمار الوحشي جمعه فراء.
فرار: بالكسر غريختن، من باب ضرب.
الفراسة: بالكسر، هي الإسم من التفرس يعني زيركي. وآن، ناگاه رسيدين فهم است به امر غير محسوس، وقيل الفراسة هي الإستدلال بالأمر الظاهرة على الأمور الخفية. في الحديث: «أتقوا فراسة المؤمن فإنّه ينظر

يكون المعني ويسمى الفتق المعوي أو الشرب ويسمى الثربي أو ريحاً ويسمى الريحي أو ماء ويسمى المائي أو مادة غليظة، وسمنة الخصية ويسمى اللحمي.

الفتيلة: پليته، جمعها فتل وفتائل وهي الأدوية التي تحتمل من السبيلين أعني الدُّبُر والفرج بقطنه أو صوفة. وتجعل أيضاً في تجاويف القروح.

فج: بالفتح، لما لم ينضج من كل شيء، كذا في «الخلاص» وفي «الصرح»: فج بالكسر، خربزه شامی یعنی هندوانه^(١). وكل شيء من البطيخ والفواكه لم ينضج فهو فج.

فجاءة: يقال فجأت الأمر فجاءة، بالضم والمدّ وفاجأه مفاجأة وفجأة إذا جاء بغتة من غير تقدم سبب. في الخلاص فجأ فجاءه ناگاه آمد، وقد جاء بفتح الفاء وسكون الجيم من غير مد على الهمزة.

الفجل: بالضم ترب، حار يابس في الثانية أجوده البستاني الغض الأبيض، يُنبت الشعر في داء الحية والثعلب ضماداً، ويدرّ إدراً قوياً ويقيء إذا أكل قبل الطعام. قال «الشريف»: إذا قور رأس فجلة و فتر فيه دهن ورد وقطر في الأذن الوجعة مفتراً أبرأها وحيأً، هذا مجرب. قال «بقراط»: هو رديء لأصحاب المفاصل وعصارتة تجلو العين قطوراً، ونفسه يضر العين والمعدة وورقه يهضم الطعام.

فجوة: هي الفرجة والمنتع بين الشئيين، وقد يُراد بها في الطب الطريق الذي يكون بين

١- بطيخ الشام يعني رقي.

٢- الألم الشديد.

٣- الأصعب الميت.

بنور الله تعالى».

فراسيون: كرويا و هو كراث جبلي. حار في الثانية يابس في الثالثة، تنفع عصارته لوجع الأذن المزمن، ويفتح سدد الكبد والطحال ومع العسل يحدّ البصر.

فراش: بالفتح پروانه چراغ واستخوان تنگی که نزدیک قحف است و پره قفل و آب اندک. الواحد فراشة. وبالكسر: بستر وهر چه بازگسترانند، جمعه فرش بضمّتين. ويكنى بالفراش عن المرأة. وفي «القاموس»: الفراش كسحاب عرقان أخضران تحت اللسان. وبالكسر، موقع اللسان في قعر الفم.

فرافصة: بالضم، الأسد.

فرث: بالفتح، السرجين ما دام في الكرش. **فرج:** كفلس، هو ما بين الرجلين وبه سمّي فرج المرأة والرجل لأنهما بين الرجلين. وكفرس، لإنكشاف الفم.

فرجة: گشادگی میان انگستان، جمعتها فرج. هي أيضاً عبارة عن تجاويف صغار مختفية في الأعضاء اللينة كاللحم ومبينة في الأعضاء الصلبة كالعظم.

فرح: بالتحريك، كيفية نفسانية تتبعها حركة الروح إلى الخارج طلباً للوصول إلى الملذّ.

فرخ: بالفتح، عامٌّ في كل ولد طائر. جمعه أفرخ وأفراخ وفراخ. وأيضاً مكان المخ.

فروّج: الفتى من الدجاج خاصة والضم فيه لغة. جمعه فراريج.

فرزجة: بكسر الفاء وسكون الراء وفتح الزاء، هي الأدوية التي تحملها النساء في فروجهن. جمعها فرازج.

فرس: بالتحريك اسب تازی، جمعه أفراس، الذكّر والأنثى فيه سواء. لحمه يطرد الرياح ورماد حافره إذا خلط بزيت وجعل على الخنازير أبرأها. و الزوائد التي في ركب الفرس إذا دقت وشربت بخلّ، أبرأت الصرع. وإن سقيت امرأة لبن فرس وهي لا تعلم أنه لبن فرس وجامعها زوجها من ساعتها حملت منه. **فرسك:** كزبرج، هو نوع من الخوخ، فارسية شلير.

الفرسن: هو من البعير بمنزلة الحافر^(١) من الدابة وربما استعير في الشاة.

فرش: بالفتح، صغار الإبل ومنه قوله تعالى: (ومن الأنعام حمولة وفرشاً).

فرشان: فرخ و دو پی است در پهلو.

الفرصة: هي الفرشة.

فرصاد: بالكسر، هو التوت الحلو. ورقه يأكله دود القز وفي «الصحاح» الفرصاد التوت وهو الأحمر منه وأهل «البصرة» يسمون الشجرة فرصاداً وحملها التوت وقيل التوت بالثاء المثناة.

فرطسة: هو ذهاب جملة شعر الرأس.

فرع: بالفتح، موى سر وموى زن^(٢).

فرغل: كقنفذ، ولد الضبع.

١- [خ. ل: الحافير].

٢- شعر الرأس وشعر المرأة. [خ. ل: موى سر زن].

بالأشياء العفصة. وبالتحريك، ما تعالج به المرأة فرجها ليضيق. كتب «عبد الملك إلى «الحجاج»: يابن المستفرمة بعجم الزبيب. فرن: بالضم تابه سفالين كه دروى نان پزند وكذلك الفرين. وفرنى: نانى كه در فرن پخته شود. بالضم تابه سفالين كه دروى نان پزند وكذلك الفرين. وفرنى: نانى كه در فرن پخته شود.

فرنجمشك: قرنفل بستاني.

فراء: بالفتح، كفك و پوستين، جمعه فراء.

فروردين: الحمل.

فروه: پوست سر و پوستين.

فروقه: بفتح الأول وضم الرء، گرده، پيه وید دل.

فرنجات: بفتح الفاء وكسر الرء.

فريز: بفتح الفاء وكسر الرء، هو الفرقد. جمعه فراز.

فريافيموس: وقيل فريسموس، هو الإنتشار الدائم والتوتر المفرط ويبقى هذا الإنتشار بعد قضاء التوتر على ما كان عليه، لأن سببه ليس من المنى. قال «القرشي»: هو لفظ يوناني وهو اسم صورة يلعب بها الصبيان على مثال إنسان صغير منتصب الذكّر، ثم نقل الأطباء هذا الإسم إلى المرض الذي يعرض للرجال فيحصل للذكّر شدة الإنتصاب دائماً وذلك لأجل المشابهة لتلك الصورة. وقيل إن أهل «الروم» يصوّرون على أبواب الحمامات صورة شيطان أسود قائم الذكر وإحدى يديه

فرفيخ: بقلة الحمقاء.

فرفير: بالكسر، بنفسه. قال «العلامة»: الفرفيرى هو الفرفرى. وقال «الأقسرائى»: هو أرجونى ضارب إلى البنفسجية.

فرفين: فرفيخ.

فرفيه: سرگبچه ميل.

فرفيون: هو صمغ الماذريون، حار يابس في الرابعة، وقيل يابس في الثالثة. الشربة منه قيراط إلى دانق. يخرج البلغم من الوركين والظهر والأمعاء. ويفيد عرق النسا والقولنج، ويستعمل بغيروطي للبالغ والخدر فينفع جداً.

الفرق: بالفتح جاي پخش موى سر، جمعه فروق. وبالتحريك، الخوف والفرع، من باب علم. إفراق: از بیماری به شدن، وقيل الفرق بالتحريك مكيال تسع ستة عشر رطلاً، وهو إثنا عشر مدّاً أو ثلاثة أصواع عند أهل «الحجاز» وقيل خمسة أقساط والقسط نصف صاع و أما الفرق بالسكون فمائة وعشرون رطلاً.

فرقد: بالفتح، بچه گاو دشتى. جمعش فراقد.

فرقدان: دو ستاره است نزدیک قطب.

فرقم: بالفتح، حشفة الإنسان.

فرقومعما: هي المركبة المستعملة في المعجونات.

فرک: بالفتح، مالیدن جامه وغير آن.

فرکيه: هريسه، آش حليم.

فرم: بالفتح، هو تضيق المرأة فرجها

بينه وبين التخمة هو أنه فيه هضم لكنه فاسد بخلاف التخمة فإنها ليس فيها هضم أصلاً.

فسالة الحديد: بالضم، سونش آهن.

فستق: كقنفذ، معرب پسته. حار في الثالثة يابس في الثانية. وهو من الأدوية القلبية له عطرية. مفرح مقو للقلب وفم المعدة. ويفتح سد الكبد وينقيها وينفع وجعها إذا كان من برودة. ويقمع أبخرة المعدة ويزيد في الباه ويطيب النكهة ويمنع الغثيان. وينفع السعال البلغمي وعلل الصدر والرئة. ويقوي الأمعاء، ولا قبض فيه ولا تليين. وقشره الخارج بارد يابس، إذا تَقَّع وشرب ماؤه يسكن العطش ويمنع القيء.

فستقي: لون أخضر مع صفرة ما.

الفسخ: عبارة عن تباعد أجزاء العضلة بعضها عن بعض.

فسر: بالفتح، نظر الطبيب إلى الماء.

فسرد: صبغى كه از گوشت بزغاله كنند.

فسفسه: بالكسر، سبيست تر.

فسوريقون: دواء يتخذ من المرادارسنج والزاج للجرب.

فسيل فسييلة: فسيل فسييله: نهال خرما. جمعش فسلان.

الفش: باد از مشك بيرون كردن و آروغ دادن، من باب نصر.

فشفشة: بالفتح، مغز قلم.

على ذكره، ويسمونه بهذا الإسم. قال «إبن هبل»: إن الصبيان كانوا يلعبون بفارة من خشبة يسمونها بهذا الإسم، فشبه القضيبي حين ينتصب بها وسميت العلة بهذا الإسم. وأطلق الأطباء هذا اللفظ أيضاً على المرض الذي تكون المرأة فيه شديدة الشوق جداً إلى الجماع تجوّزاً.

الفريضة: كظريف، أوداج العنق.

الفريضة: اللحمية التي تكون بين الجنب والكتف.

الفريضة: خرمائي كه به حلبه پزند جهت زنان زاج.

فرز: بالتحريك، كوز پشت شدن، من باب علم. افرز، مفروز: نعت منه.

فز: بالفتح، گوساله.

الفرع: محركة ترس وترسيدن، وهو كيفية نفسانية تصحبها حركة الروح إلى داخل البدن خوفاً من المؤذي، واقعاً كان أو متخيلاً، الأول يعدى بـ«إلي» والثاني بـ«عن». وفَزَعَ له: أغاثه.

فساد: بالفتح تباهي وتباه شدن، من باب نصر خلاف صلاح.

فساد الشم: هو يعرض لحاسة الشم وهو أن يشم الروائح كلها رائحة واحدة.

فساد الشهوة: عبارت از آن است كه انسان ميل كند به چيزى كه خوردنى نباشد چون گل و گج^(١).

فساد الهضم: هو أن يتغير الطعام في المعدة إلى بعض الكيفيات الرديئة. والفرق

١- هي عبارة عن ميل الإنسان إلى غير المأكولات كالجص والطين.

الذي لا يحتاج في البلاد المعتدلة إلى إدفاء أو ترويح يعتدّ بهما ويكون فيه ابتداء نشوء الأشجار إلى حصول الشمس في قريب من نصف الثور. والخريف هو المقابل له عندما يبدأ سقوط الأوراق إلى حصول الشمس في نصف العقرب. وما سوى هذين الوقتين؛ فالذي يلي الربيع صيف والذي يلي الخريف شتاء فالصيف والشتاء أطول مدة من الربيع والخريف عندهم و قديتقدم الربيع والخريف ويتاخران بالنسبة إلى بلاد مختلفة. **فصيل:** ولد الناقة إذا فصل عن أمه جمعه فصال وفصلان.

فضا: بالفتح والقصر خرما ومويز به هم أميخته وگشادگی و فراخي زمين، وأفضيتُ أي خرجت إلى فضاء يعني به گشادگی بيرون شدم، وأفضي إليه كناية عن المجامعة. **فضة:** بالكسر خرما ومويز به هم أميخته وگشادگی و فراخي زمين. باردة يابسة مجففة، وقيل معتدلة في الحر والبرد. جيدة للخفقان، والشربة منها دائق. وشرب الشراب من أنية الفضة يسرع السكر. وهي تسود من رائحة الكبريت وإذا غسلت بماء الملح إبيضت. **فضلة:** بالفتح والفضالة بالضم افزون أمده از چیزی، من باب نصر. **فضيح:** كأمير، شراب يتخذ من البسر المفصوء. وأفضح البسر: إذا بدت فيه حمرة. **فطر:** بالضم، صنف من الكمأة وهو أردأ من جميع أصنافها.

فشل: بالفتح: مرد ترسنده، بد دل، جمعه افشال. و بالتحرير، مصدر من باب علم. **فصا:** كعصا، هو عجم الزبيب. **فصال:** ككتاب، قطعة من لحم أعضاء الجسد. **الفص:** بالكسر عند العامة، وبالفتح والتشديد عند الخاصة نكين، وملتقى كل عظمين، وحدقة العينين. في «الديوان»: الفص واحد الفصوص وهي المفاصل للعظام كلها إلا الأصابع. **فصد:** رگ زدن، من باب نصر وهو تفرق إتصال إرادي واقع في العروق بالرائشة. **فصاد:** رگ زن. **فصفه:** هي فسفسة. جمعها فصافص. **فصل:** بالفتح، كل ملتقى عظمين من الجسد كالمفصل. وما يفصل الشيء من غيره أي يميز عنه سواء كان تميزاً ذاتياً كالفصل عند المنطقيين أو تميزاً عرضياً كالخاصة عندهم، ولما كانت أمنة الفصول مميّزاً بعضها عن بعض بأور عرضية مثل كون الشمس فيها في مواضع مخصوصة من فلك البروج أو كون الهواء فيها ذا كفيات مخصوصة، سمّيت تلك الأزمنة بالفصول إذ بها يتميز زمان عن زمان، وإلا فالزمان من حيث هو زمان واحد متحد الطبيعة ولا ينفصل بعضه عن بعض بأمر ذاتي بل بأمر عرضي كما ذكرنا. واعلم أن الفصول عند الأطباء غير ما عند المنجمين؛ فالربيع عند الأطباء هو الزمان

فقاء: بالفتح، الشَّقُّ يقال فقاءُ البثرة وتفقاءُ وتفقاءُ الدمل: تشقُّق.

فقحه: بالفتح، حلقة الدُّبُر جمعها فقاح. بالكسر والكف، بلغة حمير.

فقد: محرّكة تخمّ پنجنگشت. وفقد وانفقد جيزي گم كرد، فقداً وفقداناً وانما سمي به لأنه يفقد النسل.

فقر: ككتف أن كه مهرة پشتش درد كند^(١). **الفقرة:** بالكسر، والفقرة والفقارة بفتحها، ما انتضد من عظام الصلب من لدن الكاهل إلى العجب. جمعها فقر وفقار - كعنب وسحاب - وفقرات بالحركة والسكون، وفقرات بكسرتين. وقيل الفقرات عظم في وسط ثقب ينفذ فيه نخاع.

فقار الصدر: هي الفقرات التي وقعت في محاذاة عظام الصدر يقال لها فقار الصدر لتلك المحاذات ويقال لها أيضاً فقرات الصلب والظهر. وقيل سمّي ذو الفقار لأنه كان فيه حفر صغار.

الفقع: بالفتح والكسر، الكمأة. **وفقع:** شرط وإصفر، يقال أصفر فاقع يعني سخت زرد.

فقبعة: بالفتح، گل زرد. **فقاح السورنجان:** بالضم والتشديد، نوره من التفقح وهو التشقق. والزهرة بالفتح يكون في الرياحين وباقي الأشجار يسمى قبل التفتق جماعة ويعدّه فقاحاً.

١- هو الذي صارت فقرات ظهره تؤلمه.

فطرة: بالكسر، الخلقة ثم أنها جعلت اسماً للخلق القابلة لدين الحق وعليه الحديث المشهور «كل مولود يولد على الفطرة» ثم اسماً لملة الإسلام لأنها حالة من أحوال صاحبها وعليه قوله - صلى الله عليه وآله وسلم - «قص الأظفار من الفطرة».

فطراساليون: قال «الأقسرائي»: هو بزر الكرفس الجبلي. وقال «النفيس»: وهو الكرفس الصحراوي وهو غير الكرفس الجبلي حار يابس في الثالثة.

فطس: محرّكة يهن بينى شدن، من باب علم. وأفطس: نعت منه. والإسم فطس بالضم. **فطس:** بالفتح، فطوس. بالضم، حب الآس. **فطنة:** بالكسر زيركي وتيزي خاطر و دانستن، من باب علم قال «العلامة»: يقال على معنيين: أحدهما، سرعة الإدراك وثانيهما، سرعة الشعور.

فطير: هو الخبز الذي يتخذ من دقيق العجين في الحال ولم يطرح فيه الخمير. **فطيم:** كودك از شیر باز کرده. جماعت: فطم.

فعل: هو كون الشيء مؤثراً كالمقاطع مادام قاطعاً يقال فعلته فانفعل كقولك كسرتة فانكسر.

فقر: بالفتح، شكوفة حنا. **فغمة:** بالفتح، دميدن، بوى خوش. **فغم:** بالتحريك، حرص. **فقاء المبضع:** رأسه.

فقاح الكرم: گل انگور^(١).

فقاح: كزنا، قبك روى آب از باران، وفي الطب شراب غير مسكر وفيه لذع كما في النبيذ وسمي فقاعاً لما يرتفع على رأسه من الزيد. ويتخذ من الشعير وغيره وفي بلادنا يتخذ من ماء الزبيب الصادق الحلاوة المدقوق بعجمة. وما قال «القرشي» من أنه ردي للمعدة والعصب والدماع نفاخ يولد أخلاطاً رديئة، هو الفقاع المتخذ من الشعير لا ما يتخذ من الزبيب.

الفقاعي: فقاع فروش.

الفقم: بالضم والفتح، اللحي. في الحديث «من حفظ ما بين فقميه ورجليه دخل الجنة» يريد من حفظ لسانه وفرجه. وبالضم، سقف أعلى الفم.

الفقوء: بالفتح، بن رحم.

الفكر: بالكسر، ترتيب أمور معلومة تؤدى إلى مجهول.

الفك: بالفتح، اللحي. يقال مقتل الرجل بين فكيه. جمعه فكوك. وأيضاً انفصال يقع في العصب.

فك الصدغين: هو الفك الأعلى.

الفلاسفة: يسمي اليونانيون علمائهم الفلاسفة ومعنى الفلاسفة محبوا الحكمة.

فلانلي: هو معجون مسخن للبدن ينسب إلى الفلالل الثلاثة: الأسود والأبيض والدار فلفل.

فلنجار: بالفتح، مثقال ونصف.

فلدفيون: مركب من النورة غير المصفاة أوقية، ومن كل واحد من الزرنينج الأحمر والأصفر والشب سبعة دراهم، ومن الأفاقيا إثنا عشر درهماً يدق ويعجن بخل خمر و يقرص ويجفف.

الفلذ: بالكسر، كبد البعير. جمعه أفلاذ

الفلذة: جگر گوشه وپاره اي از گوشت و مال. جمعش فلذ وأفلاذ.

فلز: بكسرتين وتشديد الزاي، ما أذيب من جوهر الأرض.

فلس: بالفتح، ست فيلات.

فلغموني: بالفاء المفتوحة، وأدخله «الرازي» في باب القاف من جداول «الحاوي». هو الورم الدموي المحض الكبير في ظاهر الجلد، كذا قال «العلامة». وقال «صاحب الذخيرة»: هو الورم الدموي الذي يكون في جوهر الدماغ.

فلفل: كهدهد وزبرج، حب معروف معرب بلبل، وهو صنفان أبيض وأسود. حار يابس في الرابعة لو حملته المرأة بعد الجماع منع الحمل. والأبيض منه يجلو العين وينفع مع الخل ورم الطحال نفعاً بيناً شرباً وضماً. فيه جذب وجلاء وتحليل. مستأصل للبلغم. مسكن للوجع بالزفت. دافع للنفخ، مدر هاضم. قال «الشيخ»: هو من أعون الأدوية على الهضم. الشربة منه إلى نصف مثقال.

فلفل الماء: نباتي است كه درآب های

١- الكحول العنبي.

فليل: موى به هم درشده^(٥).

فليلة: موي سر زنان^(٦).

الفم: دهان، أصله فوه نقصت منه الهاء لأنهم إستقلوا إجتماع الهائين في قولك هذا فوهه، فلم يحتمل الواو الاعراب بسكونها فعوض منها الميم فاذا صغرت أو جمعت رددته إلى اصله، قلت: فويه وأفواه، ولا يقال أفماه، وإذا نسبت إليه قلت: فمي وان شئت قلت: فموى. يجمع بين العوض وبين الحرف الذي عوض منه كما قالوا في التثنية فموان. وإئما أجازوا ذلك لأن هناك حرف آخر محذوف وهو الهاء كأنهم جعلوا الميم في هذه الحالة عوضاً عنها لا عن الواو.

فم الحلقوم: الحنجرة.

فم المعدة: هو الموضع المتضيق الذي لم يتسع بعد من أجزاء المعدة التي بعد المريء ومن الناس من يسميه الفؤاد والقلب.

فم الرحم: هو الموضع المشترك بين إنتهاء بطن الرحم وإبتداء عنقها.

فناة: گاو. جمعش فنوات.

فناة: بالفتح والقصر، عنب الثعلب وقيل شجرته جمعه فنا.

فنجانة: بالكسر، تاس، كاسه.

ايستاده وآب هائي كه آهسته رود، روید و طعم فلفل دهد و از بلاد «سودان» آرند.

فلفل الصقالبة: هو بزر الفنجنگشت.

فلفل القروء: هو حب الكتم.

فلفلومية: أصل الفلفل.

فلق: بالفتح شكافتن میان دهن. وفلق الفم: شدقه، يقال كلمني من فلق فيه وبالتحريك روشنائی.

فلقة: بالفتح پاره پوست^(١)، جمعه فلق. وقيل هي القطعة من الكبد.

فلک: آسمان و چرخ، جمعه أفلاك.

فلكة: بالفتح هنة على رأس أصل اللسان وجانب الزور وما استدار منه. ويقال على المرضعة أيضاً.

فلکه: بالفتح، بادريسه^(٢) جمعها فلک.

فلکی: هو خروج الطبقة العنبية عند انخراق القرنية، أكبر من العنبية حتى يجاوز الأجفان ويصاكَ الأشفار ويمنع الإنطباق.

فل: بالضم، في «المنهاج» هو أصل النيلوفر الهندي. و في «التقويم» هو ثمرة شجرة هندية كالفسق ولبها دسم.

فلاسفة: معجونة يقال لها مادة الحياة.

فلونيا: هو أفلونيا.

فليم: بالفتح، فرج زن^(٣)، وفليم غلط.

فليق: كأمير، عرق ينشأ في العنق وعرق في العضد وبالضم والتشديد، نوعي از شفتالو و بعضی گویند شفتالوی سفید.

فليفة: سختی^(٤).

١- القطعة المبانة من الجلد.

٢- اچرخ ريسندگي.

٣- فرج المرأة.

٤- الصعب.

٥- الشعر المتداخل.

٦- شعر رأس المرأة.

يقال له فؤاد إذا اعتبر فيه معنى التوفد، يقال لحم فيد أي: مشوي. جمعه أفئدة.

الفواق: كعطاس، حركة الطبقة الداخلية من المعدة وتلك الحركة مركبة من تشنج إنقباضي للهرب من المؤذي وتمدد إنبساطي لدفع ذلك المؤذي وإنما سميت به لأن قعر المعدة يفوق إلى فوق فمها. فوالوس: أوقية و نصف.

فوت: بالفتح در گذشتن. والفوت أيضاً بالاي ميان هر انگشى به درازا. فوجشلا: هو ورم في اللحوم الغدنية ولا يذهب مذهب الطواعين.

الفود: بالفتح، معظم شعر الرأس مما يلي الأذن و ناحية الرأس وفيه أي في الحديث كان أكثر شبيهه - صلى الله عليه وآله وسلم - في فودي رأسه» أي ناحية كل واحد منهما فود. جمعه افواد.

فودنج: معرّب بودينه. وقيل خوتنج بالتاء و هو من البقول المعروفة. و هو نهري وبستاني و بري وجبلي. حار يابس في الثالثة. يجذب من عمق البدن ويقطع ويجفف وينفع من الجذام والفواق والخفقان واليرقان والغثيان والإستسقاء. وهو قوى في إخراج الأخلاط الغليظة اللزجة من الصدر ويقطع الباه ويمنع الإحتلام أآ الفوتنج البستاني فإنه النعناع و هو ينفع ويقوي الباه.

فوتنجي: هو ورم في العضل الخارج

فنجوش: هو شراب يؤخذ من عصير العنب مع أدوية قابضة و هو اسم فارسي لخبث الحديد سمّي به لأن معظم أدويته الخبث المدبّر.

فندق: بالضم، معروف.

فنتاسيا: حس مشترك.

فنن: شاخ درخت^(١)، جمعه افنان.

الفنطيس: بالكسر، الذكّر.

الفنيك: كأمير، طرف اللحيتين عند العنفة ويقال هو الافنيك. و في الحديث «إذا توضأت فلا تنس الفنيكين» يعني جانبي العنفة عن يمين وشمال وهما المغفلة، كذا في «الصحاح». و في «القاموس» هو مجمع لحبيك أو طرفهما عند العنفة وعظم ينتهي إليه الحلق الرأس. في «النهاية»: و في الحديث «أمرني جبرئيل -عليه السلام- أن أتعاهد فنيكي عند الوضوء».

فنيكان: العظام الناشران أسفل من الأذنين بين الصدغ والوجنة. وقيل هما العظام المتحركان من الماضغ دون الصدغين.

فنيك: بالفتح، سنگِ سياه پاي مال.

فوات: موت الفوات أي موت الفجأة، وفيه [أي في الحديث] مر بحائط مائل فأسرع فليل يا رسول الله أسرعت المشي فقال: أخاف موت الفوات أي موت الفجأة.

الفؤاد: كعطاس، القلب وقيل وسطه، وقيل غشاء القلب. و في الطب الفؤاد كالقلب لكن

١- غصن الشجرة.

للحلق والمريء.

الفور: بالفتح جوشیدن دیگ، وكذا الفوران من باب نصر.

فواره: بالضم والتخفيف، سر جوش دیگ. وبالضم والتشديد، مغاكة سرین.

فواره: بالضم، آهو بره.

فورة الحر: سختي گرما^(١).

الفوز: بالفتح، الوجه.

فوشنه: بالضم نقطه كه بر ناخن افتد.

جمعش فوف، جمع الجمع افواف.

فوفل: سباری. وهو ثمرة شجرة هندية.

بارد يابس في الثالثة. قال «جالينوس»: إذا شرب منه درهم إلى درهمين أسهل إسهالاً حسناً برفق.

الفوق: بالفتح، فرج المرأة أو طرف اللسان أو مخرج الفم ونقيض دون، وقد يكون نقيض تحت، يقال زيد فوق السطح والعمامة فوق الرأس، وعليه قوله تعالى: (فاضربوا فوق الأعناق). وقد استعير بمعنى الزيادة فقول هذا فوق ذلك أي زائد عليه والعشرة فوق التسعة، ومنه قوله تعالى: (بعوضة فما فوقها). أي فما زاد عليها في الصغر والكبر. ومن المشتق منها فوق الناس إذا فضلهم وهو فائق في العلم والغنى.

فوق الذكر: بالضم، أعلاه.

فوق الغلصمه: استخوانی است در بالای بِنِ نای چهار گوشه دارد دو زیر و دو زیر^(٢).

الفول: بالضم، الأجوف أو الجرجر وقيل

هو الباقلاء الشامي.

فولوس: هو الورم الصلب السوداوي العديم الحس.

فوليون: هو الجعدة.

فوم: بالضم، سير و گویند گندم.

فومان: گندم وجو^(٣).

فوة الصباغين: رودنگ، حار يابس في الأولى. وهي عروق حمر، عفضة الطعم مرة، يستعملها الصباغون. الشربة منه من درهم إلى درهمين. يدّر البول والحيض جداً حتى أنه يحدث بول الدم لقوة إدراة. جالٍ واحتماله يحدر الجنين. و ثمرته مع السکنجبین محلّل لورم الطحال.

فوه: بالضم بوی خوش، جمعه افواه جمع الجمع أفأويه كذا في «المغرب». وأورده «صاحب المهدب» في الفاء المفتوحة. و في «الديوان»: و واحد أفواه الطيب فوه بالضم.

فوهة العرق: بضم الفاء وتشديد الواو سر رگ. فوهة الطريق: سر راه. و فوهة النهر: سر جوی. جمعش فوهات.

فهد: بالفتح، یوز. وی مانند پلنگ است در رنگ و مانند سگ است در طبیعت چنانچه به افکنده او نیز ریش رنگ می کنند.

فهر: بالكسر، سنگي است مدور كه اخلاط به او سايند. وكفلس وفرس، جماع

١- الحرارة الشديدة.

٢- العظم الذي يقع فوق القصبه الهوائية وله أربعة زوايا: إثنان أسفل و إثنان أعلي.

٣- الحنطة والشعير.

معروف. وهو نيشابوري وخجندي وكرماني وأذربايجاني، أفضله النيشابوري البالي. بارد يابس. يقوي البصر ويمنع من العشا وظلمة العين والنظر فيه يوجب زيادة نور العين. و رؤية الهلال عليه مبارك. والتختم به أمان من غضب السلاطين والنظر فيه كل يوم بعد النوم حافظ من المكروهات ولذا يطول العمر. و لونه يتغير من العرق والأدهان.

فيروزانوس: مركب، قيل معناه المبارك الهنيء وقيل معناه كثير النجاح.

القيش: والفيشة والفيشلة بالفتح، الحشفة.

فيطاسيا: هو البطن المقدم من الدماغ.

فيقرا: معناه المر لأن، معظم أدويته الصبر.

فيل: معرب بيل. دخان جلد وى دفع مي كند بواسير را. واگر كسى چرك گوش وى بخورد هفت روز در خواب رود.

فيلزهرج: أي مرارة الفيل. وسمي الحوض بذلك لأن هذه العصارة إذا جمعت جعلت في كرش شبيهة في لونها وعظمتها بمرارة حيوان عظيم فسميت مرارة الفيل مجازاً. وهي معتدلة في الحر والبرد.

فيلسوف: قال «السيد» في «حاشية»: المطالع هو المركب من فيلا وهو المحب وسوف وهو العلم.

فيئد: أنجا كه گوسفند بريان كند. ولحم فيئد: گوشت بريان، ومنه الفؤاد.

کردن بی انزال وبا ديگرى انزال كردن و...، في الحديث: «نهى عن الفهر».

فهر و جك: سنگى كه به آن مشك سايند. فهر و جك: عظم عند مركب العنق، وهو أول الفقار، أو عظم عند فائق الرأس مشرف على اللهاة. جمعه فهاق.

الفهم: هو تصور المعنى من لفظ المخاطب. وأما الإفهام فهو إيصال المعنى باللفظ إلى فهم المخاطب.

الفيء: الظل الذي يحدث بعد الزوال ساية زوال كه بعد ازگشتن آفتاب باشد. جمعه أفياء و فيوء بضم تين. في «تهذيب الأسماء واللغات»: العوام يذهبون إلى أن الظل والفيء بمعنى وليس كذلك بل الظل يكون غدوة وعشية ومن أول النهار إلى آخره وأما الفيء فلا يكون إلا بعد الزوال ولا يقال لما قبل الزوال فيء وإنما سمي بعد الزوال فيئاً لأنه ظل فاء من جانب إلى جانب أي رجع والفيء الرجوع. ومعنى الظل الستر.

فيج: معرب بيك. جمعه فيوج.

فيجن: هو السداب.

فيج: وفوح دميدن بوى خوش، من باب نصر وضرب. في الحديث: «الحمى من فيج جهنم فأبردوها بالماء».

فيحاء: حساء مع توابل.

فيد: بالفتح زعفران سوده.

خاكستر: خاكستر.

فيروزج: معرب بيروزه وهو حجر أزرق

حرف القاف

- قابولا: بالقصر والمد: كاجى.
- قابض: آن است كه جمع كند اجزای ظاهر عضو را مانند بهی.
- قابله: دایه و ظرفی كه نایزه أنبیب برو فرو شده باشد تا آن مقطّر نزد آن ظرف رود از آن نائزه.
- قاتل: هو مفسد لقوام الروح والبدن اما بجوهره و صورته النوعية كالسموم التي تقتل بالخاصية أو بغلبة الكيفية الفاعلية فيه كالأفيون ببرده والفرفيون بحرّه.
- قاتل الكلب: كچوله.
- قاتل الذئب: هو ثمرة تقتل الذئاب وقيل أنه إسقيل.
- قائاطير: وجاء قائاطير بالنون. وهو أنبوب يعمل من ألين الأجساد وأقبلها للتثنية مثل الأسرب والقلعي والفضة والذهب، حتى حسب طول قضيب العليل وسعة إحليله وضيقه ويثقب في رأسه عدة ثقوب حتى إذا إنسد بعضها بشيء من الدم أو الخلط الغليظ يبقى الآخر مفتوحاً ويشدّ وسطه صوف منظوم الخيوط بخيط ابريسم قوى، ويدهن
- في تجويفه من الرأس الآخر ويحكم إحكاماً صناعياً بحيث لا يدخله الهواء، ثم تدخل الأنبوية في مجرى البول ويجذب الخيط بقوة فيجذب البول خلفه لضرورة الخلاء.
- قادح: سياهی دندان وكاواكى وكرم آن. جمعش قوادح.
- قادسوس: حمى محرقة.
- قادم الإنسان: رأسه.
- القارة: الزفت الرطب، والقارة العضلة.
- قارة: خون كه در پوست بميرد^(١).
- قادص: شديد.
- قارورة: ونزدیک اطبا عبارت است از شیشه مدوری كه بر شكل مثانه ساخته باشند و در آن بول كنند تا طبيب نگاه كند در وی. چون بول را بدین نام خوانند تسمیه حال باشد به اسم محل ومي شاید كه اول بول را این نام نهند پس شیشه يي به این نام خوانند كه تسمیه محلّ باشد به اسم حال^(٢).

١- الدم الذي يموت في الجلد.

٢- عند الأطباء هي عبارة عن زجاجة دائرة الشكل، علي شكل المثانة، يوضع فيها البول يكي يراه الطبيب فيها و يشحي نفس البول به اسم القارورة يسميه المحل

قاقلة: هي من الحبوب وهي نوعان صغار وكبار ويقال لها الهيل أيضاً حارة يابسة في آخر الثانية، الشربة منها إلى درهمين. وهي من الأدوية القلبية تنفع من القيء والغثيان مع المصطكي وماء الرمانين.

قاقم: دويبة تشبه السنجاب والقاقم أعز قيمة منه.

قالب: بفتح اللام وكسرهما، كالبد، تن وغورة خرماى سرخ شده وآلتى كه به آن علقه را بگیرند وبعضى گفته اند باسور را به آن بگیرند در وقت بریدن.

قامت: بالا.

قانه: سنگدان مرغ، جمعها قوانص. والطبقة الداخلة من قوانص الديك والدجاج توافق فم المعدة ووجعها.

القانون: لفظ سرياني معناه الأصل.

القانية: هي شديدة الحمرة.

قائد أعمى: الليل.

قائد مبصر: النهار.

قاتلة: نيم روز^(۳).

قبط: اهل «مصر»، واحده قبطي.

قبطي: نیز نوعی است از کتان که از «مصر» آرند، جمعش قباطي^(۴).

قباط قبيطه وقبيطى وقبيطاء: إذا خفقت

قارص: گزنده، قيل قرص اللبن اي حذي اللسان، من باب نصر.

قارية: سار.

قاشر: آن است که از غایت جلا دادن عضو اجزای فاسده را ببرد مانند خربزه چگانی.

قاشرة: آن جراحت را گویند که پوست سر را ببرد^(۱).

قاصف: بادی که درخت را بشکند^(۲).

قاطع المنى: هو المسخن المجفف كالسذاب والشهدانج أو المبرد القوى كالخس والكافور.

قاطوخوش: هو الجمود.

قاطولي: ستة أو ثلوس.

قاعد: زن از حیض وفرزند نومید شده، ولم يدخله الهاء لاختصاصها بالمرأة كالحائض والحامل. جمعه قواعد.

قاعدة: هي القانون.

قاعدة الدماغ: عظم يحمل سائر عظام الدماغ.

قاف: کوهی است گرد عالم درآمده وگرد برگرد وي آب است چون آفتاب بر او تابد وعكس آن برفلك زند لاجوردی نماید.

قافیه: پس گردن.

قاقلي: نبات يشبه الأسنان، وفيه ملوحة مع قبض. حار يابس في الأولى. وخاصيته إسهال الماء الأصفر بالسهولة. الشربة منه مقدار ثلث رطل إلى ثلثي رطل مغلي.

به اسم الحال.

۱- هو الجرح الذي يقطع جلدة الرأس.

۲- الهواء الذي يقطع الاشجار.

۳- نصف يوم.

۴- نوع من الكتان يجلب من مصر.

القُبُل: بسكون الموحدة وضم القاف، فرج المرأة، والإقبال على الشيء. والقُبُل بضمين، خلاف الدُبُر كذا في «مجموع اللغة».

القبول: كصبور، باد مشرق.

قبيح: طرف عظم العضد مما يلي المرفق أو ملتقى الساق والفخذ. جمعه قبائح.

قبيضة: بالتصغير، قبضة.

قبيلة: واحدة قبائل الرأس. وهي القطع المشعوبة بعضها إلى بعض وهي أربع.

القتار: بوى طعام، قال «رسول الله» - صلى الله عليه وآله وسلم -: «لا تؤذي جارك بقتار قدرك».

قتار الزيت: دخان المحترق الشبيهة بشعلة النار.

قتام: هي قشور شبيهة بالدخان منتشرة في سواد العين.

قتب: بالكسر، واحدة الأقتاب، وهي الأمعاء ومؤنثة، هذا قول «الكسائي» وقد ذكر. وقال «أبو عبيدة»: القتب ما يحوي من البطن يعني استدار وهي الحوايا وأما الأمعاء فهي الاقصاب.

قت: بالفتح سبست تر و بعضى گویند سبست خشک است وبه معنی سخن چینی نیز آمده، من باب نصر في الحديث: «لا يدخل الجنة قتات».

القثاء: في «التهذيب»: بكسر القاف

مددت وإذا قصرت شدت ناطف است.

قباع: بالضم، المكيال الكبير.

القب: بالكسر، العظم الناتئ من الظهر بين الاليتين. وقيل القب ما بين الاليتين، يقال ألزق قَبَك في الأرض. والقب أيضاً إنظام فم الرحم إنضماماً شديداً مع صلابة تخلفت عن حدوث ورم حار فلغمونى يحلل لطيفه ويبقى كثيفه.

قبيح: بالفتح، معرّب كبك. وفيه رطوبة فضلية.

القبیح: بالضم، زشتى. والقبیح: زشت.

قبرة: بضم الأول وفتح الموحدة والقبرة بضم القاف والباء چكاوك.

القبرى: كزمكي، الأنف.

القبرس: بالضم، أجود النحاس. وجزيرة عظيمة لـ «الروم».

قبس: بالتحريك، آتش^(١).

القبشور: بالضم، المرأة التي لا تحيض.

قبصة: بفتح الأول وسكون الموحدة وفتح الصاد الخالية: چندانى كه به سر انگستان گیرند، من باب ضرب.

قبض: بالتحريك، هو ألم البطن، هو و الم القبض من أكل التمر، و من الفرح، درد شکم و درد گرفتن از خوردنِ خرما و شادمانی نمودن.

قبضة: بالفتح، چندانى كه در كف گنجد وبالضم، يك كف^(٢).

القبقب: كجعفر، الغبغب والبطن وصوتها.

١- ناز.

٢- المقدار القليل الذي يمكن ضمّه في قبضة اليد.

ويقال: إمراة قحبة أي فاجرة وهي كلمة مولدة.
القححة: من الوقاحة وسيجيئ.

القحف: بالكسر، العظم الذي فوق الدماغ.
جمعه أقحاف وقحوف وقحاف.

القحل: محركة، اليبس.

قحقع: كهدهد، عظم ناتئ من الظهر بين الإليتين.

قحم: بالفتح، بير فرتوت.

قداح: كغراب، هو الأطراف الصغار الرطبة من البقول وأغصان النبات الرطبة الغضة.

قداد: كغراب، وجع البطن.

قدّام: كزناز، يبش رو.

القدهح: بالفتح، عند الكحّالين، نقل الماء من موضع إلى آخر بألة معروفة. وبالتحريك معروف. جمعه أقداح.

قد: بالفتح والتشديد بالا.

قدر: بالكسر ديگ، وقدير اللحم: ما يطبخ في القدر.

قدرة: بالضم، هي كون الحيوان بحيث يصدر عنه الفعل إذا شاء ولا يصدر عنه إذا لم يشاء، وضده العجز.

قدم: كفرس يبش پای، جمعه اقدام. وقوله تعالى (قدم صدق) أي سابقة خير عند الله. وكعنب: ديرينه، من باب حسن. قديم: نعت منه.

قديد: اللحم المملوح الذي صار يابساً،

وضمها لغتان وبالمد: من الأثمار المعروفة. وفي «المغرب»: أنّ الخيار مرادف للقثد، وتفسير القثاء بالخيار تسامح. و«الجوهري» فسّر القثاء بالخيار والخيار بالقثاء. بارد رطب في الثانية يسكّن الحرارة والعطش، ويدرّ البول، ويوافق المثانة. وإشمامه يفيق المغمى عليه من حرارة. وإذا حلّ الكافور في مائه وسعط به أو يوضع بخرقه على مقدم الدماغ، ينقطع الرعاف، وإذا شرب من أصل القثاء البستاني درهمان بماء حار قثاً.

قثاء الحمار: هو القثاء البرّي، وهو نبات أخضر مائل إلى السواد، يشبه نبات الكبر، إلّا أنّه بلا شوكة فارسيّه سيماهنك. عصارته إذا لطّخ بها أصل اللسان قثاً قثاً قوياً عنيماً. وأصله يحلل ويلين الأورام خاصة التي خلف الأذن. حار يابس في الثانية. في «الإيضاح»: عصارته تسهل الصفراء والبلغم. والشربة منه من دانقين إلى نصف درهم مع اللبن الحليب من أوقية ونصف إلى أوقيتين. وقشور أصله إذا سقي منه وزن نصف درهم أسهل البلغم إسهالاً قوياً.

قثام: كعظام، كفتار ماده^(١).

قثد: محركة بادرنك، بارد رطب في الثانية. يتولد منه ومن القثاء في العروق خلط غليظ يتولد منه الحميات لكن بعض الأطباء اختارهما في الحميات الوبائية والدموية.

قجي: تخم سنو.

قحاب: بالضم، سرفه خشك^(٢).

القحبة: بالفتح، المرأة بلغة أهل «اليمن».

١- الحمامة الأثني.

٢- السعلة اليابسة.

كامير، گوشتِ نمکِ سوده خشک کرده.
قنى: بفتحتين خاشاک در چشم افتادن،
من باب علم. والقذاء بالفتح: هي ما يقع في
العين. جمعه قذاء. وجمع الجمع أقداء.
القدال: بالفتح، ما بين نقرة القفاء إلى الأذن
وهما قذالان فارسيه بناگوش. وقيل هو جميع
مؤخر الرأس. جمعه أقدلة وقذل.
القذة: بالضم والتشديد، الأذن. والقذتان
الأذنان أو جانبا الحياء.
القدرة والقذارة: بفتحتين بليد شدن، من
باب علم، وهي ضد النظافة. ويقال لكل ما
يستنجس ويستحق الإجتنا قاذورة.
قذف القلب: بالفتح، هذه علة يحس
الإنسان معها كأن قلبه يخرج من صدره
بالقذف.
القرا: كعصا، الظهر.
قرء: بالضم، للأطهار والحيض، كذا في
«الخلاص». و في «الصحاح»: القرء بالفتح،
الحيض. جمعه قروء.
القراب والقرابة: بالضم، الفراسة. في
الحديث: «اتقوا قراب المؤمن فإنه ينظر بنور
الله تعالى».
قرابادين: هي الأدوية المركبة، وقيل هو
مركب كرابادين.
قراح: بالفتح، ماء لا يشوبه شيء.
قراد: كغراب سرستان وكنه، جمعه قردان
وأقردة.
القرد: بالكسر بوزنه، جمعه قروء وقردة.

الأثني قردة والجمع قرد مثل قربة وقرب.
القراض: بالضم بابونه، وهو نور الأقحوان.
قراضيا: وجاء بالسین، أوبالو. وهو حلو
وحامض. الحلو حار رطب في الأولى،
والحامض بارد يابس. ملين الطبع. وسمغه
يقوي البصر. وشرب مثقال منه مع الشراب
يفتت الحصاة.
قراضية: بالضم، نوع من الحلواء، صلب
لزوج يصنع كالقبيطاء من غير اللبوب ومع
اللبوب ويقرض ب«المقراض» على قدر
البنادق وأكبر.
قراطن: هو ماء العسل الساذج.
قرام: بالكسر، پرده تنگ.
قرانيطس: بالقاف، لفظ يوناني معناه
الهديان. قال «الشيخ»: هو ورم حار في حجاب
الدماغ الرقيق والغليظ دون جرمه. قال «مولانا
نفيس»: القرانيطس بالقاف على ما صححه
«الرازي» كون الورم في الحجاب أو الدماغ أو
الجميع. وسمي به لأنه يضرم من قرنيطس وهو
الذهن والرأي.
قرب: بالضم، ضد البعد. والخاصرة إلى
مراق البطن. جمعه اقرب.
القرح و القرحة: بالفتح، قال «القرشي»:
تفرق الإتصال اللحمي إذا كان حديثاً سمي
جراحة فاذا تقادم حتى اجتمع فيه القيح سمي
قرحة.
قرح: بالضم ألم الجراحة. جمعه قروح.
القروح العفنة: هي القروح التي تغلب

عليها الحرارة النارية واستيلائها على الغريزية فتحدث لذلك العفونة في المادة.
القروح السالفة: هي القروح القديمة التي تبقى منها آثار مصلبة سادة للمسام.

القروح البلخية: هي القروح مع بثور وخشكريشات وسيلان صديد وهي من جنس السعفة الرديئة وانما سميت بهذه لكثرة حدوثها في بلد «بلخ».

القروح الوضرة: هي القروح التي فيها أنواع من القيح.
القروح الخيرونية: هي القروح التي تعسر إندمالها لرداءتها من غير أن تكون ناصوراً أو متآكلة.

قروحان: بالضم، الذي كبر ولم يصبه الجدرى.

القرطم: كبرثن، وقد يجئ كزبرج مغز كاجيره، يسهل بلغمًا ومرارًا. الشربة من لبه أربعة دراهم. وهو مقيء. حار في الأولى يابس في الثانية.

قردمانا: بعضى گویند كه خرسم است وبعضى گویند كه كراويه كوهي است.

القرطم الهندي: حب النيل.
قرظ: محرقة، ورق السلم يدبغ به وقيل شجر عظيم له شوک غلاظ كشجر الجوز.

قر: بالضم سرما و قرقره برد من باب نصر، و قر، قرارًا، وإستقر: ثبت من باب ضرب و قرقره فهو قرير چشم روشن شد، من باب علم.

قرع: بالفتح بالفتح، كدوى سرد وتراست در مرتبه دويم. عصاره وى با روغن [گل] تسكين مى دهد درد گوش را، وى دفع تشنگى مى كند و سرفه گرم را سودمند است.

قرقرة: هي الأصوات الحادثة من حركة الريح نفسها من غير احتياج الى حركة في البطن تحدث هذه. جمعها قراقرة.

مانند كدو وى را از اين جهت قرع گویند^(٤).

قرشوم: كزبنور كنه بزرگ.
قرص: بالضم وبالضمتين، واحد الأقراص وهي أدوية تدق وتهيأ مثل الأقراص، صغار وكبار، الواحدة قرصة والقرصة. أيضاً ثلاثة

١- [خ. ل: برکندن].

٢- [خ. ل: قراض].

٣- حية الماء.

٤- هو بارد الرطب في الدرجة الثانية. و عصارته مع الدهن تنفع من آلام الأذن، و يدفع العطش، و ينفع من السعال الذي عن حرارة، و يقاله له قرع أيضاً، و هو يشبه

قرعة: كلى.

قرف: بالكسر، پوست ونار پوست وأنجه درون بينى فسرده شود. وبالفتح، سر ريش تازہ کردن من باب علم. وبالتحريك، نزديك آمدن بيمارى، من باب علم. في الحديث: «انّ قوماً شكوا إليه وباء أرضهم فقال تحولوا فان من القرف التلف».

قرفه: بالضم، هنة ناتئة، في وسط الشفة العليا خلقةً.

قرقس: بالفتح، لحم ثابت في فم الرحم كالعصب يطول صيفاً ويقصر شتاءً.

قرقط: بالفتح، مى.

قرقف: بالفتح، مى.

قرقم: كزبرج، حشفة الذكر.

قرمز: كزبرج، هو صيغ وقيل هو دود يستعمله الصباغون.

قرن: بالفتح جانب سر وشاخ وگيسو، وشيء يكون في فرج المرأة كالسن يمنع من الوطاء والقرناء زنى كه وى را قرن باشد.

قرنه: بالضم، احدى شفتى الرحم.

قرنوه: كترقوه، گياهي است كه در ريگ بر آيد وبه آن دباغت كنند مشك را.

قرنفل: هو ثمرة شجرة في جزيرة الهند وهو كالياسمين لكنّه أشد سواداً منه. حار يابس في الثالثة. مفرّج مقو للقلب والمعدة والكبد والدماغ وسائر الأعضاء الباطنة. هاضم محلّل للرياح نافع من الإستسقاء اللحمي والقيء والغثيان. ويحدّ البصر وينفع السيل

ويطيب النكهة.

قرو: بالفتح، هو أن يعظم جلدة البيضتين لريح أو لماء أو لنزول المعاء والشرب إليها. قرون: تأليل معقفة الرؤوس. قال «الشيخ»: هي زوائد كثيفة تنبت على مفاصل الأطراف لشدة العمل.

قرقومعا: هو ثفل دهن الزعفران.

قرون السنبل: دواء قتال يقارب البيش.

قريح: كأمير خسته، جمعه قرحى.

قريحة الإنسان: طبيعته التي جبل عليها.

قزح: بالكسر ديگ افزار، جمعه أقزاح.

القرز: بالفتح، أبريسم وقيل القز والأبريسم كالحنطة والدقيق، الحنطة القز والدقيق الأبريسم.

قسا: سليخه.

قساوة: هي حالة يكون الإنسان معها قليل الرحمة والرأفة على من دونه في أي حال كان. فارسيها سنگ دل.

قشب: بالفتح خرماي سنگ شکن، والصاد فيه خطأ.

قسط: بالضم، دواء خشبي معروف، منه حلو ومنه مرّ و الحلو رومي له رائحة ساطعة وهو أسود وله رائحة الصبر فارسيه كت. حار يابس في الثالثة. مجفّف للقروح ذوراً. مسكّن للأوجاع الباردة ضماداً. مدرّ. وينفع من ضعف المعدة والكبد وبردهما.

القسط الرومي: عشرون أوقية، والأنطاكي

القدر ولذا سمّي بالقرع.

الخلط. وقيل لكل ما يستقذر قشب.

القشعر: كقنفذ، القثاء.

قشعريرة: هي حالة يجد فيها إختلافاً في
برد ونخس في الجلد والعضل ويتقدّمها
التكسّر. فارسياً فراشا.

قشعم: كركس.

القشف: محرّكة، شدة الجلد وخشونته
ومنه رجل متقشّف أي تارك للنظافة والترفه.

قصار: غايت.

قصاص العشر: مثلثة، حيث^(٤) ينتهي
منبته من مقدمه ومؤخره ومن الوركين
ملتقاهما.

القصاصاً: مجرى الحلمتين من الرأس في
وسطه، أو حدّ القفاء أو نهايته منبت الشعر.

القصب: محرّكة، عظام اليدين والرجلين
وكل عظم مستدير أجوف، وهو قصب.

قصب الرئة: عروق غلاظ فيها وهي
مخارج النفس ومجاريه.

القصب والقصباني: هو أنواع القصب
الفارسي وهو ما تتخذ منه الأقلام ومنها قصب
السكر.

[قصب السكر] هو أسود وأبيض وأصفر
وإنما يعتصر النوعان دون الأسود.

قصب الذريرة: نوع منه متقارب العدد
وينكسر شظايا كثيرة وانبويه مملوءة من مثل

والمصري ثمانية عشر أوقية، وقيل أربعة
ارطال. وقسط العسل باليونان رطل واحد وقيل
رطل ونصف وقيل رطلان ونصف. وقسط
الشراب عشرون أوقية.

قسطاس: بالضم والكسر، پيمانۀ بزرگ
وشاهين در است.

قسطوريون: جندييد ستر.

قسقاس: بالفتح، گرسنگی^(١).

القسمة: كقطرة وسمكة، الوجه، أو ما أقبل
منه، أو ما خرج عليه من شعر، أو الأنف
وناحيته، أو وسط الأنف، أو ما فوق الحاجب،
أو ظاهر الخدين، أو ما بين العينين، أو أعلى
الوجه، أو أعلى الوجنة، أو مجرى الدموع، أو
ما بين الوجنتين والأنف.

القسورة: بالفتح، الأسد.

قسوليدون: هو الكاكنج.

قسي: نوعى از جامهاى مصرى.

قسيب: كأمير، لصوت الماء.

قشا: بالفتح والقصر، وقشاء بالكسر والمد،
پوست درخت^(٢).

القشارة: بالضم، هي الخراطة.

قشارة الكندر: الدقيق الذي يحصل من
إحتكاك الكندر بعضه ببعض في الأوعية.

القشر: بالفتح، پوست باز کردن چيزى من
باب نصر أو ضرب. وبالكسر، پوست درخت
وجز آن، وكذا قشرة. وقشر البيض المفرخ: هو
المتخلّص من الفرخ.

القشب: بالكسر، زهر كشنده^(٣)، وبالفتح:

١- الجوع.

٢- قشر الشجر.

٣- السم المميت.

٤- [خ. ل: حيف].

لاغرى كه بسيار خشك و نزار شده باشد.
قضاءة: كجرعة، عيب.
القضاءة: بالضم، سگ أبى (٢).
القضامة: ما يؤكل بأطراف الأسنان.
 وبالكسر، من الاشياء اليابسة كالشهدانج
 والحمص المقلو ونحوهما.
القضم: الأكل بأطراف الاسنان، من باب
 علم. وايضاً هو القطن العتيق.
قضم قريش: حب الصنوبر الصغار.
القضب: بالفتح، هو الرطوبة.
القضييب: كأمر شاخ درخت، جمعه
 قضبان، وذَكَر، جمعه قضب.
قطاب: بالكسر، ما مزج به الشراب.
القطاة: بالفتح، العجز وما بين الوركين.
 وطير يقال له بالفارسية سَنگ اشكنك
 وبعضى گويند جل است، ينفع بالخاصية
 للإستسقاء.
القطر: كقفل وعتق، العود الذي يتبخر به.
 وكحبر: النحاس. وبالضم: كرانه، جمعه أقطار،
 وبالفتح باران (٣)، جمعه قطار واحدها قطرة
 وچكيدن آب وجز آن وچكانيدن، لازم و متعدي
 من باب نصر.
قطران: بفتح الأول وكسر الثاني أو سكونه
 وهو حار يابس في الدرجة الثالثة. روغن
 درختي است كه آن را بر شتر كركين مالند

نسج العنكبوت وفي مضغه حرافة، ومسحوقه
 عطر مائل إلى الصفرة والبياض.
القصبه: بالتحريك، واحده القصب من
 العظام.
قصب الأنف: عظمه.
القصب: بالضم، المعى. جمعه أقصاب.
القصبه الكبيرة: أعلم أن الساق مؤلفة من
 عظمين: احدهما، انسي وهو أكبر وأطول
 ويسمى القصبه الكبرى. وثانيهما، أصغر
 وأقصر لا يلاقي الفخذ بل يقصر دونه إلا أنه من
 أسفل ينتهي إلى حيث ينتهي إليه الأكبر وسمي
 القصبه الصغرى.
قصره: بالتحريك، أصل العنق وأصل
 الرقبة. جمعه قصر.
القصرى والقصيرى: بالضم، أسفل
 الأضلاع، وآخر ضلع في الجنب وأصل العنق.
القصريان: ضلعان يليان الطفطفة أو يليان
 الترقوتين.
القص (١): بالفتح كج. والقص والقصص:
 الصدر أو رأسه ووسطه أو عظمه جمعه
 قصاص بالكسر. والقس بالسين، لغة فيه.
القصة: بالضم، شعر الناصية. جمعه
 قصص.
القصطير: كزنجبيل، الذَكَر.
قصعه: بالكسر، كاسه.
قصيد: كأمر، گوشت خشك ومغز ستبر
 محكم.

القضاف: بالضم، والقضيف الضعيف

١- [خ. ل: القصة].

٢- كلبُ الماء.

٣- المطر.

المهملة، التي تكون مع الكرش فارسيها هزار خانه.

قطور: دارويي كه در گوش يا غير آن چكانند يا فتيله به آن آلوده كنند و در وي نهند^(٣).

قطنونا: نبات له ورق و عليه زغب و قصبان طولها نحو من شبر، وهو عربي.

قطيب: كأمير، للبن الإبل والغنم معاً.

قطيفة: دثار مخمل. جمعه قطائف و قطف، ومنها القطائف التي تؤكل فارسيها لوزينه وهي طعام يتخذ من الخمير الفطير غير التام النضيج ويحسى بالسكّر أو العسل والديس مع لب الجوز أو اللوز والفسق ويصبّ عليه دهن الحلّ والجلاب. قيل من نُكر الدنيا منفعة الهليلج ومضرة اللوزينج.

قعاع: كغراب، آب تلخ^(٤).

قعب: بالفتح، قده كبير، كذا في «الخلاص» و في «المهذب» و «التاج»: القعب قده خرد، وفي «الصحاح»: هو قده خشب.

قعيل: هو نوع من الكمأة.

قعود: نشستن، من باب نصر إقعاد: متعد منه. قعدة للكثرة منه. قعدة: للحالة منه يعني نوعي از نشستن.

١- هو دهن شجرة بدهن بهي الجمل المريض بمرض كركين فيشفي به و هو حار يابس في الدرجة الثالثة.

٢- الغشاء الرقيق الذي يقع على نواة التمر.

٣- دواء يقطر في العين والأذن، او تنقح فتيلة صغيرة و توضع بداخل العين أو الأذن.

٤- الماء المرّ.

نيك شود. گرم و خشك است در مرتبه سيوم^(١).

القطرب: كقنفذ، اسم لدويبة تكون على وجه الماء تتحرك عليه بحركات مختلفة سريعة بلا نظام وكل ساعة تغوص ثم تظهر. سمّي الماخوليا به تشبيهاً له بهذا الحيوان في اختلاف الحركات وسرعتها و في تواريه حيناً و بروزه حيناً.

قط: بالكسر غربه. قطه: غربه مادة، جمع قطاق.

قطع: بالفتح، بریدن من باب فتح. انقطاع: بريده شدن.

القطف: بالكسر: العنقود من العنب و بجمعه جاء في القرآن: (قطفها دانية) و بالتحريك: السلمة.

قظوف: ستور آهسته و نيك رو.

قظمير: كقنديل، پوستك تنگ كه بردانه خرمای باشد^(٢).

قظميرة: اثنا عشر ذرة.

قطن: بالتحريك، سقای مرغان و میان دو سرین. وبالضم و بضمّتين: پنبه.

قطنية: بالضم أو بالكسر، هي من الحبوب ما سوى الحنطة والشعير وهي مثل العدس والماش والباقلاء واللوبياء والحمص والأرز والسّمسم والجلبان. سميت بهذا لأنها لا يبدّ منها لكل من قطن بالمكان إن أقام وقيل لأنها تحصد مع القطن.

قطنة: بكسرتين أو بفتح القاف وكسر الطاء

بمعنى الفهم والعقل كما في قوله تعالى: (لمن كان له قلب) أي عقل. وقلب كل شيء لَبَّه وخالصة. وقيل مابه قلبة - بالتحريك - أي داء.

قلاع: بالضم، هو بشرات تكون في جلدة الفم واللسان فما كان منها عفناً وصار قرحة خصَّ بِاسْمِ الأكلة والقروح الخبيثة. جمعه اقلاع.

قلاع الاذن: هي شقاق تعرض في أصل الأذنين ترشح بالمدَّة والماء الأصفر وأكثر ما يحدث ذلك بالأطفال.

قلامة: بالضم، آنچه بيفتد ازناخن چون بچينند^(٣)، جمعها قلامات.

قلام: كزنار، كاكل.

قلت: كحبر، ماش هندي، وكفرس هلاك شدن من باب علم. وقلت الركبة بالفتح: مغاكي زير زانو. قلت الترقوة: مغاكي چنبر گردن، وقلت العين: نقرتها. وقلت الإبهام: النقرة التي في أسفلها. جمعه قلات.

قلج: بالتحريك، صفرة تعلق في الأسنان ووسخ يركبها. جمعه قلج. قال «رسول الله» - صلى الله عليه وآله وسلم -: «مالي أراكم تدخلون علي قلجاً» وهو حث على استعمال السواك.

قلد: بالكسر، روز آمد تب ربع.

قعر البدن: هو داخل العروق.

القعس: هو خروج الصدر و دخول الظهر وهو ضد الحدب.

قعسرى: دستاس.

قعقع: لك لك^(١).

قفأ: قال «الجوهري»: القفا مقصوراً مؤخر العنق يذكّر ويؤنث. جمعه قفي على فعول مثل عصا وعصي ويجمع في القلّة على أفأ مثل رحي و ارحى وقد جاء عنهم أفقية وهو على غير قياس لأنه جمعه الممدود مثل سما واسميه. و في «القاموس»: القفا وراء العنق كالقافية ويذكّر وقد يمدّ. جمعه افق وأفقية واقفاء وقفي وقفين.

القفار: بالفتح، نان بي نانخورش يقال سويق قفار اي غير ملتوت. إقفار: بي نان خورش شدن. وفي الحديث: «ما ألقى بيت فيه خل».

قفتار فان: هذا معجون يتخذ من الأدوية مع مرقة الضبع العرجاء لأمراض المفاصل، معناه دواء الضبع وهو قسمان صغير وكبير.

قفل: كفلس، ما يبس من النبات.

قفور: كتنور، غنچ خرما و نوعی از نبات^(٢).

قفير: كأمير، زنجبيل.

قفيز: مكيال وهو ثمانية مكائيل.

قلاّب: كغلام، داء يأخذ في قلب الإنسان والبعير فيموت من يومه.

قلب: بالفتح دل، جمعه قلوب. ويجئ

١- لقلق.

٢- برعم التمر ونوع من النبات.

٣- الذي يقع من الأظفر عند تقليمه.

قلّاري: بكسر القاف وتشديد اللام، نوع من التين الأبيض ويابس أصفر وإذا كنز لزم بعضه بعضاً كالتمر.

قلم: بالفتح، ناخن چیدن من باب ضرب. قلنسوة وقلنسية: كلاه.

القلوب: كسنور والقليب كفسيق، هو الذئب.

قلولي: بفتح الحين وسكون الواو وفتح اللام، وهو طائر يرتفع في طيرانه قليلاً فارسية قاز.

قلية: كعطية، ما يقلى من اللحم المقطع في القدر بلا واسطة جمعه قلايا.

قلو: بريان كردن، من باب نصر فهو مقلو. ومن باب ضرب: القلى فهو مقلئ.

قلي: بالكسر، شخار. اگروي رانرم بکوبند وبه غسل يا دوشاب ضم کنند و بر موضعی که کژدم گزیده باشد طلا کنند، درد فی الحال تسکین یابد. وآهک با دوشاب یا غسل همین عمل کند و این مجرب است.

قلیان: بالكسر، نخود سیاه و بعضی گویند نخود سفید^(١).

قلیمیا: هو إقليمیا، وقد ذکر.

قماشیر: هو صمغ هندي شبيه الجاوشير. وقيل هو طل حریف يشبهه.

قمح: بالفتح، حنطة.

القمحة: بالضم، هو الإقتماح كاللجمة من الإلتقام. والقميحة من السفون مقدار كف

١- هو الحمص الأسود والبعض يقول هو الحمص الأبيض.

قلس: كفلس و فرس، ما خرج من الجوف من ملاء الفم أو دونه وليس بقيء فإن عاد فهو القيء.

قلع: بالفتح برکندن، من باب فتح، وبالتحريك: اسم معدن ينسب إليه الرصاص الجيد، وبالكسر روز باز شدن تب.

قلفة: بالضم وتحرك، جلدة الذکر، يقال رجل بين القلف وهو الذي لم يختن.

قلق: بالتحريك، هو حالة توجب سرعة إنتقال الإنسان من هيئة إلى هيئة بسبب الملل من الهاب.

قلقلة: التحريك.

قلقطار: بالفتح، ضرب من الزاج، وقيل هو الزاج الرومی وقيل هو الأصفر منه. قال جالينوس: هو أعدل أصناف الزاج. حار يابس في الثالثة. قلقدیس: صنف منه و هو الأبيض. والقلقند: هو الزاج الأخضر. حار يابس في الرابعة.

قلقطايا: هذه مدّة تحتبس تحت القرنية وتاكل منها وتصير مثل الظفرة.

قل: بالكسر، لوزه.

قله: بالضم، سرکوه و سر مردم و برتر چیزى و سبوی بزرگ. جمعش قلان و قلل.

قلة الكتف: عبارت است از آن موضع که شانه به چنبر گردن پیوسته است و بعضی از اصحاب تشریح گفته اند که وی استخوان دیگر است غیر از کتف و چنبر گردن و این استخوان غیر انسان را نیست.

واحدة النظر في الأشياء البيضاء والأضواء الساطعة.

قميشة: طعامي كه عرب از دانه حنظل وشير سازند^(٣).

قميص: پيراهن و غلاف دل.

قنا: جمعه قناة وهي الرمح. وقناة الظهر: التي تنظم الفقار.

قنا بري: بضم الأول وكسر الباء الموحدة والراء برغ است.

قنب: كقفل، الوعاء، القضيب.

قنبرة: هي القبرة، وقد ذكرت.

قنبيرة: بالفتح، قنبيل معروف يجلب من «خراسان» فيه قبض كثير وقد جربته في خلط السوداوي الذي يظهر على الجلد ويقرحه طلاءً بدهن الورد. ويقتل الديدان وحب القرع ويخرجهما. وقدر ما يؤخذ منه إلى درهمين. وينفع من الجرب والسعفة منفعه بيّنة، حار يابس في الثالثة.

قند: بالفتح، عصارة قصب السكر.

قنطار: بالكسر، پوست گاو پُر زر يا سيم، وقيل هو أربعة آلاف دينار، وقيل سبعون ألف دينار، وقيل ثمانون، وقيل ألف أوقية. والقنطار أيضاً مائة وعشرون رطلاً.

قنطوريون: هو معرّب جنتورية منسوب إلى «جنتوريس الحكيم» وهو أول من عرف

١- شدّ يدي ورجلي الطفل في المهدي.

٢- الإبريق.

٣- الطعام الذي يصنعه العرب من حبة الحنظل والحليب.

واحد. في «الخلاص»: قمح واقتمح بردهن افكند، والقميحة الإسم والفرق بين القميحة والسفوف أنّ القميحة تشرب في الماء وغيره والسفوف مايستفّ به يابساً.

قمحدوة: بفتحيتين وسكون الحاء المهملة وضمّ الدال وفتح الواو ثم الهاء، هي الموضوع المرتفع فوق فقرة القفا وهي إذا استلقى الإنسان أصابت الأرض من رأسه.

قمد: بضمّتين وتشديد الدال، هو الذكّر.

قمرى: بالضمّ، طائر مشهور.

قمط: دست و پا بستن كودك به گهواره^(١)، من باب نصر.

قمع: بالكسر، قيف و غلاف خرما وبا تنكان ومانند آن.

قمقم: كقنفذ، آفتابه^(٢).

قمقام: وقمل بالفتح، حيوانات تحدث في الجفن وسائر البدن. والفرق بينهما أنّ القمقام له أرجل كثيرة فارسيه چهار پایک والقمل ليس كذلك.

قمل: بالضم والتشديد، دواب صغار من جنس القردان إلّا أنّها أصغر منها تركب البعير عند الهزال. أما قملة الزرع، فدويبة أخرى تطير كالجراد. وقيل قمل يعني شيش در افتاده.

قمة: بالكسر والتشديد ميان سر، جمعها قمم؛ يقال ألقى عليه قمته أي بدنه.

قمحان: بالتشديد، ورس وقيل زعفران.

قمود: بضمّتين، كلال يحدث للبصر من

الشراب جمعها قناني.

قنى: بالضم والكسر وقنية بالكسر، لأصل المال يعني سرمايه، جمعه قنوان وقينان.

القواء: داروبى كه قى آرد^(١).

قواع: بالضم خرگوش نر، والأثنى قواعه.

قوام: بالفتح بالا، وبالكسر، ملاك الشيء.

قوانوسن: وقيل قوانوسين، من الزيت اثني عشر درخمي ومن الشراب أوقية ونصف

درخمي وثلث، ومن العسل اوقيتان وربع.

قوب: بجه سگ أبى^(٢).

قوباء: كريون. أعلم أنه ليس في الكلام

فعلاء مضموم ساكنة العين إلا خشاء وقوباء

أصلهما خشاء وقوباء قد سكتنا استثقلاً

بحركة الواو. وهي خشونة تحدث في ظاهر

الجلد مع حكة ويكون لونها مرة مائلاً إلى

السواد ومرة مائلاً إلى الحمرة ويطلق القوباء

على البرص الأسود. وكثير منها ينذر بالجذام.

قوز: بالضم، للفضيب.

قوطلوي: عشرون أوقية من الشراب،

وتسع أواق من الزيت و من العسل ثلاثة عشر

أوقية، و من الشراب عشر أواق. قال

«القلانسي»: هو سبع أواق.

قوف الأذن: أعلاها أو مستدار سمعها

والقوف عظم عضو الرخص.

قوقويا: حب معروف أكثر عمله في تنقية

الرأس ولهذا سمى بهذا الإسم لأن قوقويا

هذا الحشيش، وهو صنغان كبير وصغير حار

يابس إلى الثالثة. ينفع نفث الدم ويحتقن

بطبيخه لعرق النساء ويسهل الأخلاط البلغمية

اللزجة اللعابية والمرار. الشربة منه من مثقال

إلى مثقالين مطبوخاً بالماء.

قنفذ: خاربيشت، منه بري ومنه بحري ومنه

جبلي ويقال للبري سيخول. حار يابس في

الثالثة.

قنقع: كقنفذ، فأرة.

قنقهر: بالفتح، صمغ كريبه الطعم، يجلب

من بلاد الغرب. زعم قوم أنه سندروس وليس

بثابت.

قنطه: بالتحريك، بوي ناخوش.

قنة: بالكسر والضم والشديد، هي الباردة،

إن سقى منه وزن درهمين بالماء أبراً البواسير،

وإن سقى منه ثلاث مرات لم تعد البتة. حار

يابس في الثانية وقيل في الثالثة. الشربة منه

درهمان.

قنب: بالكسر وتشديد النون درخت كنب،

وهو بري وبستاني وبزره الشهدانج.

قنبيط: بضم القاف وفتح النون المشددة

وكسر الموحدة كلم رومى، حار في الأولى

يابس في الثانية. يفتح السدد، ويشفي من

الخمار، وله خاصية عجيبة في منع السكر

كالكرنبه. وبزره ينفع من الكلف ويجلو الوجه

وإذا طبخ بالدهن ينفع السعال المزمن

وخشونة الصدر ويعين على الباه ويدر البول.

قنينة: بالكسر والتشديد، ما يجعل فيه

١- الدواء المقىء.

٢- فرخ كلب الماء.

بالسريانية هو الرأس.
قو قل: بالفتح، فاخته نر.
قولنج: بضم القاف وسكون الواو وفتح اللام، مرض آلي يعرض في الأمعاء الغلاظ لاحتباس غير طبيعي ويوجع و قديقوى فيقتل بخلاف الصداع.
قولون: معي متصل بالأعور وأكثر تولد القولنج فيها والقولنج يشتق منها.
قوما: بالضم، السبات السهري.
قونص: بالفتح، جينه دان.
القوة: بالضم، هيئة في الجسم الحيواني بها يمكنه أن يفعل أفعاله بالذات. والقوى الأول عبارة عن القوة الحيوانية والنفسانية والطبيعة. والقوى الثواني كالسمع والشم والبصر وهذه القوى ليست مما يضطرّ البدن إليها في بقاء الشخص أو النوع بخلاف القوى الأول والقوى الأربعة هي الغذائية والماسكة والهاضمة والدافعة. والقوة الشهوانية هي القوة الطبيعية. والقوة المدبرة هي الطبيعة. والقوة المغيرة هي قوة ترجح استعداد الغذاء للصورة العضوية يبطل عند استعداده للصورة النوعية التي له فيصير الغذاء شبيهاً بالمغتذي في القوام واللون. والقوتان الفاعلتان هما الحرارة والبرودة. والقوة النطقية هي القوة العقلية المختصة بالإنسان.
قهب: بالضم، نزدك زادن^(١).
قهيلس: كحجر مش، للحشفة، وللذكر إذا عظم، وللأبيض الذي تعلقه كدورة. وقال «ابن

الاعرابي»: القهيلس القملة والقهملس الذكر.
قهقب: بالفتح، باذنجان.
قهل: قشف.
القهوة: بالفتح، هي الخمر المرّ سميت بهذا لأنها تقهي الشهوة أي تذهبها.
القيء: هو حركة من المعدة لدفع ما هو في تجويفها عن طريق الفم مع إقتران حركة المندفع بحركتها.
القيوء: القواء.
القياس: بالكسر، هو إستدلال ما يظهر على ما يخفى.
القيام: بالكسر برخواستن، والقيام الكبدي سمّي به اسهال الدم لقيام المريض له تسمية الملزوم باسم اللازم.
القيح: بالفتح، هو الشيء الخائر السائل من القرحة لا يخالطه دم ومنه قاح الجرح يقيح.
قير: قار است وبه فارسي قيل گويند. وقيره: به قيل اندودش. وبعضى گويند قير، زفت رطب است.
قيراط: بالكسر، في «الأفسرائي»: هو ربع دانق، والدانق سدس من الدرهم. في «النهاية»: هو جزء من أجزاء الدينار وهو نصف عشرة في أكثر البلاد. وأهل «الشام» يجعلونه جزء من أربعة وعشرين. والياء بدل من الراء فإن أصله قراط جمعه قراريط.
قيروطي: بالضم^(٢) والكسر، موم روغن.

١- قرب الولادة.

٢- [خ. ل: بالفتح].

- قيسا: خشبة يستعملها الصباغون وهو معروف عندهم سنگ پاخاره.
- قيصوم: بالفتح وجاء بالسین أيضاً بوى مادران، رماده بالزيت ينبت اللحية المتباطئة. حار يابس في الثانية. يسهل الصفراء ويقتل الديدان وزهره أبلغ في أفعاله من الأفسنتين.
- قيص: بالفتح، يعنى پوست بيرون تخم مرغ.
- قيطاقون: باقلاء مصري.
- قيط: بالفتح، صميم الصيف وهي الشدة.
- قيفال: بالكسر، رگ سر و روى.
- القبيلة: بالكسر، الفتق.
- القبيلة المائية: هي اتساع كيس الأنثيين لרטوبة مائية.
- قبيلولة: بالفتح، الإستراحة في نصف النهار وإن لم يكن معها نوم.
- قبيلوط: ورق الكراث الشامي.
- قيموليا: گل بوته، وهي طين أبيض.
- القينة: فقرة من فقار الظهر. جمعها قيون.
- قينان: بالفتح، عظمي الساق.
- قيوندي: دهن يجلب من بلاد «الهند» أبيض مثل الشحم. حار يابس في الثالثة محلل.

حرف الكاف

بارد يابس في الثالثة. يسرع الشيب ويمنع الأورام الحارة ومع الخل الرعاف. ويمنع الصداع الحار في الحميات و يسهر و يقوي حواس المحرورين. وينفع من القلاع شديداً إذا حل في الماء ورد ويمضمض به. ويقطع الباه ويولد حصة الكلى والمثانة ويعقل الخلفة الصفراوية شرباً مع اللبن^(١) البقري. قيل إذا أردت جودة الكافور وخلوصه فضعه في خبز حار فإن ندى فهو خالص وإلا فلا.

كالكنج: عروس در پرده، بارد يابس إلى الثانية يذهب بصلابة النواصير وقروح الأذن المزمنة وينفع من الربو وعسر النفس واليرقان ومن قروح مجاري البول. منوم مدرّ نافع من وجع الأسنان. الشربة منه مثقال إلى درهمين.

كامخ: معرّب كامه جمعه كوامخ. وهو صباغ يتخذ من الفودنج واللبن والأبازير. والكوامخ كلها رديئة للمعدة معطّش مفسد للدم.

كانون: موضعي كه آتش دان بود در

الكأبة: كرافة، والكأبة، تغير النفس بالإنكسار من شدّة الهمّ والحزن، من باب علم.

كابوس: مرض يحسّ به الإنسان عند دخوله في النوم خيلاً ثقيلاً يقع عليه ويعصره ويضيّق نفسه فيقطع صوته وحركته. وإتّما سمّي به لأنّ البخارات الغليظة تكبس جرم الدماغ.

كاثبة: از بن گردن تا میان شانہ.

كاذة: لحم مؤخر الفخذ يعني گوشت بیخ ران، و هما كاذتان جمعها كاذات. وكانت العرب تقول ترك العشاء يذهب بلحم الكاذة.

كاذي: نبات من بلاد «عمان» يطيب الذهن. كاذرونية: هي كالبورانية والفرق بينهما أن البادنجان يقطع في هذا دون ذلك.

كاسكينيح: معناه كثير المنافع، وهو معجون لأكثر الأمراض.

كاشم: هو الأنجدان الرومي.

كاع: كناية خورده دست از سوی انگشت بزرگ.

كافور: صمغ شجرة وهو أصناف كثيرة.

١- [خ. ل: الدوغ البقري].

الله تبارك وتعالى: (لقد خلقنا الإنسان في كبد).

الكبير: كحبر، هو الإرتفاع عن الناس وإحتقارهم وكعنب بزرگ سال شدن، من باب علم. وكفرس، ثمرة الأصف و هو فارسي معرّب و هو أنفع شيء للطحال والربو ويستفرغ خلطاً غليظاً خاماً ويقتل الديدان. كبرية: كبريا.

كبريت: كزندق، گوگرد.
كبيس: كأمير، ضرب من التمر.
الكبيسة: كبيسا. جمعها كبائس. الكبش: بالفتح، الذكّر من أولاد النعجة إذا كبر. جمعه كباش. إن شربت امرأة بوله لم تحبل ابداً.
كبيكج: نوع من الكرفس البري.
كبنه: نان خشك.

كبوس: آنچه بر موضع علت باشند تا پر شود، يقال كبس النهر فانكبس.
الكتند: محرّكة و قد تجيء بكسر التاء، الكاهل أو ما بين الكاهل إلى الظهر. جمعه أكتاد.

الكتنف: كفرح، و مثل و جبل. شأنه، جمعه أكتاف.

الكتم: بالتحريك، قال «مولانا نفيس»: قد اختلف في ماهية الكتم فقليل هو الوسمة وقيل أنه شيء يزرع مع الحناء و يشبه ورقه ورق الحناء ويطلع أعلى منه حتى يقع استئلال

وى^(١). كانون الاول ابتداء من توسط الشمس القوس والكانون^(٢) الثاني قريب من توسطها الدلو.

كاوي: هو المحرق للجلد إحراقاً بغير رطوبة ويجفّفه فيصلبه كأحجمة فيصير جوهر ذلك الجلد سد المجرى، خلط سائل كالزاج. **كاهل:** میان دو شانہ. جمعش كواهل.

كائنات: هي المواليث الثلاثة.
كباب: بالفتح، هو اللحم الذي يوضع على شيء عند النار إلى أن ينضج وهو أكثر غذاءً من المشويّ والمسلوق.

كبابة: معروفة. حارة يابسة إلى الثانية. مفتحة جيّدة للقروح العفنة في اللثة والقلاع. وإذا امسكت في الفم صفت الصوت وتفتّح سدد الكبد وتقوي المعدة وتنقي مجاري البول وتدرّ الرمله وتخرج حصاة الكلى والمثانة. و ريق ماضغها يلذذ المنكوحه. و يقطع شهوة الطين ويطيب النكهة.

كباس: بالضم، الذكّر.
كبار: بالضم، الكبير.
ركب: بر روى افكند، من باب نصر. وإنكب: بر روى در افتاد.

الكبوب: ما تطبخ به الأدوية وتكبّ على بخاره.

الكبد: كفرح و مثل و جهل جگر، وهو عضو يحيل الكيلوس إلى الخلط. جمعه أكبد وأكباد وكبود.

كبد: بالتحريك سختى معيشت ورنج، قال

١- المكان الذي توقد النار فيه.

٢- [خ. ل: انتهاء الكانون].

كدورات: بفتح الكاف وضم الدال، هي الأدوية التي تصبّ في احد شقّي الفم.
كديراء: كالحميراء، خرما در شير أويخته^(٥).

كراع: بالضم پاچه، بارد رطب، قيل إن كان الطعام اللطيف يفسد في معدة المسهولين أطمعوا الطعمة التي فيها غلظ كالأكراع.

الكرة: كوى، اسصلها كرد، وهو جسم بسيط يحيط به سطح مستدير يمكن أن يفرض في داخله نقطة تكون جميع الخطوط المستقيمة الخارجية منها إليه متساوية وتلك النقطة مركز لها ولذلك السطح أيضاً.

الكرب: كفرس وفلس والكربة بالضم، الغم الذي يأخذ بالنفس، فارسيه اندوه.

الكرد: بالفتح، العنق أو أصلها وهو معرّب.
كردوان: ماهي خوار^(٦). جمعه كروان.

كردناج: بالفتح، وقيل الكرديناك. قال بعض الأطباء هو اللحم الذي يدار على الحمرة على سفود حتى ينضج. قال «السديدي»: هو أن يطبخ الفروج بعض الطبخ ثم يؤخذ ويشوى على النار وتكون في داخله أبايزير وكذلك النواض والعصافير.

كردوس: بالضم، واحد كراديس، وهو كل

الحناء به، ولذا يزرع معه وبالضم هو ورق نبت يجعل منه شيء يقال له بالفارسية نيل.

الكثر: بالفتح ومحركة، جمار النخل.

كثعه: بالفتح وتضم، كفك ديك.

كثعب: بالفتح زهار گوشت ناك، وقيل فرج المرأة.

كثف: كثافة سطبرى، من باب حسن. كثيف سطبر.

كثكث: كزبرج وجعفر، خاك وسنگ ريزه^(١).

كثيراء: بالفتح والمد والقصر، كتيره وهو صمغ القتاد، أبيض وأصفر وأجوده الأبيض. فيه الحرارة وقيل حار رطب، وقيل بارد يابس. مجفف مغزّ، يكسر حدة الأدوية.

كحب: بالفتح، غوره خرما^(٢).

كحل: كقفل سرمه، وكفرس، سواد في أجفان العين خلقه. وكحل عينه كحلاً من باب نصر ومنه الكحال والرجل أكحل وكحل. وعين كحلاء: سوداء خلقه كأنها كحلت.

كدب: ككتف، خون تازه^(٣).

كدح: بالفتح، كل أثر يكون من خدش أو عض. وقيل هو فوق الخدش. جمعه كدوح.

كدر: بالتحريك تيرگي وتيره شدن من باب علم. والكدره بالضم، تيرگي، و في اللون خاصة والكدورة في العيش والماء.

الكدنة: بيه وگوشت^(٤).

كدكد: كجعفر، هو ورم صلب يتولد في الجفن ويقال له الدممل أيضاً.

١- التراب والحصى الناعم.

٢- حصرم التمر.

٣- الدم الجديد.

٤- الشحم واللحم.

٥- التمر الذي يمتزج بالحليب.

٦- الذي يأكل السمك.

- عظيمين التقيا في مفصل كالمنكبين والوركين. وقيل هو رؤوس العظام.
- كرديده:** بالكسر، قطعة من الشحم.
- الكر:** بالضم، مكيال لأهل «العراق» معروف جمعه أكرار.
- كراث:** كزنا، گندنا، منه بستاني ومنه بري، حار يابس في الثالثة، وهو أقل إسحاناً وتصديعاً وإظلاماً للبصر من الثوم والبصل. بطيء الهضم، رديء للمعدة، يولد كيموسا ردياً وفيه قبض قليل. ينفع من البواسير إذا سلق في الماء مراراً ثم جعل في الماء البارد وطحن بزيت. والكراثي: لون أشد سواداً من النيلجي. وإذا ضمّد الكراث بالسماق على الثآليل استنثر.
- كرسف:** كقنفذ، هو القطن.
- كرسنه:** كدحرجه مشنگ گاوی، حار في الأولى وقيل في الثانية. يابس في الثانية يقلع النار الفارسية ضماداً ويلين الأورام الصلبة العارضة في الثدي وغيرها.
- كرسوع:** كزنبور، سر استخوان دست سوی انگشت خرد.
- كرش:** ككبد وحبر، لكل مجتر بمنزلة المعدة للانسان، يؤنثها العرب. فارسيتها سكنبه جمعه كروش.
- كرشمه:** روى.
- كرفىء:** بالكسر، پوست بيرون بيضه^(١).
- كرفس:** معروف. حار في الأولى يابس في الثانية. يحلل النفخ ويطيب النكهة جداً. رديء
- للصرع.
- كركم:** كقنفذ، هو الزعفران، وقيل المعصفر وقيل شيء كالورس وقيل عروق الصفر. قال «الزمخشري»: الميم زائدة كقولهم للأحمر كرك.
- كركي:** بضم الكاف وسكون الراء وكسر الكاف الثاني، كلنك. حار يابس. إذا سعط دماغه أو مرارته مع دهن الزنبق، يزيل النسيان. وإذا اكتحل دماغه يبرىء من العشاء. ومرارته مع ماء ورق السلق أو عصارة المرزنجوش إذا سعط سبعة أيام في الجانب المخالف بالقوة ويدهن للقوة بدهن الجوز يزيلها.
- كرم:** بالفتح، رز، قيل سمي الكرم كرمًا لأن الخمر المتخذة منه يحث على السخاء والكرم، فاشتقوا له منه اسماً.
- كرمه:** بالضم، ستة قراريط، وقيل دانق ونصف، وقيل دانقان. وبالفتح تندى سر سوزن.
- كرمذانه:** بالفتح، قال «الأفسرائي»: هي حبة سوداء محدودة الرأسين عليها غشاء إلى البياض. وهي حارة تسهل الماء الأصفر. وهي عجيبة في تسخين القبل وتضييقه.
- كرنافه:** بالكسر، أصل السعفة الغليظة.
- كرنپ:** بفتحتين وسكون النون. كرم. حار في الأولى يابس في الثانية. منضج ملين. وله خاصية في تسكين الأوجاع. وطبيخة ينفع السعال ووجع الظهر العتيق ووجع الورك.

١- الجلد البيضة الخارجي.

تنفع من النفث المزمن والإسهال المزمن.

الكسب: بالضم، الكزب.

كسبرة: كزبرة.

كسر: بالفتح، هو تفرق إتصال خاص بالعظم بشرط أن يكون التفرق إلى جزءين أو أجزاء كبار.

كسر: بالكسر استخوان كه بروى گوشت کم باشد واستخوان بازو از جانب آرنج وآن را كسر قبيح نیز گویند، والفتح فيه لغة.

كسكيري: بط أهلي.

كسل: بالتحريك كاهل شدن، والنعته منه كسلان.

كسوة: بالكسر، جامه و پوشش.

كسوناتي: يقال على الوزن وعلى الكيل، بالوزن ثمانية قراريط، وبالكيل ثمانية عشر كياً.

كسيس: كأمير، نبذ خرما و ارزن^(٢).

كسيلا: هي قشور شبيهة بالسليخة، سوداء وهي نوعان: غليظ ودقيق.

الكشع: بالفتح، ما بين الخاصرة إلى الضلع الخلف، جمعه كشوح. وكشع القوم عن الماء وانكشحو، أي تفرقوا. وكشع بالتحريك درد پهلو، و منه كشع الرجل مجهولاً.

الكشط: بالفتح چیزی از روی چیزی را بریدن، وكشطت البعير كسطاً نزعته جلده ولا يقال سلخت.

ويصغى الصوت ويضر المعدة. والرومي أكثر إضراراً منه والإكثار منه يضعف البصر ويهون على القيء.

كزاز والكزازة: بالضم، قد تقال على تشنج يبتدأ من عضلات الترقوه فيمدّها إلى قدام أو إلى خلف أو إلى الجهتين معاً. وقد يقال على كل التمدد. وقد يختص بإسم الكزاز منه ما كان بسبب برد مجمد من داخل أو خارج سواء كان من جانب أو جانبيين. فارسيه كزك.

كزانكبين: هو طلّ وقع على ورق الطرفاء، وهو شبيه بالشيرخشت غير أنه مائل إلى الصفرة. قالوا كانت لامرأة إستحاضة فاتخذت منه فرزجة فأبرأت.

كزب: بالضم، كنجارة.

كزبرة: بضم الكاف وسكون الراء وضم الموحدة وقد تفتح، گشنیزتر یعنی گیاه مخصوص به دانه آن. باردة في الأولى يابسة في الثانية. فيها قبض وتخدير. وعصارتها مع اللبن تسكن كل ضربان شديد خصوصاً إذا كان في العين. وتنفع من الأورام حتى الخنازير وتمنع البخار من الرأس والرعاف. وتكسر قوة الباه والإنعاظ وتجفف المني.

كزبرة البئر: پرسیاوشان.

كزمة: بالفتح، ستة قراريط جمعها كزمات. قال «القلانسي»: هي ربع^(١) درهم إلى ربع مثقال.

كزمارك: ثمرة الطرفاء. باردة في الأولى يابسة في الثانية. وهي تقوم مقام الحوض.

١- [خ. ل. أربع].

٢- نبذ التمر و الكاورس.

- كشط العين: عبارت از آن است كه ناخنه را از روی چشم بكشند^(١).
- كشك: بالفتح، مدقوق الحنطة، أو الشعير. فارسي معرّب.
- كشوث: بالفتح، هو الاكشوث، ويقال أيضاً كشوثاً بالمدّ والقصر، وقد تضم الكاف فيهما. والكشوثاء أيضاً معجون معروف.
- كشييه: بالضم، پيه سوسمار.
- كصيص: كأمير، لرزه.
- الكظّر: بالضم، وسط الترقوة وجانب الفرج جمعه أظطار.
- كضة: بالفتح، زحمت دادن. والكضة بالكسر، زحمت امتلاء معده از طعام، من باب نصر.
- كظم: ككتف، هو منخرج النفس من الحلق. جمعه أظظام.
- كعب: بالفتح، كل مفصل للعظام، والعظم الناشز فوق القدم، والناشزان من جانبيها، وهو موضوع على العقب وتحت الساق، فارسيه بجول، وهو مأخوذ من الكاعب وهي التي نتأ ثديها أي ارتفع. جمعه اكعب وكعوب وكعاب. وكعب البقر إذا أحرق، قوی الأسنان المتحركة وإذا شرب مع السكنجبين ذوّب الطحال.
- كعبة: بالضم فرج زن^(٢).
- كعبرة: بالضم، پاره گوشت و سر استخوان ران^(٣). كعبرة الرأس: مجتمعه.
- كعشب: بالفتح، كعبة.
- كعس: عظام السلامي وعظام البراجم.
- جمعه كعاس.
- كعك: بالفتح، هو الخبز المحترق، وقيل هو الخبز اليابس، وقيل هو الخبز الغليظ الذي يطبخ في التنور على حجارة محماة.
- كعند: كجعفر وسمند، ماهي خرد^(٤).
- كعيت: كنصير، بلبل. جمعه كعتان.
- كفاف: بالكسر، كرانة گوش. و بالفتح، اندازه و مانند و روزگار، و في الحديث: «اللهم ارزق آل محمد كفافاً».
- كفاية: كارگذاري كردن، من باب ضرب.
- كفري: بضم الكاف وفتح الفاء وتشديد الراء، كمّ النخل لأنه يستر ما في جوفه. فارسيه غنچه خرما.
- كف: بالفتح باز ايستادن و باز ايستانيدن^(٥)، لازم و متعدّ من باب نصر. والكف أيضاً لليد أو إلى الكوع جمعهما اكف وكفوف. وأيضاً من درخمي إلى ستة.
- كفل: بالتحريك ميان سرين، جمعه اكفال.
- كلاء: بالتحريك گياه تر، جمعه اكلا.
- كلال: بالفتح، ماندگي.
- كلب: بالفتح سگ، جمعه اكلب وأكالب وكلاب وكلابات.
- الكَلْب: بالتحريك: داء يعرض للانسان من عضة الكلب الكلب فيصيبه شبه الجنون فلا

١- عبارة عن كشط ما علي العين بالأضفر.

٢- فرج المرأة.

٣- قطعة لحم و رأس عظم الفخذ.

٤- السمك الصغير.

٥- الوقوف و الإيقاف.

كلية: بالضم كرده، جمعه كلى وكلوة لغة فيها.

كماة: كحصبة، نبات يتولد من عفونة الأرض لكثرة الأمطار. بارد رطب في الثانية.

الكماذ: بالكسر، أن توضع الأدوية على العضو بشرط أن تكون يابسة كما يوضع الملح المسخن أو النخالة المسخنة في القولنج. وقيل يبسه ليس بشرط بل قد يكون رطب. جمعه كمدات.

كماشير: هو القماشير.

كمافيطوس: هو بزر الكرفس الرومي.

الكمال: هو الأمر الحاصل اللائق بما حصل فيه بعد ما لم يكن.

الكمال الأول: أعلم أن الشيء الذي يخرج من القوة إلى الفعل بتمامه دفعة، فإن كان حصوله لذلك الشيء يجعله نوعاً غير ما كان قبل حصول ذلك النوع، يسمّى «كمالاً أولاً» وما يصدر بعد تنوّعه من حيث هو ذلك النوع يسمّى «كمالاً ثانياً». فالنفس بهذا الاعتبار كمال أول وما يصدر عنها مثل التغذي وغيره كمالات ثانية.

كمينة: بالضم، سرخى كه در چشم نماید پس از رفتن درد^(١).

الكمد: بالتحريك، الهم، والحزن الذي لا يستطيع إمضائه، من باب علم.

الكميد: أن كه غم نهان دارد.

الكمودة: هي سواد يسير غير مشرق.

١- الإحمرار الذي يبقى في العين بعد ذهاب الألم.

يعضّ أحداً ألاً كُلب تعرض له أعراض رديئة ويمتنع من شرب الماء حتى يموت عطشاً. واجتمعت العرب على أن دواءه قطرة من دم تلك يخلط بماء فيسقاه.

الكلب: أيضاً نجم بحذاء الدلو.

كلبتان: بالفتح، أنبور آهنگران.

كلس: بالكسر نوره، فارسيه آهك. وقد يطلق على قشر البيض إذا غسل وسحق ناعماً، وقد ذكر.

كلف: تاش، وهو تغير لون الجلد إلى السواد وحدوث آثار كمدة فيه وأكثر ما يكون في الوجه. والفرق بينه وبين البهق الأسود أن الكف ملساء بخلاف البهق الأسود فإن فيه خشونة. في «الديوان»: الكلف في الوجه هو الذي يكون مثل السمسم.

كلفة: بالضم، رنج وتكليف چیزی از کسی در خواستن كه او را از آن رنج بود.

الكلكل: والكلكال بالفتح، الصدر أو ما بين الترقوة أو باطن الزور.

كل كلانج: معجون هندي نافع من الإستسقاء.

كل: بالفتح گرانی و عيال مرد، جمعه كلول. **كلالة و كلول:** كُند شدن شمشير و زبان و چشم. كليل: نعت منه.

كل: بالضم همه، لفظه واحد ومعناه جمع؛ يقال كلُّ حضر وحضروا على اللفظ والمعنى.

الكلم: بالفتح، هو الجرح. جمعه كلوم. وكلمة أي جرحه، من باب ضرب.

الكمرة: محرقة، رأس القضيبي جمعها كمر وكمرات.

كم: بالضم غلاف شكوفه، جمعها اكمام. و بالفتح، ما يقبل القسمة لذاته وهو متصل ومنفصل؛ فالمتصل المقدار والزمان والمنفصل العدد.

كمثرى: بضم الكاف وتشديد الميم وضمها وسكون المثلثة امرود. بارد رطب، وقيل يابس. يقوي المعدة والقلب وحبّه يقتل الدود.

كمنه: بالضم، وهي بالإشتراك اللفظي تطلق على ثلاثة معان: أحدها، حالة تعرض للعين يضعف معها البصر ويتغير لون طبقاتها إلى الحمرة وتصير كالبليدة البطيئة الحركة وتعرض معها حكة لا تكاد تهدأ إلا بالماء الحار ويجد صاحبها كأن عينه أعظم حجماً مما كانت قبل. وثانيها، ثقل في الأجنان، يحدث عن ریح غليظة وصاحبها كلما إنتبه من نومه وجد أن في عينيه تراباً أو رملاً. وثالثها، كمنة المدّة خلف القرنية وهي من أمراض القرنية.

الكمون: بالفتح والتشديد زيره. حار يابس في الثانية. يطرد الرياح ويحلل. وفيه تقطيع وتجفيف وقبض يستعمل بغيروطي أو زيت على أورام الأنثيين. وإذا سحق واشتم منه قطع الرعاف. ويفتت الحصاة خصوصاً البري منه. **كناز:** بالكسر، أكنده غوشت. إكتناز: گرد آمدن.

كنيت: كصهيب، مى.

كندر: بالضم، هو صمغ شجرة، أبيض واحمر، ويميل إلى الخضرة. حار يابس في الثالثة، وقيل حار في الثانية، يابس في الأولى. فيه إنضاج يدخل في الضمادات المحللة لأورام الاحشاء. مدمل جداً ينفع الأورام الحارة التي تعرض لثدي النساء. ويحبس القيء نافع للحميات البلغمية.

كندش: بالضم، عكه وبيخ نباتى است.

كنگرزد: تراب القياء.

كنة: بالكسر، مصطكي.

كنه: بالضم، جوهر الشيء.

كنين: موضعي كه آتش دان بود دروى^(١).

كواري: ديگ سفالين.

كوب: بالضم، ثلاثة ابطال.

كور: بالضم، هو المقل، وبيت النحل عن الغورى.

الكوار: بالضم والتشديد، معسل النحل إذا سوى من طين. وفي «المهذب»: كواره النحل بالفتح وكواره مخففها وقيل الكوار والكواره مفيدان، بالكسر من غير تشديد. في «الإختيارات»: الكور هو الجوز جندم و رأيت في حاشية «القانون» بخط «الشيخ» هو قفر اليهود.

كور الحداد: موقد النار من الطين.

كوز: بالضم كوزه، جمعه اكواز، وأيضاً ستة اقساط.

كير: بالكسر، زق موقد النار الذي ينفخ فيه. يقال له منفخ وفارسيه دم.

كيس: كفلس زيرك، خلاف حمق. و زيرك شدن: كياست، بالكسر، مثله من باب ضرب. والكيس بالكسر هو المجرى الضيق الذي يحدث من اجتماع أطراف الصفاق ويصير عند نزولها عند البيضتين كياساً لهما.

كيس: كجيد زيرك، جمعه أكياس وكيس. والأثنى كيسه. جمعها كياس.

الكيفية: عرض لا يتوقف تعقله على تعقل الغير ولا يقتضي القسمة واللاقسة في محله إقتضاً أولياً كالحرارة.

الكيفيات الأربع: هي الحرارة والبرودة والرطوبة واليبوسة وهي الكيفيات الأولى والكيفيات الثواني الحادثة عن المزاج كالتفتح والتقطيع والتلطيف وأمثالها والكيفيات الثالث الحادثة عن هذه الكيفيات الثواني كتفتت الحصة مثلاً.

الكيفية العرضية: هي الكيفية التي لا تكون محدثها طبيعة الدواء، بل اما أمر من خارج كالماء المسخن أو أمر من داخل كالعفونة.

الكيفية الفاعلية: هي الحرارة والبرودة. والمنفعله هي الرطوبة واليبوسة.

كيلوس: بالفتح، لفظ سرياني وهو الطعام إذا انهضم في المعدة وهو جوهر سيال شبيه بماء الكشك السخين.

كيموسيسو: وجاء بحذف الواو الثانية،

كوع: بالضم، طرف الزند الذي يلي الإبهام.

كوك: بالضم، كاهو.

كوكنار: خشخاش.

كوكب: بالفتح ستاره و نقطة سفيد كه بر سياهى چشم افتد.

كوكب الأرض: هو الطلق.

كون: بالفتح، هو تلبس صورة عنصر والفساد هو تخلع صورة ذلك العنصر، وقد ذكر.

كهيت الدم: بالضم، هي غبرة تحدث تحت العين والوجه وغيرهما من ضربة أو سقطه أو غير ذلك. قال «مولانا نفيس»: هو سواد بسبب جمودة تحت الجلد.

كهربا: بالفتح، قال بعض المحققين: إنه رطوبة تقطر من ورق الدوم وهو شجر المقل المكى كالعسل فينعقد ويوجد في داخله إذا كسر شيء من الذباب والحجارة والتبن ونحو ذلك مما يتفق أن يكون عند موضع سيلان تلك الرطوبة. وغلط من قال أنه صمغ شجرة يقال لها الجوز الرومي. قال «الشيخ»: حار قليلاً يابس في الثانية. في «التقويم» أنه حار يابس في الثانية. قابض وخصوصاً الدم من أي موضع كان. وينفع الزحير والخلفه ويقوي المعدة والقلب. وينفع اليرقان تعليقه. وإن غلق على الحامل حفظ الجنين وإن غلق على الصبيان قل بكأؤهم.

كهكم: بالفتح، بادنجان وكذا الكهكب.

كهول: بالفتح، عاتق وعنكبوت.

وهو الوردينج. مَنْ، وعند البعض ستة وثمانون مناً.
 الكيموس: بالفتح، هذه اللفظة سريانية ومعناها الخلط. في «النهاية»: الكيموس في عبارة الأطباء وهو الطعام إذا انهضم في المعدة قبل أن يتصرف عنها ويصير دماً ويسمونه أيضاً الكيلوس وهذا غلط.
 كيل: بالفتح پيمانہ، وقيل ثلاثة أمانان وثمانين
 كيلحة: بالكسر، أربعة أرتال وقيل رطل ونصف، وقيل ستمائة درهم. جمعها كيالج.
 كين: بالفتح، لحم باطن الفرج. جمعه كيون.
 الكى: والكية بالفتح داغ كردن، من باب ضرب؛ يقال آخر الدواء الكى.

حرف اللام

لا إسم له: «صاحب ذخيره» مي گويد كه
 غضروف دوم است از سه غضروف حنجره
 و«صاحب تلخيص» مي گويد كه غضروف
 سيم است از غضاريف حنجره.
 لازورد: بالراء الخالصة، وهو تعريب
 لازورد بالزاء الغليظة، وقيل هو معرّب لاجورد
 وهو بدخشي ونيشابوري أجوده البدخشي
 وهو حجر أزرق. حار في الثانية، يابس في
 الثالثة، والمعمول منه المغسول لا بطريق
 النقاشين. قال «الأقسرائي»: وغسله أن يدق في
 الهاون ويُسحق سحقاً بليغاً ويُصب فيه الماء
 ويُحرّك ويراق ما يعلوه وإذا رسّب، جفّف
 وفعل به ذلك مرّات حتى يصفو ويصير
 كالهباء وكذلك يغسل أدوية العين. وهو من
 الأدوية القلبية، يفرّح ويقوي القلب وينفع
 المايخوليا والربو والوحشة والوهم والحزن
 والسهر. ويبرئ البرص طلاءً مع الخل. وأكثر
 شربته إلى درهمين^(١). ويحسن أشفار العين
 ويكثرها كحلاً.
 لاذع: أن است كه اتصال عضو را متفرق
 سازد به قوة نفاذة خود.

طين لاذب: أي لازق يعني چسبنده.
 لازم: هو الذي يمتنع انفكاكه عن الماهية،
 هذا عند المنطقيين وأما عند الأطباء فهو الذي
 يكون معه في أكثر الأحوال.
 لا ذوق: سریش، ويطلق على دواء يوضع
 على الجرح ويلزمه حتى يبرأ.
 لاخشة: لاكچه، يعني تتماع.
 لألاء: بالفتح، هو الفرح التام.
 لأواء: بالفتح والمد سختی، في الحديث:
 «من كان له ثلاث بنات فصبر على لأوائهن كنّ
 له حجاباً من النار».
 لبا: كعنب فله، وهو اللبن الذي يحلب بعد
 انفصال المولود بيومين أو ثلاثة.
 لباب: بالضم، خالص.
 لباب الحنطة: نشاسته.
 اللبان: بالضم، الكندر وبالفتح فروتر از
 سينه.
 الليب: بالتحريك، المنحر كاللبنة وموضع
 القلادة من الصدر. جمعه لباب والباب.
 اللب: بالضم، العقل والنقية. ولب النخل:

١- [خ. ل: درهم].

قلبها. جمعه ألب و ألباب.

اللييب: بالفتح، عاقل، من باب سمع.

اللسبد: محرقةً يشم غوسفند واشتر.

وبالكسر، نمد. جمعش لبود.

لبس: بالضم پوشیدن جامه و پوشش.

واللبوس: هرچه در پوشند، وكذا اللباس واللبس، من باب علم.

لبلاب: بالفتح، عشقه يسيل منه لبن إذا

قطع. حار يابس في الأولى. يحلل أورام

المفاصل والأحشاء مع فلوس الخيارشمبر.

وعصيره مع دهن الورد يسكن وجع الأذن

تقطيراً.

لبن: بالتحريك شير، و هو مركب من

جواهر ثلاثة: من مائية وجينية ودسومة؛

فالماء حار ملطف للأحلاط غسال لما فيه من

البورقية المستفاداة من الدم. والجبن مؤلّد

للخلط الغليظ والسدد وحجارة الكلى

والدسم، قريب من الاعتدال إلى الحرارة

والرطوبة. و جميع الألبان نافعة من الرمذ

الكائن من النوازل الحادة كحلاً خصوصاً مع

بياض البيض.

لبن الرماك: قميز، قال «الرازي»: ويشبهه

أن يكون لبن الرماك أسخن ألبان المواشي وقد

شاهدت قوماً من الترك زعموا أنهم كانوا

يشربون منه ويسكرون وليس يظن به أنه يبلغ

مثل الشراب في أفعاله بل يحيط الطعام ويلين

البطن على كل حال.

لبن اللقاح الأعرابي: أي البدوية، فإن

الأعرابي إنما يقال على سكان البادية، وهذا

هو الفرق بين العربي والأعرابي، وقد ذكر.

لبن التين: إذا أغلي في الماء ومرس فيه

وأخذ ماؤه يسمى لبن التين، هذا إذا كان التين

رطباً. وقيل لبنة شيء أبيض، يخرج من رأسه

عند نزع الرأس عنه.

اللبنني: بالضم، شيء كالصمغ، حار في

الأولى يابس في الثانية. إذا شرب لتقطير البول

نفعه جداً. الشربة منه مثقال.

اللت: بالفتح تركردن، من باب نصر، وقيل

قد لت فلان بفلان إذا التزمه وقرن معه. ولت

السويق أي عجنه.

لتج: بالتحريك كرسنگي، من باب علم،

واللتجان كرسنه، والأثنى لتجاء.

اللتاة: بالفتح، اللهاة.

اللتة: كعنب، عمور الأسنان فارسيه ارك.

اللتغة في اللسان: بالضم، أن يصير الرءاء

غيناً أو لاماً والسين ثاء. قال «مولانا نفيس»:

وقد تكون في الكاف بأن يصير جيماً.

اللتقة: هي الحمى البلغمية اللازمة.

اللجين: كحسين، الفضة.

لحاء: بالكسر والمد، قشر الشجر.

لحاظ: كسحاب، مؤخر العين، يعني، يعني

غوشة چشم كه سوى گوش بود، جمعه لحظ،

كذا في «القاموس». و في «الخلاص»: لحاظ

بالكسر دنباله چشم.

اللحام: بالكسر، قال جالينوس: إتصال

أحد العظمين بالآخر إن كان إتصالاً لاتتم به

لخن: بالتحريك گنده شدن مشك، من باب علم، يقال أمة لخناء أي متنته المغابن والفرج.

اللسدغ: بالفتح، اللسع. في الحديث: «لا يلدغ المؤمن من حجر مرتين» و في رواية لا يلسع، وهو استعارة ههنا أي لا يدهي المؤمن من جهة واحدة مرتين، فإنه بالأدنى يعتبر، ويقال لدغه بكلمة، يعني طعنه زد او را. ملدوغ، لديغ: مارگزیده.

لدود: كغفور، آن دارویی که در یک جانب دهن ریزید. وكذا اللديد.

لدوننة: بالفتح، هي إن يكون ليناً في الإنعطاف صلباً في الإنفصال.

لديدان: بالفتح، هما صفحتا العنق، دون الأذنين، جانب الفم وجانب الوادي.

اللذة: بالفتح، هي إدراك الملائم. من حيث هو ملائم. وقد تطلق على شراب طاب طعمه. ولذ لذ إذا خوش مزه شد، فهو لذ ولذيد، من باب علم.

لذع: سوختن آتش^(٢)، من باب فتح.

اللذاع: هو الذي له كيفية لطيفة جداً محدثة في الإتصال تفرقاً كثيراً لعدد متقارب الوضع صغير المقدار ويتم ذلك باللطافة والنفوذ كالخردل والخل.

لزبه: بالفتح، الصعوبة.

لزج: سختی.

الحركة يسمّى باللحام.

لحام الذهب: تنكار.

لحس: بالفتح ليسیدن، من باب علم.

لحم: ويحرك گوشت، جمعه ألحم ولحوم ولحام ولحمان.

اللحم المجزع: گوشت فربه نزار.

اللحم المسلوق: گوشت يخنى.

اللحم: بالضم، نوعى از ماهى^(١).

اللحية: بالكسر، شعر الخدين والذقن، جمعها لحي بالكسر والضم. واللحي بالفتح، منبتها. وهما لحيان جمعها لحي. قيل اللحية حلية ما لم تطل من الطلية.

لحية التيس: ريش بز، وهو من الحشائش المعروفة. بارد في الأولى يابس في الثانية. يشد الأعضاء وينفع القروح الخبيثة العتيقة خصوصاً قروح الرئة. وعصارتة تنفع من نفث الدم ونزفه، ويقوي المعدة وهو من أنفع الأدوية لقروح الأمعاء ويحبس البطن ويلصق الجراحات العظيمة إذا وضع عليها وان كان قد إنقطع معها عصب.

لخص: بالفتح گوشت گرفتن پلك بالاي چشم، من باب علم جمعه الخاص. واللخصة بالتحريك: لحمه باطن العين من أعلى وأسفل جمعه لخاص.

اللخلخة: بالفتح، هي أشياء مركبة يشم بها. وقيل هي ظرف يصب فيه من مياه الخلاف والوردة والكزبرة وأمثال ذلك.

لخلخاني: لمن لا يفصح.

١- نوع من السمك.

٢- الإحترق بالنار.

لصغ: الجلد لصوغاً يبيس على العظم عجباً.

لصف: بالتحريك، اصف.

لطا الصدغان: أي التصق جلدهما بالعضم، من باب فتح.

لطا: بالفتح، میان پيشانی^(٢).

لطح: بيالود، من باب فتح.

لطوخ: بالضم چیزی را گویند که عضو را بدان بیالایند.

اللطي: هو الذي اتصل بعضه ببعض.

اللطة: بالضم ماهیچه، وكذا اللطيط.

لطط: افتادن دندان وخرده شدن آن وماندن بیخهای دندان، الط: نعت منه.

لطط: بالكسر گنده پیر بی دندان.

لعاب: بالضم آب دهان، إذا قطر لعاب الصائم في الأذن المتأذية من الدود قتلها وأخرجها من ساعته.

لعاب النحل: عسل.

لعاب الحية: سمها.

لعاب الشمس: ما تراه من شدة الحرّ مثل نسج العنكبوت وهو السراب.

لعابي: آن است که چون او را در آب کنند از آن لعاب لزج حاصل شود چون خطمی.

لعب و لعب: مثل فرس وکبد بازی، اللعبة بالضم: بازیچه. واللعب بالتحريك: آب رفتن

لزج: ككتف، آن است که منقطع نشود در کشیدن چون عسل^(١).

لزوق: بضمّتين چسبیدن، من باب علم.

لزاق الذهب: يطلق على الاثاق.

لسان: بالكسر زبان، ويؤنث. جمعه ألسنة وألسن وألسن.

لسان الثور: گاو زبان، وهو حشيشة عريضة الورق تسكّن لهيب الفم. و تنفع من الخفقان والتوحش والسعال وخشونة القصبة. وتفترج وتقوي القلب. قال «القرشي»: هو معتدل إلى حرارة يسيرة، رطب في الأولى.

لسان الحمل: خرقوله، بارد يابس في الثانية. قابض رادع، نافع من الأورام الحارة وقروح الامعاء والإسهال المراري. وعرقه نافع للإسهال الكبدي جداً ويقطع نفث الدم من الصدر ونواحي الحلق.

لسان العصافير: بارد بنفش، حار في الثانية رطب في الأولى. الشربة منه نصف مثقال. نافع من وجع الجنب. ويفتت الحصاة. ويزيد في الباه. وينفع الخفقان الذي من البرد.

لسان الكلب: حماض.

لسان المزمار: جرم خلق لأجل التصويت به داخل القصبة يتضايق عند طرف القصبة ثم يتسع عند الحنجرة فيبتدئ من سعة إلى ضيق ثم إلى فضاء واسع كما في المزمار.

لسع: بالفتح گزیدن مار وکژدم، من باب فتح.

لساعة: زنبور بزرگ.

١- ذلك الذي لا يتقطع عند السحب أي يبقى متصلاً مثل العسل.

٢- وسط الجبهة.

- از دهان كودك.
لعيب: هم بازي.
لعبة العين: مردمك ديده.
لعبة بربرية: ذكر «أبوريجان» أنَّ اللعبة صورة تشبه السورنجان وقيل أنه السورنجان نفسه وهو سهو فإن المباينة بينهما في الورق الورد والساق أظهر من أن تشبهه على الشخص.
لعتق: بالفتح ليسيدن، من باب علم.
اللحوقات: هي أشياء رطبة ذات قوام كالفالوجات الرقيقة تلتق بالمسحة وبالمعلقة قليلاً قليلاً.
اللعة: بالضم إسم ماتأخذه الملعقة.
لعوق الخيارشمبر: هو أن يمرس لَبه في الماء ويصفى ويقلى مع دهن اللوز و سكر الطبرزد إلى أن يتقوّم.
لعيقة: بفتح الأول وكسر الثاني نان كاورس.
لغد ولغدود: بالضم فيهما، لحمه عند اللهاة. جمعه لغدود ولغاديد. لغن ولغنون لغة فيهما.
اللغوب: بضمّتين مانده شدن، من باب نصر وفعل يفعل فعولاً وفعالاً لغة فيه.
لغيث: طعام يغشّ بالشعير.
لقاح: بالضم، قال «مولانا نفيس»: هو ثمرة البيروج وقال «الأقسراي»: هو ورقة. في «التقويم»: قيل هو ثمرة البيروج البرّي أصفر اللون.
لف: درپيچیدن، تلفيف: مبالغة فيه.
- لفائف:** هو المعادقيق وهو كثير التلايف جداً وهو من الأمعاء الدقاق.
لف الكرم: عسلوجة، وقيل هو شيء ملفوف على الكرم من نفسه.
لفت: بالكسر، شلغم.
لفيته: شلغم با.
لفائق: بالضم، لفانه وهي الحوايا المحشوة من اللحم والشحم المشوية في الأدهان. وأيضاً عظم ذو أربعة أضلاع موضوع فوق الغلصمة.
لقلق: لك لك. اگرخون چوزه وي را بر بدن مجذوم بمالند نفع تمام دهد. وهركه استخوان وي را با خود دارد ازغم خلاص شود^(١).
القلق: أيضاً اللسان، في الخبر: «مَنْ وقى شر لقلقة دخل الجنة».
لقمان الحكيم: المذكور في «القرآن العظيم». كان حكيماً يعجز اللسان عن وصفه. من كلامه: يا بني عليك بمجالس العلماء فإن الله تعالى يحيي القلب الميت بالعلم. ومن كلامه: يا بني أرسل حكيماً ولا تعرضه، وإن لم يكن لك رسول حكيم فكن رسول نفسك. و من كلامه: لا تركن إلى الدنيا ولا تشغل قلبك بمحبتها فإنك لن تخلق لها وما خلق الله خلقاً أهون عنده منها.
- ١- إذا أخذ من دمه ومسح به على بدن المجذوم فسوف يتشافى، والذي يحمل عظم اللقلق معه لا يصيبه غم.

اللمم: بالتحريك، الجنون.
لنج: بالفتح، السدر.
 لوبا ولويبا: بالضم، يذّكر ويمدّ ويقصر. من الحبوب المعروفة. حار في الأولى، معتدل في الرطوبة واليبوسة، وقيل بارد يابس. منّي من دم النفاس، ويدرّ الطمث والبول. مخصّب للبدن، مخرج للأجنة والمشيمة.
 لوقوقون: هي قرحة عتيقة، في العين ضيق ثقبها.

لوثة: بالضم سستی وأهستگی ونوعی از جنون وبرانگیختن.

لوث: بالفتح، نیرو وقوه و دستار پیچیدن من باب نصر. وتلويث: ألوده كردن وتيره كردن آب را.

لوح: بالفتح، تخته واستخوان پهن وتخته شانه وديدن، من باب نصر.

لور: بالضم، أجزاء دسمة تختلط بلطيف الجبينية عند انفصال ماء الجبن وتنفصل عنه بالغليان.

لوز: بالفتح بادام، وهو صنفان حلو ومر، فالحلو حارّ رطب في الأولى، وقيل معتدل بين الحرارة والبرودة رطب، والمر حارّ يابس. في المرّ جلاء وتنقية وتفتيح، والحلو يغذ، وغذاء جيد. جيّد لنفث الدم والسعال المزمن والربو وذات الجنب. مفتّت لحصاة المثانة.

اللوزتان: هما لحمتان عصبانيتان نابتتان عن جنبي الحلقوم عند أصل اللسان إلى فوق،

١- اللحم بدون عظم.

اللقوة: بالفتح والكسر، العقاب. وعلة ينجذب لها شق الوجه إلى جهة غير طبيعية فيخرج النفخة والبزقة من جانب واحد ولا يحسن التقاء الشفتين ولا تنطبق إحدى العينين.
لك: بالفتح رنك لاک، وبالضم، صمغ حشيشة تلتزق به السكين. حار يابس في الأولى.

لك البسر: هو طلّ. يقع على هشيم معدّ لوقوعه عليه. يقطع ذلك الهشيم على قدر نواة ويلقى على الماء فيطفوا ويسقط الك على نصفه الظاهر ويتلبس عليه ثم يثقل ذلك النصف الظاهر، بسبب وقوع اللك عليه وينقلب ويرسب في الماء ويظهر النصف الآخر من الهشيم على وجه الماء ويقع اللك عليه ويلتبس فتصير القطعة من الهشيم مع ما يتلبس عليه من اللك في جهاتها كالبسرة في الشكل والمقدار وسمّي الكل لك البسر. وخاصيته تفتيح سدد الكبد وتقويتها.

لكيك: كسديد، گوشت بی استخوان^(١).

اللماك: بالكسر، الكحل.

لمس: بالفتح بسودن وجماع كردن، من باب نصر أو ضرب. ملامسة مجامعت كردن. التماس: جستن چیزی.

لمص: بالفتح، شيء مثل الفالودج، لأحلاوة له يأكله الفتیان مع الدبس.

اللمتة: بالكسر، الشعر الذي تجاوز الأذن، فإذا بلغ المنكبين فهو جمّة.

تعالی: (ما قطعتم من لينة).

لون أرجوانی: سرخی است که در او سیاهی باشد.

اللوي: بفتحین، قال «العلامة»: إعلم أن كثيراً ما يزيد الإنسان اياماً في الطعام والشراب ويقلل الرياضة فيمتلئ لذلك بدنه وتجتمع في عروقه وعضله رياح وبخارات ويحس في نفسه إعياء، بسبب كثرة الرياح والبخار يتمدد العضل والعروق فتتلوى نفسه ويتمطي ويتشاءب ويحمر الوجه والعين ويسمى هذا الحال اللوي.

لهأة: بالفتح، جوهر لحمي معلق على أعلى الحنك وهو سقف الحلق وإن امتدت إلى أسفل حتى لا ترجع إلى موضعها يقال لهذا المرض أيضاً لهأة. جمعه لها ولهوات.

اللهبة: بالفتح، اليوم الحار والعطش.
لهجة: بالتحريك والسكون، منطقة التكلم من اللسان: جاياگاه سخن از زبان.

لهزمتان: جاياگاه به هم آمدن گوشت میان دو استخوان زرخ وگوش، الواحدة لهزمة وجمعها لهازم، كذا في «التاج». و في «الصحاح»: هما عظمان ناتئان في اللحيين تحت الأذنين.

لهس: هو اللبس.

لهف: بالكسر، يلهف لهفاً أي حزن وتحير.

لهق: بالتحريك، سفید شدن^(۲)، من باب

يمنعان عند الهواء عن أن يندفع جملة عند الإستنشاق.

لوزينج: معرب لوزينة، وهو نحو القطائف إلا أنه أخف منها كثيراً.

لوعة: بالفتح، سوزش عشق دل را، من باب نصر^(۱).

التياح: سوختن دل از عشق.

لوف: گیاهی است که در «مصر» بسیار روید چون با شراب بیاشامند محرک باه بود. و اگر بیخ وی در بدن بمالند افعی نگزد. و از خوردن وی خلط غلیظ متولد شود.

لوقانين: حرف ابيض.

لوفيون: فيلزهرج.

لوقه: بالضم، پاره مسکه وبعضی گویند مسکه. بارد رطب است.

لوقرديس: حجر مصري يستعمله القصارون في تبييض الثياب.

لوک: بالفتح خائیدن، من باب نصر.

لولو: فيه أربع لغات قرئ بهن في السبع لؤلؤ بهمزتين، لؤلؤ بغير همزة ويهمز أوله، دون ثانية وعكسه. وهو جوهر يتولد في بعض الأصدف من ماء المطر وهو بمنزلة المني في الرحم. معتدل في الحر والبرد. يفرح ويقوي القلب والباه جداً. الشربة منه دانقان. وفيه خواص كثيرة، ذكرت بعضها في «عين الحياة».

اللون: بالفتح، گونه چون سرخی و سیاهی و مانند آن. ونوعی از خرما، و أحدها لينة إنقلبت الواو ياء لكسرة ما قبلها ومنه قوله

۱- حرقة القلب على اثر العشق.

۲- صار أبيض.

- علم. ليف: بالكسر، پوست درخت خرما، و در طب عبارت است از ریش های پی و رباط. ليفوريا: هي الحمى التي يبطن فيها الحر و يظهر البرد. ليل: شب. ليلي: هي النشوة وهي ابتداء السكر. ليمو: من الأثمار المعروفة. حماضه بارد في أول الثانية يابس في آخرها. مقطّع، جال، مشته، مقوّ للمعدة، قاعم الصفراء، مسكّن لغلّيان الدم. حبّه حار يابس في الأولى. وقشره وورقه حارّ يابس في الثانية. لين وليان وليونة: نرمى، وهو عدم الصلابة واللين نرم. لين البطن: هو خروج ما في الأمعاء. ليا: بالكسر والتشديد والمد، لوبيا.
- لهو: بالفتح بازي وأن چه مشغول کند مردم را، واللهو من قوله تعالى: (لو اردنا ان نتخذ لهواً) كناية عن الولد والمرأة جمعه ملاهي على غير قياس. لهيدة: لطبيخ بين العصيدة والسخينة. لياط: بالكسر، پوست وسريش. لبطّة: پوست بيرون شکم. ليت: بالكسر، صفحة العنق، وهما ليتان. الليث: بالفتح، الأسد، وضرب من العناكب. كيثرغس: لفظ يوناني معناه النسيان. وإنما سمّي به لأن النسيان لازم لهذا المرض فسمّي به تسمية للملزوم باسم العرض اللازم. وهو ورم عن بلغم عفن في مجاري الروح الدماغية وقلماً يعرض في حجبه أو جرمه.

حرف الميم

- ماء: آب، بارد رطب، وفي ماء المطر حرارة. والماء أيضاً رطوبة غريبة تقع في الثقبه العنبيه بين الرطوبة البيضية والصفاق القرني، فتمنع نفوذ الأشباه إلى البصر. وقيل الماء غلظ الرطوبة البيضية.
- ماء الجبن:** آب ينير، ينفع من الكلف والجرب والآثار طلاءً وشرباً. ويسهل الصفراء. مع الأفتيمون يسهل السوداء المحترقة. وينفع من اليرقان و حرارة الكبد و نحافة البدن و حدّة الصفراء. وأفضل الأوقات لشربه الربيع. و قدر ما يشرب منه في كل يوم رطل في ثلاث مراتب، بين كل شربتين ساعتين مع دائق من الملح الهندي.
- ماء أصفر:** صفرائي است كه به طريق ادرار دفع شود^(١).
- ماء زعاق:** بضم الزاء آب شور وتلخ، الماء المالح والمرّ. وطعام مزعوق إذا أكثر ملحه.
- ماء الشعير المحمّص:** هو أن يقشّر الشعير أولاً ثم يُحمص ثم يطبخ ويتخذ منه ماء الشعير.
- ماء الشعير المتمرّ:** هو أن يخلط ماء الشعير
- بالمغلي الحلو أو طبيخ العناب والسيان.
ماء العنب: شراب.
ماء القراح: بالفتح، أي الخالص الذي لا يشوبه شيء من الأشياء.
ماء اللحم: هو ما يخرج عنه بالقرع والأنبيق، لا المرقّة التي في مائها اللحم.
ماء الورد: غلاب^(٢) يقوي المعدة والأحشاء والعين والدماغ شرباً وضماً. وهو بارد وقيل حار. وفيه فوائد كثيرة، غير أنه يخشن الصدر، ويصلحه السكر. والإكثار منه يبيض الشعر ويضعف الباه.
ماء النخالة: هو أن يصبّ الماء فيها ويضرب جداً ثم يصفى ويغلى حتى يغلظ.
الماء الكبريتي والشببي والنوشادوري: ينفع من أوجاع المفاصل الباردة غسلًا ويطلق البطن شرباً وإحتقاناً.
ماء الرمان الحلو والحامضين بشحمهما: يسهل الصفراء ويقوي المعدة وينفع في الحميات والأمراض الحادّة. الشربة منه نصف

١- الذي يدفع عن طريق الإدرار.

٢- أو الماورد.

مارن: ما لان من الأنف، فارسيه. نرمه ي بيني. جمعه مآرن.

مارشوبه: عيدان الهليون.

ماريمنون: الجرة، وقد ذكر.

ماذن: بيض النمل.

ماذريون: هو يتوع كبير، وهو ضربان: أحدهما، كبير الورق رقيقه. والآخر، صغير الورق تخينه. حار يابس في الرابعة، فارسيه هفت پلك. حاد منقّ مقشّر محلّل أكال وحرافته شديدة. وينفع للقروح والخشكريشات ويجفّف الجرب. ويضّر الكبد والمعدة جداً. يسهل السوداء والأخلاق البلغمية والماء. وإن نفع في الخل و وضع على الطحال أذبله. و من خواصه أنه إذا وقع في بركة فيها ماء وسمك، طفاً السمك كله. وينفع التأليل والخيالان واللحوم الزائدة في جانب الأظفار طلاءً ولبنه يحلق الشعر خاصة في الشمس ويقطع البواسير. وإذا قطر منه قطرتان في الخبز وأكل أسهل إسهالاً كافياً. و رأيت شخصاً اكل منه وزن نصف درهم مع الخبز فمات بالكرب والقيء والإسهال. واعلم أنّ كل اليتوعات سم قتال إن استعملت أزيد من مقدارها.

ماست: جغرات.

ماساريقا و ماساراقين: عروق صغار دقاق

رطل غير مغلي مع وزن عشرين درهما سكر. ماء الكافور: ذكر «ماسرجويه» و«يوحنا» و«الرازي» أنه يخرج من بدن شجر الكافور إذا شرطت سال منها وهؤلاء هم شيوخ الصيادلة. يستخرج الدفر و رائحته تضرّ بالصداع من الحرّ، وإذا ألقى على طعام لم يقربه الذباب. حار يابس في الثالثة.

المائيّة: هو الماء المحتبس بين الشرب والصفاق كما في الإستسقاء الزقي أو المحتبس بين خلل الأعضاء كما في اللّحمي.

مايضع: هو إسم للموضع الذي يتصل فيه العضد والساعد. وقد يطلق على باطن الركبة والمراد في قول الأطباء يفصد هو عرق المايضع في البواسير. وتقول العرب إنّ البول قائماً يشفي من تلك العلة. جمعه مايضع.

ماج: آب شور. وشيخ ماج: أن كه آب دهنش مي رود از پيرى^(١).

الموثر الأول: القلب.

الماج: بتشديد الحاء المهملة سفيدة تخم مرغ^(٢).

المادة: تطلق على خلط رديء يتغير عن طبعه بحيث تحصل له كيفية رديئة ويتكيّف البدن بتلك الكيفية. ويطلق على الجوهر الذي هو محل لا يتقوم إلا بماء يحلّ فيه.

المادة المهياجة: ما ينتقل من موضع إلى موضع وتقلق المريض.

الماذي: أنگبین سفيد وگويند شیر.

مارستان: معرّب بيمارستان.

١- الماء المالح. والشيخ الماج: هو الذي يخرج من فمه الماء.

٢- بياض البيض.

ماصة: داء يأخذ الصبيان، وهو شعرات تنبت بين متنيه على حذاء سبنس الفقار فلا ينجع فيه طعام ولا شراب حتى تنتف تلك الشعرات من أصولها.
ماضر: هو اللبن الذي يحذى اللسان قبل أن يروب.

ماطونيون: شجرة القنة.

مطرطيس: هو إثنان وسبعون قسطاً بقسط الشراب.

ماغبوس: كان حكيماً كاملاً وهو الذي ابتداءً بتركيب ترياق الفاروق.

ماق العين: وموقها وموقها ومأقيها ومآقها وموقتها ومثاقها وموقها، كعمق ومعق ومعط وقاض ومال وموقع ومأوى وسوق، طرفها مما يلي الأنف وهو مجرى الدمع من العين، أو مقدمها أو مؤخرها. جمعها أماق، واماق على القلب ومراق وماق.

الماق الاكبر: هو ما يلي الأنف. والأصغر هو ما يلي الصدغ.

مامكة: جانب العجز، وهما مامكتان. في الحديث: «إذا صلّى أحدكم فلا يجعل يده على مامكته» جمع مامكة مآكم.

مالح: شور.

مالك البحرين: بوتيمار. واين نام بدان جهت يافته كه بركنار دريا مي باشد وچون قطره اي آب كم مي شود او در غم شود وآب

صلاب متصلة بأكثر الأمعاء وآخر المعدة، يجذب الكيلوس منها إلى العرق المسمى باب الكبد فينفذ في جميع الكبد بواسطة فروع الباب. قال «الشيخ» في «الشفاء»: هي عروق دقاق صلاب متصلة بالأمعاء كلها.

ماس: هو الماس، وقد ذكر. بارد يابس وقيل حار يابس، وهو سم.

ماسكة: هي القوة التي تمسك الغذاء مدة طبخ الهاضمة.

ماشور^(١): بول غرفته^(٢).

ماش: من الحبوب المعروفة. بارد في الأولى، معتدل في الرطوبة واليبوسة. وينفع حمى الصفراوية والدموية. ويضر الباه. جيد للسعال والنزلات والجرب. ويلين البطن.

ماش هندي: هو القلت.

ماشرا: في اللغة السريانية إسم للورم الحادث من دم أو صفراء مجموعين في أي موضع كان. وقد يطلق على الفلغموني الحادث في الوجه والرأس، كما صرح بهما «صاحب الكامل». وقد يطلق على الفلغموني الحادث في جوهر الدماغ. وقد أطلقه الشيخ على الورم الصفراوي الصرف الحادث في الكبد، لكنّه قد خصّ في العرف الطبي الخاص الذي عليه أكثر المتأخرين بالورم الذي يكون الورم في الوجه من الدم والصفراء المركبين.

ماشية: ستور، وهي كل ما لا تكون سائمة للنسل والنسبة من الإبل والبقر والغنم. جمعها مواشي. وإمراة ماشية: كثيرة الولد.

١- [خ. ل: ماسور].

٢- انحصار البول.

نمي خورد تا از تشنگی می میرد^(١).

مالخوليا: هذا اللفظ يوناني، بعد اللام الأول نون وقيل بعدها ياء. قال «الشيخ»: انما يقال مالخوليا لما كان حدوثة عن سوداء غير محترقة. وهو تغير الظنون والفكر عن المجري الطبيعي إلى الفساد والخوف لمزاج سوداوي يوحش الروح ويفزعها بظلمة ولا يؤدي به أحداً، بخلاف الجنون السبعي.

مالخوليا المراقي: هو أن يكون المالخوليا بشركة المراق.

ماموسه: آتش، وهي من الأسماء التي لا تدخلها الألف واللام.

مامومة: سرشكستگی که در میان وی ومیان دماغ پیوستگی تنگ مانده باشد.

ماميثا: هي حشيشة واسعة الورق مائلة إلى الصفرة باردة يابسة في الأولى، وقيل في الثانية. قابضة سالحة نافعة من الأورام الحارة الغليظة.

ماميرا: هو ثؤلول يكون داخلاً في اللحم، معكوساً، مدور الشكل، أبيض اللون.

ماميران: أصول خشبية دقاق، منه صيني أصفر اللون، ومنه خراساني كمد اللون إلى الخضرة. حار يابس في آخر الثانية. لو غلي الماميران الصيني وقطر من مائه قطرة في العين الوجعة سكن الوجع في الحال، أي وجع كان.

المان والمامنه: بالفتح فيهما، السرّة وما حولها والطفطفة، أو شحمة لاصقة بالصفاق

من باطنه، جمعها المآنات والمآون، كذا في «القاموس». وفي «الصحاح» هي ما بين سرّته وعانته وشرسوفه.

مانون: صباغ يتخذ من سمك صغار ويطرح في الدن مع ماء كثير الملح ويترك حتى يتهرأ.

مانبخس: هو حجاب الدماغ، وهو إثنان: الصلب والرقيق، وهذان الغشآن يسميان مانبخسين أي الأمين كذا قال «الأقسرائي». وأما ما فهم من كلام «مولانا نفيس» فهو أن المانبخسين هو الحجاب الصلب دون الرقيق.

مانيا: هو الجنون السبعي بحسب اللغة اليونانية وهو أعم من داء الكلب لكن الأطباء خصّصوا داء الكلب بالجنون السبعي الذي يكون مع لعب واستعطاف وضحك كما ذكر وما سواه بالإسم العام هو المانيا. والمانيا بحسب اللغة عام لداء الكلب ولغيره من الجنون السبعي وبحسب الإصطلاح إسم لهذا النوع المبين لداء الكلب.

ماهج: شيرتُنك با مزه كه مزه او نكشته باشد.

ماهودانه: تأويله القائم بنفسه، أي أنه يقوم بذاته في الإسهال. وهي ثمرة شجرة يقال لها حبّ الملوك وهي كالبنادق الكبار. حار يابسة في الرابعة، وقيل في الثالثة، وقيل في الثانية. جلاء منقّ عصارته تجلب الرطوبة الغليظة من

١- كان إلى جانب البحر، وبما أن الماء قليل جداً صار مغموماً ولم يشرب الماء حتى مات عطشاً.

المبدأ الفياض: قيل هو العقل الأول.
المبادئ: هي الأعضاء الرئيسة.
المباشرة المباشعة: جماع كردن^(١).
المبرة: قلم تراش.
المبتول: پرده دل.
المبدرق: هو الذي من شأنه أن يصغر
أجزاء ما يخالطه وينفذه إلى الأعضاء كما يفعل
الشراب بالأغذية.
ميرد: بالكسر، سوهان.
الميرت: الطبرزد، بلغة اليمين.
الميرن: السن.
مبضع: كمنبر، نيشتر.
المببط: إسم الآلة، من بططت القرحة أي
شققته.
المبطنون: في اللغة من يشتكي بطنه، و في
الطب من به إسهال يمتد ستة أشهر، بسبب
ضعف المعدة.
المبلولة: بالكسر، القناطير.
المبهوت: المتحير.
المتاع: بالفتح فرج زن.
المتععة: بالضم، هي النكاح إلى أجل معين.
متى: هي حالة تحصل لشيء بسبب
حصوله في الزمان.
المتخيلة: هي قوة تتصرف في الصور
المحسوسة التي أدركتها الحس المشترك
ومعانيها الجزئية التي أدركها المتوهمة
بالتركيب والتفصيل. ومحلها الجزء الأول من

الرأس وينقي الفضول الدماغية ويسهل
الأخلاق بإفراط وينفع الإستسقاء والمفاصل
والقولنج. في «الإيضاح»: من كان قوي المعدة
فليتناول صحاحاً، ومن كان ضعيفاً فليسحقه
وهو سريع الإسهال. الشربة منه خمس حبات
إلى خمسة عشر وقيل الشربة منه حب ونصف
حب مع لبن الأبن، فاذا أريد أن يكون إسهاله
اللين، ابتلع بحاله. وهو مضر بالمعدة، إصلاحه
بأن يجعل مقشراً وضم مثله وزنه مصطكاً
ومثل وزنه ورد أحمر ومثل وزن المجموع
سكّر. أقول: أستادنا ومخدومنا
«مولانا عزالدين» نهى عن استعماله و قال من
مضع سبيح حبة منه فإن حياته من النواذر.

ماهيزهرج: معرب زهره يعني سم السمك
فارسيه داروى ماهى. وقد ذكر بعض الناس
أنه رأى من ورق هذه الشجرة نحو ما وصف
في شجرة اللاغية انها إذا صيرت في غدیر فيه
ماء وفيه سمك ثم خلط بذلك الماء أسكر
السمك. حار يابس في الثالثة، وقيل في الثانية.
أجوده ما أغبر لونه إلى الصفرة. نافع للنقرس و
وجع عرق النسا والمفاصل والظهر والورك.
ويسهل الأخلاط الغليظة. ويبدد الرياح.
الشربة منه في الحبوب من دانق إلى دانقين،
وقيل من درهم إلى مثقال، وفي المطبوخ من
ثلاثة دراهم إلى أربعة.

الماءعات: الذائبات وقد يراد بها
السائلات.

المبدأ: القلب.

ثلثه، فعلم من هذا أن ما ذهب إليه الأطباء أن المثلث هو ماء العنب إذا أُغلي وأخرجت رغوته حتى يبقى منه الثلث ويذهب الثلثان. غلط؛ لأنَّ المثلث بهذا الطريق دبس و رب عنب، ومنشأ غلطهم المثلث الفقهي، فخلطوا المثلث الطبي بالمثلث الفقهي، وقد استقصينا الكلام فيه في «عين الحياة» وهو كتابنا في الأشياء المعمرة والمقوية للحرارة الغريزية والمضعفة لها.

مثوبة: مزد.

المجاج: بالضم، العسل، وقيل الريق.

المجبر: هو الذي يجبر العظام المكسورة.

مج: بالفتح، ماش، وقيل حب كالعدس. ومجّ الماء من فيه رمى من باب نصر.

مجيوب: ذكر وخايه بريده.

المجرى: تجويف في باطن العضو حاوي شيء ونافذ من عضو إلى عضو، جمعه مجاري.

مجارى النفس: هي قصبه الرئة وشعبها المسماة بالعروق الخشنة والشريان الوريدي.

مجزع: دو رنگ وخرمائي را گویند كه نصف وى پخته باشد و نصف وى خام.

مجس مجسة: موضع يتفحص الطبيب فيه عن النبض وغيره.

المجفف: هو الدواء الذي يفني الرطوبات بتحليله وتلطيفه.

مجل: بالتحريك، آبله.

مجلي: هو المغني لما على سطح العضو

البطن الأوسط من الدماغ.

المتك: بالضم، نواله وترنج، الواحدة متكة. والمتك: طرف من كل شيء ومن المرأة ما تبقى الحافضه.

المتكاء: بالفتح، هي المرأة التي لم تختن وقيل هي التي لم يحبس بولها.

متكّج: نان كره گرفته وكلاش گرفته.

المتلاحمة: الشجة التي اخذت في اللحم ولم تبلغ السمحاق.

المتن: بالفتح، طرف الظهر، جمعه متون. ومتنا الظهر: مكتف الصلب عن يمين وشمال من عصب ولحم. ورجل متن: أي صلب.

المثانة: بالفتح، هي العضو الذي يجتمع فيه البول داخل الجوف.

المثيت: خلاف المدر.

مشروديطوس: هو إسم طبيب اتخذ معجوناً وسمي بإسمه. وقيل ترياق عمله «مشروديطوس» الملك وسماه بإسم نفسه.

المثقال: بالكسر، و هو بحساب الدراهم درهم وثلاثة أسباع درهم، وبحساب الطساسيج أربعة وعشرون طسوجاً، وبحساب الشعير ستة وتسعون شعيرة. جمعه مثاقيل.

المثقب: برماه.

المثلث: هو الشراب المغسول. قال «محمد بن محمود الأملی» في «شرح کلیات الإیلاقي»: هو ما يتخذ من العصير ثلاثة اجزاء ومن الماء جزء واحد ويغلى إلى أن يذهب الثلث يدلّ عليه قول «الشيخ» حتى يذهب

وفوهات المسام من الرطوبات اللزجة والجامدة كالعسل.
مجنون: ديوانه.
مجمع البطنين: عبارت است از آن موضعی که جمع شده بطن اوسط دماغ به بطن مقدم.
مجمع النور: عبارت است از آن موضعی که در چشم دو عصب مجوف به هم رسیده اند.
محارة: بالفتح اندرون کرش و پیوند کتف و صدف، کتف و صدف جمعها محارات.
محاش و محشه: کنایة عن الدُّبْرِ. في الحديث عن «النبي» - صلى الله عليه وآله وسلم -: «نهى أن تؤتى النساء في محاشهن». و روي بالسین المهملة.
محالة: بالفتح مهرة پشت. و پشت مازه، جمعش محال.
محبيل: كمقعد، جای بچه در شکم^(١).
محجر: كمجلس ومنبر، من العين ما دار بها ويدار من البرقع أو ما يظهر من نقابها وعمامتها إذا إعتم.
محجم^(٢): بالفتح، من العنق موضع المحجمة.
محجمة: بالكسر شيشة حجام وبالفتح جایگاه حجامت از پشت.
محبوب: نابينا.

مح: بالضم، صفرة البيض. يقال: أُنَّ الفرخ يخلق من البياض ويغتذي من المحّ.

محرقة: بالكسر، الأست.
محرق: هو الذي يبخر رطوبة الأخلاط ويرسب رماديتها كالفرفيون والحلتيت.
محرك: كمقعد، أصل العنق من أعلاها.
محروث: كمنصور، أصل الأنجدان^(٣) وقيل عروقه. حار يابس.
محروور: هو الذي تغلب على مزاجه الحرارة.
محصة: بالفتح، دُبْر الإنسان وكذلك المحة.
محض: بالفتح، هو اللبن الذي لم يخالطه الماء حلواً كان أو حامضاً وقيل عربي محض أي خالص.
محق: بالفتح، النقصان وذهاب البركة، من باب فتح.
محاق: بالضم، سه شب آخر ماه^(٤).
محقنة: بالكسر، أنبوبة مشدود بطرفها الدقيقة.
محكك: هو الذي يبلغ من حدته وتسخينه أن يجذب إلى المسام أخلاطاً لذاعة ولا يبلغ التقريح كالكيكج.
محلّب: بالفتح، درخت خنجك.
محل: مكر وبدى، وكذا المحال بالكسر والمحال بالضم سخن ناروا است. والمحال بالفتح استخوان پشت مازه.

١- مكان الطفل في البطن.

٢- [خ. ل: محجر].

٣- [خ. ل: الأنجدان لا أصله].

٤- الليالي الثلاثة من آخر كل شهر.

الحساسة والمحركة ويختل مزاج العضو لذلك فيبطل الحس.
مخدومة: هي الأعضاء التي يخدمها غيرها.

مخدقة: بالكسر، الأست.

مخرج: راه بيرون آمدن مثل سبيلين.

مخش: بالكسر، ذَكَر.

مخشن: هو جاعل سطح العضو مختلف الأجزاء في الإرتفاع والإخفاض.

مخصى: موضع بريدن خصيه^(١).

مخطم: كمسجد، الأنف.

مخطم: كمعظم: غوره خرما كه دروى خطها پديد آمده باشد.
مخللات: (٢).

مخلوي: بالفتح، الخبز الفطير الدهني.

مخمصة: نان فطير روغني^(٣)، الجوع

الشديد جداً، گرسنگی بی حد.

مخمور: خمير کرده شد، والذي به خمار.

مخنة: بفتحيتين وتشديد النون، أنف.

المخنت: في «تهذيب الأسماء»: المخنت

بكسر النون وفتحها، والكسر أفصح، والفتح أشهر، هو الذي خلقه خلق النساء في حركاته وهيئته وكلامه ونحو ذلك، وهو ضربان: أحدهما، من يكون ذلك خلقه له فهذا لا إثم عليه ولا ذم ولا عيب إذ لا فعل له ولا كسب.

محلل الرياح: هو ما يرقق الرياح، وذلك بأن يجعل قوامها رقيقاً هوائياً بحرارته وتجفيفه لتندفع الرياح عما تحتقن فيه كالسداب.

محمّر: هو المسخن للعضو الذي يماسه قوياً حتى يجذب لطيف الدم إليه جذباً قوياً، يبلغ ظاهره فيحمره مثل الخردل.

محمودة: سقمونيا.

محمّر: كممبر اسب پالانى، جمعه محامر.

محور: كممبر، هو الخط الواصل بين مركزين.

محور العضلة: هو العصب الذي ينفذ في العضلة من جهة ويخرج من أخرى.

محموق: كمنصور برآمده.

محموم: تب گرفته.

محوه: باد شمال.

محيض: بی نمازي زن.

محييا: زندگان، جمعه محايا.

محييا: كالحميا جماعة الوجه أو حره.

مخاض: بالفتح درد زه، من باب علم.

مخض: دوغ زدن وجنبايدن دلو در چاه، متعد بالباء بفتح الأول مع المثلث في الثاني.

مخاط: بالضم، آب بينى.

مخ: بالضم مغز، ومخ كل شيء خالصه. جمعه امخاخ.

مخدر: هو البارد البالغ من تبريدة العضو

إلى أن يجعل جوهرها ينفذ من الروح إلى مزاج بارد خارج عن مزاجه الذي يقبل القوى

١- موضع قطع خصية.

٢- الأشياء التي تربى في الخل.

٣- [خ. ل: مخلدى].

مدة: بالضم، پاره‌اي از روزگار.
المدرّ: هو الذي من شأنه تحريك
 الرطوبات من العروق وباقي الأعضاء إلى
 مجاري البول ليخرج بولاً.

مدرّ اللين: هو من الأدوية ما يسخن
 إسخناً معتدلاً يحيل البلغم إلى الدم، ومن
 الأغذية ما ولد جوهرًا شبيهاً باللبن وهو
 المسخن المرطب باعتدال.

المدرّكة: الجمود.
المدرور: كمنصور، هو الذي يكون لكل
 واحد من العظمين أسنان كالمنشار
 وكالتحازين، يتركب أحدهما بالآخر كما يركب
 الصفارون صفائح النحاس.

مدقاة: بالكسر، سركوب.
المدققة: والمدقوقة گوشتابه، كثير الغذاء،
 يقوي البدن والباه.

مدمل: چیز خشک بود که به هم چسباند
 دهان جراح را چون دم الأخوين.
المدنف: هو الذي قد قرب من الموت
 بسبب العشق.

مذي^(١): بالضم، مكيال لأهل الشام، تسع
 عشر مكوكاً.

مذروان: دوكرانه إليه، لاواحد لهما. ولو
 كان لهما واحد وجب أن يقال مذرّيان، كما
 يقال مغليان.

المذكر: هي علامة دالة على أمر ماض
 مثل نداوة البدن و موجية النبض وضعفه، فإنها

والثاني، من يتكلف ذلك وليس هو بخلفة فيه
 فهذا هو المذموم وهو مأخوذ من الإنخاث
 وهو التكثر والتثني.

مخيض: هو اللبن الحامض الذي قد نزع
 زبده.

مخضية: دوغبا.

مخيطا: هي المخاطة.

مدام: بالضم م، سميت الخمر مداماً
 ومدامة لأنه ليس من الشراب شيء يستطاع
 إدامة شربة غيرها. وقيل لأنها أديمت في الدن
 زماناً وكل شيء متمكن فقد دام.

المداواة المطلقة: هو القصد إلى نفس
 المرض والعرض.

المدّ: بالضم، رطل وثلث بالعراقي. وقيل
 هو رطلان.

مدة: بالكسر، هي الفضل الأبيض الأملس،
 المعتدل القوام، السائل في موضع التفرق
 عندما كانت نضيجة وهي مرادف للقيح، كذا
 قال «مولانا نفيس». وقيل الفرق بينهما أن
 المستحيلة في الأورام إن كانت الصورة
 الخلطية فيها بعد باقية تسمى قيحاً وإن
 اختلفت الصورة الخلطية تسمى مدة. والفرق
 بين المدة والخلط بالنتن عند الإحراق
 وبالرسوب بالماء. وقد يكون مع المدة دم أو
 خشكريشة، يخرج بالسعال، بخلاف الخام لا
 يكون له نتن البتة ولا يرسب في الماء ولا
 يكون معه شيء من الدم ولا من خشكريشة
 أصلاً.

١- [خ. ل: مدمى].

المربّب والمربّي: هو الذي يربّي في العسل أو السكر ولا يتّحدان مثل الهليلج المربّي ونحوه. جمعه مربّبات ومربّيات.

مرتك: بالفتح والكسر وتشديد الكاف، خطأ معرّب مردار سنگ، وهو يجلو الكلف والآثار السود والدم الميت، خصوصاً المغسول. مائل إلى البرد والمغسول بارد لا محالة نافع من حرق النار والماء. وينثر على القرحة التي بين أصابع الرجل، ويمنع سحج الفخذ ويحبس العرق. جيد لشقاق المقعدة وقروح القضيب.

المرثن: سنبوسه.

مرجان: في «التقويم»: هو نبت بحري فيما بين النبات والحجر، وقيل هو الحجر البحري. مرجع الكنف: أسفلها.

المرجل: بالكسر، ديگ رويين وبعضى مسين گفته اند.

مرخ: روغن مالیدن بر خود^(٥)، مرخت الدهن ومرخته بمعنى ومنه المروخ.

مرخي: هو الدواء الذي يلين الجلد بحرارته و رطوبته و يوسع مسامه ويسهل اندفاع ما اندفع عنه كضماد الشبت وبزر الكتان وكالماء الحار.

المرخيات المحللة: هي ما يرقق جرم

تدل على تقدم العرق ويسمى مذكراً كأنه يذكر بما قد مضى.

مذكار: أن زن كه همه پسر زايد^(١).

مذمر: كتف تا بناگوش.

مذنب: هو البسر الذي بدأ فيه الأرتاب من قبل ذنبه فحسب.

مذود: بالكسر، زبان^(٢).

مذوق ومذيق: شير آميخته با آب^(٣).

المذي: بسكون الذال وقيل بكسر الذال وتشديد الياء وقيل بالكسر والتخفيف، رطوبة تسيل من الرجال والنساء عند ابتداء الشهوة، ليلين مجرى المنى فيسهل خروجه، ومجرهاها فوق مجرى المنى. ورجل مذاء يقال للمبالغة. **المرء:** بالفتح، مرد وزن^(٤).

مرأني الطعام: وامرأني إذا لم يثقل على المعدة وإنحدر عنها طيباً، من باب علم ويحيء من باب حسن والمصدر مرأة بالفتح يعنى گوارا شدن طعام. مرأى: گوارنده.

المرايض: هي الجداول التي حول الأمعاء الدقاق والقولون.

المراد: گردن.

المرارة: زهره، ومرارة النمر والأفعى سم ساعة. الشربة منها إلى دائق.

المراس: كقتال، الممارسة والمعالجة و رجل مرس: شديد العلاج. و مرست التمر وغيره في الماء إذا نفعته.

المرايا: هي العروق التي تمتلئ وتدرّ بالبن.

١- المرأة التي تلد فقط ذكوراً.

٢- اللسان.

٣- الحليب الذي خلط معه الماء.

٤- الرجل و المرأة.

٥- مسح الدهن على البدن.

المادة حتى يتهيأ للتبخير.

مردغه: ما بين العنق إلى الترقوة. جمعها مرادغ.

مردغوش: زعفران.

مرّ: بالفتح بگذشت، مروراً ومر مرارة تلخ شد، والمرّ بالضم، صمغ. في «النهاية»: المرّ دواء كالصبر، سمي به لمرارته. حار في الثالثة يابس في الثانية.

المرّة: بالكسر، قال «الأملي»: المرة في اللغة القوة والشدة، أطلقت على الصفراء لأنها أقوى الأخلاط، وعلى السوداء أيضاً لأنها أشدها لإقتضائها الإستمساك والثبات والصلابة.

المرزيان: دوازدة يك كيل. جمعش مرزيانات.

مرزر: مالیده.

مرزنجوش: هو معرّب مرزنگوش، وتفسيره أذان الفأر لأن مرزن هو الفأر.

مرسن: كمسجد، موضع الرسن من الأنف.

المرض: بيمارى وبيمار شدن، من باب علم، وهو هيئة بدنية غير طبيعية يجب عنها بالذات آفة في الفعل وجوباً أولياً.

المرض الحادّ: بقول مطلق، هو ما من شأنه الإنقضاء في أربعة عشر يوماً. والقليل الحدة: ما ينقضي فيما بعد ذلك إلى سبعة وعشرين يوماً. وحاد المزمات: ما ينقضي في ما بعد ذلك إلى أربعين يوماً. والحاد جداً: ما ينقضي في ما بين الرابع والسابع. والحاد في غاية

قصوى: ما ينقضي في الرابع فما دونه.

المرض المزمن: هو الذي يمتدّ بمقدار أربعين يوماً فما زاد.

المرض المهياج والمهاج هو الذي موادّه شديد التحرك، من عضو إلى آخر.

المرض العام: هو مرض تفرق الإتصال.

المرض الكاهني: هو الصرع، وإنما سمي به لأن الكهنة كانوا يعالجونه بالكهانة.

المرض الخاص: في أمراض العين على ما هو مصطلح عليه، ما ليس له إسم خاص وعلامة خاصة وعلاج خاص كالسرطان فإنه إذا عرض للعين لزمته أعراض لا تلزمه عند عروضة لسائر الأعضاء مثل الوجع وإمتداد العرق والحمرة والنخس والصداع، وعلى المعنى اللغوي ما يختص بعضو لا يشاركه فيه غيره كالزرقة والماء بالعينية.

[المرض] الشركى: ما يكون مشتركاً بينه وبين غيره كالورم.

المرض: بيمارى، جمعه أمراض ومرضى.

المرضة: بالضم، اللبن الخاثر.

مَرَضِع: بالفتح پستان. جمعه مراضع.

المرطّ: بالتحريك موى كندن، من باب نصر.

مراط: موى افتاده. تمریط: دو شاخ شدن موى.

المرطوب: صاحب الرطوبة.

مرعزا: إذا شدّت الزاء قصرت وإذا خفّت مددت والميم والعين مكسورتان، وقد يقال مرعزا بفتح الميم مخففاً ممدوداً وقد

المروك: الفهر.

مرهم: عبارة عن أدوية مسحوقة جداً مخلوطة بالقيروطيات أو ما يجري مجراها متخذة للقروح والجراحات والأورام. جمعه مراهم.

المري: والمرى والمريء، والعام يخففه أبكامه. حار يابس إلى الثانية. يجلو الأخلاط الغليظة وينقي البلغم. وبطيّب النكهة. وينفع من النساء و رطوبة المعدة. وإذا تجرع قليل على الريق قتل الديدان. ويكتحل به صاحب الجدري فيمنع أن يخرج في العين وإن خرج فيها شيء أذاب. الشربة منه خمسة دراهم.

مريء: كأمر، مجرى الطعام والشراب إلى المعدة والكرش، لاصق بالحلجوم. جمعه أمرئة ومروء ومريات.

مرياء: كحميراء، حبّ أسود يكون في الحنطة فارسيها تلخه.

المرتج: قال «صاحب الديوان»: هو المرردارسنج. قال «السيراني»: هذا خطأ، إنما هو المريخ والمرتج تصحيف.

المريض: بيمار، أمراض. جمعه أمراض ومرضى.

المريطاء: كغبيراء، ما بين السرّة والصدر إلى العانة، أو جلدة رقيقة بينهما، أو عرقان يعتمد عليهما الصائح، وما عرى عن الشفة السفلى والسبلة فوق ذلك، أو الإبط. وبالقص، للهاء، كذا في «القاموس». وقال «العلامة»: هي المجرى الضيق الذي يحدث من اجتماع

يحذف الألف ويقال مرعز، وهي كالصوف تحت شعر المعز، فارسيها پت. و هو حار إذا لبس.

المرفق: كمنبر، ومجلس، مفصل الذراع في العضد وقوله مفصل المرفق من إضافة العام إلى الخاص.

مرق: بالتحريك، شوربا، و هو ما طبخ باللحم أي لحم كان.

المركة البيضاء: هي التي لا تطرح فيها الحوائج.

مرق: بالثشديد والمراق، الغشاء المستبطن للأحشاء من خارج. قال «الشيخ»: هو جلد البطن مع الغشاء والعضل الذي تحته. و في «الخلاص»: المراق پوست شکم آنجا که تُنک باشد، وقيل المراق جمع المرق، وقيل المراق جمع لا واحد له.

مرقشيشا: حجر النور.

مرقد: دواء يُرقد من شربه.

مرماحوز: هو نوع من المرو.

لحم مرضوص: گوشت به سنگ تافته بريان كرده.

مرمع: كنج چشم، جمعه مرامع.

مرو: كنيجه، وهو حار يابس في الثانية. يسمّن البدن مع السكر وينضج الأورام الصلبة والدمامل.

مروح: بالكسر باد زن، جمعه مراوح.

مروذ: ميل.

مروق: مي صاف كرده.

المزاج المركَّب: هو الذي تجتمع فيه كيفية فاعلة ومنفعلة. المزاج البسيط: هو الذي لا توجد فيه إلّا كيفية واحدة.

المزاج الطبيعي: هو ما يكون به الوجود.

المزاج العارضي: هو الذي يحدث بعد الوجود.

المزج: بالفتح أميختن، من باب نصر والإمتزاج أميخته شذن.

المزح: بالفتح، اللعب، وكذا المزاح بالضم. والمزاح بالكسر، المصدر الثاني من الممازحة.

المزخة: زن^(١)، جمعها مزخات. قال «أمير المؤمنين وإمام المتقين أسد الله الغالب علي بن ابي طالب» -عليه السلام-: «طوبى لمن كانت له مزخة يزخها ثم ينام».

مزر: بالكسر، نبيذ الذرة. وقيل شراب يتخذ من الحنطة أو الشعير.

المزرد: بالفتح: الحلق.

المز: بالفتح المصّ مكيدن، من باب نصر. وبالضم، ما بين الحلو والحامض يعني حامض حلو ترش وشيرين.

مزة: بالضم، مى ترش وبالفتح، مى خوش مزه.

المزورة: غذاء يكون فيه اللحم.

مزلق: هو الذي يبّل سطح الجسم المحتبس في مجرى فيبراً به عما احتبس فيه ثم يتحرك ذلك الجسم بثقله الطبيعي فيكون

أطراف الصفاق عند الأريتين عند نزولها إلى البيضتين حتى يصير كيساً لهما. وقال «مولانا نفيس»: في تفسيره بهذا نظر. المريطاء بالمد ما بين السرّة والعانة، المريطا، جانباً عانة الرجل اللذان لا شعر لهما، جمعه مريطات.

المريطاوان: بالكسر، أنجا كه موى برنياید از زیر لب و بروت كه بربالای آن است.

المزاج: بالكسر، كيفية تحدث عن تفاعل كفيات متضادة موجودة في العناصر. قال «العلامة»: أعلم أن إطلاق إسم المزاج على هذه الكيفية مجاز، لأن المزاج بالحقيقة عبارة عن اختلاط أجزاء العناصر بعضها ببعض، إلّا أنّ ذلك الإمتزاج لما كان سبباً لهذه الكيفية المتوسطة، سميت بإسم المزاج تسميةً للمسبب بإسم السبب. والمزاج، إما أول وإما ثان والأول، هو الحادث عن إمتزاج ذوي الأمزجة كالترياق فإن لكل مفرداته مزاجاً خاصاً وللمجموع مزاج آخر. والمزاج الثاني، قد يكون صناعياً كما ذكرناه وطبيعياً كمزاج اللبن فهو عن مائية وجبنية ودسمية ولكل مزاج خاص. وقد يكون قوياً فيعسر تفريق أحد بسائطه عن الآخر على حرارة الإنسان الغريزية بل على حرارة النار كالذهب ويسمى مزاجاً مؤثقاً. وقد يكون رخواً سلساً فتتمكن الطبيعة من تفريق بسائطه حتى يزول بعضها عن بعض فيفعل كل بعض أثراً يغاير أثر الآخر. وقول الأطباء أنّ دواءً له قوة مؤلفة من قوى متضادة، يعنى به هذا المزاج الثاني الرخو.

- له محرکاً بالعرض وذلك كالإجاص واللعابات.
- المزورة:** كل غذاء دبّر للمريض بدون اللحم، وهي إسم مفعول من التزوير أو من الزور، وهو الكذب. وقد يتوسع فيطلق على ما يلقي فيه اللحم أيضاً.
- مسافر الوجه:** أن چه پیدا شود از روی.
- مسامّ الجسد:** هي منافذ غير محسوسة في سطح البدن.
- مسامير:** هي ثآليل كبار وعظيمة الرؤوس مستدقة الأصول.
- المسبر و المسبار:** ميل جراحت.
- المسبحة:** الإصبع الذي يلي الإبهام، يعني انگشت نهدان، جمعها مسبحات.
- مسبة الاست:** بضمّتين، حلقة الدبر.
- المستحاضة:** هي التي أفرط عليها دم الحيض أو النفاس حتى جاوز العادة. قال «الجوهري»: إستحاضت المرأة إذا استمرّ بها الدم بعد أيامها. واستعمل مجهولاً لأنه لا اختيار لها في ذلك، كجئن وأغمي عليه.
- المستحضة:** المرأة الضيقة الفرج.
- المستقيم:** هو المعى الأخير. وهو قصير واسع يشدّ على الفقار مستقيماً وعلى طرفه العضلة التي بها يكون فتحه وغلقه.
- المستعجل:** بوزيدان.
- المسجد:** أنجا که سر بر زمین رسد از پیشانی در سجود.
- المسجور:** كمنصور، اللبن الذي مأؤه أكثر منه.
- المسح:** بالفتح بسودن، من باب فتح ومنه المسوح. يقال مسح برأسه وجماع، ويقال مسح المرأة أي جامعها.
- مساحة:** بالكسر، زمينٌ ييمودن.
- المسحل:** كمنبر، اللسان ما كان. و قول «الجوهري» اللسان الخطيب بغير واو سهو، والصواب والخطيب بحرف عطف، كذا في «القاموس».
- مستحوط:** آن است که گوسفند را يلمه کنند واين الذاست از مسلوخ.
- مسحونياً:** هو الزبد الذي يوجد على الزجاج عند سبكه. وقيل هو الزجاج الشامي.
- المسدّد:** هو الذي إذا جرى في المنافذ إستقصى على القوة المحركة فوقف عند كل مضيق لكثافته ويبوسته أو لتغريته فيسدّ، كالطين.
- المسربة:** بضمّ الراء، الشعر من الصدر إلى السرة. في شمائله - صلى الله عليه وآله وسلّم - كان دقيق المسربة. وبفتح الراء مجرى الغائط ومخرجه. ومنها أنه - صلى الله عليه وآله وسلّم - سئل عن الإستطابة فقال: أولم يجد أحدكم ثلاثة احجار حجرين للصفحتين وحجر للمسربة.
- المسرد:** بالكسر، سر زبان^(١).
- المس:** بسودن، من باب علم. وبه مسّ أي جنون.

١- رأس اللسان.

مسن: بسيار زاد، جمعه مسان.
المسهل: هو الذي من شأنه تحريك
 الرطوبات من العروق وباقي الأعضاء إلى جهة
 الأمعاء ليخرج برازاً.
المسوحات: بالفتح، هي الأدوية التي
 يمسح بها البدن.

المسيخ: كأمير، للرجل الدني. والطعام لا
 ملح له ولا طعم، والفاكهة لا طعم لها، يقال
 مسيخ مليخ.

مساخقة: سعتري كردن زن با زن.
مشاشة: بالضم، واحدة المشاش، وهو
 رأس العظم الممكن المضغ.

مشاعر: للحواس، ولأعلام الحج.
مشامة: بالفتح، سوى، دست چپ^(٦).
المشج و المشيخ: آب مرد وآب زن كه
 باهم بياميزند. و گویند آب مرد با خون زن
 آميخته^(٧).

المشرب: بالفتح، الشراب.
المشربة: بالكسر، إناء يشرب فيه.
مشرح المرأة: فرجها.
مشرط: نيشتر.

المسطار: بالكسر والضم، هو الشراب
 الذي لم يمض عليه ستة أشهر، وهو معرّب
 مستكار أو مشت افشار. قال «صاحب
 المجمل»: هو الخمر إذا حمضت. و في
 «الصحاح»: هو ضرب من الشراب فيه
 حموضة.

المسطون الكبير: من الزيت ثلاث أواق،
 ومن الشراب ثلاث اواق وثمان غرامى. ومن
 العسل أربع اواق ونصف.

المسطون الصغير: من الزيت ستة درخمي
 ومن الشراب عشرون غرامى، ومن العسل
 تسعة دراهم درخمي.

المسعط: شبه المنخر، يسعط به الدواء في
 الحلق.

المسغبة: گرسنگى^(١).

مسقام: بالكسر، بيمار كين.

مسقاطون: عود هندي.

مسك: بالكسر، معرّب مشك، وهو دم
 سرّة دابة كالضبي. حار يابس في الثانية، وقيل
 في الثالثة، وطعام ممسك أي مطيب بالمسك.
 وبالفتح، پوست^(٢).

مسلة: إبرة يخاط بها جوال دوز.

مسلول العقل: ذاهبه.

مسلور^(٣): گندم بى پوست^(٤).

مسمار: بالكسر، ميخ.

مسماري: هو الفلكي.

مسمع: كمنبر، الأذن وثقبها.

مسمون: نان روغنى^(٥).

١- جوع.

٢- الجلد.

٣- [خ. ل: مسلوقة].

٤- الحنطة بدون قشور.

٥- الخبز الدهني.

٦- الجهة، اليد اليسرى.

٧- اختلاط ماء الرجل مع ماء المرأة ويقال اختلاط ماء
 الرجل مع دم المرأة.

قابض محلل ينفع من السعال ونفث الدم. ويقوي المعدة والكبد. ويذيب البلغم. الشربة منه درهم. قال «الإيلاقي»: مصطكا درهم بمثقالين سكر عسكري، يسحق ويشرب عند النوم بماء بارد وينام عليه فيلين الطبيعة غدوة ويقوي المعدة. ومضغه يجلب البلغم من الرأس ويطيب النكهة ويشد اللثة ويجلو الأسنان ويفيق الشهوة ويحرك جشاء المعدة.

مصطفة: بالكسر، عظم مشاشي متخلخل موضوع على وجه الزائدتين، فيه ثقب اسفنجية منقطة. وفائدته أن يصل الهواء إلى موضع الإحساس ويستفرغ الفضول المخاطية منه. وإنما جعلت الثقب منقطة وإن كان دخول الشيء وخروجه في المستقيمة أسهل ليبقى الهواء المستنشق في تلك التعاريج مدة ما، فيعتدل ولا يصل إلى الدماغ بسرعة فيفسده ببرده، تبارك الله أحسن الخالقين و رب العالمين!

المصل: بالفتح، قال «ابن تلميذ»: إن اللبن إذا أغلي حتى يغلظ وطرح فيه ملح ثم شمس حتى يجف ويشد حموضة فهو المصل.

المصلية: دوغبا.

مصمت: بالضم چیزى را گویند كه كاواكى نداشته باشد.

مصمصة: مثل المضمضة إلا أن هذه بطريق اللسان وتلك بالفم كله.

المصورة: هي القوة التي تصدر عنها باذن

١- إصبع الشهادة.

مشكطرامشيع: نبات يُطلقُ عليه في منطقة «خراسان» بالكاوتي والبعض يسمونه بالفودنج البري گیاهی است كه وي را در «خراسان» كاوتى گویند وبعضی فودنج بری گویند. حار يابس في الثالثة.

مشمش: كزبرج وجعفر زرد ألو، بارد رطب في الثانية، والدم المتولد منه سريع العفونة. والمشمش اليابس إذا نقق بالماء وشرب الماء نفع من الحميات الحادة ويسكن العطش. وينبغي أن لا يؤكل بعد الطعام لأنه يفسد ويطفو في المعدة ويطفئ ناراها ولا شيء أشد إضعافاً منه للمعدة ويتولد من إكثاره الحميات بعد مدة.

المشو والمشى: الدواء الذي يسهل.

مشيرة: انگشت شهادت^(١).

مشيمة: غشاء يحيط بالجنين أولاً وبعدها غشاء آخران.

المشيمي: هو الغشاء الرقيق المتصل على الدماغ.

مصباح: چراغ. جمعه مصابيح.

مصدور: هو الذي يشتكي صدره.

المص: بالفتح: مكيدن، من باب علم.

المصاصة: هي الأدوية المدرة للدمع.

المصطار: هو المسطار.

المصطون الكبير: ثلاثة أواق.

[المصطون الصغير]: ستة مثاقيل.

مصطكا: بالفتح والضم ويمد في الفتح فقط، وهو علك رومي. حار يابس في الثانية.

- خالقها الأفعال المتعلقة بنهايات مقادير البدن
من تشكيلات الأعضاء وتخطيطاتها
وتجويقاتها وثقبها وأوضاعها على ما ينبغي.
- المصوص:** بالفتح، هو قريب من القريض
إلا أنه اتخذ بفراخ الحمام وأكثر حشوه الثوم
والسذاب. جمعه مصوصات. وقيل هو صبغ
يتخذ من الفراخ أو الدراريج أو القبيج المسلوق
في الخلّ حتى ينضج مع البقول الحارة
والباردة.
- المصير:** كأمير، المعى. جمعه مصران
ومصارين.
- المضاف:** هو الذي له ماهية معقولة
بالقياس إلى غيره، كالأبوة والبنوة.
- المضبعة:** اللحمية التي تحت الإبط.
- مضر:** حمض، من باب نصر ومضير
سخت ترش.
- المضيرة:** طبيخة تطبخ باللبن الماضر،
فارسيها دوغبا.
- المض:** بالفتح، رمان البر.
- المضغة:** بالضم، پاره گوشت^(١)، جمعها
مضغ.
- المضمضة:** تطهير الفم بالماء بالتحريك.
- الموضوعات:** بالفتح، هي الأدوية التي
يتمضمض بها المريض.
- مذهب:** بريان، نيم پخته.
- مضيض:** كأمير، وجع يحدث في اللثة مع
حكاك يسير.
- المضيق:** هو القابض لأفواه العروق ويتم
- بالبرد واليبس وغلظ الجوهر كجفت البلوط.
مطا: بالقصر پشت، جمعه امطاء.
مطبقة: تبي كه باز نگذارد.
المطبوخ: مياه الأدوية إذا طبخت.
والغرض منها نضج الأخلاط وتليين البطن
وإسهاله.
المطبوخ مرتين: هو أن يصبّ ماؤه الأول،
ويؤخذ الماء الثاني.
مطحنا: لعوق يتخذ من الترنجبين
الخراساني واللوز المقشّر والنشا وحبّ
السفرجل والزبيب المنزوع العجم وربما يزداد
فيه زُبّ السوس، وهو جيد للسعال الذي
لانفت فيه.
مريطاوس: هو شطر الغب.
مطحفة: ابر تُنك.
المطنب: بالفتح، المنكب والعاتق.
مطنجته: مطنجنه.
مظلوم: ستم رسيده و ماستِ نارسيده.
المعى: بالفتح، وكالى من أعفاج البطن وقد
يؤنث. جمعه أمعاء. فارسيه روده.
المعتدل: يقال لما تكافأت فيه الكيفيات
المتضادة، ويسمّى المعتدل الحقيقي.
واشتقاقه من التعادل وهو التسوية. ويقال لما
قد أعطي مزاجاً هو أفضل له وهذا مشتق من
العدل في القسمة. ويقال لما هو قريب من
الاعتدال الحقيقي، كما يقال أن الجلد أعدل
الأعضاء، ولما إذا ورد على البدن وانفعل عن

١- قطعة لحم.

ذات طبقتين كالمرىء.

المعدن: كمسجد، القلب ومركز كل شيء، وإسم لجسم مركب من العناصر له صورة نوعية يحفظ تركيبه عن الإنفكاك فقط.

المعرض: كمسجد، واحد المعارض، وهي جوانب البطن أسفل الأضلاع.

المعرق: هو الذي من شأنه تحريك الرطوبات الرقيقة من العروق و باقي الأعضاء إلى جهة الجلد ليخرج من مسامه عرقاً.

المعز: بالفتح، من الغنم خلاف الضأن. وهو إسم جنس وكذلك المعز والمعيز والأمعوز والمعزى. و واحد المعز ماعز مثل صحب وصاحب. والأنثى ماعزة. جمعها مواعز.

معصرة: بالكسر، در لغت ظرفى است كه فشرده شود در آن انگور وغيره. و درطب عبارت است از تجويفى كه در زير جزو آخرين دماغ است مانند بركه كه چون خون از آورده به دماغ در آيد اولاً در وى جمع شود تا مزاج دماغ گيرد بعد از آن غذاى دماغ شود.

معصم: بالكسر، جاي دست برنجن.

المعطس: الأنف، جمعه معاطس.

المعفن: ما يفسد مزاج الروح والرطوبة الأصلية حتى لا يصلح الروح لما اعتدت له كالزرنخ.

معلق: بالكسر، ومعلق بالضم، هرچه از وى چيزى درآويزند ودوال فتراك.

معاليق الكبد: ما علق الكبد منه.

حرارته لم يؤثر فيه كيفية زائدة على ما للإنسان، كقولنا إن كذا من الأدوية معتدل. ولما لا يحوج إلى دثار يعتد به أو ترويح يعتد به، وذلك بأن لا ينتقل منه عن حرارة أو برودة أو غيرهما كقولنا إن خط الإستواء و زمان الربيع معتدلان. ولما يكون ما يحس منه الحرارة كما يحس منه من البرودة كقولنا إن الخريف معتدل.

المعتوه: الناقص العقل، وقيل المدهوش من غير جنون، وقيل هو المجنون المصاب بعقله. في الحديث: «رفع القلم عن ثلاثة: عن الصبي والنائم والمعتوه».

معجون: يقال على كل الأدوية المركبة المدقوقة جمعها عسل أو ربوب مقومة. فارسيه سرشته. جمعه معاجين.

معجون البنفسج: خمير بنفشه.

المعجون المسمى الجاوداني: أي المعمر، وهو المعجون الخبث الهندي جامع النفع من الأمراض الباردة.

معجون انقرديا: هو معجون البلادر ويعرف بدواء الشعير، لأن الإناء الذي يوضع فيه هذا المعجون يدفن في الشعير ستة أشهر قبل استعماله.

المعدة والمعدة: مثل كذبة وكذبة، جسم مستدير الشكل من قدام، مسطح من خلف، متصلة بالصلب والكبد من الجانب الأيمن وبالطحال من الأيسر بحيث يركب الكبد يمينها من فوق وينفرش الطحال تحتها وهي

ربا، يسهل السوداء. الشربة منه نصف مثقال بماء العسل.

المغيث: هو معجون «أبي مسلم». وهو يسكن جميع الأوجاع.

المغيض: في اللغة، موضع اجتماع الماء. و في الطب موضع اجتماع الفضول ومغيضا الكبد والمرارة والطحال.

المغييرة الأولى: هي التي تلصق الغذاء بالعضو بعد فعل الهاضمة فيه.

والمغييرة الثانية: هي التي تشبه ما لصقتها الأولى بالعضو فتجعله جزءاً منه بلونه وهيأته ومن ضعف هذه يكون البرص والبهق، ومن ضعف الأول يكون الإستسقاء اللحمي. وقيل المغييرة الأولى هي القوة المولدة والمغييرة الثانية هي الغذائية، لأن فعل الأولى مقدّم على الثانية في بدن المولود.

المفؤود: هو الذي أصيب فؤاده بوجع، يقال فيد الرجل فهو مفؤود.

المفتت: هو الذي إذا صادف خلطاً متحجراً صغراً أجزاءه ورضها.

مفتت الحصى: هو المنقي للكلبي ويتم بالمقطعة للأخلاط الغليظة بحرارة يسيرة كاللوز المرّ.

المفتتر: هو الذي إذا شرب أحمى (٢) الجسد و صار فيه فتور و هو ضعف وإنكسار.

المعو: بالفتح، خرما (١).

مغاث: أصل الرمان البرّي.

المغاص: أعلى الساق.

المغين: كمنزل، پس گوش و زير بغل وكش ران.

المغتذي: هو الشيء الموصوف بأنه يغذي.

المغد: بالسكون و التحريك، الباذنجان.

المغدية: بوراني باذنجان.

المغرة: بالتحريك والسكون، طين أحمر اللون، بارد يابس.

المغرفة: بالكسر، كفغير.

المغري: هو اللزج الذي ينسبط على فوهات المجاري فيسدّها.

مغرود: بالضم، ضرب من الكمأة و ليس في كلامهم مفعول بالضمّ إلّا هو ومغفور ومنخور للمنخر ومغلق.

المغص: بسكون المعجمة والعامّة يحركونها، وهو وجع البطن والتواء الأمعاء من غير إحتباس الفضلة البرازية فإنّ ذلك يخصّ بإسم القولنج، كذا قال «الإيلقي». وقال «السديدي»: هو وجع يكون في الأمعاء العليا لا يبلغ إلى حدّ القولنج.

المغفل والمغفلة: موى زير لب وگرداگرد آن.

مغلظ: ضدّ المحلل.

مغمات: طعام يطبخ من بادنجان ولحم.

مغنطيس ومغنطيس: بفتحهما سنگ آهن

١- التمر.

٢- إ.خ. ل: أرخى. وكلاهما غلط والصحيح أن يكون «أرخى».

المقر: بالسكون والحركة، چيزى تلخ وصبر وكوفتن، يقال مقر عنقه بمقرها. عن «ابن السكيت»: مقر بفتحتين تلخ شدن من باب علم وترش شدن شير^(٣).
والممقر: ماهي شور^(٤).

المقرح: هو المفراط في التحمير حتى يحلل وتفنى الرطوبة الواصلة بين أجزاء ما يلاقيه فتحدث منه جراحات وتجذب إليها فضول فتصير قرحة كالبلاد.

المقطّع: هو اللطيف الذي يمكنه أن ينفذ ما بين سطحي العضو والخلط اللزج الملتزق به فيبريه عنه كالأشق.

المقعد: بالفتح نشستگاه، جمعه مقاعد. وبالضم، الأعرج.

مقل: بالضم، صمغ يشبه الكندر. وفي «الصحاح»: هو ثمر الدوم طيب الرائحة، لو طلي به ريح الشوصة بعد المسهل نفعه نفعاً بيناً وإذا خلط مع الأدوية منع الأكراب. منه صقلبي وهو مقل اليهود، ومنه مكى وهو مقل أزرق. والصقلبي حار في الأولى ملين ومقل اليهود يزيل الخنازير نافع لأمراض الأعصاب والسعال المزمن. والمقل ينفع من البواسير شرباً وحمولاً وبخوراً نافع لحصاة الكلى، مفتح لغم الرحم منق له.

المقلة: بالضم، قال «صاحب القاموس»:

١- الحبة المزروعة التي قد خرجت من الأرض.

٢- المصاب بالفالج.

٣- صار الشيء مرّاً وصار الحليب حامضاً.

٤- هو السمك المالح.

المفتّح: هو محرّك المادة الواقعة في تجويف المنفذ أو فوهاتها إلى خارج كالنظرون.

المفجّح: ضدّ الهاضم.

المفترّح: البادرنجبويه وقيل لسان الثور.

المفراطح: أي العريض.

مفصل: كمنزل، واحد مفاصل الأعضاء.

وهي في اللغة مواضع انفصالها وفي عرف الأطباء هي مواضع تلاقيها بالطبع. وكمنبر، اللسان.

المفصل الموثق: هو الذي ليس لأحد عظميه أن يتحرّك ألبته مثل عظام القص.

المفصل السلس: هو الذي لأحد عظميه أن يتحرّك كمفصل الرسغ مع الساعد.

المفصل العسر: هو الذي حركة أحد العظمين منه صعبة مثل الذي بين المشط والرسغ.

المفكّرة: هي القوة التي تتصرف على المستودعات في الخيال.

المفلق: كشتة دانه بيرون كرده^(١).

المفلوج: فالج گرفته^(٢).

مقدم العين: كمحسن ومعظم، مما يلي الأنف كمؤخرها مما يلي الصدغ. ومن الوجه ما استقبلت منه. جمعه مقادم ومقاديم. ومقدّم نقيض مؤخّر.

مقدونس: هو الكرفس الرومي.

المقد: كمرد، ما بين الأذنين من الخلف

ومنتهى منبت الشعر من مؤخّر الرأس.

مكبي: الغضروف الثاني من غضاريف الحنجرة.

المكثف: ما يجمع أجزاء الشيء جمعاً يلزمه صغر حجمه وهو ضد الملطف.

المكحل والمكحال: بكسرهما، الميل الذي يكتحل به.

المكحلة: بضم الأول والثالث سرمه دادن، جمعها مكاحل.

مكواة: بالكسر، آلت داغ.

مكوك: بفتح الميم وتشديد الكاف المضمومة، ثلاثة أستار ونصف وقيل صاع ونصف وقيل ثلاث كيلجات، جمعه مكاكيك. والمكيال بالكسر مثله جمعه مكائيل.

المكوكب: يقال رجل مكوكب العين، فيها كوكب أي نقطة بيضاء.

الملاة: كمتعة، زكام.

الملاحي: بالضم، نوع من العنب الأبيض.

الملازة: بالفتح، اللهاة.

ملح: بالكسر، نمك.

ملح البول: هو ما يتعلق بالقوارير إذا تكرر فيها البول ولم تغسل.

الملح الأندرائي: منسوب إلى «أندران» وهي قرية من ناحية اليمن. وقيل ملح دراني أي أبيض لأن الدرة هي البياض. وقيل الملح الدراني بالذال المعجمة وهو إسم موضع. وقيل هو مأخوذ من الذراء وهو البياض وقد ذكر. وهو مسهل للبلغم الخام بقوة والمر

هي شحمة العين التي تجمع السواد والبياض أو هي السواد والبياض أو الحدقة. قال «الشيخ» في «الشفاء»: هي مركبة من حدقة وبياض وتسمى ملتحمة.

المقلا والمقلاة: بالكسر، تابه.

المقلي: كمرمي، هو أن يُغلى اللحم المقطع في الدهن ثم يصب فيه قليل من الماء ويُغلى إلى أن يقل الماء ويبقى اللحم رطباً هشاً.

مقليثا: هو الحرف، وقد يطلق على الدواء المركب المتخذ من البزور المقلوة والقوايض المغرية التي تمنع السحج والإسهال.

مقنعة: بالكسر، معجر.

مقول: بالكسر، زبان^(١).

المقوي: هو المعدل لقوام العضو ومزاجه حتى يمنع قبول الآفات، إما لخاصية فيه كالطين المختوم والترياق، وإما باعتدال مزاجه فيبرد ما هو أسخن ويسخن ما هو أبرد على ما حكم به جالينوس في دهن الورد.

مقيماروس: هي الحمى البلغمية.

المقي: هو الذي من شأنه تحريك الرطوبات إلى أعالي المعدة لتخرج من الفم.

المكان: جاي بودن، والمراد بالمكان الطبيعي الموضع الذي تطلبه العناصر بمقتضى طبيعتها لو كانت فيه كانت ساكنة وإن أُخرجت عنه فسراً كانت طالبة له بالطبع.

المكيود: هو الذي في أفعال كبده ضعف، من غير أمر ظاهر من ورم أو دبيلة.

ملكايية: ذرور أبيض، ينفع من الوردنج ويحلل بقايا الرمذ.

ملوكية: سرخ مرد^(٢)، وإنما سميت بها لأنها تزرع في بساتين الملوك. باردة في الأولى رطبة في الثانية.

الملولب: الإعوجاج يعنى درهم بيچيده. ملوان: شب وروز^(٣).

المليل: الخبز المعمول في الملة.

الملييلة: في اللغة الحمى، و في الطب هي حالة بين الحمى وإعتدال المزاج، قال «الإبلاقي»: الملييلة حالة تخالطها حرارة ولا تبلغ أن تكون حمى ومصحبة بإعياء وكسل وسهر وأعراض مختلفة.

المليين: هو الذي يخرج ما في الأمعاء وحواليها، بخلاف المسهل فإنه يخرج ما في العروق أيضاً.

الممرغة: المعى الأعور.

الممرور: هو الذي غلبت عليه المرّة.

الممسوح: المصسوب.

الممعود: هو الذي مضى على مرض معدته ستة أشهر.

الممقور: المحمض الحريف.

ممقورية: آش ترش، الشورية الحامضة، وهي عسر الهضم.

مملس: أن است كه عضو درشت را

يسهل السوداء بقوة والأسود يسهل البلغم والسوداء.

الملح الهندي: أشد أنواع الملح إسخاناً وتلطيفاً. وقال «الشيخ»: ملح يجلب من الهند وهو في لون الملح وحلاوة العسل.

الملاح: كزنار، هو القاقلى.

ملحاء: بالفتح والمد ميان پشت.

الملزق: هو أن يتصل العظم من غير زيادة.

الملطي: بالكسر، السمحاق من الشجاج، وهي التي بينها وبين العظم قشرة رقيقة. قال «أبو عبيدة»: ويقال لها الملطاة بالهاء.

الملطّف: هو الذي من شأنه أن يفرّق الخلط بتبخيره اياه، وإخراجه عن موضعه الذي اشتبك فيه جزء بعد جزء.

الملعقة: قال «الأقسرائي»: المراد بالملعقة عند الأطباء مثقال واحد و في العسل والسكر أربعة مثاقيل. قال «مولانا نفيس»: الملعقة من المعجونات أربعة مثاقيل.

ملغم: كمسكن گرداگرد دهن، جمعه ملاغم.

الملكّة: بالتحريك، هي الكيفية النفسانية الراسخة. قال «الشيخ»: الملكة في ابتداء حدوثها حال.

الملة: كسلة، الرماد الحار.

ململة: هي عدم الإستقرار على الفراش، ويتململ إذا لم يستقر من الوجد كأنه على ملة.

ملوخية وملوخيا: خبازى بستاني، وقيل ملوخية سفيد مرد^(١).

١- الرجل الأبيض.

٢- الرجل الأحمر.

٣- ليلاً ونهاراً.

مستوى سارد چون به سطح وی رسد.

منبت اللحم: هو المعدل لمزاج الدم الوارد على الجراحة لتغذية العضو وعقده إياه كالسوسن اللاسمانجوني.

المنتشر: هو البرص الذي يصير لون البدن كله أبيض.

المنشجة: الأست.

منشور: كل خطمي خطائي.

المنحج: هو البرود الكافوري.

منجمان: دو استخوان بيرون خاسته از درون شتالنگ پای، الواحدة منجم.

منجل الناصور: ألتى را گویند كه التصاق را باز كند.

المنج: هو شجرة اللوز المرّ.

المنحاز: هاون.

المنخر: بفتح الميم والخاء وبكسرهما وضمهما، وكمجلس ومنصور، الأنف كذا في «القاموس»، و في «الصحاح»: المنخر ثقب الأنف. وقد تكسر الميم إتباعاً لكسرة الخاء كما قالوا متتن وهما نادران لأن مفعول ليس من الأبنية. جمعه مناخر. و في «الديوان»: المنخور بضم الميم، المنخر.

منخل: بضم الميم وسكون النون وضم الخاء المعجمة وفتح الخاء فيه لغة أرد بيز. جمعه مناخل.

المنسج: كمنزل، میان گردن وشانه^(١).

منشف: آن است كه چون رطوبت آن بر عضو رسد نفوذ كند در مسامات عضو واثراً آن

ظاهر شود در جلد چون نوره.

المنضج: ما يصلح قوام الخلط ويهيؤه للدفع فإن كان غليظاً يرققه بإعتدال بمثل السكنجبين البزوري وإن كان رقيقاً يغلظ بمثل ماء الحصرم فلذلك لا يجب أن يكون المنضج حاراً كما سبق إليه وهم كثير. فإن قلت إن كان قوام الخلط رقيقاً لا يحتاج إلى منضج لسهولة إندفاع الرقيق، قلت الخلط الرقيق قد ينتشر بجرم العضو فلا يندفع بسهولة ومتى يغلظ يسهل اندفاعه.

المنطقة: بالكسر، هي الدائرة العظيمة المفروضة على الفلك التاسع، المتساوية البعد عن قطبية.

المنفخ: هو الذي في جوهره رطوبة غريبة فضلية غليظة، فإذا فعل فيها الحرارة الغريزية، إستحالت ريحاً ولم تتحلل لكثرتها وغلظها ويكون باقي أجزائه غذاء ودواء كاللوبيا والزنجبيل، فهذه الرطوبة الغريبة فضلية بالنسبة إلى الأجزاء الغذائية أو الدوائية، غير داخله في حقيقتها بل خارجة عنها وإن كانت داخله في حقيقة ذلك الجسم.

منفذ: كمسكن، عبارات است از گذر عصب كه از دماغ رسته وگاهی برثقبه بدن نیز اطلاق مي كنند^(٢).

منفذ: كمدرس، هو الذي من شأنه إذا

١- وسط الكتف و الرقبة.

٢- عبارة عن المكان الذي يعبر منه العصب الذي يأتي من الدماغ و قد يطلق علي ثقبه البدن أيضاً.

رائحته شبيهة بالطلع.

المنيّة: كعطية، الموت.

المنيّة: بالضم أرزو، جمعها مني.

المواظبة: هي الحمى النابتة كل يوم. وإنما

سميت بها لأنها تواظب وتنب كل يوم.

الموت: عدم الحياة عما إتصف بها. وقيل هو تعطل القوى عن أفعالها لبطان ألتها وهي الحرارة الغريزية بالإنطفاء. وقيل هو ترك النفس استعمال الجسد.

الموات: بالضم، الموت والموتة المرّة والميتة الحالة. الموت الطبيعي: هو إنقضاء الرطوبة الغريزية بالأسباب اللازمة الضرورية، ويقال لها الموت الإقتراني أيضاً.

الموت الإخترامي: هو إنطفاء الحرارة الغريزية لا بالأسباب الضرورية بل بعراض قتل أو خنق أو سقطة ونحوها. والقائلون بإخترام الأجل هم المعتزلة والطبيعيون من الحكماء. ومعتقد بعض العلماء أنّ الجميع بأجل قدره الله تعالى لا يتقدّم ولا يتأخر، وقد استوفينا البحث عنه في «عين الحياة».

موتان: بالفتح والضم، هي الأمراض الحادثة بسبب فساد الهواء إذا كانت قتالة. هذا عند الأطباء وأما عند اللغويين فهو -بضم الميم وسكون الواو- موت يقع في الماشية. وبفتحهما، بخلاف الحيوان ولهذا يقال المشترك الموتان أي الأرضين والدود.

موجود: يا واجب است يعني أن كه عدم بروى جايز نبود ويا ممكن يعني أن كه عدم بر

خالط جسماً آخر أن يجعل وصول ذلك إلى حيث يراد وصوله أسرع، كما يفعل الزعفران بالأدوية المستعملة في علاج القلب.

منقر: بالكسر، ميتين.

منقار: بالكسر، نوک مرغ و اسكنه.

منقار الغراب: بدان كه در آن طرف كه شان به بازو متصل شده بر دو طرف مغاكي كه مهرة بازو دروى نهاده شده است دو استخوان بيرون آمده چون دو منقارخورد يكي از طرف بالا ويكي از زير، آن كه از بالاست وي را منقار الغراب گویند.

منقار القحف: هما زائدتا قحف الرأس.

المنقعة: ديگ سنگين.

منقلة: هي الشجة التي يخرج منها فراش العظام.

المنكب: كمجلس، مجمع عظم العضد والكتف. فارسيه دوش. جمعه مناكب.

المنّ والمنّا: بالقصر والتشديد، رطلان بوزن بغداد، وبالدرهم مائتان وسبعة وخمسون درهماً وسبع درهم، وبالمتقال مائة وثمانون مثقالاً، وبالاستار أربعون استاراً، وبالأوقية أربعة وعشرون أوقية. والمنّ المصري ستة عشر أوقية والمنّ الرومي عشرون أوقية. والمنّ يطلق أيضاً على طل يقع على شجر أو حجر فينعد، فارسيه ترانگين.

منهوج: تاسه گرفته.

المني: رطوبة تخرج من أوعية المني مع لذة ودفق ويكون سبباً لوجود حيوان وتكون

وى جائز بود. وممكن، محتاج است به واجب
البتة وبه اين معنى روشن گردد كه عالم را
صانعى هست قديم موصوف به صفات كمال
ومنزه از صفات نقصان^(١).

مؤخر العين: طرفها الذي يلي الصدغ.
جمعه مآخر.
مور: بالضم، خاك^(٢).

مورسرج: هو خروج الطبقة العنبيّة عند
إنخراق القرنيّة، بسبب قرحة أو بثرة أو خراجة
تقع فيها إذا خرج جزء يسير منها كراس النملة.
قال «العلامة»: الفرق بينه وبين البشر أنه يكون
لونه على لون العنبيّة في سوادها وشهلتها
وزرقتها ولطيف بأصلها شيء أبيض كالطراز
وليس البشر كذلك.

موز: بالفتح، ثمرة شجرة تكون عند البحر.
في «آثار البلاد»: أنّ الموز والنخل لا ينبتان إلّا
في البلاد الحارة.

الموسخ للقروح: هو الذي يمنع الإندمال
والتجفيف ويصير رطوبات القروح أكثر.

الموسيقار: هو آلة الغناء ك«البربط» وغيره.
الموسيقى: هي بضاعة وهي صناعة
رياضية يبحث فيها عن أحوال النغم أنه كيف
يتألف وكيف يتنافر وعن الأزمنة المتخللة بين
النقرات.

الموضحة: تفرق إتصال في الرأس جاوز
الغشاء وكشف العظم.

الموضوع: المحل.

موضوع الطب: بدن الإنسان وما يتركب

منه البدن.

مول: هو عرق الباب.

مولى: هو الرحي.

المولى: هي القوة التي تحصل المني
وتغيّره بحسب الإستحالات الممكنة الورود
عليه حتى يستعدّ لقبول صورة من واهب
الصّور.

مولد اللعاب: هو اللّحم الذي يكون في
أصل اللسان.

مولد المني: هو من الأغذية الجيدة
الجوهر النافخ كالحمص ومن أدوية المسخّن
المنفّخ كالاسقنقور.

المواليد الثلاثة: هي المعادن والنبات
والحيوان.

الموم: هو الشمع.

والموميا: معروف وهو معدني وقبورى،
أجوده المعدني الأسود اللون من ولاية «دار
الجرد». يصلح الكسر والوهن والخلع ويسكّن
الأوجاع الحادثة منها بخاصية فيه، وهو
مجرب في ذلك. يترشّح من عين فيه في كل
سنة قريباً من ثلاثين مثقالاً إلى ستين بحسب
قلة المطر وكثرتة وهو عزيز الوجود جداً
يفتخر به ملوك العجم كما يفتخر ملوك الروم

١- إما واجب وذلك الذي لا يجوز عليه العدم وإما
ممكّن وهو الذي يجوز عليه العدم. والممكن يحتاج
إلى الواجب وعلى هذا الأساس صار واضحاً أنّ للعالم
صانع قديم موصوف بصفات الكمال ومنزه من صفات
النقصان.

٢- تراب.

المهت: بكسر الميم وفتح الهاء وتشديد التاء، آلة يقدح بها.

المهت المجوّف: هو ميل مجوّف على هيئة المهت قد نصب ميل آخر مجوّف على وسطه قائماً كالعمود بأن يدخل رأسه في العين حتى يراه قد وصل إلى الماء، ويدخل رأس العمود في فمه ثم يمضه حتى يجذب ذلك الماء إلى خارج من الثقبه بتمامه إلى تجويف الميل، ثم يكبس الباقي الواقف في الثقبه بذلك الميل حتى ينحط إلى داخل العينية ويتعلق بالخمل.

المهجة: بالضم، الدم والروح. جمعها مهج. **المهر:** بالضم، ولد الفرس. جمعها أمهار ومهار ومهارة. والأنثى: مهرة، جمعها مهر ومهرات. قال «الجوهري»: خير المال مهرة مأمورة أو سكة مأبورة، ومعنى الكلام خير المال نتاج أو زرع. وقال في موضع آخر: ومنه قولهم خير المال إلى آخره. وملخص هذا أنّ «الجوهري» جعله في موضع حديثاً وفي موضع من كلام الناس، وهذا عجب منه، مع سعة حفظه. والصواب أنّه حديث رواه «أحمد» و«الطبراني». وبالكسر، هو خورشيد^(٢).

مهارة: استاady و استاد كردن، من باب فتح.

بالطين المختوم وملوك الصين بالراوند وملوك الهند بالهيلج. وله أنواع أخر توجد في مواضع كثيرة بـ«فارس» و«صنعاء»، «اليمن» وسائر النواحي، لكن ليس بهذا الشرف والخاصية التي لـ«دار الجرد». والقبوري يوجد بـ«مصر» وهو خلط كانت الروم تلتخ به موتاهم في الأزمان السالفة فيحفظ أجسادهم بحالها لاتتغير. وهو أيضاً عزيز الوجود، مجرب فيما ذكر. قال «الشيخ»: في «الأدوية القلبية»: الموميا حار في الثانية، يابس كما أظن في الأولى. قال «جالينوس»: هو حيض الجبال. الشربة منه ربع مثقال، وقيل أربع شعيرات وقيل شعير واحد، وهو وجد في زمان «فريدون».

مهارة: بالفتح، گاو كوهی و بلور و آفتاب. جمعش مها^(١).

مهبل: كمسجد، في كتاب «خلق الإنسان»: وللرحم حلقتان: إحداهما التي على فم الرحم عند طرف الفرج. والحلقة الأخرى التي تضم على الماء وتفتح للحيض، وما بينهما المهبل. وفي «الصحاح» و«الديوان» و«التاج»: المهبل أقصى الرحم ويقال على طريق الولد وهو ما بين الفرج والرحم. وقال «أبو زيد»: المهبل قعر الرحم، وهو باطل، إنّما المهبل ما بين الحلقتين وهو الذي أراده «الشيخ» أعني ما بين الحلقتين، حيث قال يندفق منه المنى إلى المهبل لأن المنى الذي هناك يندفق ثم يتلعه الرحم ويضمّ عليه فمه.

١- هو البقر الجبلي والبلور والشمس، وجمعها مها.

٢- شمس.

ميسم: بالكسر، ألت داغ.
ميسوسن: هو شراب طبخ فيه السوسن مع ماء الورد، ويقال له ميسى. وقيل هو مركب أحد أجزائه المثلث. وقال «مولانا نفيس»: هو شراب السوسن.

ميع: بالفتح، مصدر قولك ماع السمن يميع، أي ذاب إذا جرى على وجه الأرض. وتميع مثله.

الميععة: سيلان الشيء المصبوب. والميععة أيضاً صمغ يسيل من شجر بالروم، يؤخذ فيطبخ فما صفا منه فهو الميععة السائلة وما بقي شبه الشجر فهو الميععة اليابسة.

ميل: چوبِ سرمه كش وآهن جراح وكحال وميل نهان، هو كـ«مبضع» عريض مخفي.

ميينخس: هو ما يخنس.

ميوزج: هو الزبيب الجبلي. وفي شربه خطر. حار يابس في الثالثة. الشربة منه ثلاث حبات، وقيل للقيء خمسة عشر حبة. وهو حبه أسود كالحمص الأسود. محرق أكال حريف، يقتل القمل مع الزرنينج وحده ويقتل قمل الأهداب.

مهرجان^(١): بالكسر، شانزدهم مهرماه بود^(٢).

مهراس: جوازي كه دروى گندم كنند.
مهل: بالضم، درديّ الزيت. وقيل هو النحاس المذاب.

المهلبة: البهطة.

مهنة: بالفتح والكسر خدمت كردن، من باب نصر. مهانه بالفتح، سستی و خوارى، من باب حسن. مهين: نعت منه.

مهندم: كمدحرج، في «الصحاح»: شيء مهندم أي مصلح على مقدار، وهو معرّب أصله بالفارسي أندام.

ميهيه: بالفتح، قيل هو شراب السفرجل وقيل هو الشراب المتخذ من الخمر والسفرجل. وهو نافع لضعف المعدة، مجرّب. وقيل هو السفرجل الذي طبخ في الشراب.

الميبة المطيب: هو الشراب مع شراب السفرجل بالمصطكي والقرنفل والعود وغيرها من الأفاوية.

ميفختج: قال «الشيخ نجيب الدين»: هو ماء العصير يغلى حتى يذهب ثلثاه، ثم يجعل عليه سكر أو عسل، ومن رأى أن يجعل فيه أفاوية فله ذلك. قال «مولانا نفيس»: هو المثلث. وقال أيضاً هو عصير العنب إذا أغلي حتى بقي ريعه.

الميتة: بالكسر، الموت والميت والميت مرده. جمعه أموات وموتى وميتون.

ميرة: بالكسر، طعام.

١- [خ. ل: مهر جنازة].

٢- هو السادس عشر من الشهر السابع الشمسي.

حرف النون

- الناب:** السنّ الذي خلف الرباعية. جمعه أنيب وأنياب ونُيوب، فارسيّه دندان نيش.
- الناجد:** قال «مولانا نفيس»: هو واحد النواجذ، وهي أربعة في أقصى الأسنان بعد الأرحاء، ويسمى ضرس الحلم لأنه ينبت بعد البلوغ. وفي «القاموس»: النواجذ أقصى الأضراس كلها. في «مجلد اللغة»: الناجذ السنّ الذي بين الناب والأضراس. وفي «النهاية»: النواجذ من الأسنان الضواحك و هي التي تبدوا عند الضحك. والأكثر الأشهر أنّها أقصى الأسنان.
- الناجس:** بيمارى كه بيمار از آن به نشود^(١).
- دم ناجع ونجيع وقافع:** خون جديد^(٢).
- الناحرتان:** عرقان في اللحى كالناحران، وضلعان من أضلاع الزور، أو هما الواهنتان والترقوتان.
- ناخص:** آن كه از پيرى نزار شده باشد.
- نار:** آتش.
- الناري:** هو ما له صفرة مشقّة، ذات شعاع
- كشعاع النار.
- النار باجة:** طعامي كه از ناردان ومويز پزند.
- النار الفارسية:** الجمره، فعلى هذا يكون اللفظان مترادفين. و بما خصت النار الفارسية بما كان بثرا من جنس النملة فيه سعي وتنفط ومن مادة صفراوية قليلة التعفن والسوداء و الجمره بما يسودّ الجلد من غير رطوبة وتكون كثيرة السوداء غليظة غايصة قليلة البثر وعلى هذا يكون اللفظان متضادين.
- نارجيل:** جوز هندي، أجوده الطري. حار في الثانية رطب في الأولى. واليابس منه يابس في الأولى، كثير الغذاء، يزيد في الباه، نافع من تقطير البول وبرد المثانة و وجع الظهر والإستسقاء ويسخّن الكلى. ودهنه نافع من البواسير. مضر بالمعدة وإصلاحه بالسكّر أو الفانيذ الودهن. العتيق منه ينفع وجع الظهر والركبة ضماداً. الشربة منه خمسة دراهم.

١- هو المرض الذي صاحبه لا يتشافى منه.

٢- الدم الجديد.

الناصور: الناصور.

الناطف المفرد: هو أن يعقد السكر المحلول وغيره من الحلاوات على نار هادئة وبساط حتى يصير بحيث إذا أخذ منه وبرد يكسر ويقصف.

[الناطف] المركب: هو أن يعجن معه بعد رفعه ما يراد عجنه فيه كالجوز واللوز والفسقن ونحوها ويبسط ويبرد. فارسيه حلواء مغزين.

الناطف المبرز: هو الذي فيه الأباير.

الناطل: مكيال الخمر واللبن ونحوهما. والجرعة من الماء والناطل أيضاً استارين وقيل أوقيتان. والناطل كجعفر، لغة فيه.

الناظر: ديدته وبينائي چشم، جمعه نواظر.

الناظران: عرقان في عرض الأنف.

الناعوظ: دواء النعظ.

ناعيت: هو نار مشك.

ناعص: هو من حيث اللغة غضروف، ومن حيث عرف الأطباء هو الموضع الذي تنتهي إليه اليد اليمنى إلى خلف الظهر مستقل واليسرى إلى خلفه أيضاً مستقلة.

النافج: كناصر، واحد النوافج وهي مؤخرات الضلوع.

النافجة: بكسر الفاء وفتحها ناهه مشك.

نافذة: دائره كه بر هر دو سوى سينه بود.

النافض: هو إهتزاز يحصل للبدن مع حركات غير إرادية وبرد في ظاهره؛ يقال اخذته حمى نافض وحمى بنافض.

نارنج: من الأثمار المعروفة. قشره مسخن محلل للرياح الباردة من الدماغ شموماً. حار يابس في الأولى وقيل في الثانية. وحماضه بارد يابس في الثانية، وقيل في الثالثة. نافع من إلتهاب المعدة ويقطع القيء ويقمع الصفراء ويشهّي الطعام. نافع من الخفقان الحار، والسعال الصفراوي. ويزيل الحبرة من الثوب الأبيض. وحبّه حار يابس، نافع من نهش الهوام.

ناردين: سنبل رومي. ودهنه عظيم النفع للنفخ والقراقر، ينبت هذب العين إذا جعل في الأكحال.

نارمشك: قيل هو أقماع الرمان الهندي، وقيل رمانه صغيرة مفتحة كأنها وردة لونها بين البياض والحمرة والصفرة و في وسطها أنوار لونها كذلك. حار يابس في الثالثة وى را در خراسان گر داده گویند. الشربة منه نصف درهم. يزيد في الباه.

الناصور: بالسين والصاد جميعاً، قرحة لها غور يسيل منها القيح والصدید دائماً وقلماً يندمل. فارسيه ريش روان. جمعه نواسير. والنواسير قد تحدث في مآق العين وقد تحدث في حوالي المقعدة و في اللثة والزريق المصعد إذا نثر على الناصور أبراه وكذا رماد القنفذ وهذا مجرب.

الناشرة: واحدة النواشر، وهي عروق باطن الذراع من داخل وخارج.

الناصات والناصية: موى پيشانی^(١).

١- شعر مقدمة الرأس.

- الناقة:** شتر مده، جمعها نوق وانيق ونياق.
- ناقة:** كناصر، آن باشد كه از بيمارى بيرون آمده باشد و هنوز تندرست نشده باشد^(۱).
- النامية:** هي القوة التي تزيد في أقطار البدن على التناسب الطبيعي حتى تبلغ به كماله المقداري. ويطلق على شجر العنب.
- نانخواه:** اجوين. گرم و خشك است در درجه دوم. اگر وي را بكونند و با سفیده تخم مرغ ضم کنند و برناف صبيان كه بر آمده باشد ضماد كنند، بر آمدگی دفع كند و اين مجرب است. و چون طبيخ وي برگزیدگی عقرب بریزند در حال درد ساكن شود. و وي را نانخواه از آن سبب گویند كه هاضم طعام است.
- نانخواه مدبر:** هو الذي يتقع في الخلل ويشوى على الطابق.
- ناهد:** كنيزك پستان از جای بر خواسته.
- ناهض:** كبوتر بچه كه به پریدن نزدیک شده باشد و جوجه مرغ و گوشت بالای بازو^(۲). جمعه نواهض.
- ناسوت:** عالم سفلی است^(۳).
- ناهید:** زهرة.
- نأبة:** المصيبة. والحمى التي تأتي كل يوم مصيبت، وتبي كه هر روز آید. جمعها نوائب.
- نائرة:** الفتنة والعداوة.
- نبات و نبت:** رستن و بر هر چیز كه بروید نبات را نیز اطلاق می کنند و نبات، سكر طبرزد را نیز گویند.
- نبات الرعد:** هو الكمأة.
- نباعة:** بالضم، سبوسه سر.
- نباج:** هو الأست، يقال كذبت نباجتك إذا حبق وضرط، وكذلك النباعة بالعين المهملة والمعجمة.
- نبيج الكافور:** قشره. في «الصرح»: نبيج، میان كتف و پشت و میانه هر چیزی و بلندی ریگ.
- نبيخ:** بالفتح، آبله كه بردست باشد از كار كردن^(۴).
- نبد:** بالفتح، پاره اي از بقیه چیزی. ونبذه بالتحريك: جنیدن رگ و كذلك نبذان بالتحريك. وبه معنى انداختن نیز آمده، من باب ضرب.
- نبراس:** بالكسر، چراغ^(۵).
- النبض:** هو في أصل اللغة حركة العرق، يقال نبض نبض ينبض نبضاً ونبضاً أي تحرك. و في الإصطلاح حركة في أوعية الروح مؤلفة من إنقباض وإنبساط لتبريد الروح بالنسيم وإخراج فضلاته. ويطلق على الموضع الذي يأخذ الطبيب من اليد.
- النبض العظيم:** هو الزائد في الأقطار

۱- هو الذي خرج من المرض ولكن بدنه لم يكن سالماً لحد الآن.

۲- فرخ الحمام الذي اوشك على الطيران وفرخ الدجاج، واللحم الذي فوق الساعد.

۳- العالم السفلي.

۴- الفقعات التي تظهر على اليد من أثر العمل.

۵- مصباح.

الثلاثة والنبض الصغير هو الناقص فيها.
النبط: بالتحريك، والنبيط كأمير، قوم ينزلون بالبطائح بين العراقيين جمعه أنباط. يقال رجل نبطي ونباطي ونباط مثل يماني ويمان. ونبط الماء ينبط نبوطاً: نبع. وانبط الحفار: بلغ الماء. و الإستنباط: الإستخراج. والنبطي: هو المصطكي الأسود.
النبق: ككتف وقد سكن، ثمر السدر. واحده نبقه ونبقة.
النبيد: هو ما يعمل من الأشربة من التمر والزبيب والعسل إذا ترك عليه الماء ليصير نبيداً.
النبيجة: ما يؤكل من الأدوية يابساً، ويكون مقداره لقمة.
النيش: محرقة، نقطة سفيد كه برناخن افتد^(١).
النتن: والنتونة والنتانة كنده شدن، والنتعت منتن. ومنتن بكسر الميم، على غير قياس من باب حسن.
نتاء: بالفتح، نتوء بضميتين بر آمدن ويبرون آمدن از جای خود و آماس کردن ريش و رسیده شدن دختر، من باب فتح. و نتوء الرحم، هو أن يخرج الرحم من الفرج إما منقلباً من أصله بحيث يصير باطنه كله ظاهر أو تبقي الثقبه أو من رقبة فقط وحينئذ تبقي الثقبه.
النشر: بالفتح پراکنده کردن. والنشر: الفرجة بين الشاربين ويطلق على طرف الأنف، وقيل النثرة الأنف. و في «المجمل»: النثرة الخيشوم وما والاه.
الثورات: هي الأدوية المسحوقة اليابسة تنثر على الجراحات و في داخل الأجفان.
ثييلة: للجيافة.
نجب: بالفتح، پوست باز کردن از درخت^(٢)، من باب نصر.
نجث: بالضم وبضمتان، غلاف القلب جمعه انجاث.
النجد: راه پستان.
النجع: القفع، من باب فتح.
النجم: بالفتح، مالم يكن بها على ساق من النباتات و هو خلاف الشجر. وكوكب.
النجو: بالفتح، حدث الأدمي والسباع **النجيث:** راز.
النجي: بتشديد الياء هم راز.
النجيرة: شيرتازه كه روغن گاو بر او افکنند. و آب گرم و طعامی كه میان آشامیدني وعصيده بود.
نحاس: بالضم، مس، و اصنافه كثيرة.
النحاشة: بالكسر، الخبز المحترق.
نحام: طائر أحمر على خلقة الأوز فارسيه سرخ آبي، «صاحب صحاح» بفتح نون كفته و «صاحب ديوان» و «مهذب» بضم نون تصحيح کرده اند.
النحر: بالتحريك، موضع القلادة من الصدر، جمعه نحور.
١- نقطة بيضاء وقعت على الأظفر.
٢- قلع جلد الشجرة.

«الأفسرائي»: هو قريب من الوخز، إلا أنه كحال
من تغرز فيه الخشب والإصبع.
نخل ونخيل: درخت خرما^(٣).
النخرة: بالفتح، كبير.
نخير: أواز بيني.
النخيسة: لبن العنز والنعجة يخلطان.
النداء: بالقصر، الشحم.
الندد: «صاحب إختيارات» گویند که وي را
به فارسی کشته خوانند و او مرکب بود از عود
وعنبر ومشک.
الندب: بالتحريك، أثر الجرح إذا لم يرتفع
على الجلد. جمعه أنداب.
الندر: بالفتح، السقوط، من باب نصر،
ويأتي بمعنى الوحدة والغربة افتادن من باب
نصر وتنها وغريب شدن، والندرة بالسكون
والحرمة، يقال أراه في الندرة أي في الأيام.
الندع: بالفتح والكسر، صعتر بري.
ندى: نم، جمعه انداء وأندية. أرض ندية
زمين نمناك.
نديف: پنبه زده^(٤).
النديم والندمان: هما شراب، جمعه ندماء
وندام وندامي.

١- وهو أذكي الحيوانات بعد الإنسان ويعمل بيوتاً
عجيبة لأنها كلها ذات شكل سداسي لا يختلف بعضها
مع البعض الآخر. كليز العسل حرام لكن العسل حلال
مثل حليب الأم فإنه حلال لكن مكانه حرام.
٢- ماء الأنف والدماع.
٣- شجرة التمر.
٤- القطن المنقوش.

النحز: بالفتح، الدق في السحق، ومنه
المنحاز بالكسر.
نحل: بالفتح، كليز العسل يقع على الذكر
والأنثى، وي زيرك ترين حيوانات است بعد
از انسان. وخانه هائي كه مي سازند از اعجب
اشياست زیرا كه همه مسدس است يكي بر
ديگری تفاوت ندارد. وكليز عسل حرام است
وعسل حلال؛ چنان چه شير آدمی حلال
است و آدمی حرام^(١).
نحوص: كضروب، ماده خربى شير.
نحول: بضمين لاغرى ولاغر شدن.
إنحال: متعد فيه.
نحيب: كأمير، كريبه.
نحيف: لاغر ونزار، وكذا النحافة من باب
حسن.

نخامه: بالضم، آب بينى ودماع^(٢).
النخيرة: الطبيعة.
النخاع: مثلثة، خيط أبيض في جوف عظم
الرقبة، يمتد إلى الصلب. فارسيه حرام مغز.
جمعه نخع.
النخالة: بالضم، هي قشور الحنطة أو
الشعير أو غيرهما، فارسيها سبوس. أجوده من
الحنطة الجيدة. وما يتخذ من الحنطة حار
يابس و من الشعير والجاورس بارد يابس.
نخرة الأنف: بالضم، مقدمه أو خرقة، أو ما
بين المنخرين، أو أرنبته، كذا في «القاموس». و
في «المجمل»: النخرة بضم النون، الأنف.
النخس: بالفتح خار زدن، من باب فتح. قال

نذر: بالفتح ييمان كردن، من باب نصر.

نذر: كحنتق، بيم. نذير: بيم كننده.

نرجس: معرّب نرگس. حار يابس إلى الثانية. قال «إسحاق»: إذا شرب من أصله مثقالان بعسل، قياً. ويقتل الديدان في البطن. وشمّه بعد الإنزال يقوّي الإنعاض ويميل إلى الجماع مرّة أخرى. وإذا شرب منه أربعة دراهم بماء العسل أسقط الأجنة. قال «الشريف»: إذا نعتت من أصوله ثلاثة دراهم في لبن حليب يوماً وليلة ثم أخرجت وجففت وسحقت وطلبي بها ذكّر العنين دون الرأس، أقامه وفعل معه فعلاً عجيباً، وإذا ذلك القضيب بأصله ساذجاً زاد في غلظه كثيراً. ويزره إذا سحق وخلط بخل وطلبي به، أذهب الكلف والنمش والبهق.

النرد: شيء مركب شكله مثل شكل النرد يستعمل بعد الحكّ على المايعات المناسبة. وإنما أتخذ على مثال النرد ليكون حكّها سهلاً ويميز عن المركبات المأكولات.

نردى: هو عظم موضوع إلى الوحشي مما يلي الخنصر من القدم.

النزر: والنزارة اندك شدن. ونزور: زن اندك شير، من باب حسن.

النزع: بر كندن چيزی، ومنه قولهم فلان في النزع أي في قلع الحياة. ويقال نزع إليه ايستاد نزوعاً واز رو برد، نزوعاً. ونزع إليه: با وی شد. ونزع وانتزع: برکشيد. ونزع: جان كندن، من باب ضرب. ونزع بينهم: أفسد، من

باب فتح.

النزع: موى رفتگی هر دو جانب. نزع: يك سوى پيشانى، وهما نزعتان وهو أنزع. والمرأة زعراء على غير قياس ولا يقال نزعاء. **النزف:** بالفتح، كثرة جريان الدم من موضع الجراحة ومن غيره، يقال نزفه الدم نزفاً أي سال منه دم كثير حتى ضعف.

النزلة: بالفتح، تجلب الفضول رطبةً من بطني الدماغ المقدمين إلى الحلق. ومنهم من يخصّ النزلة بما تجلبها إلى الرئة والصدر ومنهم من يسمّى الجميع نزلة.

النسا: بالفتح والقصر، عرق من الورك إلى الكعب بإضافة العرق إليه للتبيين مثل إضافة الشجر إلى الأراك. ففي «النهاية»: الأفضح أن يقال له النسا لاعرق النساء. والنسا بالممدّ التأخير في العمر، والنسا الإسم، في الحديث: «من أحبّ أن ينسأ في أجله فليصل رحمه».

النسالة: النطفة.

نسر: بالفتح كركس، جمعه القلة أنسر، وجمعه الكثرة نسور. سمى نسرّاً لأنه ينسر الشيء ويقتلعه. يقول في صياحه: ابن آدم عش ما شئت فإن الموت ملائيك. وفي «حياة الحيوان»: أن النسري عمّر ألف سنة.

نسرين: بالكسر، هو من الرياحين المعروفة العطرة. حار يابس في الثانية.

نسناس: بالفتح، جنس من الخلق يثبّ أحدهم على رجل واحدة، وقيل ذهب الناس وبقي النسناس.

النسوة: بالضم والكسر والنساء والنسوان، جمع إمراة من غير لفظها، كما يقال خلقة ومخاض وذلك واولئك.

نسوع: بالفتح والعين المهملة أو المعجمة، ما يصب في العينين.

النسيان: بالكسر، فراموشى وفراموش كردن من باب علم. وبالفتح، أن كه فراموشى بروى غالب باشد. إنساء: فراموش گردانیدن.

نسيل عسل: گداخته و از موم جدا شده وگوشتِ بى توابل پخته.

نسيم: هو الهواء البارد.

النشا: بالفتح والقصر النشاستج، فارسي معرّب، حذف شطره تخفيفاً كما قالوا للمنازل مناً. وهو لب الحنطة المغسولة. بارد يابس في الأولى، وقيل بارد في الثانية، رطب. وهو مندمل لقروح العين وغيرها، مانع عن انصباب المواد إليها. وإذا غلى يمنع الإسهال المزمن وهو من أوفق الأغذية لمن به سعال من خشونة الحلق وقصبة الرئة.

نشارة: بالضم، نرمه و ريزهاى چوب كه در وقت بریدن ارّه بيفتد.

النشاط: بالفتح شادمانى نمودن، من باب علم. وهو النشيط.

نشب: بالفتح در آويختن، من باب علم.

نشبه: بالضم، كفتار ماده^(١).

نش: بالفتح، نصف اوقية وقيل عشرون درهماً.

نشف: بالفتح در خويشتن چيدن آب وأن

چه بدان ماند، من باب علم.

النشفة: بالفتح، مجرة تستخدم لمسح الرجل سنگ پاى خار، جمعه نشف.

النشوة: بالفتح، السكر. نشوان مست.

النشوع: بالفتح والعين المهملة أو المعجمة، ما يصب في الأنف أو الفم. والماضي: نشع.

النشوق: بالفتح، واحد النشوقات قال «الشيخ»: هي أجسام رطبة تنجذب إلى الأنف تجذب الهواء. وقيل النشوق ما يشم بالأنف ليدخل فيه بخاره أو رائحته.

النشيش: صوت الماء إذا أغلي وقيل هو غليان الماء إذا غمس فيه الحديد المحمى.

النشيل: الجوزاب. وهو ما يطبخ بغير توابل.

النصيل: بالفتح، الرأس بجميع ما فيه والقمحدوة.

النضيل: كأمير، مفصل ما بين العنق والرأس تحت اللحيتين.

النضج: بالضم والفتح يختن، من باب نصر، وهو نضيج. قال «القرشي»: النضج إحالة الحرارة للجسم ذي الرطوبة إلى موافقة الغاية المطلوبة، فنضج الفضول أن يصير بحيث يصلح لأن يندفع وذلك بأن يعتدل قوامها، فيلطف غليظها ويغلظ رقيقها ويقطع لزجها.

نضرونضير: بالفتح، الذهب. جمعه انضرون.

النضناض: بالفتح، الحية التي لا تستقر في

مكان.

يطبخ فيه شيء من الأدوية.

نظافة: بالفتح پاکیزگی، من باب حسن. نظيف: نعت منه.

نظم: بالفتح، كشیدن موی فزونی را از باطن پلک چشم به ظاهر وی. و شعر و رشته مروارید. و گروهی بسیار از ملخ. و ستاره سه گانه از جوزا. و در کشیدن جواهر در رشته. **نظام:** بالكسر، رشته جواهر.

نعاس: بالضم مقدمة خواب. وی را سنه نیز گویند و بعضی گویند. که سنه، گرانی است در سر و نعاس، گرانی است در چشم. و خواب وقت خواب و به خواب شدن، من باب نصر. **نعامی:** بضم النون و فتح الميم، باد دست چپ قبله^(٢).

نعامة و نعام: بالفتح شتر مرغ. مرارتها سَم ساعة. و ذرقها إذا أحرق و سحق و طليت به السعفة أبرأها من ساعته.

النعامة: ما تحت القدم والجلدة التي تغشى الدماغ.

النَّعَاب: بالفتح والتشديد، الغراب. والنعيب: صوته. في دعاء «داود» -عليه السلام-: «يا رزاق النعاب في عشه». قيل أن فرخ الغراب إذا خرج من بيضته يكون أبيض كالشحم فإذا رآه الغراب أنكره و تركه ولم يرزقه فيسوق الله إليه البق فيقع عليه لزهومة ريحه، فيلتقطه ويعيش به إلى ان يطلع ريشه

النضوجات: هي المياه التي ترش على الأعضاء.

النضئ: استخوان گردن^(١)، جمعه أنضية. في «الخلاص»: لما بين الرأس والكاهل. **النظرون:** بالفتح، بوق أرمني.

النطع: بالفتح والكسر مع السكون والحركة، أربع لغات كام وشكنج های كام وکستر وی. جمعه نطوع وإنطاع.

النطفة: بالضم آبی که فرزند از آن حاصل شود، جمعها نطاف و نطف.

النطق: بالضم سخن گفتن، من باب ضرب. والنطق قد يطلق على النطق الجناني، و هو إدراك الكليات وعلى القوة العاقلة التي هي منشأ الإدراك وعلى النطق اللساني الذي هو مظهره.

النطول: بالفتح، واحد النطولات وهي المياه الفاترة التي طبخت فيها الحشائش، يستعملها المرضى بالصب على أبدانهم أو بالجلوس فيها أو بالإنكباب على بخارها، كذا قال «العلامة». وقال «الجوهري»: نطلت رأس العليل بالنطول وهو أن يجعل الماء المطبوخ بالأدوية في كوز ثم يصب على رأسه قليلاً. وقال «محمد الأقسرائي»: النطول أن تغلى الأدوية ويصب ماؤها على العضو فاتراً. وقد يطلق على الصوفة المغموسة في الأدوية التي أغليت إذا وضعت على العضو. وقد يطلق على ماء يسخن و يصب على العضو من غير أن

١- عظم الرقبة.

٢- الريح من جهة يسار القبلة.

ويسود فيعاوده أبوه وأمه.

نعثل: بالفتح، كفتار.

نعجة: بالفتح، كوسفند مده. جمعها نعجات و نعاج.

نعاج الرمّل: كاو دشتي^(١)، و لا يقال لغير البقر من الوحش نعاج.

نعم: بالتحريك، الحيوانات ذات الأربعة أرجل چارباي، جمعها أنعام.

النعمة: بالكسر، اليد، والخير، والضيعة.

نعمي: بالضم والقصر كذلك. وإن فتحت، مددت فقلت نعماء. نعيم: كذلك.

النعنع: كجعفر وهدهد بودنه باغي. حار يابس في الثانية. وإحتماله قبل الجماع يمنع الحبل. وينفع أصحاب البواسير ضماداً بورقه مدقوقاً، وهو أنجح دواء في ذلك. وإذا مضغ و وضع على موضع لدغ العقرب، نفع منه نفعاً عجيباً. قال «الشيخ»: وهو دواء فاضل في تغليظ المنى وتقوية أعضائه على ضبطه.

النعو: بالفتح، النقرة تحت وترة الأنف.

النعوظ: بضمين، في «النهاية»: نعظ الذكّر إذا انتشر وأنعظه صاحبه. وأنعظ الرجل: إذا اشتهى الجماع. الإنعاظ: الشبق.

النغر: كصرد، طائر يشبه العصفور، أحمر المنقار، وأهل «المدينة» يسمونه البلبل. جمعه نغران.

النغز: بالضم والفتح، الناغض.

النغغ: كقنفذ، موضع بين اللهات وشوارب الحنجور، واللحمة في الحلق عند

اللهازم. جمعه نغانغ.

النغغعة: بالضم، سر زانو^(٢). جمعها نغانغ. نغغتان: دو عضله است كه بركناره حلقوم نهاده شده تا بر فرو بردن طعام يارى دهد^(٣).

النفاس: بالكسر، هو الدم الخارج بسبب الولادة، ومصدر نفست المرأة بضم النون وفتحها إذا ولدت فهي نفساء، وهن نفاس. وليس في الكلام فعلاء يجمعه على فعال غير نفساء وعشراء ويقال نفست المرأة أي حاضت.

نفث: بالفتح، في اللغة شبيهة بالنفخ، يقال هو نفخ بلا ريق. والأطباء في الأكثر يطلقون على ما يخرج من مجرى القصبه، وعلى خروجه أيضاً، وقد يراد به الرمي من الفم. **نفث الدم:** عيارت است از خونى كه ظاهر شود از دهان^(٤).

النفس: بالفتح قوتي است حيوانى، حالّ در روح حيوانى، و آن را دو معنى ديگر است: يكى ذات، چنان كه گوئى نفس الشىء يعنى ذات الشىء و ديگرى نفس ناطقه^(٥) با روح بالذات يكى است اما بالإعتبار مخالف است زيرا لطيفه مدرکه انساني را به اعتبار تعلق به بدن و تدبير او نفس ناطقه گویند وبه اعتبار

١- بقر الصحراء.

٢- الركبة.

٣- عضلتان تقعان في أطراف الحلقوم لتعينا علي البلع.

٤- الدم الذي يخرج من الفم.

٥- [كه].

النقاخ: بالضم، أب خنك^(٣).
النقب: بالفتح، الثقب.
نقدة: بالفتح، العصفر.
النقد: بالضم، السكرجه.
نقر الرحم: هو فوهات العروق الوريديّة
 الآتية إلى الرحم لغذاء الجنين وإدراار الطمث
 ومنها يتسج المشيمة.
النقرة: بالضم، منقطع القمحدوة في الففا و
 وقب العين وثقب الأست. جمعها نقر.
النقرس: بالكسر، هو وجع في مفاصل
 مقدم القدم لا سيما الإبهام.
نقل: بالضم، هو ما ينقل به الشراب.
النقلة: هي حركة مكانية.
نقمة: بالكسر، عذاب.
النقو: بالكسر، كل عظم فيه مخ.
النقوع: بالفتح، واحد النقوعات وهي
 المياه التي تستخرج من الأدوية اليابسة بعد أن
 يصب الماء عليها وتترك زماناً كثيراً حتى
 يدخل الماء في مسامها القريبة من ظاهرها.
النقوع المقوّى: هو النقوع الذي يقوى
 بالمسهل.
نقه: بالتحريك بر خواستن از بيمارى. من
 باب علم، ومنه النقاهاة. نقوه بضمّتين، كذلك.
 ناقه: نعت منه.
النقي: بالكسر، مغز استخوان^(٤). جمعه

توجه به عالم قدس، روح وسرگویند. ونفس
 را نیز بر چشم اطلاق کرده اند، يقال أصابت
 فلاناً نفس أي عين.

النفس: بالتحريك، واحد الأنفاس، وهو ما
 يخرج من الحي حال التنفس.
النفس العسر: هو أن يكون التصرف في
 الهواء شاقاً.

النفس المنتصب: هو النفس الذي لا يتأتى
 لصاحبه إلا أن ينتصب ويستوي ويمدّ رقبته
 مدّاً إلى فوق فيفتح بسببه المجرى.

النفس المنتصف: هو أن تكون الأفة في
 نصف الرئة والنصف الآخر سالم النفس.

النفص: بالفتح، فشاندن تب لرزه كسى را
 وفشاندن درخت وجامه، من باب نصر.
 والنفضة والنفضاء بضم النون وفتح الفاء، لرزه
 تب^(١).

نفص الكتف: گوشه شانه^(٢).

النفط: محرکه آبله كردن دست. نفيط:
 كذلك. نفظه بالكسر: آبله من باب علم. نفظ
 بالكسر والفتح: روغن، وهو دهن يخرج من
 بئر. هو معدنه. حار يابس في الثالثة.

النقّاطات والنقّاخات: الأطباء يطلقون
 النقّاطات على بثور تحدث من مائيّة تحتبس
 فيما دون ظاهر العضو فينتو سطحه الظاهر و
 ربما قالوا للبثور المائيّة نقاخات أيضاً
 لمشابهتها لها في أنّ لون الجلد فيهما لا
 يختلف كما يختلف في البثور الخلطيّة.

الفتية: كاجي.

١- رجفة الحمى.

٢- زاوية الكتف.

٣- الماء البارد.

٤- مخ العظام.

أنقاء: النمش: بالتحريك، هي قطعة سوداء أو إلى حمرة مستديرة تحدث في الجلد وربما عرضت حتى تصير مثل الكلف وحدوثها في الأكثر يكون في الوجه. والنمش بكسر الميم لغة فيه^(٢). قال «الشيخ»: فما هو إلى الحمرة يكون نمشاً وما هو إلى السواد يكون برشاً. نمكسود: هو اللحم إذا شرح وجعل عليه الملح والأبازير. وهو حار مجفف.

النمل: بالفتح، مورچه. ونملة: يكي.

النملة: بثور تحدث عن صفراء، حريفة لطيفة، فإن كانت الصفراء رديئة أوجبت النملة الساعية الأكلة، وإلا أوجبت النملة الساعية فقط إن كانت الصفراء رقيقة، وإن كانت غليظة تحتبس في ما دون الجلد أوجبت النملة الجاورسية.

النملي: هو إنخراق في القرنية أغور من المورسرج.

النمو: بضمين، زيادة في أقطار الشخص على نسبة يقتضيها نوعه، من باب نصر أو ضرب.

النموسة: هي دسومة سهكة تظهر في الرأس.

النمس: بالتحريك تباه شدين روغن^(٣).

نواي: مخفض الجارية.

نواة: دانه خرما، نواة التمر.

١- جراحت وقتل العدو.

٢- [خ. ل: نعت منه].

٣- فساد الدهن.

النقبة: روى. جمعش نقب.

نقية: كاجي.

النقير: ثمانى قطيرات.

نقيع: شرابي كه از مویز با خرما كنند.

نك: پوست باز كردن از ريش، من ضرب.

نكايه: جراحت كردن وكشتن دشمن را^(١)، من باب ضرب.

النكاح والنكح: وهو الجماع والوطء. و قد يكون للعقد، تقول نكحتها ونكحت أي تزوجت.

النكس: بالضم، معاودة المرض في حال النقاهة.

النكف: بالتحريك، غدد صغار في أصل اللحي بين الرءاد وشحمة الأذن.

النكفتان: بالضم وبالفتح وبالتحريك، اللهزمتان عن يمين العنفة وشمالها.

نكول: بالفتح، كل ما أغليت فيه الأدوية وصب على العضو فاتراً من ماء ودهن ونحوهما قليلاً قليلاً.

النكهة: بالفتح، ریح الفم.

النك: بالكسر وقيل بالضم، و هو شجرة الزعرور الأصفر، وقيل هو قراصيا.

نمام: بعضی گویند نوعی از کاکوتی است وبعضی گویند سیسنبر است وبعضی گویند پودینه لب جوئی است.

النمر: ككتف وفلس پلنگ پیه وی نافع ترین چیزهاست در فلیح. أنفع شيء للشلل.

ونفع منه نفعاً بيناً لا سيّما إذا أدمن عليه.

النوص: بالفتح، الحمار الوحشي.

النوص: بالفتح، وصلة ما بين العجز والمتن.

النوط: بالفتح، النوص.

النوع: بالفتح، كونه وهو أخص من الجنس. وعند المنطقيين هو كلي مقول على واحد أو كثيرين متفقين بالحقائق في جواب «ما هو». وقد يطلق على كل ما هو أخص تحت الأعم.

نوع: بالضم، العطش تشنگي. ونائع تشنه. يقال جائع نائع وهم جياع ونياع.

النوف: بالفتح، كناره فرج^(١).

النوك: بالضم، الحمق. يقال داء النوك ليس له دواء.

النوم: خفتن، و خواب من باب علم. ونوام بالضم، علّتي است كه خواب بسيار آورد، وحدّ النوم ترك النفس استعمال الحواس تركاً طبيعياً.

النوم الفاضل: هو الغرق الليلي الذي يكون بعد إنحدار الطعام من فم المعدة مبتدئاً على اليمين ثم على اليسار.

النوم المتململ: هو أن يكون بين النوم واليقظة.

النون: بالضم: ماهي بزرگ، جمعه أنوان ونيان. النونة چاه زنخدان.

نواه: پنج درم سنگ وگویند دو دانگ وگویند سه مثقال وگویند نیم درم. خمسة دراهم و قال هو دنگان ويقال هو ثلاثة مثاقيل ويقال هو نصف درهم.

النوبة: هي زمان أخذ الحمى.

نوبة الحمى الصفراوية: من أربع إلى تسع ساعات و لاتتجاوز إثنى عشرة ساعة إلّا إذا كانت المادة مع خلوصها غليظة أو في مقدارها كثيرة أو كان العليل متلنز البدن أو ضعيف القوة أو بارد المزاج أو عرضت معها في الجملة الأسباب الموجبة لحبس المادة وحقنها وبطؤ تحليلها من السنّ والفصل والبلد والصناعة.

نوبة الحمى البلغمية: ثمانى عشرة ساعة.
نوبة الحمى السوداوية: أربع وعشرون ساعة.

نور: بالفتح شكوفه، جمعه أنوار.

نورة: مثل همزة، هي رماد الأجرام الحجرية والخزفية. فارسيتها آهك. حارة يابسة إلى الرابعة. محرقة لذّاعة. ومغسولها ينفع من حرق النار.

نوشادر: وهو صنفان معدني وصناعي. حار يابس إلى آخر الثالثة. ملطّف مذيّب ينفع من بياض العين ويشدّ اللهاة إذا نفخ في الحلق. وإذا حل بماء ورش في بيت لم تقربه الأفعى. وإذا أذيب بدهن خلّ ولطّخ على الجرب السوداوي في الحمام جلاّ وأذهب. وإذا خلط بدهن بيض ودهن به البرص بعد الإنقاء أبرأه

١- طرف الفرّج.

- نهب:** بالفتح، استخوان سر زانو^(١)، وهما نهبان.
- نهبود:** برآمدن پستان دختر، من باب نصر. يقال نَهَدَ ثَدْيِي الجارية أي أشرف وكعب.
- نهر البدن:** بالفتح، عرق يفصد باليد في مفصل الذراع بين الباسليق والقيفال.
- نهرس:** بالفتح به دندان پیش گزیدن، من باب فتح وگزیدن مار. وبالشين المنقوطة: كذلك.
- النهض ونهوض:** برخواستن. والنهوض: بال باز کردن مرغ از بهر پریدن، من باب فتح. والناهض: لغة منه. جمعه نواهض.
- النهكة:** بالفتح، رنج وسختی بیماری، من باب فتح.
- النهم:** محرکه، الحرص على الطعام، من باب علم.
- النهيمة:** بالضم، خرد. جمعها نهى.
- النهيذة:** خوردنی که از مغز حنظل، وارد ترکیب کنند.
- النياط:** ککتاب. والنيط بالفتح: الفؤاد. وعرق غليظ معلق به القلب من الصلب فإذا قُطع مات صاحبه.
- نيدلان:** بفتح النون وضم الدال وفتحها، هو الكابوس.
- نيرباج:** هو طعام يتخذ من اللحم والبصل وحب الرمان والزبيب.
- نيروز:** وأن، نخستين روز از فروردین ماه است.
- نیشوق:** بالفتح، ألوبالو.
- نيطل:** بالفتح، لما يكتال به النبيذ، كذا في «الخلاص». وفي «المفتاح»: النيطل سبعة دراهم وقيل استاران. جمعه نياطل.
- نيفق:** بالكسر، قرد الثعلب.
- نيك:** بالفتح، جماع کردن، من باب ضرب.
- نيل:** بالفتح يافتن ورسیدن، من باب علم.
- نيل:** بالكسر، من الحشائش المعروفة. منه بستانی ومنه برّي. حار في الأولى يابس في الثانية.
- النيلنجي:** لون شبيه بالنيل المذاب في الماء.
- نيلاج عصاره نيل.**
- نيلوفر:** هو من الرياحين المعروفة. بارد رطب في الثانية. الشربة منه سبعة زهرات. وهو من الأدوية القلبية، يقوّي القلب. ويسكّن الصداع. وشرابه ينفع من السرسام والحميات الحادة ولا يستحيل صفراء.
- النّي:** بالفتح، الشحم. ولحم ني مثل نيع أي غير نضيج. ويجوز أن يقال ني بالتشديد على القلب والإدغام ومنه الخمر التي من ماء العنب. والفعل ناء نيء مثل جاء يجيء.
- نيم برشت:** معرّب نيم پخته.

حرف الواو

الوايلة: طرف رأس العضد أو الفخذ أو طرف الكتف أو عظم في مفصل الركبة أو ما إلْتَفَّ من لحم الفخذ. جمعه أوابل، كذا في «القاموس». وفي «التاج»: الوايلة سرزبان ^(١) .	پشم ^(٣) . الوبر: بالسكون، حيواني است خردتر از گربه و دُم ندارد ^(٤) . وبش: بالتحريك، سپیدی که برناخن پدید آید. جمعش اوباش. وبله: بالفتح، میان دو شانه ^(٥) .
الواجم: الذي اشتدَّ حزنه حتى أمسك عن الكلام.	الوتد: ككتف، تندي درون گوش ^(٦) ، وهما وتدان.
واضحة: دندانی که در وقت خنده ظاهر شود وبعضی گویند آن دندان که در سخن گفتن پدید آید ^(٢) .	الوتدی: قاعدة الدماغ و هي الحاملة لسائر عظام الرأس.
وافدة: هي العلة التي تختص بقبله أو بناحيته.	الوتر: واحد الأوتار و قد ذكرت.
وافدان: تندي دور رخساره، فاذا هرم الإنسان غاب.	الوترة: بالتحريك، أيضاً العرق الذي في باطن الكمرة.
واهنة: كنارة پی گردن و بازو و زیرترین أضلاع.	وتر الأنف: حجاب ما بين المنخرين، وكذلك الوتيرة.
الوباء: بالفتح والقصر والمد، فساد يعرض لجوهر الهواء لأسباب سماوية أو أرضية. وقيل هو الطاعون والمرض العام. جمعه أوباء وأوبئة.	١- رأس اللسان. ٢- الأسنان التي تظهر عند الضحك. والبعض يقول هي التي تظهر عند التكلم. ٣- هو وبر البعير، والبعض يقول هو الصوف. ٤- حيواناً أصغر من القط وليس له ذنب. ٥- وسط الكتفي. ٦- حدة داخل الأذن.
الوباعة: الدُّبُر.	
الوبر: بالتحريك، پشم شتر وبعضی گویند	

و تك: ككتف جاي سرين.
وتين: كامير، پي پشت مازه و رگ دل،
جمعه وتن.
الوثي: بالياء، لغة عامية والصحيح الهمزة.
هو إنزعاج العظم و زواله من موضعه من غير
إنخلاع.
الوجا: بالفتح، الدُّبُر.
الوجاء: بالكسر والمد، أن تُرَضَّ أنثيا
الفحل رَضاً شديداً يذهب شهوة الجماع. و
قيل الوجاء أن توجأ العروق والخصيتان
بحالهما. في حديث النكاح «فمن لم يستطع
فعلية بالصوم فإنه له وجاء».
وجبة: بالفتح، أكلة واحدة خلال اليوم يك
بار خوردن در شبانه روزی. والوجبات دفعات
الأكل.
الوج: بالفتح، هو أصل نبات ينبت في
الحياض وشطوط المياه فارسية برج. حار
يابس في الثالثة. ملطّف للأخلاق الغليظة. و
يدرّ البول. ويذيب صلابة الطحال. ويقلع
بياض العين. ويجلو ظلمتها. وينفع أوجاع
الجنب والصدر والمغص. ويجلس في طبيخة
لأوجاع الرحم. وإذا شُرب مع العسل ينفع من
وجع الرأس والعنق. ولو قشّر وأغلي في الماء
حتى يتهرأ ثم لَطَخ في العسل، كان نافعاً لوجع
المعدة. وإذا شُرب منه درهم أسهل الصفراء
والبغم والسوداء، وينفع من نزول الماء في
العين جيّد لثقل اللسان، الشربة منه درهم.
الوجع: هو إدراك المحسوس المنافي من

حيث هو مناف. جمعه وجاع وأوجاع. و اعلم
أنَّ الأوجاع على قسمين: قسم وضع بإزائه
اسم يخصّه، والمشهور منه خمسة عشر و هي
هذه، شعر:
خشن ولاذعست وإعياني
خدرى وممدّد وحكّاك
ناخس و رخو، كاسر وضاعط
وان مفسخ كز و عضل شد چاك
ضربان وثقيل وثاقب باز
ان مسلى كزوست أصل هلاك
وقسم لم يوضع بإزائه إسم بل إذا أريد
التعبير عنه يضاف إلى موضعه، كما يقال وجع
الكلية و وجع المعدة وغيرهما.
وجع المفاصل: قال «العلامة»: كل وجع في
مفصل غير مفصل مقدم القدم، يسمّى وجع
المفاصل. والنقرس وإن كان وجع مفصل
كذلك، لكنه خص بذلك الإسم إصطلاحاً.
وجع الورك: قال «القرشي»: هو ما يكون
الوجع ثابتاً فيه ولم ينتقل إلى عرق النسا. قال
«الإيلاقي»: أسباب أوجاع المفاصل مواد
فاضلة تجتمع في المفاصل فما يكون في
مفاصل الرجل يسمّى النقرس وما كان في
مفصل الورك وينزل قليلاً قليلاً إلى الفخذ
يسمّى وجع الورك وما ينزل إلى الفخذ من
خارج ويبلغ الكعب والأصابع يسمى عرق
النسا وما يكون في مفاصل اليدين والركبتين
يسمى وجع المفاصل.

و وخم را به معنى وبا استعمال کنند و تعبير از
وبا به وخم از جهت آن است كه أكثر امراض
از ناگواریدن طعام متولد شود.

الودج: بالتحريك والواحد بالكسر، عرق
في العنق، فارسيه شهرگ. وهما ودجان و
وداجان. جمعه أودج.

الوداف: بالكسر، الذي يقطر من الذكر
فوق المنى، وقد ودف الشحم إذا سال وقطر.
في الحديث: «في الوداف الغسل».

ود: بالفتح والضم، وداد وودادة آرزو
بردن، من باب علم.

ود: بالفتح والضم والكسر دوست
داشتن^(٤).

الودع: بالتحريك والسكون باد مهرة و
سپید مهرة. و بعضی گویند ودع، گوش ماهی
است.

الودق: بالتحريك، هو ورم في الملتحمة
شبيه ببشرة بيضاء كأنها شحمة وقد تكون
حمراء إذا كانت المادة دموية.

الودك: محرکة دسم اللحم ودهنه الذي
يستخرج منه.

الودي: بسكون الدال وبكسرها وتشديد
الياء، البلل اللزج الذي يخرج من الذكر بعد
البول وقيل هو رطوبة غروية لزجة تسيل في
مجرى البول عند إرادته لتغرية المجرى وهي

الوجل: ترسیدن^(١)، من باب علم.
الوجنة: ما ارتفع من الخدين. وقيل هو
عظم الخد. وفيها أربع لغات: وجنة وجنة
وجنة واجنة. جمعها وجنات.

الوجور: كغفور، واحد الوجورات، وهي
الأدوية التي تصب في فم المريض أو الطفل
عند عجزهما عن تناولهما.

الوجه: روى، ومستقبل كل شيء. جمعه
أوجه و وجوه وأجوه.

الوحام: بالفتح والكسر، والوحم
بالتحريك، هو شهوة الأطعمة الرديئة الكيفية
أو الأدوية القوية الطعوم.

الوحر: جمعه وحررة، كينه وگره
بیابانی^(٢).

وحش: بالفتح، چهار پای دشتی^(٣).
وحشة: اندوه وتنهایی.

وحشي: پس مردم. والجانب الوحشي:
طرف بیرون بدن وهو خلاف الإنسی.

الوحي: على فعيل، السريع؛ يقال موت
وحي.

الوخز: والخرق متقاربان، من حيث أن
لكل واحد منهما نفوذ في جسم حاد صلب
في البدن وإنما يختلفان في حجم الجسم
النافذ فيشبه أن يكون الوخر لما دق وصغر
والخرق لما حجم وعظم.

وخشيزق: در منه ترکی.

الوخم: بالفتح والوخام بالكسر، ناگواریدن
طعام از باب علم. وطعام وخيم ای غیر مری.

١- خوف.

٢- الحقد وهرة الصحراء.

٣- الحيوانات ذات الأربعة أرجل الصحراوية.

٤- ومودة الحب.

«المهذب»: الورس زعفران اين غلط است از جهت آن كه فقها در باب زكوة، ورس وزعفران هر دو را شمرده‌اند، في «تهذيب الأسماء واللغات»: الورس نبت أصفر يكون بـ«اليمن» تصبغ به الثياب والخبز وغيرهما. ورشان: كبوتر دشتي يا كوهي يا كبوتر پر پای وبعضی گویند قمری نر است. جمعش وراشین.

ورطة: بالفتح، هلاک.

ورق: بالتحريك برگ.

ورق نسرين: درهمنان إلى ثلاثة يسهل إسهالاً ذريعاً. جمعه أوراق.

ورك: بالفتح والكسر، وككتف، ما فوق الفخذ، مؤنثة. جمعه اوراك فارسيه سرين.

الورل: بالتحريك، دابة مثل الضب جمعه وريال وأورال.

الورم: هو مادة تدخل جرم العضو ويزيد حجمه زيادةً غير طبيعية وأقسامه ستة: الأخلاط الأربعة، والمائية، والريح. جمعه أورام فارسيه أماس.

والورى: خوردن ريم جوف مردم را، من باب ضرب، وفعل يفعل لغتان فيه، كذا في

إذا كثرت غلظت وسالت بعد البول أيضاً. و يقال ودي ولا يقال أودي.

الوذج: بالتحريك، الزوقي الرطب.

وذرة: پاره گوشت^(١).

وذمة: پاره جگر^(٢).

وذام: بالكسر شكنبه وروده^(٣).

وذيلة: آيينه.

وراء: بالمد پس وپيش، وهو من الأضداد.

الورد: بالفتح، وهو نور كل شجرة و زهر

كل نبت، ثم خصّ به هذا الورد الأحمر، وهو مرگب القوي. وعشرة دراهم من طرّيه تسهل عشرة مجالس من البلغم والصفراء. وشرابه يسهل الصفراء. وهو مأكولاً ومشموماً ومفروشاً تحت الجلد يقلل الباه. وماؤه نعم الخليفة لربه.

ورد مضاعف: گل صد برگ.

الوردي: هو ما له حمرة زائدة على حمرة الأصهب.

الوردة: بالفتح، هي مبضع له رأس كراس الدينار.

وردنيج: ورمي است در چشم چنان چه ملتحمه بر قرنيه پوشيده شود. در «تذكرة الكحالين» گفته كه: وردنيج أماس دموي است يا صفراوي در پلك چشم. و«شيخ» فرموده كه: وردنيج، أماس طبقة ملتحمه است^(٤).

الورس: بالفتح، صبغ أحمر شبيه سحيق الزعفران يجلب من «اليمن» ويقال أنه ينحت من أشجاره، كذا قال «الشيخ». و في

١- قطعة اللحم.

٢- قطعة الكبد.

٣- الكرش والأمعاء.

٤- ورم في العين، مثل التصاق الملتحمه علي القرنية. و قد جاء في كتاب «تذكرة الكحالين» ان الوردنيج هو ورم دموي أو صفراوي في آحاداب العين. و قال «الشيخ»: الوردنيج هو ورم في الطبقة الملتحمه.

- «التاج». وفي الخلاص وري شش گرفت.
 الوريد: واحد الأوردة.
 الوريدان: عرقان خلف النياط وقيل الوداجين.
 الوريد الشرياني: هو عرق ساكن يأتي من الكبد إلى القلب ذو طبقتين.
 الوزغ: بالتحريك، في «النهاية»: الوزغ جمع وزغة التي يقال لها سام أبرص. جمعه أوزاغ ووزغان. وفي «الخلاص»: وزغ سوسمار.
 الوسخ: محركةً، القيح الغليظ. ووسخ كور النحل: هو الموم الأسود.
 الوسطى: بالضم، من الأصابع ما بين المسبحة والبنصر. جمعها وسطيات.
 الوسق: بالفتح، ستون صاعاً، وهو ثلاث مائة وعشرون رطلاً عند أهل «الحجاز» وأربعمائة وثمانون رطلاً عند أهل «العراق» على اختلافهم في مقدار الأصواع. وفي «المهذب»: الوسق شتروار.
 وسمة: كضربة، هي الخطر والكتم وجاء بكسر السين أيضاً وهو ورق النيل. حار يابس في الثانية. قابض جال خاضب للشعر.
 الوسن: محركةً أول النوم، وقد وسن يوسن فهو وسن ووسنان. سنته: مثله والهاء فيها عوض عن الواو المحذوف.
 وشع: خانة عنكبوت^(١).
 وشق: نصف الصاع.
 الوشم: بالفتح، أن يغرز الجلد بـ«إبرة» ثم
- يحشى بكحل أو نيل فيزرق أثره أو يخضر.
 الوشوع: الوجور.
 وشيخة: رگ گوش^(٢)، جمعها وشائج.
 وشيزه: بالش، جمعها وشائز.
 وشيقه: گوشت یک جوش خشک کرده به جهت توشه.
 وصب: بالتحريك، دوام الوجع ولزومه. و قد يطلق على التعب والفتور في البدن، من باب علم. جمعها أوصاب.
 الوصل: بالفتح، پیوستن وپیوسته شدن وبندگاہ اندام. جمعش أوصال.
 وصلة: بالضم، پیوستگی میان دو چیز.
 وصمه: بالفتح، عیب.
 الوضع: بالتحريك، قال «الشيخ»: هو البهق الأبيض.
 الوضر: بالتحريك، الدرن. قيل بدى من اللبن والزبد وضرة وهو نوع نتن يحصل من فسادهما.
 الوضع: هو الهيئة الحاصلة للشيء بسبب نسبة بعض أجزائه إلى البعض الآخر في القرب والبعد وإلى الأمور الخارجة عنه كالقيام والإستلقاء.
 الوطيئة: بالفتح، الجنس يجمعه بين التمر والإقط والسمن.
 وطر: بالتحريك، الحاجة. جمعه أوطار.
 وطن: مسكن.
- ١- بيت العنكبوت.
 ٢- عروق الأذن.

- وظيف: مستدق الذراع والساق من الخيل والإبل وغيرهما.
- وظيف البعير: خفه وهو كالحافر للفرس. جمعه أوظفة.
- وظيفة: ما يقدر كل يوم من طعام أو غيره، وقد وظيفته توظيفاً.
- وعاء: بالكسر، والمد، تجويف في بطن العضو حاوٍ على شيء ساكن لأجل تغذية غيره كتجويف المعدة. جمعه أوعية. وقيل الوعاء فضاء في باطن العضو حاوٍ على شيء ساكن.
- وعاء السفر: سختى و دشوارى سفر.
- الوعك: بالفتح، الحمى وقيل ألمها.
- وعل: ككتف و فلس و قفل، تيس الجبل. جمعه وعول وأوعال.
- وقف: بالفتح، ضعف البصر.
- وفاة: مرگ.
- وفاء: بالمد به سر بردن عهد و دوستى وسخن، وهو ضد الغدر؛ يقال و فى بعهده و أوفى بمعنى.
- الوقاحة: قال «الشيخ» في «الشفاء»: هي خُلِقَ يحتقر معه الإنسان قوة المحمدة ويستتهن بانتساب المذمة مثل إرتكاب الظلم و معاشرة الفساق ومدخلتهم في مواضع. و في «الصحاح»: وقح الرجل بالضم إذا صار قليل الحياء.
- الوقب: بالفتح، كل نقرة في الجسم كنفرة العين والكتف.
- الوقر: عبارة عن بطلان السمع لآفة حادثة بالعصبة إما ولادةً أو حادثة مع وجود التجويف.
- الوقار: بالفتح، الحلم والرزانة، من باب ضرب.
- الوقرة: النقرة في الصخرة، وفيه «التعلم في الصغر كالوقرة في الحجر» أراد أنه يثبت في القلب ثبات هذه النقرة.
- وقص: بالفتح، كسر العنق، من باب ضرب.
- وقود: بالفتح، هيزم.
- وقيريا ميسموس: حكة شديدة في الرحم.
- وقية: بالفتح، آب باران.
- وكيلة: أربعة وعشرون كيلجة.
- ولود: زنى كه بسيار زايد.
- وليقة: طعام يتخذ من دقيق وسمن.
- الوهم: هو الإعتقاد المرجوح.
- الوهن: والوهني بفتحهما، إذا لم يخرج العظم عن موضعه، لكنه رص ما يحيط به.
- وهن: ضعف وأضعف، يتعدى ولا يتعدى.
- وهن: أيضاً بالكسر، وهناً أي ضعف و أوهنته أنا و وهنه توهيناً.

حرف الهاء

هاشمة: شكستگی در سر که استخوان بشکند^(۱).

الهاضم و الهاضوم: آن چه طعام بگوارد. هال بوا: هو خیربوا.

الهامة: بالتخفيف، رأس كل شيء، كذا في «القاموس». و في «الصحاح»: الرأس، و في «التاج»: الهامة استخوان مرده و كوكنك ماده و میانه سر، و بالتشديد: الحيات والعقارب جمعها هوام.

الهامين: خمسة وعشرون استاراً أو أربعة أوبولو.

الهانة: هي الشحمة التي في باطن العين تحت المقلة وبقية المخ.

الهاون: الذي يدق فيه، وهو معرب وأصله هاوون لأن جمعه هواوين مثل قانون وقوانين، فحذفوا منه الواو الثانية إستقلالاً وفتحوا الأولى لأنه ليس في كلامهم فاعل بالضم.

الهباء: بالمد، هو الشيء المنبث الذي يرى في ضوء شديد يختلف به ضوء ضعيف.

هبق: بالتحريك، گل دو روى.

التهتك: في اللغة پرده دریدن، من باب

ضرب. قال «أميرالمؤمنين و إمام المتقين أسد الله الغالب علي بن أبي طالب» -عليه السلام-: «لا يهتك سرّاً ما اطلع عليه إلّا ملعون». و في الطب هو تفرق إتصال يكون في طرف العضلة.

الهجر: جدائی کردن و پريشان گفتن بیمار، من باب نصر.

هجرس: بچه روباه.

هدهد: بالفتح وهدوء بضمين آرامیدن، إهداء: آرام دادن.

هدب العين: بالضم و بضمين مژه چشم.

هدهد: شأنه سرک.

هديل: بچه كبوتر^(۲).

الهدى والهديان والهداء: بيهوده گفتن، يقال هذي هذي في منطقه يهذي ويهدو.

الهراش: بالفتح، صيد کردن^(۳).

هرد: بالفتح زرد چوبه وگوشه پختن ومهراً کردن، من باب ضرب.

۱- كسر في عظم الرأس.

۲- فرخ الحمام.

۳- الصيد.

الهردية: بكسر الهاء وسكون الراء وفتح الدال وتشديد الموحدة: العجون. ومن الرجال: المنتفخ الجوف الذي لا فؤاد له. الهر: بالكسر، القط غربه، جمعه هرره. تصغيره هريرة. والهرة غربه ماده. الهرس: الدق، ومنه الهريسة. والهريسة بدارصيني مجربة للباه. هرطمان: بالضم، جلبان. هر فوليون: تمام. هرم: بالتحريك كلان شدن، من باب علم. أهرم: متعلد منه فهو هرم، يقال ترك العشاء مهرة. هزار: بالفتح، عندليب. هزار چشان: لفظ فارسي معناه الف ذراع، سمّي بذلك مبالغة لأجل طوله، وهو نبات شبيه بالكرم في الورق والأغصان والخيوط. الهزال: إنتقاص اللحم. هزال الكلية: عبارة عن ذبولها وقلة لحمها. الهزل: بيهوده غفتن، من باب ضرب. الهز: جنبانیدن، من باب نصر. إهتزاز جنبيدن. هزبر: كقمطر، شير^(١). الهزمة: بالفتح، النقرة في الصدر. الهش: بالفتح، ما يتفتت بأدنى مس كالصبر. هشت دهان: عود هندي. هشيم: گیاه خشک^(٢).

قوام معد لقبول صورة الأعضاء. الهطم: بالفتح، سرعة الهضم، وأصله الحتم وهو الكسر فقلبت الحاء هاء. الهقلس: الشيء الخلق. الهلاب: بالضم، گوشت يخنى^(٣). الهلاس: بالضم، هو أن يتعطل الهضم العروقي فلا يغتذى البدن ألبتة. هلام: هو اللحم الغليظ المطبوخ في الخل، كلحم البقر. وقيل هو صنع يتخذ من لحوم العجاجيل أو الجذء المسلوقة في الماء والملح حتى تنضج ثم تخرج وتوضع على شيء نظيف حتى يقطر ماؤه كله ثم يغلى ما يحتاج إليه من البقول في الخل وتلقى فيه تلك اللحوم مع مرقها والأبازير والتوابل. جمعه هلامات. الهلب: بالضم، الشعر كله، أو ما غلظ منه. الهلبة: ما فوق العانة إلى قريب من السرة. الهلوف: كسنور، الشيخ الكبير الهرم. الهلهل والهلاهل: نوع من البيش يقتل الإنسان بالرائحة. هليون: كبرزون، لفظ رومي فارسيه مارچوبه. وهو نبات ورقه كورق الشبت بلا شوک و بزره مدور في جوفه ثلاث حبات حار رطب في الأولى. يزيد في الباه ويحد البصر، نافع من ابتداء نزول الماء.

١- أسد.

٢- النبات اليابس.

٣- اللحم المطبوخ.

الهضم: إحالة الحرارة الغريزية الغذاء إلى

الكبد وتقوية المعدة الحارة والقلب. قال «الشيخ»: ينفع الكبد الحارة والباردة.

الهواء: مكانه الطبيعي فوق الماء وتحت النار لكونه أطف من الماء وأكثر من النار. والهواء الجيد هو الذي لا يخالطه شيء من الأدخنة والأبخرة الغريبة الفاسدة وهو مكشوف الشمال غير محقون بين الجدران والسقوف وغيرها وبحيث لا يحتبس عن الرياح الفاضلة.

هوى: بالقصر، خواست دل به آنچه نشايد. أهواء: جمعش. و دوست داشتن، من باب علم.

هرة: بالضم وتشديد الراء، مغاكى. الهوع: بالضم، القيء من باب نصر، ومنه تهوع.

هوبر: سوسن. هوجش: ستة أقساط رومية. هوس: طرف من الجنون. هول: بالفتح، الخوف والأمر الشديد من باب نصر.

الهيئة: صورة الشيء وشكله وحالة الهيئة الفاضلة: أن تكون الأعضاء في تناسبها وهيئتها وجميع أوصافها على الوجه الأكمل.

هيام: كغلام، وهو كالجنون من العشق. هيشم: بالفتح، بجهه گرگ و بجهه (٢) عقاب.

١- الفكر والقصد الذي منشأه الفطرة.

٢- بجهه گرگ و بجهه عقاب.

الهليلج: هو الإهليلج، أورده «الشيخ» في حرف الهاء.

الهمم: بالفتح، كيفية نفسانية تتبعها حركة الروح والحرارة الغريزية إلى داخل البدن وخارجه أيضاً لحدوث أمر يتصور فيه وهو خير يتوقع وشر ينتظر، فهو مركب من خوف ورجاء، فأيهما غلب على الفكر تحركت النفس إلى جهته، فإن غلب الخير المتوقع تحركت إلى خارج البدن وإن غلب الشر المنتظر تحركت إلى داخل البدن، فلذلك قيل أنه جهاد فكري.

الهم: بالكسر، الشيخ الفاني. الهمة: بالكسر، اندوه وانديشه وقصدي است كه منشأش اقتضای فطرت اصلى باشد^(١).

الهناء: كعنب، القطران. الهناءة: بالفتح غوارا شدن طعام و شراب، من باب حسن أو علم. الهنائة: بالفتح، بيه چشم.

الهن: بالتخفيف والتشديد، كناية عن شيء لا يذكر باسمه. و هن المرأة فرجها. جمعه هنات وهنوات.

هندوانه: بالفتح، هو بطيخ. الهندب: بكسر الهاء وفتح الدال، والهندباء بفتح الدال وقد تكسر مقصورة وممدودة، كاسنى، قال «أبو حاتم»: من فتح الدال قصر و من كسرهما مدد. فيها قوى مختلفة تدل عليها الطعوم المختلفة، وهي عجيبة لتفتيح سدد

هيرون: بالكسر، نوع من جيد التمر.
 هيض: بالفتح، الكسر بعد الجبر، وكل
 وجع على وجع.
 هيضة: حركة من المواد الفاسدة غير
 المنهزمة إلى الانفصال بالقيء والإسهال،
 راجعة من البدن على شدة وعنف من الدافعة.
 هيضل: بالفتح، عظم.
 هيعة: بالفتح، صوت مفرع.
 هيق: بالفتح، شتر مرغ نر.

هيوب: ترسان، ويقال للإيمان هيوب يعني
 أنَّ صاحب الإيمان يهاب المعاصي.
 هيوفقطيداس: قال «المالقي»: من زعم أنه
 لحية التيس فقد غلط وأخطأ وإنما هو نوع من
 الطرائث صغير.
 هيولى: هو شيء قابل للصور مطلقاً من
 غير تخصيص بصورة معينة.
 هيل: هو هال بوا.

حرف الياء

الأحمر الرماني. معتدل، وقيل أنه بارد يابس. الشربة منه قيراط. قال «الشيخ»: هو في تفريح القلب ومقاومة السموم عظيم، وهو في التفريح بحد إذا أخذ في الفم يفرح، وأمن من الوباء. وإذا نفخ على الأحمر منه إزداد حسناً وحمرة فإن كانت فيه نكتة شديدة الحمرة وأدخل النار انبسطت في الحجر وإن كانت فيه نكتة سوداء نقص سوادها والأصفر وأما الكحلي فلا صبرله على النار. قال «الرازي»: من تختم أو تقلد منه، أورثه مهابة في أعين الناس وسهل قضاء حوائجه.

اليانع: ميوه پخته^(١) والأحمر من كل شيء. بيروج: كيعقوب، أصل اللفاح البري. اليبس: بالضم والفتح واليبس بالتحريك، خشك شدن^(٢)، والغابر منهما يفعل معاً. خشكى^(٣).

يتوع: كغفور، كل نبات له لبن حاد أو مسهل. محرق مقطوع، فيه سمية. حار يابس

يازاب: شيء يتخذ من الفجل المقطع المخلل المملح المتوبل.

اليأس: دانستن، كقوله تعالى (أفلم ييأس الذين آمنوا) أي أفلم يعلموا نوميد شدن. والفعل من هذا يأس منه أيأس وآيست منه آيس يأساً أيضاً، لا غير بمعناه من باب علم. و قد جاء من باب حسب وهو شاذ.

ياسمين: هو نور أبيض وأصفر وأرجواني، فالأبيض أسخنه وبعده الأصفر. حار يابس في الثانية. و ذرّ سحيق يابسه على الشعر الأسود يبيضه. وشرب أوقية من ماء سحيق زهره ثلاثة أيام مجرب لقطع نزع الأرحام. و ريحه يصدع و يورث الصفار، وبعض العرب يجرونه مجرى الجمعه تقول شممت الياسمين وهذه ياسمون و قد جاء في الشعر يأسم.

يافوخ: على وزن يفعول، هو الموضع الذي يتحرك من وسط رأس الطفل. ويجمعه على يافوخ والياء زائدة وإنما ذكرت هنا حملاً على ظاهر لفظه.

ياقوت: معروف. و هو حجر شفاف، أحمر و أزرق و أبيض و أصفر و كحلي، أجوده

١- الفاكهة الناضجة.

٢- جفاف.

٣- البوسة.

في كلامهم يفعلون و إنما ضموا أوله إتباعاً
بضمة الراء.

اليشب: هو حجر يتخذ منه خاتم ويجعل
في حمالة السيف، ينفع المعدة أكلاً وتعليقاً.
قال «جالينوس»: إذا أخذت منه قلادة وعلقت
في العنق وجعل طولها معتدلاً ينطبع على فم
المعدة، ينفع من ضعفها ووجعها نفعاً بيناً.
يعسوب: سيد النحل.

يعضيد: نوع من الخس.

يقن: بالتحريك، سخت پير.

يقطين: گیاه بی ساق چون خربزه
وهندوانه وكدو^(٢). و قد يطلق ويراد به القرع.

اليقظة: بالتحريك، حالة طبيعية يستعمل
فيها الحيوان آلات الحس والحركة عند
إنصباب الروح النفسانية فيها، يقال يقظ يقظة
وهو يقظان وهم أيقاظ و تيقظ وإستيقظ يعني
بيدار شد. واليقظ إسم من إستيقظ.

يلنجوج: هو النجوج.

يمامة: بالفتح، كبوتر خانگی وبعضی
گویند كبوتر وحشی، جمعها يمام.

يمين ويمنى: دست راست، جمعه أيمن
ويمينات.

ينع: ورم عظیم است در چشم چنان كه
ملتحمه بر قرنيه پوشيده شود اگر كبير را
عارض شود واگر صغير را عارض شود وي را
وردینج گویند چنان كه گذشت.

إلى الرابعة. وإذا أطلق الأطباء لفظ اليتوع من
غير تقييد، فإنهم يريدون به اللاغية، وهي
أسلم اليتوعات على أن فيها خطر أيضاً؛ فإن
لبن اليتوعات و بزورها و أوراقها رديئة.

اليد: دست وهما يدان و القدرة والنعمة،
اصلش يدى بوده لام وي را حذف كردند. ويد
لغة فيها. في «المغرب»: اليد من المنكب إلى
أطراف الأصابع. وجمعها أيدي. والأيدي جمع
الجمع إلا أنها غلبت على جمع يد النعمة ومنها
قولهم الأيادي فروض.

يد الله: هو الدواء المتخذ من دم التيس.
نافع من تفتت حصة المثانة. وإنما سمي بهذا
الإسم لجلالته.

يراعة: قال «الدميري»: هي طائر صغير إن
طار بالنهار كان كبعض الطيور وإن طار بالليل
كان كأنه شهاب ثاقب أو مصباح طيار.
يربوع: موش دو پای^(١).

اليرقان: تغير فاحش من لون، البدن صفرة
وسواداً.

اليرنا: بفتح الياء وضمها وفتح الراء
وتشديد النون والقصر والمد، الحناء. وقيل هو
مثل الحناء.

اليسر: هو ضد العسر. واليسار بالفتح
والكسر، لغة فيه.

اليسرى: بالضم دست چپ، جمعها يسر
ويُسرِيَات.

اليسروع: بالضم، الأسروع. قال «ابن
السكيت»: والأصل يسروع بالفتح، لأنه ليس

١- الفأرة ذات رجلين إثنين.

٢- نبات بدون ساق، مثل البطيخ والقرع والحنظل.

که یونان موضعی بوده است در زمین روم و در آن مدن و قُری بسیار و آن، منشأ حکما بوده است و حالا آب بر آن موضع مستولی شده و از عجایب آن زمین آن که هر کس که در آن زمین چیزی حفظ کند مطلقاً فراموش نکند. جمعی تجار گفتند که ما در بحر بودیم چون به آن موضع رسیدیم هر چه از ما فراموش شده بود در ایام گذشته همه به خاطر آمد. و از این سبب است که اکثر حکماء منسوبند به آن موضع و در هیچ زمینی مثل ایشان پیدا نشده است.

یوم باحوری: هو الیوم الذی یقع البحران فیہ والمراد بالیوم هاهنا أربعة وعشرون ساعة. یوم إنذار: هو الیوم الذی تتبین فیہ آثار ما یدل علی مناهضة الطبيعة أو عدمها لا للفصل بل للتهييج. وقد ذکر فی آیام باحورية و آیام انذار.

یوم النوبة: یوم المرض.

یونان: بفتح الیاء والمشهور الضم، قال: قال «هشام بن کلبی» من بنی یونان بن یافث بن نوح - علیه السلام - والحكمة اليونانية منسوبة إلى هذا كذا فی كتاب «مثبت النسبة»... و در «عجائب البلدان» مذکور است

اعلام

الشيخ، ١٩، ٢٠، ٢١، ٢٢، ٢٥، ٢٧، ٣١، ٣٢،	إبن دريد، ٩٨، ١٤٣،
٤٠، ٤١، ٤٤، ٤٥، ٤٧، ٤٩، ٥٠، ٥٥، ٥٦،	إبن زكريا، ٥٥
٥٧، ٥٨، ٦٠، ٦٤، ٧١، ٧٤، ٧٦، ٧٩، ٨٣،	إبن زهير، ١٨
٨٤، ٨٥، ٨٦، ٨٨، ٨٩، ٩٤، ٩٩، ١٠٠، ١٠٢،	إبن سيده، ١٦٠
١١٧، ١٢١، ١٢٣، ١٢٦، ١٣١، ١٤٠، ١٤٥،	إبن سينا، ٢٠
١٥١، ١٥٤، ١٧١، ١٧٥، ١٨٢، ١٩٢، ١٩٥،	إبن عباس، ١٥٥
٢٠٢، ٢٠٣، ٢٠٥، ٢٠٨، ٢٠٩، ٢١١، ٢١٣،	إبن فارس، ١٠٧، ٢٠٣،
٢١٩، ٢٢٠، ٢٢١، ٢٢٣، ٢٣٤، ٢٣٦، ٢٤٠،	إبن مسعود، ٥٢
٢٤٤، ٢٥٥، ٢٦١، ٢٧٩، ٢٨٠، ٢٨٨، ٢٩٥،	إبن هبل، ٤٣، ٤٥، ٤٧، ٤٨، ٧٦، ٨٢، ١١٦،
٣٠٥، ٣٠٧، ٣٢٤، ٣٢٥، ٣٣٦، ٣٣٧، ٣٣٨،	١٢٩، ١٤٠، ١٥٦، ١٦٦، ٢٧٩، ٢٩٢،
٣٤٠، ٣٤٦، ٣٥٥، ٣٥٦، ٣٦٠، ٣٦٩، ٣٧١،	إدريس، ٢٥
٣٧٣، ٣٨٠، ٣٨١، ٣٨٢، ٣٨٤، ٣٨٥، ٣٨٧،	ارسطن، ٤٤
١٦، آسيه،	إسحاق، ١٤٢، ٢٠٥، ٣٦٨،
ابن الأعرابي، ٥٩، ١٤٦، ١٤٩، ١٥٨، ٣١٥،	اقليمون، ٤٦
ابن الأعلم، ١٨،	الأزهري، ١٨٥، ٢٢٦،
ابن السكيت، ٢٢٦، ٢٦١، ٢٦٤، ٣٥٤، ٣٨٨،	الإسكندر، ٢٨، ٣٤،
ابن القطاع، ١٨٢،	الإسكندر بن دارا، ٣٤،
ابن بهمن الرومي، ٣٤،	الإصطرك، ٤٣،
ابن بيطار، ١٨٦، ٢٣٢،	الأصمعي، ٥٥، ١١٣، ١١٤، ١٤٩،
ابن تلميذ، ١٤٥، ٣٥٠،	الأظهري، ٣٩،
ابن حجر، ١٥٤، ١٦٥،	الأقسرائي، ٢١، ٣٠، ٣١، ٣٣، ٤٣، ٤٦، ٥٥،

السيد الشريف، ٤٤، ٤٥، ١٧٢	١٧٧، ١٤٧، ١٤٥، ١٤١، ١٣٨، ٩٨، ٦١
السيد الشريف المحقق، ١١٧	٣٢٧، ٣٢٠، ٣١٥، ٢٩٤، ٢٩١، ٢٦٤، ٢١٠
السيراني، ٣٤٦	٣٦٧، ٣٥٦، ٣٣٨، ٣٣١
الشريف، ٢٧٤، ٢٤٠، ٢٨٩، ٣٦٨	الأملي، ٨٨، ٩٥، ١١٨، ١٥٧، ١٦٥، ٣٤٥
الشيخ أبو إسحاق، ١٤٠	الإيلاقي، ٧٤، ١٤٤، ١٥٧، ١٧٧، ١٨١، ٢١٢
الشيخ صاحب الرضي، ٣٩	٣٧٨، ٣٥٦، ٣٥٣، ٣٥٠، ٣٤٠، ٢١٤
الشيخ نجيب الدين، ٥٦، ٥٨، ٧٠، ٨٦، ٨٧	البيهقي، ٩٧
٨٨، ٩٩، ١٠١، ١٢٦، ١٦٣، ١٧٣، ١٨١	الجاحظ، ١٠١
١٨٣، ١٩٠، ١٩٧، ٢١٩، ٢٢٨، ٣٦١	الجوهري، ٢١، ٣٤، ٣٦، ٤٩، ٦٣، ٦٤، ٦٩
الشيخ نجيب الدين السمرقندي، ٢٧	٧٧، ٨٧، ٩٤، ٩٥، ١٠٦، ١٠٧، ١١٤، ١٢٣
الطبري، ٧٠، ٨٧، ١٤٠	١٣٧، ١٤٠، ١٦٢، ١٨٢، ١٩٧، ٢٠٢، ٢٠٣
العلامة التفتازاني، ١٧٨	٢٠٤، ٢٠٩، ٢٢٠، ٢٢٥، ٢٣٣، ٢٤١، ٢٥٩
العلامة، ٩٨، ٢٣١، ٢٧٣، ٣٤٦	٣٠٤، ٣١١، ٣٤٨، ٣٦٠، ٣٧٠
الغافقي، ٥٩	الحجاج، ١٣١، ٢٩١
القرشي، ٣١، ٤١، ٤٤، ٤٨، ٥١، ٥٤، ٥٥	الحرمازي، ١٩١
٧٦، ٨٥، ٨٦، ١١٣، ١٣٢، ١٤٠، ١٥٦، ١٤٤	الحسن، ٢٠، ١٣٧، ١٩٦، ٢٨٠، ٢٨٢
١٦٣، ١٦٥، ١٦٩، ١٩٧، ٢١٦، ٢٣١، ٢٤٥	الخطائي، ٦٩، ١١٢
٢٥٠، ٢٦٦، ٢٧٤، ٢٨٨، ٢٩١، ٢٩٥، ٣٠٥	الخليل، ١٤، ٢١، ٤٨، ٥٣، ٥٤، ٦٩، ١٥١
٣٣٠، ٣٦٩، ٣٧٨	١٨٩، ٢٢٧، ٢٤١
الكرخي، ٨٤، ٢٥٢	الدميري، ٦٥، ١٢٠، ١٦٠، ٢٠٧، ٢١٢
الكسائي، ١٤٥، ٣٠٣	٢٤٧، ٢٦٩، ٣٨٨
المالقي، ١٥، ٣٨٦	الدينوري، ٦٨
المبرّد، ١٧٩، ٢٣٣، ٣٠٢	الزمخشري، ٤٩، ٧٧، ١١٩، ١٤٧، ٢١٣
المبرّد، ٢٠٤	٢٧٢، ٣٢٠
المسيحي، ٢٤، ٤٠، ٤٦، ٤٨، ٥٦، ٦٩، ٢٠٤	الزهري، ٢١، ١٩٧
٢٢١	الزهيري، ٢١
النسبي، ٢٠، ٢١، ١١٤، ١٢٥، ١٩٩، ٢١٩	السديد، ٨٨، ١٣٦، ٢٨٣
٣٤١	السيد، ٧٧، ٢٩٩

أبي مسلم، ٣٥٣	امام فخر، ٢٤٦
أحمد، ٧٧، ١٨١، ٢١٨، ٣٦٠	أم زرع، ٢٦٣
أحمد بن يحيى، ١٢٦	أم سلمة، ٢٢٧، ٢٧٢
أرسطو، ٢٨، ٣٣، ٣٤، ٤٤، ٢٦٨	أمير المؤمنين الحسن، ١٥٧
أرسطوطاليس، ٢٨	أمير المؤمنين علي عليه السلام، ١٥٥
أشعب، ٣٦، ٢٣١	أمير المؤمنين وامام المتقين اسدالله الغالب
أفلاطون، ٢٨، ٤٤، ١١٠، ٢١٠، ٢٥٣	علي بن أبي طالب، ٨٠
أقليدس، ٤٦	أمير المؤمنين وامام المتقين أسد الله الغالب
باسليوس، ٦٥	علي بن أبي طالب، ٣٤٧
برهان الدين، ١٤١	أمير بيك وزير، ١٤
بزرجمهر، ٧٥	أمير نعمت الله، ٢٣٥
بقراط، ٢٠، ٦٠، ١٤٢، ٢٧٠، ٢٧٤، ٢٨٩	أندروماخس، ٥٤
بليناس الحكيم، ٨٣	أوشميدس، ٥٨
ثابت بن قرّة، ٢٤	أبو البركات، ٣١
ثابت بن قرّة الحرّاني، ١٠٥	أبو الخير، ١٩، ٢٠
جار الله، ٢١٧	أبو حاتم، ٣٨٥
جاماسب الحكيم، ١١٠	أبو حامد الأندلسي، ١٠٠
جبرئيل، ١٣٥، ٢٩٧	أبو زيد، ٢٠، ٣٦٠
جعفر الطيّار، ١٨	أبو سهل المسيحي، ٢٠
جنتوريس الحكيم، ٣١٣	أبو عبدة، ١٥٥، ٢٢٩، ٣٠٣، ٣٥٦
جنطين الملك، ١٢١	أبو علي، ١٩، ٢٢٩
حارث بن كلدة، ٢٩، ١٢٥	أبو عمرو، ١٥٥
حبيش، ١٣٠	أبو نصر، ١٩، ٢٠
حسين، ٢٨٧	أبو يزيد، ٥٨
حسين بن إسحاق، ١٩	أبي اسماعيل بن أبي البركات، ٣٤
داود، ٣٧٠	أبي ريحان، ٢٤٦
ديسقوريدوس، ١٠٢	أبي سعيد، ٢٥٥
ذوالقرنين، ٣٤	أبي علي، ١٩، ٢٠، ٣٤

صاحب الكامل، ٨٥، ١٥٨، ٢٢١، ٢٨٠، ٢٨٨، ٣٣٧	ربّ، ٦٠، ١٨٢، ٢٠٨
صاحب الكشّاف، ١١٧، ١٨٢، ١٨٤	رسول الله صلى الله عليه وآله وسلّم، ١٢٦، ١٧٣
صاحب المجمل، ٣٤٩	رسول الله صلى الله عليه وآله وسلّم، ٢٠٥، ٢٥٥، ٢٢٧
صاحب المهذب، ٣٦، ٢٩٨	روفّس، ١٦٣
صاحب النهاية، ٢٢، ٢٤، ٢٥، ٥٨	ستاره، ٢٠٤، ٢٩١، ٣٢٥، ٣٧٠
صاحب ذخيره، ٦٠، ٧٥، ٨٥، ٩٢، ١٧٥، ١٩٤، ٢٧٠، ٢٧٦، ٣٢٧	سعد الملة والدين، ١٩٧
صاحب مجموع اللغة، ٤٧	سفيان الثوري، ١٠٧
صاحب معاني القرآن، ٢٣٢	سفيان بن عيينة، ٢٧٢
الطبيب الهروي، ٦، ١٣	سقراط، ٤٤، ٢١٠
عائشة، ١٢٦، ٢٠٥	سليمان، ١١٩
عبد الله بن عمر، ٢٠٢	سيبويه، ١٧٦
عبد الملك، ٢٩١	شريح، ٨٠
علّامه تفتازاني، ١٧٧	صاحب اختيارات، ١١٤، ١٢١، ٣٦٧
علاء الدولة السمناني، ١١٧	صاحب الإختيارات، ١٢١، ١٨٦، ٢١٣
علاء الدين أبو الحسن علي بن حازم الملكي، ٢٧٤	صاحب الإقناع، ١٩٨
علي بن زين الطبري، ٢٧٤	صاحب التذكرة، ٣١، ١٥
علي بن مظفر، ١١٥	صاحب التقيوم، ١٩٨
عمار، ٢٤٤	صاحب التلخيص، ٤٥
عمر، ٦٨	صاحب الجامع، ٣٦، ١٠٥، ١٢٠، ٢١٣، ٢٣٥
عمر الخيام، ٢٠	صاحب الحاوي، ٤٥، ٢١٣
عمر بن الخطّاب، ٢٩	صاحب الخلاص، ٦٩
عمر بن عبد العزيز، ٣٩	صاحب الديوان، ١٢٦، ١٩٧، ٢٠٤، ٣٤٦
فأرسطو، ١١٠	صاحب الذخيرة، ٩٣، ١٥٣، ١٨١، ٢٧٦، ٢٩٥
فاطمة، ١٩٩	صاحب القاموس، ٢١، ٣٤، ١٦٢، ١٨٢، ٢٠٢، ٢٢٥، ٣٥٤
فاطمة الزهراء، ٦٧	

محمد بن يوسف الهروي، ١	فريدون، ٣٦٠
محمود، ١٩، ٩٨، ١٣٧	قتادة، ٢٣٣
مقنع، ٢٢٤	قزويني، ١٣٣
مولانا أمير نعمت الله، ٢٤٦	لقمان الحكيم، ٣٣١
مولانا عز الدين، ٣٣٩	ماسرجويه، ٢٠٠، ٣٣٦
مولانا نفيس، ٢١، ٨٨، ٩٥، ١١٣، ١٤٠،	ماغاطس، ٧٩
١٤١، ١٤٥، ١٤٩، ١٥٢، ١٧٧، ١٧٨، ١٨١،	ماغبوس، ٣٣٧
٢٠٠، ٢٤٥، ٢٤٩، ٣٠٥، ٣١٨، ٣٢٥، ٣٢٨،	مأمون بن محمد، ٢٠
٣٣١، ٣٣٨، ٣٤٣، ٣٤٧، ٣٥٦، ٣٦١، ٣٦٣،	مشروديطوس، ٣٤٠
نجيب الدين، ٩٣	محمد، ١٣
نصير الملة والدين، ١٩٧	محمد، ١٤، ١١٤، ١٣٥، ٢١٨
نفيس، ١٧، ٤٦، ٤٨، ٢٠٩	محمد الأقسرائي، ٣٧٠
نفيس الملة والدين، ٧٠، ٧٩	محمد بن زكريا الرازي، ٢٢١، ٢٧٤
نوح بن منصور، ١٩	محمد بن علي زين العابدين، ٨١
يعقوب، ٢٨٨	محمد بن محمود الأملي، ٦٥، ٣٤٠
يوحنا، ٣٣٦	محمد بن يوسف، ٦، ٧، ١٣

ابزار

المكحال، ٣٥٥	آرد بيز، ٣٥٧
المكحل، ٣٥٥	إبرة، ١٧، ١٨٣، ٣٤٩، ٣٨١
المكحلة، ٣٥٥	الإبرة، ٣٤
الملعقة، ٣٣١، ٣٥٦	الأنبيق، ٩٨، ٢٦٦، ٣٣٥
المنحاز، ٣٥٧، ٣٦٦	الربط، ٢٢٧، ٣٥٩
المنقعة، ٣٥٨	الدودة، ١٣٥، ١٤٧، ١٧١
الموسيقار، ٣٥٩	الرايشة، ١٨٢
الوردة، ٣٢٩، ٣٨٠	المبرة، ٣٣٩
أنبوية، ٥٣، ١٤٠، ١٩٤، ٣٤١	المبضع، ١٨٢، ٢٩٤
انبوية، ٥٣	المبلولة، ٣٣٩
إنبيق، ٥٣	المثقب، ١٠٧، ٣٤٠
بالمبرد، ٦٩	المجوف، ١٥١، ٢٥٣
بالمنحت، ٢٥٣	المجوف، ٣٦٠
خنجر، ١٥٩	المحجمتين، ٢٦٦
دشنه، ١٥٩	المحقنة، ١٣٩
سكين، ١٥٩، ١٦٨، ٢١٤	المسبار، ٣٤٨
سلالة، ٢١٥	المسبر، ٣٤٨
سوهان، ٣٣٩	المسعط، ٣٤٩
صنانير، ٢١٦	المغرفة، ٣٥٣
فاسا، ٢٨٧	المقراض، ٣٠٥

محفمة، ۳۴۱	قابله، ۲۴۹
محفنة، ۳۴۱	قناطير، ۳۰۱
مروح، ۳۴۶	قرع، ۳۰۶، ۵۳
مسلة، ۳۴۹	كارد، ۲۴۳، ۲۱۴، ۱۳۲
مشرط، ۳۴۹	كالمنشار، ۳۴۳، ۹۲، ۱۶
معلق، ۳۵۲	كفگیر، ۳۵۳
مكواة، ۳۵۵	ميرد، ۳۳۹، ۷۲
منجل الناصور، ۳۵۷	ميرد، ۲۵۴
منخل، ۳۵۷، ۲۷۹	مبضع، ۷۸
ميسم، ۳۶۱	مبضع، ۳۸۰، ۳۶۱، ۳۳۹
هاون، ۳۵۷	مثقّب، ۸۲

اماكن

العراقين، ٣٦٦	آذربيجان، ٢٥٥
الكوفة، ٧٧	ارجيش، ٢٥٥
المغرب، ١٤، ١٦، ٢٢، ٣٤، ٦١، ٧٣، ٨٤	أرمين، ١٣٢
١٠١، ١١٨، ١٣٦، ١٤٣، ١٤٦، ١٥١، ١٥٣،	أرمينية، ٢٩
١٦٠، ١٨٦، ٢١١، ٢٤١، ٢٤٦، ٢٥٥، ٢٨٦،	اسكندريه ي مصر، ٧٩
٢٩٨، ٣٠٤	اصفهان، ٢٢، ١٠٦
الهند، ١٧، ٣٤، ٣٧، ٤٦، ٧٥، ٨١، ١٦٩،	الإفنج، ٤٣
١٨٥، ٢٢٠، ٢٧٥، ٢٧٧، ٣٠٧، ٣١٦، ٣٥٦،	البلخ، ٤٦، ٨٢
٣٦٠	الحبشة، ١٩٣، ٢١٢، ٢١٤، ٢٨١
اليونان، ٦٧، ٩٥، ٢٣١، ٢٥٧،	الروم، ٢٩، ٣٤، ٤٣، ٤٦، ١٩١، ٢٠٠، ٢٩١،
أندران، ٣٥٥	٣٠٣، ٣٥٩، ٣٦٠
بحيرة، ٢٥٧	السليم، ٣٧
بخارا، ١٩، ٢٠	السليم، ٢٣٩
بدخشان، ١٣١	السند، ٨٨
بصره، ١٨، ٧٧، ١٣٦، ١٥٦،	السودان، ١٩٧
بغداد، ٨٠، ٢٥٥، ٣٥٨،	الشام، ٥٤، ٧٧، ٨٠، ١٨٩، ٢٠٠، ٢١٨، ٢٣٤،
بلخ، ١٩، ٣٠٦،	٢٨٩، ٣١٥، ٣٤٣
بمصر، ٣٣	الصين، ٣٤
تبت، ٩١	الصين، ٤٦، ٥١، ٨٨، ١٦٤، ٣٦٠
تركستان، ١٩، ٢١٩،	العراق، ٥٣، ١٠٧، ١٨٣، ٢٠٠، ٢٠٣، ٢٢٧،
جغمين، ١١٦،	٢٣٩، ٢٧١، ٣٢٠، ٣٨١

فارس، ۱۲۹، ۱۵۴، ۳۶۰	چين، ۹۱
فرنگ، ۸۳	خراسان، ۱۴، ۴۶، ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۶۹، ۲۳۷،
فلسطين، ۱۳۱	۳۱۳، ۳۵۰، ۳۶۴
فولس، ۴۴	خرمين، ۱۹
قمار، ۲۷۷	خوارزم، ۲۰، ۱۱۶
ماوراء النهر، ۴۶، ۹۵، ۲۲۴	دار الجرد، ۳۵۹، ۳۶۰
مدينه، ۲۱۹	دريند، ۸۶
مرو، ۲۷۴، ۳۴۶	دمشق، ۵۱، ۲۷۴
مصر، ۳۳، ۷۰، ۸۶، ۱۰۰، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۴۶،	روم، ۲۹، ۳۸
۲۱۲، ۲۲۲، ۲۳۴، ۲۴۲، ۳۰۲، ۳۳۳، ۳۶۰	سجر، ۲۰۴
مغرب، ۳۴، ۱۶۵، ۲۶۴	سيستان، ۲۰۴
مكة، ۸۲، ۹۱، ۲۱۸، ۲۷۴	شبانكاره، ۶۵
مكة، ۱۲۵	صعيد، ۲۴۲
نجد، ۱۹۷	صنعاء، ۲۴۵، ۳۶۰
وراء النهر، ۱۱۹	صيدا، ۲۱۸
هرات، ۳۵	ظفار، ۲۵۹، ۲۷۷
هند، ۶	عين الشمس، ۸۲
يمن، ۸۵، ۱۷۸	فاراب، ۱۹
يونان، ۴۶، ۲۷۱	

اوزان

أبولوس، ٥٧	الحبّة، ١٢٩
أرطال، ١٢٢، ١٥١، ١٥٧، ١٧١، ٢٣٩، ٣٢٦	الخرنوبة، ١٥٣
ارطال، ٣٠٨، ٣٢٤	الخيرمة، ١٦٢
اساتير، ٣١	الدائق، ١٦٤، ٣١٥
أساتير، ٢١٤	الدورق، ١٧١
أصواع، ٢٩١	الدّورق الأنطاكي، ١٧١
افريق، ٤٣	الدينار، ١٧٣، ٣١٥، ٣٨٠
أكرار، ٣٢٠	الذرة، ١٥٠، ١٧٦، ٢١١، ٢٨١، ٣٤٧
الإردب، ٢٧	السكرجة الصغيرة، ٢١٤
الأون، ٥٨	السكرجة الكبيرة، ٢١٤
الباقلاء، ٦٦، ٩٤، ١١٤، ١٢٨، ١٥٠، ١٥٧	السكرجة المطلقة، ٢١٤
٢٩٨، ٣١٠	السكرجة اليهودية، ٢١٤
البندق، ٨٤، ١٥٨	الشالج، ٢٢٥
البّهار، ٨٧	الشعيرة، ٢١٣، ٢٣٢
الجرة الصغيرة، ١١٤	الصائم، ٥٢، ٨٤، ٢٣٩، ٣٣٠
الجلوزة، ١١٨	الصاع، ٢٣٩، ٣٨١
الجلوزة، ١٢٣، ٢٥١	الصدفة، ٤٠
الجلوزة المطلقة، ١٢٣	الصدفة الكبيرة، ٢٤٢
الجلوزة الملكية، ١٢٣	الطالون، ٢٥٢
الجلوزة النبطية، ١٢٣	القرصة، ٣٠٦
الحبة، ٧٩، ١٣٠، ٣٥٤	القسط الرومي، ٣٠٧

بولوس، ٨٧	القميحة، ٣١٢، ٣١٣
جو، ١٤٦، ٢٨٥	المد، ٨١، ١١٦، ١١٧، ١٣٤، ١٣٧، ١٤٥
حاما الصغير، ١٢٦	١٤٦، ١٤٩، ١٦٠، ١٦٥، ١٩٧، ٢٠٤، ٢٠٧
حاما الكبير، ١٢٦	٢١١، ٢٣٢، ٢٤٨، ٢٥٤، ٢٨١، ٢٨٢، ٢٨٣
حبّ الباقلا المصري، ١٢٩	٢٨٦، ٣٠١، ٣٠٨، ٣١٩، ٣٢٧، ٣٢٨، ٣٣٤
حبّ الباقلا اليوناني، ١٢٩	٣٥٦، ٣٧٨
حبة، ١١٤، ١١٨، ١١٩، ١٣٠، ١٣٩، ١٧٦	المدّ، ١٩٠، ٢٤١، ٢٥٦، ٢٦٧، ٢٨٤، ٢٨٥
٢٢٤، ٣١٣، ٣٣٩، ٣٦١	٢٨٩، ٣٤٣، ٣٧٧
حبّة، ١٢٧، ٣٢٠	المسطون الصغير، ٣٤٩
حبّة الخرنوب، ١٢٩	المسطون الكبير، ٣٤٩
خاما الصغير، ١٤٩	المسطون الكبير، ٣٥٠
خرادل، ٢٣٢	المنّ، ٢٣٧، ٣٥٨
دانا، ١٦٥	المنّا، ٣٥٨
دراهم، ١٧، ٣٠، ٣١، ٣٧، ٤٢، ٤٣، ٤٥، ٥٧	الناطل، ٣٦٤
٥٨، ٥٩، ٦٣، ٦٤، ٧١، ٧٢، ٧٣، ٧٤، ٧٧	النقد، ٣٧٢
٧٨، ٨٠، ٨٥، ٨٦، ٩١، ٩٤، ٩٥، ١١٦، ١٢٧	النقير، ٣٧٣
١٢٨، ١٣٥، ١٣٦، ١٣٧، ١٥٣، ١٩٤، ٢٠٩	أمداد، ٢٣٩
٢١٧، ٢١٩، ٢٢٣، ٢٢٦، ٢٢٨، ٢٧٥، ٢٩٥	أمنان، ٣٢٦
٣٠٦، ٣٣٩، ٣٤٦، ٣٤٩، ٣٦٣، ٣٦٨، ٣٧٤	أناب، ٥٣
٣٧٥، ٣٨٠	اوبولو، ٥٧
درخميات، ٧٦، ١٢٣، ١٦٦	أوتيش، ٥٧
درمّ سنگ، ٣٧٣	أوثولوس، ٣٠٢
دوانق، ١٦٥، ١٦٧، ١٧٣	أوقية، ٢٥، ٤٢، ٤٣، ٥٧، ٥٨، ٢١٨، ٢٥٢
دوانيق، ٨٤، ١١٨، ١٦٥	٢٥٦، ٢٩٥، ٢٩٧، ٣٠٤، ٣٠٧، ٣٠٨، ٣١٣
دينار، ١٧٣، ٣١٣	٣١٤، ٣٥٨، ٣٦٩
ذهب، ١٧٨	أوقية، ٢٥٦
ساموتا، ١٢٣	بغدادى، ١٨، ٢٢٥
سامونا، ٢٠٢	بغدادى، ٢٠

قوتولي، ٣١٤	سطل، ٢٠٩
قيراط، ٤٣، ٥٦، ١٢٣، ١٢٩، ٢٩١، ٣١٥	سمطيس، ٢١٧
كرمه، ١٣، ٣٢٠	سونوقس، ٢٢٣
كزمة، ٣٢١	سير، ٩٣، ١٠٨، ٢٢٤، ٢٢٧، ٢٩٨
كسوناتي، ٣٢١	شاموناة، ٢٤٢
كف، ٣٢٢	شعيرتان، ١٢٩
كوب، ٣٢٤	صاع، ٢٩١، ٣٥٥
كوز، ٣٢٤	صاعاً، ٢٧، ٢٥٥، ٣٨١
كيل، ٣٢٦	طسوج، ١٧٦، ٢٥٥
كيلجات، ٣٥٥	طسوجات، ١٦٤
للدائق، ١٦٥	طولون، ٢٥٦
مـثاقيل، ٣١، ٤٣، ٥٨، ١٢٣، ١٢٦، ١٢٨، ١٣٦، ١٤٩، ١٦٢، ٢٠٧، ٢٨٨، ٣٤٠، ٣٥٠	عدسة، ٤٥، ١٢١
٣٧٤، ٣٥٦	غرما، ٢٨٣
مطرطيس، ٣٣٧	فلس، ١٥٢، ٢٠٥، ٢٧٢، ٢٧٤، ٢٩٥، ٣١٩، ٣٧٣
مكائيل، ٣١١، ٣٥٥	فلنجار، ٢٩٥
مكاكيك، ٣٥٥	فوالوس، ٢٩٧
مناً، ٢٧	فيلات، ٢٩٥
مناً، ٣٢٦، ٣٦٩	قاطولي، ٣٠٢
نش، ٣٦٩	قباغ، ٣٠٣
نيطل، ٣٧٥	قبضة، ٢٢٢، ٣٠٣
وشق، ١٥٧، ٣٨١	قراريط، ٥٦، ٥٧، ٦٦، ١٢٩، ١٦٥، ٢٠٢، ٣١٥، ٣٢٠، ٣٢١
[المصطون] الصغير، ٣٥٠	قسطاس، ٣٠٨
	قطميرة، ٣١٠
	قطيرات، ٣٧٣
	قفيز، ٢٢٥، ٣١١
	قوانوسن، ٣١٤
	قوانوسين، ٣١٤

الكتب

٢٤٤، ٢٦١، ٢٦٣، ٢٦٥، ٢٩٠، ٢٩٧، ٣١١،	اختيارات، ١١٤، ١٢١، ٣٦٧
٣٢٨، ٣٣٨، ٣٤٦، ٣٤٨، ٣٥٤، ٣٥٧، ٣٦٣،	الاختيارات، ١٢١
٣٦٧، ٣٧٧، ٣٨٣	الإختيارات، ١٢١، ١٨٦، ٢١٣، ٣٢٤
الكامل، ٨٥، ١٥٨، ٢٢١، ٢٨٠، ٢٨٨، ٣٣٧	الإقناع، ١٩٨
الكشّاف، ١١٧، ١٥٨، ١٧٦، ١٨٢، ١٨٤،	التذكرة، ١٥، ١٦، ٣١، ٥٨
١٩٧، ٢٣٢	التقويم، ١٤، ٣٩، ١٢٧، ١٣٨، ١٥٤، ١٩٥،
المجمل، ٧٠، ٢٠٣، ٢٥٥، ٣٤٩، ٣٦٦، ٣٦٧،	١٩٨، ٢٠٣، ٢٠٦، ٢١١، ٢١٥، ٢٦١، ٢٦٤،
المهذب، ١٤، ٣٦، ٤٦، ٧٢، ١٠٢، ١٠٥،	٢٩٦، ٣٢٥، ٣٣١، ٣٤٤
١٠٦، ١١٨، ١٤٠، ١٥٥، ١٦١، ١٦٨، ١٧٢،	التلخيص، ٤٥، ٦٨، ٩٣، ٩٥، ٢٢٣، ٢٢٦،
١٩٠، ٢٠٧، ٢٣٢، ٢٣٤، ٢٦١، ٢٩٨، ٣١٠،	٢٤٤
٣٢٤، ٣٨٠، ٣٨١	الجامع، ١٤، ٢١، ٢٧، ٣٦، ٥٩، ٧٨، ٨٨، ٩٣،
النهاية، ٢٢، ٢٣، ٢٤، ٢٥، ٢٦، ٣٩، ٤٨، ٥٨،	١٠٥، ١١٧، ١٢٠، ٢٠١، ٢١٣، ٢٣٥
٦٩، ١٠٥، ١٠٦، ١٠٧، ١٢٠، ١٣٧، ١٨٢،	الحاوي، ١٣، ٤٥، ٧٩، ١٢٤، ٢١٣، ٢٩٥
١٨٦، ٢٠٤، ٢١٣، ٢٢٦، ٢٥٥، ٢٩٧، ٣١٥،	الخلاص، ٦٩، ١١٨، ١٢٢، ١٣٥، ١٣٦،
٣٢٦، ٣٤٥، ٣٦٣، ٣٦٨، ٣٧١، ٣٨١	١٣٧، ١٦٢، ٢١٥، ٢٣٥، ٢٤٩، ٢٨٩، ٣٠٥،
بحر الجواهر، ٥، ٧، ١٤	٣١٠، ٣١٣، ٣٢٨، ٣٤٦، ٣٧٠، ٣٧٥، ٣٨١
حاشية الكشاف، ١٩٧	الديوان، ١٤، ١٠٢، ١١٨، ١٢٦، ١٣٤، ١٥٥،
حياة الحيوان، ١٤٠	١٨١، ١٩٠، ١٩٧، ٢٠٤، ٢٠٧، ٢٣٤، ٢٣٥،
ذخيرته، ٦٠، ٧٥، ٨٥، ٩٢، ١٧٥، ١٩٤، ٢٧٠،	٢٩٣، ٢٩٨، ٣٢٣، ٣٤٦، ٣٥٧، ٣٦٠
٢٧٦، ٣٢٧	الذخيرة، ٦٠، ٩٣، ١٥٣، ١٨١، ٢٤٥، ٢٧٦،
عين الحيوة، ٧	٢٩٥
مجموع اللغة، ١٤، ٤٧، ٥٤، ٣٠٣	القاموس، ١٣، ٢١، ٣٢، ٣٤، ٤٨، ٤٩، ٦٩،
معاني القرآن، ٢٣٢	٩٣، ١٠٥، ١٠٦، ١٠٧، ١٢٦، ١٣٧، ١٤٦،
	١٥١، ١٥٣، ١٥٥، ١٦٢، ١٧٧، ١٨٢، ١٩١،
	١٩٨، ٢٠١، ٢٠٢، ٢٠٤، ٢٢٣، ٢٢٥، ٢٣٥،